

هو  
۱۲۱

# دیوان غزلیات

## خواجوی کرمانی

# فی نعت الرسول صلی الله علیه و آله

صاحب جیش الاهتدا ناظم عقد الاتقا	صل علی محمد دره تاج الاصطفا
کوکب دری زمین دری کوکب سما	بلبل بوستان شرع اختر آسمان دین
کارگشای مرسلین راهنمای انبیا	تاج ده پیمبران باج ستان قیصران
صاحب هفتمین قرآن خواجهی هشتمین سرا	سید اولین رسل مرسل آخرین زمان
گوهر کان لامکان اختر برج کبریا	طیب طیبه آستان طایر کعبه آشیان
منهزم از خروج او خسرو خطه‌ی خطا	منهدم از عروج او قبه‌ی قصر قیصران
مختلف تو قد هلک معتقد تو قد نجا	روی تو قبله‌ی ملک کوی تو کعبه فلک
ای شه ملک اصطفا وی لقب تو مصطفی	شاه نشان قدسیان تخت‌نشین شهر قدس
دیده آفتاب را خاک در تو توتیا	آینه‌ی سپهر را مهر رخ تو صیقلی
ذره صفت در او فتد بر سربامت از هوا	شاه فلک چو بنگرد طلعت ماه پیکرت
کعبه ز تست با شرف مروه زتست با صفا	ای شده آب زمزم از خاک در سرای تو
بلبل باغ طبع او هیچ نداشتی نوا	خواجو اگر نداشتی برگ بهار عشق تو

# فی التوحید

وی طره شب از دم لطف تو مطرا	ای غره ماه از اثر صنع تو غرا
انگیخته بر صفحه‌ی کن صورت اشیا	نوک قلم صنع تودر مبدا فطرت
حکم تو فروزنده قنادیل زوایا	سجاده نشینان نه ایوان فلک را
هم ظاهر پنهانی و هم باطن پیدا	هم رازق بی ریبی و هم خالق بی عیب
مصنوع تو از تحت ثری تا بشریا	مامور تو از برگ سمن تا بسمندر
تسبیح تو گوید بچمن بلبل گویا	توحید تو خواند بسحر مرغ سحر خوان
بر پرده‌ی زنگار کشی پیکر جوزا	برقله‌ی کهسار زنی بیرق خورشید
چون منظر مینو کنی این چنبر مینا	از عکس رخ لاله عذران سپهری
وصف الف قامت ممدوده‌ی حمرا	بید طبری را کند از امر تو بلبل
در صحن چمن لخلخه‌ی عنبر سارا	از رایحه‌ی لطف تو ساید گل سوری
در کالبد باد دمی روح مسیحا	تا از دم جان پرور او زنده شود خاک
آلا ملک العرش تبارک و تعالی	خواجو نسزد مدح و ثنا هیچ ملک را

# ای صبح صادقان رخ زیبای مصطفی

وی سرو راستان قد رعنا‌ی مصطفی	ای صبح صادقان رخ زیبای مصطفی
نور جبین و لعل شکر خای مصطفی	آئینه‌ی سکندر و آب حیات خضر
گیسوی روز پوش قمرسای مصطفی	معراج انبیا و شب قدر اصفیا
لب بسته پیش منطق گویای مصطفی	ادریس کو معلم علم الهی است
خاشاک روب حضرت اعلی مصطفی	عیسی که دیر دایر علوی مقام اوست
ایوان بارگاه معلا‌ی مصطفی	بر ذروه دنا فتدلی کشیده سر
آهوی چشم دلکش شهلا‌ی مصطفی	وز جام روح پرور ما زاغ گشته مست
دراعه ابیت ببالا‌ی مصطفی	خیاط کارخانه‌ی لو لاک دوخته
از روی مهر آمده لالای مصطفی	شمس و قمر که لولوی دریای اخضرند
آئینه ضمیر مصفا‌ی مصطفی	خالی ز رنگ بدعت و عاری ز زنگ شرک
دانی که چیست خاک کف پای مصطفی	کحل الجواهر فلک و توتیای روح
وقت صلا‌ی معجزه ایمای مصطفی	قرص قمر شکسته برین خوان لاجورد
قاصر ز درک پایه ادنی مصطفی	روح الامین که آیت قربت بشان اوست
از سوک زهر خورده‌ی زهرا‌ی مصطفی	در برفکننده زهره بغلطاق نیلگون
عکسی بود ز غره غرای مصطفی	گومه بنور خویش مشو غره زانک او
زین چار صغه رایت آلا‌ی مصطفی	بر بام هفت منظر بالا کشیده‌اند
شد با کمال مرتبه مولای مصطفی	خواجه گدای درگه او شو که جبرئیل

# طوبی لک ای پیک صبا خرم رسیدی مرحبا

باالله قل لحاشتی ما بال ركب قد سری	طوبی لک ای پیک صبا خرم رسیدی مرحبا
طرفی علی هجرانهم تبکی و ما تغنی البکا	یاران برون رفتند و من در بحر خون افتاده‌ام
ساروا و من آماقنا اجرؤا ینا بیع الدما	بار سفر بستند و من چون صید وحشی پای بند
و الركب قد ساروا الی الایحاد و الحادی حداء	افتان و خیزان میروم تاکی رسم در کاروان
قلبی هوی فی هوة و الدهر، ملق فی الهوی	محمل برون بردند و من چون ناقه میراندم ز پی
مد الغمام سرادقا اعلی شماریح الذری	چون تیره نبود روز من کز آه عالم سوز من
اکبو و اقفوا اثرهم والعیس تحدی فی الزبی	راضی شدم کز کاروان بانگ درائی بشنوم
ریح الصبا سارت الی نجد و قلبی قد صبا	چون محمل سلطان شرق از سوی شام آمد برون
والورق اوراق المنی یتلو علی اهل الهوی	خواجو به شبگیر از هوا هر دم نوائی میزند

## این چه خلدست که چندین همه حورست اینجا

چه غم از نار که در دل همه نورست اینجا

گو بده باده درین حجله که سورست اینجا

منزل راحت و ریحان و سرورست اینجا

روشنم گشت چو خورشید که طورست اینجا

ظاهر آنست که در عین ظهورست اینجا

خالی از غیبت و عاری ز حضورست اینجا

جام می نوش که از صومعه دورست اینجا

این چه خلدست که چندین همه حورست اینجا

گل سوری که عروس چمنش می خوانند

موسم عشرت و شادی و نشاطست امروز

اگر آن نور تجلیست که من می بینم

آنکه در باطن ما کرد دو عالم ظاهر

یار هم غایب و هم حاضر و چون درنگری

سخن از خرقه و سجاده چه گوئی خواجه

## بگذر ای خواجه و بگذار مرا مست اینجا

که برون شد دل سرمست من از دست اینجا

دلم آورد و به زنجیر فرو بست اینجا

هیچ هشیار نیامد که نشد مست اینجا

این دل شیفته حال آمد و بنشست اینجا

زانک صد دل چو دل خسته من هست اینجا

شیشه نا گه بشد از دستم و بشکست اینجا

صد چو آن خسته‌ی دلسوخته در شست اینجا

بگذر ای خواجه و بگذار مرا مست اینجا

چون توانم شد از اینجا که غمش موی کشان

تا نگوئی که من اینجا ز چه مست افتادم

کیست این فتنه‌ی نوحاسته کز مهر رخس

دل مسکین مرا نیست در اینجا قدری

دوش کز ساغر دل خون جگر میخوردم

نام خواجه مبر ای خواجه درین ورطه که هست

## گر راه بود بر سر کوی تو صبا را

در بندگیت عرضه کند قصه ما را	گر راه بود بر سر کوی تو صبا را
بر صدر سلاطین نتوان یافت گدا را	ما را به سرا پرده‌ی قربت که دهد راه
سر کوفته باید که بدارند گیا را	چون لاله عذاران چمن جلوه نمایند
در رنج بمیریم و نخواهیم دوا را	گر ره بدواخانه‌ی مقصود نیابیم
دانیم که از درد توان جست دوا را	مرهم ز چه سازیم که این درد که ما راست
از پای فکندند من بی سر و پا را	فریاد که دستم نگرفتند و به یکبار
جز من که به جان میطلبم تیغ بلا را	از تیغ بلا هر که بود روی بتابد
خاطر بگلستان من بی برگ و نوا را	هنگام صبحی نکشد بی گل و بلبل
همچون مژه در دیده کشم تیغ بلا را	روی از تو نیچم و گر از شست تو آید
نقش خط و رخسار تو لیلا و نهارا	بیرون نرود یک سر مو از دل خواجو



## چو در نظر نبود روی دوستان ما را

به هیچ رو نبود میل بوستان ما را	چو در نظر نبود روی دوستان ما را
به آستین نکند دور از آستان ما را	رقیب گومفشان آستین که تا در مرگ
اگر چنانکه کند امتحان به جان ما را	به جان دوست که هم در نفس بر افشانیم
که دور کرد بدستان ز دوستان ما را	چه مهره باخت ندانم سپهر دشمن خوی
ولی نبود فراق تودر گمان ما را	به بیوفائی دور زمان یقین بودیم
چه غم ز مدت هجران بیکران ما را	چو شد مواسلت و قرب معنوی حاصل
بود تعلق دل با تو همچنان ما را	گهی که تیغ اجل بگسلد علاقه‌ی روح
روا بود به جدائی ز در مران ما را	اگر چنان که ز ما سیل خون بخواهی راند
گمان مبر که بود حاجت زبان ما را	وگر حکایت دل با تو شرح باید داد
که نیست با کمرت هیچ در میان ما را	شدیم همچو میانت نحیف و نتوان گفت
ز نوش ناب لبالب شود دهان ما را	گهی کز آن لب شیرین سخن کند خواجه

## وقت صبح شد بیار آن خورمه نقاب ار

از قدح دو آتشی خیز و روان کن آب را	وقت صبح شد بیار آن خورمه نقاب ار
در خوی خجالت افکند چشمه‌ی آفتاب را	ماه قنینه آسمان چون بفرورد از افق
ساغر چشم من بخون رنگ دهد شراب را	وقت سحر که بلبله قهقهه بر چمن زند
دود برآید از جگر ز آتش دل کباب را	بسکه بسوزد از غمش ایندل سوزناک من
من به فغان نواگری یاد دهم رباب را	چون بت رود ساز من چنگ بساز در زند
مردم چشمم از حیا آب کند سحاب را	گر به خیال روی او در رخ مه نظر کنم
پشه کسی ندید کو صید کند عقاب را	دست امید من عجب گر به وصال او رسد
در خم عقربش نگر زهره‌ی شب نقاب را	چون مه مهربان من تاب دهد نغوله را
زانکه ز عشق نرگش خواب نماند خواب را	خواجو اگر ز چشم تو خواب ببرد گو ببر

## همچو بالات بگویم سخنی راست ترا

راستی را چه بلائیت که بالاست ترا	همچو بالات بگویم سخنی راست ترا
کاین همه آب رخ از رهگذر ماست ترا	تا چه دیدست ز من دیده که هر دم گوید
مشو ایمن که وطن بر لب دریاست ترا	ایکه بر گوشه‌ی چشم زده‌ئی خیمه ز موج
وصف لل نتوان کرد که لالاست ترا	پیش لعلت که از او آب گهر میریزد
وین چه شورست که در لعل شکر خاست ترا	این چه سحرست که در چشم خوشت میبینم
بر سر و چشمم اگر جای کنی جاست ترا	دل دیوانه چه جائیست که باشد جایت
بجز از جان ز من آخر چه تمناست ترا	جان بخواه از من بیدل که روانت بدهم
همه گویند مگر علت سوداست ترا	ایدل ار راستی از زلف سیاهش طلبی
گفت شد روشنم این لحظه که صفر است ترا	در رخ شمعی خواجهو چو نظر کرد طیب

## آن نقش بین که فتنه کند نقش بند را

و آن لعل لب که نرخ شکستت قند را	آن نقش بین که فتنه کند نقش بند را
در گوش من مجال نماندست پند را	پندم مده که تا بشنیدم حدیث دوست
رغبت بود بکشته شدن پای بند را	چون از کمند عشق امید خلاص نیست
شرطست کاحتمال کند زورمند را	آنرا که زور پنجه‌ی زور آوری نماند
ما دست داده‌ایم بهر حال بند را	گر پند می‌دهندم و گر بند مینهند
راحت رسد ز بند تو سر در کمند را	نگریزد از کمند تو وحشی که گاه صید
گر بر قتیل عشق برانی سمند را	بر کشته زندگی دگر از سر شود پدید
عاشق باختیار پذیرد گزند را	هر چند کز تو ضربت خنجر گزند نیست
هم چاره احتمال بود مستمند را	خواجو چو نیست زانکه ستم می کند شکیب

## رام را گر برگ گل باشد نبیند ویس را

ور سلیمان ملک خواهد ننگرد بلقیس را	رام را گر برگ گل باشد نبیند ویس را
زانکه از کشتن بقا حاصل شود جرجیس را	زنده‌ی جاوید گردد کشته شمشیر عشق
تا نمیرد کی به جنت ره دهند ادریس را	جان بده تا محرم خلوتگه جانان شوی
کی کشش بودی به آهن سنگ مقناطیس را	گر نه در هر جوهری از عشق بودی شمه‌ئی
مهر بفزاید ز ماه طلعتش برجیس را	همچو خورشید ار برآید ماه بی مهرم بیام
یا بگو با ساریان تا بازدارد عیس را	دامن محمل براندازی مه محمل نشین
بگذر از تزویر و بگذار ای پسر تلبیس را	چون بتلبیسم بدام آوردی اکنون چاره نیست
کی به گل نسبت کند رامین جمال ویس را	تا نپنداری که گویم لاله چون رخسار تست
کاس را خواهی که پر باشد تهی کن کیس را	خواجو ار در بزم خوبان از می یاقوت رنگ

## ای ماه قیچاقی شبست از سر بنه بغطاق را

بگشای بند یلمه و در بند کن قیچاق را	ای ماه قیچاقی شبست از سر بنه بغطاق را
ای بس که در عهد تو ما یاد آوریم آن جاق را	در جان خانان ختا کافر نمیکرد این جفا
چون میکشی چندین مهل در بحر خون مشتاق را	شد کویت ای شمع چگل اردوی جان کریاس دل
بر خسته غوغا میکنی نشنیده‌ئی یاساق را	تاراج دلها میکنی در شهر یغما میکنی
بنواز باری نوبتی چون میزنی عشاق را	در پرده از ناراستی راه مخالف میزنی
باشد که در چرخ آوریم آنماه سیمین ساق را	ای ساقی سوقی بیار آن آفتاب راوقی
چشمم بیاد لعل او در خون کشد آیاق را	هر صبحدم کاندر غمش جام دمامد در کشم
چون ماه عقرب زلف من برسر نهد بنطاق را	سلطان گردون از شرف در پای شبرنگش فتد
بنگارم از خون جگر خلوتگاه آماق را	تا آن نگار سیمبر در وی وطن سازد مگر
گر زانکه پیمان بشکنند من نشکنم میثاق را	نوئین بت رویان چین خورشید روی مه جبین
گفت از سرشک دیده‌اش پر خون کنم بشماق را	گفتم که یک راه ای صنم بر چشم خواجه نه قدم

## مگذار مطرب را دمی کز چنگ بنهد چنگ را

در آنگون ساغر فکن آن آب آتش رنگ را	مگذار مطرب را دمی کز چنگ بنهد چنگ را
درکش می و خاموش کن فرهنگ بی فرهنگ را	جام صبوچی نوش کن قول مغنی گوش کن
الا ببزم عاشقان خوبان شوق شنگ را	عامان کالانعام را در کنج خلوت ره مده
باشد که بزدايد دلم ز آئینه جان زنگ را	ساقی می چون زنگ ده کائینهی جان منست
کز زهد ودلق نیلگون رنگی ندیدم رنگ را	پر کن قدح تا رنگ زرق از خود فرو شویم به می
مطرف گر این ره میزند گو پست گیر آهنگ را	آهنگ آن دارد دلم کز پرده بیرون اوفتد
گفتار شیرین بی سخن در حالت آرد سنگ را	فرهاد شورانگیز اگر در پای سنگی جان بداد
سر پنجهی شیر زبان طاقت نباشد رنگ را	آهوی چشمت با من ار در عین روبه بازی است
گر نیک نامی بایدت در باز نام و ننگ را	خواجو چو نام عاشقان ننگست پیش اهل دل
باری بهر نوعی چرا ضایع کنی ایام را	خواجو چو این ایام را دیگر نخواهی یافتن
ور جان رسانیدی بلب از دل طلب کن کام را	گر کامرانی بایدت کام از لب ساغر طلب

## دست گیرید درین واقعه کافتاد مرا

دست گیرید درین واقعه کافتاد مرا	که نماندست کنون طاقت بیداد مرا
راز من جمله فرو خواند بر دشمن و دوست	اشک ازین واسطه از چشم بیفتاد مرا
هرگز از روز جوانی نشدم یکدم شاد	مادر دهر ندانم به چه میزاد مرا
دامنم دجله‌ی بغداد شد از حسرت آن	که نسیمی رسد از جانب بغداد مرا
آنکه یک لحظه فراموش نگشت از یادم	ظاهر آنست که هرگز نکند یاد مرا
من نه آنم که ز کویش به جفا برگردم	گر براند زدر آن حور پریزاد مرا
این خیالست که وصل تو به ما پردازد	هم خیالت کند از چنگ غم آزاد مرا
گر بگوشت نرسد صبحدمی فریادم	که رسد در شب هجران تو فریاد مرا
بر سر کوی تو چون خواجه اگر خاک شوم	به نسیم تو مگر زنده کند باد مرا



## یاد باد آنکه بروی تو نظر بود مرا

رخ و زلفت عوض شام و سحر بود مرا

در مه چارده تا روز نظر بود مرا

افق دیده پر از شعله‌ی خور بود مرا

نقل مجلس همه بادام و شکر بود مرا

دیده پر شعله‌ی شمس و قمر بود مرا

آخر از حال تو هر روز خبر بود مرا

بر میان دست تو هر لحظه کمر بود مرا

وز سر کوی تو آهنگ سفر بود مرا

در دهان شکر و در دیده گهر بود مرا

یاد باد آنکه بروی تو نظر بود مرا

یاد باد آنکه ز نظاره‌ی رویت همه شب

یاد باد آنکه ز رخسار تو هر صبحدمی

یاد باد آنکه ز چشم خوش و لعل لب تو

یاد باد آنکه ز روی تو و عکس می ناب

یاد باد آنکه گرم زهره‌ی گفتار نبود

یاد باد آنکه چو من عزم سفر میکردم

یاد باد آنکه برون آمده بودی بوداع

یاد باد آنکه چو خواجه ز لب و دندانت

## ساقیا وقت صبح آمد بیار آن جام را

می پرستانیم در ده باده‌ی گلفام را	ساقیا وقت صبح آمد بیار آن جام را
پس نشاید عیبت کردن رند درد آشام را	زاهدانرا چون ز منظوری نهانی چاره نیست
هر که از اول تصور میکند فرجام را	احتراز از عشق می‌کردم ولی بی‌حاصلست
گر چه صید نیکوان دولت شمارد دام را	من بیوی دانه‌ی خالش بدام افتاده‌ام
بر چنین عامی فضیلت می‌نهند انعام را	هر که او را ذره‌ئی با ماهرویان مهر نیست
چون مهم پرچین کند بر صبح صادق شام را	شام را از صبح صادق باز شناسم ز شوق
بت پرستان پیش رویش بشکنند اصنام را	گر بدینسان بر در بتخانه‌ی چین بگذرد
هم بلطف عام او امید باشد عام را	بر گدایان حکم کشتن هست سلطانرا ولیک
حیف باشد خواجه‌ار ضایع کنی ایام را	چون به هر معنی که بینی تکیه بر ایام نیست

# ای ترک آتش رخ بیار آن آب آتش فام را

وین جامه‌ی نیلی ز من بستان و در ده جام را	ای ترک آتش رخ بیار آن آب آتش فام را
در بزم خاصان ره مده عامان کالانعام را	چون بندگان خاص را امشب به مجلس خوانده‌ئی
گر پخته‌ئی خامی مکن وان پخته در ده خام را	خامی چو من بین سوخته و آتش ز جان افروخته
در حلقه‌ی زنجیر بین شیران خون‌آشام را	در حلقه‌ی دردی کشان بخرام و گیسو برفشان
آن جام صافی در دهید این صوفی بدنام را	چون من برندی زین صفت بدنام شهری گشته‌ام
تا کافران از بتکده بیرون برند اصنام را	یک راه در دیر مغان برقع براندازی صنم
کان دل که صید عشق شد دولت شمارد دام را	گر در کمندم میکشی شکرانه را جان میدهم

## مگذر ای یار و درین واقعه مگذار مرا

چون شدم صید تو بر گیر و نگهدار مرا	مگذر ای یار و درین واقعه مگذار مرا
زاریم بین و ازین بیش میازار مرا	اگرم زار کشی میکشی و بیزار مشو
دست من گیر و دل خسته بدست آر مرا	چون در افتاده‌ام از پای و ندارم سر خویش
کیست کز پای برون آورد این خار مرا	بی گل روی تو بس خار که در پای منست
نکشد گوشه‌ی خاطر سوی گلزار مرا	برو ای بلبل شوریده که بی گلروئی
گو طلب کن بدر خانه‌ی خمار مرا	هر که خواهد که بیک جرعه مرا دریابد
مست و آشفته بر آرید ببازار مرا	تا شوم فاش بدیوانگی و سرمستی
دلِق و تسبیح ترا خرقه و زنار مرا	چند پندم دهی ای زاهد و وعظم گوئی
خاک را هم ز سرم بگذر و بگذار مرا	ز استانم ز چه بیرون فکنی چون خواجه

## می‌رود آب رخ از باده‌ی گلرنگ مرا

می‌زند راه خرد زمزمه‌ی چنگ مرا	می‌رود آب رخ از باده‌ی گلرنگ مرا
که می‌لعل برون آورد از رنگ مرا	دل‌ق از رق به می‌لعل گرو خواهم کرد
محتسب بهر چه بر شیشه زند سنگ مرا	من که بر سنگ زدم شیشه‌ی تقوی و ورع
تا همه خلق ببینند بدین رنگ مرا	مستم از کوی خرابات بی‌بازار برید
من که بدنام جهانم چه غم از ننگ مرا	نام و ننگ ار برود در طلبش باکی نیست
تا ز آئینه‌ی خاطر ببرد زنگ مرا	ای رخت آینه‌ی جان می‌چون زنگ بیار
جان شیرین بلب لعل تو آهنگ مرا	مطرب آهنگ چنین تیز چه گیری که کند
تا عنان دل شیدا بشد از چنگ مرا	نشد از گوش دلم زمزمه‌ی نغمه‌ی چنگ
دو جهان خیمه برون زد ز دل تنگ مرا	چون تو در خاطر خواجه بزدی کوس نزول

## کجا خبر بود از حال ما حبیانرا

کجا خبر بود از حال ما حبیانرا	که از مرض نبود آگهی طبیانرا
گر از بنفشه و سنبل وفا طلب دارند	معینست که سوداست عندلیبانرا
ز خوان مرحمت آنها که می دهند نصیب	به تیغ کین ز چه رانند بی نصیبان را
اگر ز خاک محبان غبار برخیزد	مآخذت نکند هیچکس حبیان را
گذشت محمل و ما در خروش و ناله ولیک	چه التفات ببانگ جرس نجیبان را
گهی که عاشق و معشوق را وصال بود	گمان مبر که بود آگهی رقیبان را
میان لیلی و مجنون نه آن موصلتست	که اطلاع بر آن اوفتد لبیبانرا
عجب نباشد اگر در ادای خطبه‌ی عشق	مفارقت کند از تن روان خطیبانرا
غریب نبود اگر یار آشنا خواجهو	مراد خویش مهیا کند غریبانرا

## بگوئید ای رفیقان ساربان را

بگوئید ای رفیقان ساربان را	که امشب باز دارد کاروان را
چو گل بیرون شد از بوستان چه حاصل	ز غلغل بلبل فریاد خوان را
اگر زین پیش جان میپروریدم	کنون بدرود خواهم کرد جان را
بدار ای ساربان محمل که از دور	بینم آن مه نامهربان را
دمی بر چشمه‌ی چشمم فرود آی	کنون فرصت شمار آب روان را
گر آن جان جهان را باز بینم	فدای او کنم جان و جهان را
چو تیر ار زانکه بیرون شد ز شستم	نهم پی بر پی آن ابرو کمان را
شکر بر خویشتن خندد گر آن ماه	بشکر خنده بگشاید دهان را
چو روی بوستان باغست و بوستان	بروی بوستان بین بوستان را
چو می‌دانی که دورانرا بقا نیست	غنیمت دان حضور بوستان را

## آخر ای یار فراموش مکن یارانرا

آخر ای یار فراموش مکن یارانرا	دل سرگشته بدست آر جگر خوارانرا
عام را گر ندهی بار بخلوتگه خاص	ز آستان از چه کنی دور پرستارانرا
وصل یوسف ندهد دست به صد جان عزیز	این چه سودای محالست خریدارانرا
گر نه یاری کند انفاس روان بخش نسیم	خبر از مقدم یاران که دهد یارانرا
آنکه چون بنده بهر موی اسیری دارد	کی رهائی دهد از بند گرفتارانرا
دست در دامن تسلیم و رضا باید زد	اگر از پای در آرند گنه کارانرا
روز باران نتوان بار سفر بست و لیک	پیش طوفان سرشکم چه محل بارانرا
دستگاه‌هیست پر از نافه آهوی تتار	حلقه‌ی سنبل مشکین تو عطارانرا
حال خواجه ز سر کوی خرابات پیرس	که نیابی به در صومعه خمارانرا



## ای بناوک زده چشم تو یک اندازانرا

کشته افعی تو در حلقه فسون سازانرا	ای بناوک زده چشم تو یک اندازانرا
پشه آن نیست که بازیچه دهد بازانرا	جان ز دست تو ندانم به چه بازی ببرم
مال کی جمع شود خانه براندازانرا	دل چو دادم بتو عqlم ز کجا خواهد ماند
می بیارید و بخوانید خوش آوازانرا	عندلیبان سحر خوان چو در آواز آیند
دست گیرند بیک جرعه سراندازانرا	پای کوپان چو در آیند بدست افشانی
هر نفس در قدم افتند سرافرازانرا	زیردستان که ندارند بجز باد بدست
دیده نتوان که بدوزند نظر بازان را	با تو خواجه چه شد ار زانکه نظر می‌بازد

## شبی که راه هم آه آتش افشان را

ز دود سینه کنم تیره چشم کیوان را	شبی که راه هم آه آتش افشان را
ز بهر درد فدا کرده است درمان را	ببر طبیب صداع از سرم که این دل ریش
که ما ز چشم بیفکنده ایم طوفان را	مگر حکایت طوفان چو اشک ما بینی
نثار خنجر خون ریز او کنم جان را	بقصد جان من آن کس که میکشد شمشیر
ز آب دیده لبالب کند بیابان را	عجب نباشد اگر تشنه‌ی جمال حرم
بسوزد از نفس آتشین مگیلان را	بعزم کعبه چو محمل برون برد مشتاق
که ما به دیده ز نیم آب خاک میدان را	نوباد پای زمین کوب را بجلوه در آر
اگر چنانکه ندانی بپرس چوگان را	مگو بگوی که سرگشته از چه میگردی
مجال صبر نباشد هزار دستان را	مکن ملامت خاجو که از گل صد برگ

## اگر در جلوه میری سمند باد جولانرا

بفرما تا فرو روبم به مژگان خاک میدانرا	اگر در جلوه میری سمند باد جولانرا
گدا باشد که بفروشد بجای ملک سلطانرا	مکن عیب تهی دستان که در بازار سرمستان
بر آرم آه و در یکدم بسوزانم مغیلانرا	چرا از کعبه برگردم که گر خاری بود در ره
روان در پای جانان ریز اگر دستت دهد جانرا	اگرهمچون خضر خواهی که دایم زنده دل باشی
کسی کو آدمی باشد نخواهد باغ رضوانرا	بفردوسم مکن دعوت که بی آن حور مه پیکر
که گر میرم ز استسقا نجویم آب حیوانرا	بیوی لعل میگونش بظلماتی در افتادم
دگر بر چشمه نشاند ز خجالت سرو بستانرا	چمن پیرا اگر چشمش بر آنسرو دوان افتد
نسیم یوسف مصری که آرد پیر کنعانرا	مگر باد سحر گاهی هواداری کند ورنی
ز آب چشم خون افشان کند دریا بیابانرا	چو مستان حرم خواجه جمال کعبه یاد آرد

## چو در گره فکنی آن کمند پر چین را

چوتاب طره به هم بر زنی همه چین را	چو در گره فکنی آن کمند پر چین را
گشوده‌ام در مقصوره‌ی جهان‌بین را	بانتظار خیال تو هر شبی تا روز
مگس چگونه تواند گرفت شاهین را	کجا تو صید من خسته دل شوی هیهات
چه حاجتست به گل بزم ویس و رامین را	چو روی دوست بود گو بهار و لاله مروی
ببوی یوسف گمگشته ابن یامین را	غنیمتی شمرد ای برادران عزیز
چراغ مجلس ناهید و شمع پروین را	به شعله‌ئی دم آتشفشان بر افروزم
چه غم شقایق سیراب و برگ نسرين را	اگر ز غصه بمیرند بلبان چمن
چه التفات بود حضرت سلاطین را	بحال زار جگر خستگان بازاری
ز خیل خانه براند گدای مسکین را	روا مدار که سلطان ندیده هیچ گناه
گهی که بنگرم آن ساعد نگارین را	مرا بتیغ چه حاجت که جان برافشانم
بپای دوست در افکند جان شیرین را	چرا ملامت خواجو کنی که چون فرهاد

## آنکه بر هر طرفی منتظرانند او را

نگرد هیچ که خلقی نگرانند او را	آنکه بر هر طرفی منتظرانند او را
جای آن هست که بر چشم نشانند او را	سرو را بر سر سرچشمه اگر جای بود
زانک کوتاه نظران قدر ندانند او را	حیف باشد که چنان روی ببیند هر کس
بود آیا که بمقصود رسانند او را	هست مقصود دلم زان لب شیرین شکری
فرض عینست که از دیده برانند او را	راز عشاق چو از اشک نماند پنهان
اهل دل عاشق جانباز نخوانند او را	هر که جان در قدمش بازد و قدری داند
آبی این طایفه بر لب نچکانند او را	خواجو ار تشنه بمیرد بجز از مردم چشم

## رحم بر گدایان نیست ماه نیمروزی را

مهرماش چندان نیست ماه نیمروزی را

لعل آبدارش بین ماه نیمروزی را

عارضست یا گلزار ماه نیمروزی را

خیز و در کنارش گیر ماه نیمروزی را

گر ندیده‌ئی بنگر ماه نیمروزی را

در کمند زلف آویز ماه نیمروزی را

خیز و در شبستان آر ماه نیمروزی را

هیچ مهر خواجه نیست ماه نیمروزی را

رحم بر گدایان نیست ماه نیمروزی را

روی پر نگارش بین چشم پرخمارش بین

آن مهست یار رخسار شکرست یا گفتار

جعد مشکبارش گیر زلف تابدارش گیر

لعبت بری پیکر و آفتاب شب زیور

موسم سحر شد خیز باده در صراحی ریز

می به می پرستان آر باده سوی مستان آر

یار جز جفاجو نیست گو مکن که نیکون نیست

## بده آن راح روان پرور ریحانی را

که به کاشانه کشیم آن بت روحانی را	بده آن راح روان پرور ریحانی را
کان پری صید کند دیو سلیمانی را	من بدیوانگی ار فاش شدم معذورم
چون برین در کشد آن ابلق چوگانی را	سر به پای فرسش در فکنم همچون گوی
میفروشند بخر یوسف کنعانی را	برو ای خواجه اگر زانکه بصد جان عزیز
کافران کفر شمارند مسلمانی را	گر تو انکار کنی مستی ما را چه عجب
کوه در دوش کشد جامه‌ی بارانی را	ابر چشمم چو شود سیل فشان از لاله
باز بیند علم دولت سلطانی را	کام درویش جزین نیست که بر وفق مراد
از حیا آب کند گوهر عمانی را	چشم خواجه چو سر طبله‌ی در بگشاید
که بران از درم آن شاعر کرمانی را	دل این سوخته بر بود و بدربان گوید

## خرقه رهن خانه‌ی خمار دارد پیر ما

خرقه رهن خانه‌ی خمار دارد پیر ما	ای همه رندان مرید پیر ساغر گیر ما
گر شدیم از باده بدنام جهان تدبیر چیست	همچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
سرو را باشد سماع از ناله‌ی دلسوز مرغ	مرغ را باشد صداع از ناله‌ی شبگیر ما
داوری پیش که شاید برد اگر بی موجبی	خون درویشان بی طاقت بریزد میر ما
هم مگر لطف تو گردد عذر خواه بندگان	ورنه معلومست کز حد می‌رود تقصیر ما
صید آن آهوی روبه باز صیاد توئیم	ما شکار افتاده و شیر فلک نخجیر ما
تا دل دیوانه در زنجیر زلفت بسته‌ایم	ای بسا عاقل که شد دیوانه‌ی زنجیر ما
از خدنگ آه عالم سوز ما غافل مشو	کز کمان نرم زخمش سخت باشد تیر ما
ره مده در خانقه خواجه کسی را کاین نفس	با جوانان عشرتی دارد بخلوت پیر ما



## آب آتش میبرد خورشید شبپوش شما

آب آتش میبرد خورشید شبپوش شما	میرود آب حیات از چشمه‌ی نوش شما
شام را تا سایبان روز روشن دیده‌ام	تیره شد شام من از صبح سحرپوش شما
در شب تاریک خورشیدم در آغوش آمدی	همچو زلف ار بودمی یک شب در آغوش شما
از چه رو هندوی مه پوش شما در تاب شد	گر به مستی دوشم آمد دوش بر دوش شما
ای ز روبه بازی آهوی شما در عین خواب	شیر گیران گشته مست از خواب خرگوش شما
مردم چشم عقیق افشان لال بار من	گشته در پاش از لب در پوش خاموش شما
حلقه‌ی گوش شما را تا بود مه مشتری	مشتری باشد غلام حلقه در گوش شما
عیب نبود چون بخوان وصل نبود دسترس	گر به درویشی رسد بوئی ز سر جوش شما
آب حیوانست یا گفتار خواجه یا شکر	ماه تابانست یا گل یا بناگوش شما

## آن تن ماست یا میان شما

وان دل ماست یا دهان شما	آن تن ماست یا میان شما
نکشد هیچکس کمان شما	اگر آن ابرو است و پیشانی
یک سرموی در میان شما	جز کمر کیست آنکه میگذرد
که بود خاک آستان شما	آب رخ پیش ما کسی دارد
دمبدم سوی آشیان شما	میکند مرغ جان ما پرواز
بوئی از طرف بوستان شما	چه بود گر بما رساند باد
از غم چشم ناتوان شما	خواب خوش را بخواب میبینم
برفشانیم جان بجان شما	زلف دلبنده اگر بر افشانند
چنگ در زلف دلستان شما	دل خواجو نگر که چون زده است

## اگر سرم برود در سر وفای شما

اگر سرم برود در سر وفای شما	ز سر برون نرود هر گزم هوای شما
بخاک پای شما کانزمان که خاک شوم	هنوز بر نکنم دل ز خاک پای شما
چو مرغ جان من از آشیان هوا گیرد	کند نزول بخاک در سرای شما
در آن زمان که روند از قفای تابوتم	بود مرا دل سرگشته در قفای شما
شوم نشانه‌ی تیر قضا بدان اومید	که جان ببازم و حاصل کنم رضای شما
کرا بجای شما در جهان توانم دید	چرا که نیست مرا هیچکس بجای شما
ز بندگی شما صد هزارم آزادیست	که سلطنت کند آنکو بود گدای شما
گرم دعای شما ورد جان بود چه عجب	که هست روز و شب اوراد من دعای شما
کجا سزای شما خدمتی توانم کرد	جز اینکه روی نییچم ز ناسزای شما
غریب نیست اگر شد ز خویش بیگانه	هر آن غریب که گشتست آشنای شما
اگر بغیر شما می‌کند نظر خواجو	چو آب می‌شودش دیده از حیای شما

## آن ماه مهر پیکر نامهربان ما

گفت ای بنطق طوطی شکرستان ما	آن ماه مهر پیکر نامهربان ما
شرمت نیامد از رخ چون گلستان ما	وقت سحر شدی بتماشای گل بیباغ
از اعتدال قد چو سرو روان ما	در باغ سرو را ز حیا پای در گلست
تایبست از دو سنبل عنبر فشان ما	برگ بنفشه کز چمن آید نسیم او
آببست پیش کوثر آتش نشان ما	آب حیات کز ظلماتش نشان دهند
ور نی کدام فتنه بود در زمان ما	مائیم فتنه‌ئی که در آخر زمان بود
کاخر چنین بود غمت از ناتوان ما	بنمود چشم مست و بر مزم عتاب کرد
کم گیر پشه‌ئی ز همای آشیان ما	در باغ وصل اگر نبود چون تو بلبلی
یعنی گمان مبر که کشد کس کمان ما	میکرد در کرشمه به ابرو اشارتی
الا کمر که حلقه شود بر میان ما	کس با میان ما نکند دست در کمر
تا باشدش سری سر او و آستان ما	خواجو اگر چه در سر سودای ما رود

## مغنی وقت آن آمد که بنوازی رباب

صیوحست ای بت ساقی بده شراب	مغنی وقت آن آمد که بنوازی رباب
وگر دورم بخوانیدم بواز رباب	اگر مردم بشوئیدم بب چشم جام
می لعل آب کارم برد و ما در کار آب	فلک در خون جانم رفت و ما در خون دل
من از بادام ساقی مست و ساقی مست خواب	مرا بر قول مطرب گوش و مطرب در سماع
چو طوطی لعل شکر خای او شیرین جواب	چو هندو زلف دود آسای او آتش نشین
که هم پرعقابست آفتاب جان عقاب	دل از چشمم بفریادست و چشم از دست دل
که مست عشق را نبود برون از دل کباب	کبابم از دل پر خون بود وقت صبح
سر انگشتت بخون جان مشتاقان خضاب	سر کویت ز آب چشم مهجوران فرات
رخت چون ماه می تا بد ز خواجه رخ متاب	دلیم چون مار میچد ز مهرم سرمپیچ

## ای دل نگفتمت که ز زلفش عنان بتاب

کاهنگ چین خطا بود از بهر بهر مشک ناب	ای دل نگفتمت که ز زلفش عنان بتاب
هر چند کام مست نباشد مگر شراب	ای دل نگفتمت که ز لعلش مجوی کام
کز غم چنان شوی که نبینی بخواب خواب	ای دل نگفتمت که به چشمش نظر مکن
زانرو که ترک ختائی بود و صواب	ای دل نگفتمت که ز ترکان بتاب روی
آخر بقصد خویش چرا میکنی شتاب	ای دل نگفتمت که مرو در کمند عشق
آخر بقصد خویش چرا میکنی شتاب	ای دل نگفتمت که مرو در کمند عشق
سیراب کی شود جگر تشنه از شراب	ای دل نگفتمت که اگر تشنه مردهئی
کز زخم گوشمال فغان میکنند رباب	ای دل نگفتمت که منال ار چه روشنست
پیش رخی کزو برود آبروی آب	ای دل نگفتمت که مریز آبروی خویش
زانرو که ذره مهر نجوید ز آفتاب	ای دل نگفتمت که ز خوبان مجوی مهر
کز این مدت جوی نگشاید به هیچ باب	ای دل نگفتمت که درین باغ دل میند
زیرا که کبک را نبود طاقت عناب	ای دل نگفتمت که مشو پای بند او
طاوس را چه غم ز هواداری ذباب	ای دل نگفتمت که مرو در هوای دل
هر چند بی نمک نبود لذت کباب	ای دل نگفتمت که طمع بر کن از لبش
کافتی از آن کمند چو خواجه در اضطراب	ایدل نگفتمت که سر از سنبلش مپیچ

## طلع الصبح من وراء حجاب

طلع الصبح من وراء حجاب	عجلو بالرحيل يا اصحاب
كوس رحلت زدند و منتظران	بر سر راه ميکنند شتاب
وقت کوچست و کرده مهجوران	خاک ره را بخون دیده خضاب
نور شمعست يا فروغ جبین	می نمایند مه رخان ز نقاب
ناقه بگذشت و تشنگان در بند	کاروان رفت و خستگان در خواب
من چنان ییخودم که بانگ جرس	هست در گوش من خروش رباب
جگرم تشنه و منازل دوست	از سرشکم فتاده بر سر آب
کنم از خون دل بروز وداع	دامن کوه پر عقیق مذاب
هر دم از کوچگه ندا خیزد	کی رفیق از طریق روی متاب
بر نشستند همرهان برخیز	باد بستند دوستان دریاب
هیچ دانسته ئی که دوزخ چیست	دل بریان و داغ هجر عذاب
از مگیلان چگونه اندیشد	هر که سازد نهالی از سنجاب
بر فشان طره ای مه محمل	تا بر آید ز تیره شب مهتاب
دل خواجو ز تاب هجر بسوخت	مکن آتش که او نیارد تاب

## دیشب خبرت هست که در مجلس اصحاب

تا روز نخفتیم من و شمع جگر تاب	دیشب خبرت هست که در مجلس اصحاب
یک لحظه نبودیم جدا ز آتش و از آب	از دست دل سوخته و دیده خونبار
و او ساختی از بهر من سوخته جلاب	من در نظرش سوختمی ز آتش سینه
شد صحن گلستان صدف للی خوشاب	از بسکه فشاندیم در از چشم گهرریز
کو بود که میسوخت دلش بر من از اصحاب	در پاش فکندم سرشوریده از آنروی
وان سوخته فارغ ز خور و چشم من از خواب	یاران بخور و خواب بسر برده همه شب
او می به قدح داده و من دل به می ناب	او خون جگر خورده و من خون دل ریش
و افتاده من دلشده از دیده بغرقاب	او بر سر من اشک فشان گشته چو باران
و او از دم دود من دلسوخته در تاب	من باغم دل ساخته و سوخته در تب
میداد روان شربتیم از اشک چو عناب	چون دید که خون دلیم از دیده روان بود
کس نیست که او را خبری باشد از این باب	جز شمع جگر سوز که شد همدم خواجه



## ای خط سبز تو همچون برگ نیلوفر در آب

قند مصر از شور یاقوت تو چون شکر در آب	ای خط سبز تو همچون برگ نیلوفر در آب
مینماید گرد آتش گردی از عنبر در آب	عنبرین خطت که چون مشک سیه بر آتشست
سبزه‌ی سیراب را بنگر چو نیلوفر در آب	بر گل خودروی رویت کبروی حسن از اوست
پیکرم بین غرقه در خونست چون چنبر در آب	تا بر آب افکند زلفت چنبر از سیلاب چشم
مردم چشم فرو بردست دایم سر در آب	مردم دریا نیندیشد ز طوفان زان سبب
روی زردم بین در آب دیده همچون زر در آب	گر چه زر در خاک میجوییم که از خاکست زر
گر نداند حال دردش گو برو بنگر در آب	عیب مجنون گو مکن لیلی که شرط عقل نیست
وین تن خاکی ز چشم افتاده چون لنگر در آب	کشتیی برخشک میرانیم در دریای عشق
چشم خونبارش در اندازد روان دفتر در آب	چون بنوک خامه خواجه شرح مشتاقی دهد

## ساقی سیمبر بیار شراب

ساقی سیمبر بیار شراب	مطرب خوش نوا بساز رباب
مست عشقیم عیب ما مکنید	فاتقوا الله یا اولی الالباب
عقل چون دید اهل میکرده را	گفت طوبی لهم و حسن مب
بی گل روی او چرا یکدم	نشود چشم من تهی ز گلاب
همچو خالش که دید در بستان	باغبانی نشسته بر سر آب
چشم او جز بخواب نتوان دید	گر چه بی او خیال باشد خواب
لب و گفتار و زلف و عارض اوست	باده و شکر و شب و مهتاب
همچو چشمش کسی نشان ندهد	جادوئی مست خفته در محراب
در غریبی شکسته شد خواجه	آن غریب شکسته را دریاب

## ای جان من بیاد لب‌ت تشنه بر شراب

هر دم بجام لعل لب‌ت تشنه‌تر شراب	ای جان من بیاد لب‌ت تشنه بر شراب
در آرزوی نرگس مست تو در شراب	در ده قدح که مردم چشمم نشسته است
آری مراد مست نباشد مگر شراب	ما را ز جام باده لعلت گریز نیست
گر آب میخورم بهوایت وگر شراب	بر من بخاک پات که مانند آتشست
گردد ز غصه بردل من بیشتر شراب	هر دم که در دلم گذرد نیش غمزها
از گردش زمانه کند بیخبر شراب	در گردش آرم جام طرب تا مرا دمی
چشمم نگر که میدهد از جام زر شراب	هر دم بروی زرد فرو ریزدم سرشک
در جان می پرست تو کردست اثر شراب	خواجو ز بسکه جام میش یاد میکنی
بر خستگان غریب بود در سفر شراب	بازا بغربت از می و مستی که نزد عقل

## هر که در عهد ازل مست شد از جام شراب

سر ببالین ابد باز نهد مست و خراب	هر که در عهد ازل مست شد از جام شراب
عاشقانرا ز در خویش برانی ز چه باب	بیدلان را رخ زیبا نثمائی به چه وجه
عالمی مرده ز بی آبی و عالم همه آب	می پرستان همه مخمور و عقیقت همه می
سمن و عارض و لعلت شکر و جام شراب	سر کوی خط و قدت چمن و سنبل و سرو
همه دانند که باشد ز نمک ذوق کباب	دل ما بی لب لعل تو ندارد ذوقی
ظاهر آنست که فردا بود ایمن ز عذاب	هر که در آتش سودای تو امروز بسوخت
همه شب چشم توام مست نمایند بخواب	گر چه نقش تو خیالیست که نتوان دیدن
زانک رسمست که برجامه فشانند گلاب	ترشود دم به دم خرقه ز خون دل ریش
دو سه روزی دگر ایام بقا را دریاب	پیر گشتی بجوانی و همانی خواجه

## ای لب میگون تو هم شکر و هم شراب

وی دل پر خون من هم نمک و هم کباب	ای لب میگون تو هم شکر و هم شراب
زلف و رخ مهوش تیره شب و ماهتاب	خط و لب دلکشت طوطی و شکر ستان
چشم تو و بخت من مست می و مست خواب	موی تو و شخص من پر کره و پر شکن
سایه نگرده جدا ذرهئی از آفتاب	گر تو بتیغم زنی کز نظرم دور شو
مهر تو در جان من گنج بود در خراب	لعل تو در چشم من باده بود در قدح
دوزخیانرا بحشر هیچ نباشد عذاب	صعبتر از درد من در غم هجران او
وی دل اگر عاشقی روی ز مهرش متاب	ای تن اگر بیدلی سر ز کمندش میبچ
زانکه نگیرد کنار مردم دریا ز آب	لعبت چشمم دمی دور نگرده ز اشک
بردر دستور شرق آصف گردون جناب	روی ز خواجو مپوش ورنه برآرد خروش

## من مستم و دل خراب جان تشنه و ساغر آب

برخیز و بده شراب بنشین و بزنی رباب

در سنبله‌ات قمر در عقربت آفتاب

یا ترک خطا بده یا روی ز ما متاب

بگشای ز مه کمند بردار ز رخ نقاب

من آه زخم تو راه من ناله کنم تو خواب

در جام عقیق ریز آن باده‌ی لعل ناب

چون دور بقا گذشت بگذر ز ره عتاب

تقوی و ورع خطاست مستی و طرب صواب

فرصت شمر این نفس با همنفسان شراب

از دیده شراب خواه وز گوشه‌ی دل کباب

من مستم و دل خراب جان تشنه و ساغر آب

ای سام تو بر سحر وی شور تو در شکر

برمشک مزن گره بر آب مکش ز ره

در بر رخ ما میند بر گریه‌ی ما مخند

من بنده‌ام و تو شاه من ابر سیه توماه

ای فتنه‌ی صبح خیز آمد گه صبح خیز

آمد گه طوف و گشت بخرام بسوی دشت

عطار چمن صباست پیراهن گل قباست

دردی کش ازین سپس و ندیشه مکن ز کس

خواجه می ناب خواه چون تشنه‌ئی آب خواه

## دیشب در آمد آن بت مه روی شب نقاب

بر مه کشید چنبر و درشب فکند تاب	دیشب در آمد آن بت مه روی شب نقاب
لعل لبش می و جگر خستگان کباب	رخسارش آتش و دل بیچارگان سپند
بر آفتاب بسته ز ریحان تر طناب	برمشتی کشیده ز مشک سیه کمان
بر سر کلاه شمعی زرکش چو آفتاب	در بر قبای شامی پیروزه گون چو ماه
آبش نهان در آتش و آتش عیان ز آب	آتشن گرفته آب رخ وی ز تاب می
هم نقل ریخته ز لب لعل و هم شراب	هم شمع بر فروخته از چهره هم چراغ
و افکنده دانه بر گل سوری ز مشک ناب	بنهاده دام بر مه تابان ز عود خام
برمن بعشوه گوشه‌ی بادام نیم خواب	میزد گل‌اله بر گل و هر لحظه می شکست
گفتم ز غصه گفت ذهابا بلا ایاب	از راه طنز گفت که خواجه چرا برفت

## ای کرده مه را از تیره شب نقاب

در شب فکنده چین بر مه فکنده تاب	ای کرده مه را از تیره شب نقاب
ماهست یا رخست یا صبح شب نقاب	مشکست یا خطست یا شام شب نمای
با ماه طلعت خورشید گومتاب	با سرو قامتت شمشاد گو مروی
وی بسته خواب من زان چشم نیم خواب	ای برده آب من زان لعل آبدار
زان آب آتشی بر آتشم زن آب	چون آتش رخت برد آبروی من
عشق تو در دلم گنجست در خراب	زلف تو بر رخت شامست بر سحر
در جام آبگون آن آتش مذاب	ای سرو سیمتن صبحست در فکن
بلبل بزن نوا ساقی بده شراب	خادم بسوز عود مطرب بساز چنگ
خواجو چو عارفی روی از بتان متاب	صوفی چو صافی درد مغان بنوش



## برقع از رخ برفکن ای لعبت مشکین نقاب

برقع از رخ برفکن ای لعبت مشکین نقاب	دردم صبح از شب تاریک بنمای آفتاب
عالم از لعل تو پر شورست و لعلت پرشکر	فتنه از چشم تو بیدارست و چشمت مست خواب
هر سالی کن ز دریا میکنم در باب موج	دیده میبینم که میگوید یکایک را جواب
هم عفی الله مردم چشمم که با این ضعف دل	می فشاند دمبدم بر چهره زردم گلاب
چون بیاد نرگس مستت روم در زیر خاک	روز محشر سر بر آرم از لحد مست و خراب
هر چه نتوان یافت در ظلمت ز آب زندگی	من همان در تیره شب می یابم از جام شراب
هیچکس بر تربت مستان نگرید جز قدح	هیچکس در ماتم رندان ننالد جز رباب
پیش ازین کیخسرو ار شبرنگ بر جیحون دواند	اشک ما راند بقطره دم بدم گلگون بر آب
هر که آرد شرح آب چشم خواجه در قلم	از سر کلکش بریزد رسته‌ی در خوشاب

## رفت دوشم نفسی دیده‌ی گریان در خواب

دیدم آن نرگس پرفتنه‌ی فتان در خواب	رفت دوشم نفسی دیده‌ی گریان در خواب
تتوان رفت ز بوی گل و ریحان در خواب	خیمه برصحن چمن زن که کنون در بستان
کایدم قامت آن سرو خرامان در خواب	بود آیا که شود بخت من خسته بلند
پاسبان بیخبر افتاده و دربان در خواب	ای خوشا با تو صبحی و ز جام سحری
شمع بنشسته و چشم خوش مستان در خواب	فتنه برخاسته و باده پرستان در شور
که بود شور و بلا دیدن ثعبان در خواب	آیدم زلف تو در خواب و پریشانم ازین
که رود چشمم از اندیشه‌ی کرمان در خواب	صبر ایوب بیاید که شبی دست دهد
باز بیند چمن و طرف گلستان در خواب	بلبل دلشده چون در کف صیاد افتاد
نشد از زمزمه‌ی مرغ سحرخوان در خواب	دوش خواجه‌و چو حریفان همه در خواب شدند

## ای ز چشم رفته خواب از چشم خواب

و آب رویت برده آب از روی آب	ای ز چشم رفته خواب از چشم خواب
تاب بر خورشید و در خورشید تاب	از شکنج زلف و مهر طلعتت
آفتاب روی و روی آفتاب	بینی ار بینی در آب و آینه
تا ز عارض بر نیندازی نقاب	بر نیندازی بنای عقل و دین
بر سر آبد و از دل بر سراب	تشنگان وادی عشقت ز چشم
گشته چون تار قصب بر ماهتاب	پیکرم در مهر ماه روی تو
شکر و بادام تو نقل و شراب	زلف و رخسارت شبستانست و شمع
ای دریغ ار دیدمی یک شب بخواب	خواب را در دور چشم مست تو
خانه صبرش شد از باران خراب	بسکه خواجه سیل می بارد ز چشم

## ای چشم نیم خواب تو از من ربوده خواب

وی زلف تابدار تو بر مه فکنده تاب	ای چشم نیم خواب تو از من ربوده خواب
مه را که دید ساخته از تیره شب نقاب	بر مه فکنده برقع شبرنگ روز پوش
کان لحظه شب بود که نهان باشد آفتاب	روزم شبست بیتو و چون روز روشنست
کو همچو بندگان دهدت بوسه بر جناب	خورشید را بروی تو تشبیه چون کنم
باری به هیچ روی ز من روی بر متاب	بر روی چون مه ار چه بتابی کمند زلف
دانم که خواب را نتوان دید جز بخواب	گفتم مگر بخواب توان دیدنت ولیک
سرمست را شکیب کجا باشد از شراب	یک ساعت از آن لب میگون شکیب نیست
افکنده است چون سر زلفت سپر بر آب	چشمم بقصد ریختن خون دل مقیم
هر شب بخون دیده کند آستین خضاب	در آرزوی روی تو خواجه چو بیدلان

## ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب

ما ز چشم می پرستت مست و چشمت مست خواب

روی دفتر گردد از نوک قلم پر مشک ناب

روضه‌ی رضوان جهنم باشد و راحت عذاب

روز محشر در برم بینی دل خونین کباب

در گمان افتم که خورشیدست یا جام شراب

هر نفس کز مشرق ساغر برآید آفتاب

زانکه می‌باشم سحرگه بیخود از بانگ رباب

گر چه کارم بی می و میخانه می باشد خراب

هر زمان از درگه خویشم برانی از چه باب

ور سری داری سر از مستان بیخود برمتاب

عالمی در حسرت آبی و عالم غرق آب

ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب

گر کنم یک شمه در وصف خط سبزت سواد

در بهشت از زانکه برقع برنندازی ز رخ

وقت رفتن گر روم با آتش عشقت بخاک

صبحدم چون آسمان در گردش آرد جام زر

جان سرمستم برقص آید ز شادی ذره‌وار

کی بواز مذن بر توانم خاستن

در خرابات مغان از می خراب افتاده‌ام

هر دمی روی از من مسکین بتابی از چه روی

گر دلی داری دل از رندان بیدل برمگیر

از تو خواجو غایبست اما تو با او در حضور

## گوئیا عزم ندارد که شود روز امشب

یا درآید ز در آن شمع شب افروز امشب	گوئیا عزم ندارد که شود روز امشب
برمن خسته بگرید ز سر سوز امشب	گر بمیرم بجز از شمع کسی نیست که او
گو نوا از من شب خیز بیاموز امشب	مرغ شب خوان که دم از پرده‌ی عشاق زند
بردلم چند زنی ناوک دلدوز امشب	چون شدم کشته‌ی پیکان خدنک غم عشق
گرشوم بر لب یاقوت تو پیروز امشب	همچو زنگی بجه‌ی خال تو گردم مقبل
روز عیدست مگر یا شب نوروز امشب	هر که در شب رخ چون ماه تو بیند گوید
گو صراحی منه و شمع میفروز امشب	بی لب لعل و رخت خادم خلوتگه انس
خیز و باز آی علی‌رغم بداموز امشب	تا که آموختت از کوی وفا برگشتن
منشیناد بروز من بد روز امشب	بنشان شمع جگر سوخته را گر چه کسی
خون دل میخور و جان میده و میسوز امشب	اگر آن عهدشکن با تو نسازد خواجه
دیده بر چرخ چو مسمار فرود و ز امشب	تا مگر صبح تو سر برزند از مطلع مهر

## چند سوزیم من و شمع شبستان همه شب

چند سازیم چنین بی سر و سامان همه شب  
تا دم صبح سرافکنده و گریان همه شب  
ور نسازم چکنم با دل بریان همه شب  
گر ز عشق سر زلفت ندهم جان همه شب  
در خیالم گذرد خواب پریشان همه شب  
ذره‌ئی چشمه خورشید درخشان همه شب  
تکیه گاهم بجز از خار مگیلان همه شب  
بستر خواب من از لاله و ریحان همه شب  
همنفس بلبل شب خیز خوش الحان همه شب

چند سوزیم من و شمع شبستان همه شب  
تا به شب بر سر بازار معلق همه روز  
سوختم ز آتش هجران و دلم بریان شد  
رشته‌ی جان من سوخته بگسیخته باد  
هر شبی کز خم گیسوی توام یاد آید  
تا تودر چشم منی از نظرم دور نشد  
خبرت هست که در بادیه‌ی هجر تو نیست  
بخيال رخ و زلف تو بود تا دم صبح  
در هوای گل روی تو بود خواجه را

## طمع مدار که دوری گزینم از رخ خوب

که نیست شرط محبت جدائی از محبوب	طمع مدار که دوری گزینم از رخ خوب
چه احتیاج بارسال قاصد و مکتوب	چو هست در ره مقصود قرب روحانی
کجا ز یوسف مصری جدا بود یعقوب	چو اتصال حقیقی بود میان دو دوست
نظر دریغ ندارند مالکان قلوب	توقعست که از عاشقان بیدل و دین
گهی که عشق شود غالب و خرد مغلوب	چگونه گوش توان کرد بر خردمندان
دل شکسته که هم سالکست و هم مجذوب	ز صورت تو کند نور معنوی حاصل
کنی بساعد سیمین و پنجه‌ی مخضوب	ترا بتیغ چه حاجت که قتل جانبازان
که من به ساغر و پیمانہ گشته‌ام منصوب	بیار جام و مکن نسبتم به زهد و ورع
همیشه عفو شود صادر و ز بنده ذنوب	ببخش بر من مسکین که از خداوندان
ز روی دوست بحاجب چرا شوی محجوب	دلا در ابروی خوبان نظر مکن پیوست
کند بدیده‌ی طالب نگاه در مطلوب	گهی که جان بلب آرد درین طلب خواجو



## طره مشکین نباشد بر رخ جانان غریب

زبانک نبود سنبل سیراب در بستان غریب	طره مشکین نباشد بر رخ جانان غریب
خضر نبود برکنار چشمه‌ی حیوان غریب	ای که گفتی گرد لعلش خط مشکین از چه روست
در بهاران نبود از مرغ چمن افغان غریب	گر بنالم در هوای طلعتش عیبم مکن
زبانک افتادست چون هند و بترکستان غریب	سنبلش بی‌وجه نبود گر بود شوریده حال
در دلم نبود غمش چون گنج در ویران غریب	ور دلم در چین زلفش بس غریب افتاده است
زبانک نبود از خداوند کرم احسان غریب	بر غریبان رحمت آور چون غریبی در جهان
چاره نبود زبانک نبود فتنه از مستان غریب	چشم مستت گر بریزد خون هر بیچاره‌ئی
بر گدا گر رحمت آرد نبود از سلطان غریب	گر به شمشیرم کشی حکمت روان باشد ولیک
هر گز آمد در دلت کایا کجا رفت آن غریب	در رخت خواجه بتلخی جان شیرین داد و رفت

## ای که از سرچشمه‌ی نوشت برفت آب نبات

مردهی مرجان جان‌افزای تست آب حیات	ای که از سرچشمه‌ی نوشت برفت آب نبات
وز شکر شیرین‌تر از خطت کجا روید نبات	از چمن زیباتر از قدت کجا خیزد نهال
سنبل خط تو بر یاقوت میرد برات	عنبر زلف تو بر کافور میندد نقاب
خستگان را میکشی وز کس نمیشد حیات	پرده بر رخ میکشی وز ما نمیداری حجاب
همچون پیش طرهاپت ذکر لیلی ترهات	حال مجنون شرح دادن با دلم دیوانگیست
پیش جیحون سرشکم میرود آب فرات	تا برفتی همچو آب از چشم دریا بار من
زخم پیکان تو مرهم باشد و بندت نجات	بندهام تا زنده‌ام گر میکشی ور میکشی
گفت خاموش ای گدا برهیچ کی باشد زکوة	از دهانت بوسه‌ئی جستم زکوة حسن را
گفت خواجه گوئیا نشنیده‌ئی من عاش مات	با خیالت دوش می‌گفتم که مردم از غمت

## ای که شهد شکرین تو برد آب نبات

خاک خاک کف پای تو شود آب حیات	ای که شهد شکرین تو برد آب نبات
تا شکر ریخته‌ئی ریخته‌ئی آب نبات	بشکر خنده ز تنک شکر شورانگیز
که برآمد ز لب چشمه‌ی نوش تو نبات	از دل تنگ شکر شور برآمد روزی
نکشم سر ز خطت زانک بوجهست برات	گر بخونم بخت خویش برات آوردی
پیش جیحون سرشکم برود آب فرات	منکه جز آب فراتم نشود دامنگیر
که نخواهم که رود جز سخن از ذات و صفات	آنچنان درصفت ذات تو حیران شده‌ام
که توقع نتوان داشتن از عمر ثبات	در وفا چشم ندارم که ثبات باشد
روی زیبا بنما یک نظر از وجه زکوة	گر ز کوتی بود این نعمت زیبایی را
بوفات آمد و برخاک درت کرد وفات	خواجو از عشق تو چون از سرهستی بگذشت

## پیش اسبت رخ نهم ز آنرو که غم نبود ز مات

پیش اسبت رخ نهم ز آنرو که غم نبود ز مات	در وفایت جان ببازم تا کجا یابم وفات
دی طبیبم دید و دردم را دوا ننوشت و گفت	خون دل میخور که این ساعت نمی یابم دوات
چون روان بی خط برات آورده بودم از چه وجه	خط برون آوردی و گفתי که آوردم برات
در عری شاه ماتم ای پری رخ رخ مپوش	کانک رخ بر رخ نهی او را چه غم باشد ز مات
راستی را تا صلای عشق در عالم زدی	قامتت را سجده آرد عرعر از بانک صلوة
چون ترا گویم که لالای توام گوئی که لا	جان ببازم بی سخن چون بت پرستان پیش لات
نغمه‌ی عشاق در نوروز خوش باشد ولیک	ایدریغ ارعیش ما را دست میدادی ادات
گر حیا داری برو خواجو ودست از جان بشوی	زانک لعل جان فزایش میبرد آب حیات

## تا کی ندهی داد من ای داد ز دستت

رحم آر که خون در دلم افتاد ز دستت	تا کی ندهی داد من ای داد ز دستت
شد دامن من دجله‌ی بغداد ز دستت	تا دور شدی از برم ای طرفه بغداد
تا چند کشم محنت و بیداد ز دستت	از دست تو فردا بروم داد بخواهم
بر سینه زخم سنگ چو فرهاد ز دستت	بی شکر شیرین تو در درگاه خسرو
از دور من و خاک ره و داد ز دستت	گر زانک بیای علمم راه نباشد
فریاد رسی نیست که فریاد ز دستت	تا چند کنم ناله و فریاد که در شهر
با این همه دستان نتوان داد ز دستت	هر چند که سر در سر دستان تو کردیم
دادیم دل سوخته بر باد ز دستت	از خاک سر کوی تو چون دور فتادم
شک نیست که هرگز نشود شاد ز دستت	زینسان که به غم خوردن خواجه شده‌ئی شاد

# ای درد تو درمان دل و رنج تو راحت

اشکم نمک آب و جگر خسته جراحات	ای درد تو درمان دل و رنج تو راحت
با مردمک چشم من از علم سباحت	موج ار چه زند لاف تبجر نزند دم
زانرو که توئی گوهر دریای ملاحات	یکدم نشود نقش تو از دیده ما دور
زیرا که بود در کف کافی تو راحت	دستی ز سر لطف بنه بردل ریشم
او را که دهد قطرهئی از بحر سماحت	مستسقی درویش که نم در جگرش نیست
زینسان که دهد چشم تو فتوای اباحت	در مذهب صاحب نظران باده مباحست
پیش رخ زیبای تو از روی صباحت	از شرم شود غرق عرق صبح جهانتاب
آید بسر بام تو از راه وقاحت	در دیدهی خورشید چو یک ذره حیا نیست
خواجو که کند موی شکافی بفصاحت	از پسته تنگت ندهد یکسر مو شرح

## چو بر قمر ز شب عنبری نقاب انداخت

چو بر قمر ز شب عنبری نقاب انداخت	دل شکسته ما را در اضطراب انداخت
بخون دیده‌ی ما تشنه شد جهان و رواست	که دیده بود که ما را درین عذاب انداخت
کباب شد دلم از سوز سینه و آتش عشق	ببرد آبم و خون در دل کباب انداخت
چه دیده دیده‌ی خونبار من که یکباره	بقصد خونم ازینسان سپر بر آب انداخت
دل ار بلحقه‌ی شوریدگان کشد چه عجب	مرا که زلف تو در حلق جان طناب انداخت
بیا که ساقی چشمم بیاد لعل لب	ز اشک در قدح آبگون شراب انداخت
عروس مهوش ساغر نگر که وقت صبح	نمود طلعت و آتش در آفتاب انداخت
گذشت نغمه‌ی مطرب ز ابر و غلغل ما	خروش دردل نالنده‌ی رباب انداخت
چو زهره دید رخ زرد و اشک خواجه گفت	که مهر در قدح زر شراب ناب انداخت

## بسکه مرغ سحری در غم گلزار بسوخت

جگر لاله بر آن دلشده‌ی زار بسوخت	بسکه مرغ سحری در غم گلزار بسوخت
در هوای رخ لیلی به شب تار بسوخت	حبذا شمع که از آتش دل چون مجنون
بزد آهی و در خانه‌ی خمار بسوخت	دیشب آن رند که در حلقه‌ی خماران بود
چه شوی منکر منصور که بر دار بسوخت	ایکه از سر انا الحق خبری یافته‌ئی
مکن انکار کسی کز غم اینکار بسوخت	تو که احوال دل سوختگان میدانی
که دل ریشم ازین صبر جگر خوار بسوخت	صبر بسیار مفرمای من سوخته را
قدحی ده که دل خسته‌ی بیمار بسوخت	زان مفرح که جگر سوختگان را سازد
دل بیمار مرا در غم تیمار بسوخت	داروی درد دل اکنون ز که جویم که طیب
خون دل در جگر نافه‌ی تاتار بسوخت	تاری از زلف تو افتاد به چین وز غیرت
آتش عشق بزد شعله و چون خار بسوخت	بلبل سوخته دل را که دم از گل میزد
این دم از آتش عشق تو بیکبار بسوخت	اگر از هستی خواجو اثری باقی بود



## آه کز آهم مه و پروین بسوخت

آه کز آهم مه و پروین بسوخت	اختر بخت من مسکین بسوخت
آتش مهرم چو در دل شعله زد	برفلک بهرام را زوبین بسوخت
سوختم در آتش هجران او	پشه را بین کز غم شاهین بسوخت
ای بسا خسرو که او فرهادوار	در هوای شکر شیرین بسوخت
شمع را بنگر که با سیلاب اشک	هر شبم تا روز بر بالین بسوخت
چند سوزی ایکه میسازی کباب	بس کن آخر کاین دل خونین بسوخت
کام جان از قبله‌ی زردشت خواه	گر دلت چون آذر برزین بسوخت
چون تو در بستان برافکندی نقاب	لاله را دل بر گل و نسرين بسوخت
همچو خواجه کس نمی‌بینم که او	در فراق روی کس چندین بسوخت

## صبح کز چشم فلک اشک ثریا می ریخت

صبح کز چشم فلک اشک ثریا می ریخت	مهر دل آب رخم ز آتش سودا می ریخت
آن سهی سرو خرامان ز سر زلف سیاه	دل شوریده دلان می شد و در پا می ریخت
چین گیسوی دوتا را چو پریشان می کرد	مشک در دامن یکتائی والا می ریخت
شعر شیرین مرا ماه مغنی می خواند	و آب شکر بلب لعل شکر خا می ریخت
در قدمهای خیال تو بدامن هر دم	چشم دریا دل من لال لالا می ریخت
قدح از لعل تو هر لحظه حدیثی می راند	وز لب روح فزا راح مصفا می ریخت
چون صبا شرح گلستان جمالت می داد	از هوا دامن گل بر سر صحرا می ریخت
اشک از آنروی ز ما رفت و کناری بگرفت	کاب او دمبدم از رهگذر ما می ریخت
موج خون دل فرهاد چو می زد بر کوه	ای بسا لعل که در دامن خارا می ریخت
عجب ار مملکت مصر نمی رفت برود	زان همه سیل که از چشم زلیخا می ریخت
مردم دیده‌ی خواجو چو قدح می پیمود	خون دل بود که در ساغر صهبا می ریخت

## یاد باد آن روز کز لب بوی جان می آمدت

خط بسوی خاور از هندوستان می آمدت

هر نفس سنبل نقاب ارغوان می آمدت

ناوک مژگان یکایک بر نشان می آمدت

هر زمان مرغی بطرف گلستان می آمدت

خنده بر بالای سرو بوستان می آمدت

از جهان جان ندا جان و جهان می آمدت

چشمه های آب حیوان از دهان می آمدت

گاه گاهی نام خواجه بر زبان می آمدت

یاد باد آن روز کز لب بوی جان می آمدت

هر زمان از قلب عقرب کوبی می تافتت

چون خدنگ چشم جادو می نهادی در کمان

چون ز باغ عارضت هر دم بهاری می شکفت

در چمن هر دم که چون عرعر خرامان می شدی

چون جهان را برخ آرام جان می آمدی

در تکلم لعل شیرینت چو می شد در فشان

چون میان بوستان از دوستان رفتی سخن

## از سر جان در گذر گر وصل جانان بایدت

از سر جان در گذر گر وصل جانان بایدت	بر در دل خیمه زن گر عالم جان بایدت
داروی درد محبت ترک درمان کردنت	دردی دردی بنوش ار زانک درمان بایدت
داده‌ئی خاتم بدست دیو و شادروان بیاد	وانگه از دیوانگی ملک سلیمان بایدت
راه تاریکی نشاید قطع کردن بی دلیل	خضر راهی برگزین گر آب حیوان بایدت
از سر یکدانه گندم در نمی آری گذشت	وز برای نزهت دل باغ رضوان بایدت
راه دریا گیر اگر للی عمانت هواست	دست دربان بوس اگر تشریف سلطان بایدت
حکم یونان یابد آنکش حکمت یونان بود	حکمت یونان طلب گر حکم یونان بایدت
دل بناکامی بنه گر کام جانت آرزوست	ترک مستوری بده گر عیش مستان بایدت
بی سر و سامان در آخواجو اگر داری سری	وز سر سر در گذر گر زانک سامان بایدت

## ساقیا ساغر شراب کجاست

ساقیا ساغر شراب کجاست	وقت صبحست آفتاب کجاست
خستگی غالبست مرهم کو	تشنگی بیدست آب کجاست
درد نوشان درد را به صبح	جز دل خونچکان کباب کجاست
همه عالم غم بگرفت	خور رخشان مه نقاب کجاست
لعل نابست آب دیده ما	آن عقیقین مذاپ ناب کجاست
تا یکی اشک بر رخ افشانیم	آخر آن شیشه گلاب کجاست
بسکه آتش زبانه زد در دل	جگرم گرم شد لعاب کجاست
از تف سینه و بخار خمار	جانم آمد بلب شراب کجاست
دلیم از چنگ می‌رود بیرون	نغمه‌ی زخمه‌ی رباب کجاست
بجز از آستان باده فروش	هر شبم جایگاه خواب کجاست
دل خواجو ز غصه گشت خراب	مونس این دل خراب کجاست

## ای باغبان بگو که ره بوستان کجاست

در بوستان گلی چو رخ بوستان کجاست	ای باغبان بگو که ره بوستان کجاست
کان سرو گل‌عذار مرا بوستان کجاست	وی بوستان چه باشد اگر آگهی دهید
آن آب روح‌پرور آتش نشان کجاست	تا چند تشنه بر سر آتش توان نشست
دارو فروش خسته دلانرا دکان کجاست	در دم بجان رسید و طبیبم پدید نیست
روزی گذر نکرد که آن ناتوان کجاست	من خفته همچو چشم تو رنجور و در دلت
با ما بگو که مرحله کاروان کجاست	چون ز آب دیده ناله ما در وحل بماند
پیدا نمی‌شود که ره ساربان کجاست	از بس دل شکسته که برهم افتاده است
روشن بگو که چشمه‌ی آب روان کجاست	در وادی فراق بجز چشمهای ما
زیرا که کس نگفت که آنرا کران کجاست	خواجو ز بحر عشق کران چون توان گرفت

## منزلگه جانست که جانان من آنجاست

منزلگه جانست که جانان من آنجاست	یا روضه‌ی خلدست که رضوان من آنجاست
هردم بدلم می‌رسد از مصر پیامی	گوئیکه مگر یوسف کنعان من آنجاست
پر می‌زند از شوق لبش طوطی جانم	آری چکنم چون شکرستان من آنجاست
هر چند که در دم نشود قابل درمان	درد من از آنست که درمان من آنجاست
شاهان جهان را نبود منزل قربت	آنجا که سراپرده‌ی سلطان من آنجاست
جائیکه عروسان چمن جلوه نمایند	گل را چه محل چونکه گلستان من آنجاست
برطرف چمن سرو سهی سر نفرزد	امروز که آن سرو خرامان من آنجاست
بستان دگر امروز بهشتست ولیکن	هرجا که توئی گلشن و بستان من آنجاست
مرغان چمن‌باز چو من عاشق و مستند	کان نرگس مست و گل خندان من آنجاست
گر نیست وصولم به سراپرده‌ی وصلت	زینجا که منم میل دل و جان من آنجاست
از زلف تو کوتاه نکنم دست چو خواجه	زیرا که مقام دل حیران من آنجاست

## این باد کدامست که از کوی شما خاست

وین مرغ چه نامست که از سوی سبا خاست

یا بوئی از آن سلسله غالیه‌سا خاست

این بوی دلاویز که از باد صبا خاست

یا رب که قیامت ز قیام تو چرا خاست

زان رو که ز بالای تو پیوسته بلا خاست

هر فتنه و آشوب کز آن زلف دوتا خاست

وین فتنه نو خاسته آیا ز کجا خاست

کز پرده‌سرا زمزمه‌ی پرده‌سرا خاست

کاری نشنیدیم که از دست گدا خاست

این باد کدامست که از کوی شما خاست

باد سحری نکهت مشک ختن آورد

گوئی مگر انفاس روان‌بخش بهشتتست

برخاسته بودی و دل غمزده می‌گفت

بنشین نفسی بو که بلا را بنشانی

شور از دل یکتای من خسته برآورد

این شمع فروزنده ز ایوان که افروخت

از پرده برون شد دل پر خون من آندم

خواجو بجز از بندگی حضرت سلطان



## ایکه از باغ رسالت چو تو شمشاد نخاست

کار اسلام ز بالای بلندت بالااست	ایکه از باغ رسالت چو تو شمشاد نخاست
حرف منشور جلال تو بمعنی طاهاست	شکل گیسوی و دهان تو بصورت حامیم
دلش از طره عنبرشکنت پر سود است	شب که داغ خط هندوی تو دارد چو بلال
مروه از پرتو انوار تو در عین صفاست	زمزم از خجلت الفاظ تو غرق عرقست
وانک در مهر تو چون ماه بیفزود بکاست	هر که او مشتری گشت زهی طالع سعد
سخن نافه‌ی تاتار نگوییم که خطاست	پیش آن سنبل مشکین عبیر افشانت
«ایکه از هر سر موی تو دلی اندرو است	در شب قدر خرد با خم گیسویت گفت
«یک سر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست»	از تو موئی بجهانی نتوان دادن از آنک
کاب سرچشمه‌ی مه‌رت سخن دلکش ماست	قطره‌ئی بخش ز دریای شفاعت ما را
که بیک موی تو کار دو جهان گردد راست	در تو بستیم بیک موی دل از هر دو جهان
که بود خاک ره آنکس که ز کوی تو جداست	مکن از خاک درخویش جدا خواجو را

## این بوی بهارست که از صحن چمن خاست

یا نکهت مشکست کز آهوی ختن خاست	این بوی بهارست که از صحن چمن خاست
یا بوی او بیست که از سوی قرن خاست	انفاس بهشتست که آید به مشامم
وین مرغ چه نامست که از طرف چمن خاست	این سرو کدامست که در باغ روان شد
هر فتنه که هست از قد آن سیم بدن خاست	بشنو سخنی راست که امروز در آفاق
در فصل بهار از دم مشکین سمن خاست	سودای دل سوخته‌ی لاله سیراب
عزم سفرش از گذر حب وطن خاست	تا چین سر زلف بتان شد وطن دل
گوئی ز پی صید دل خسته‌ی من خاست	آن فتنه که چون آهوی وحشی رمد از من
دل تنگیم از دوری آن تنگ دهن خاست	هر چند که در شهر دل تنگ فراخست
از زلف سراسیمه‌ی آن عهدشکن خاست	عهدیست که آشفته‌گی خاطر خواجه

## گر نه مرغ چمن از همنفس خویش جداست

همچو من خسته و نالنده و دل ریش چراست	گر نه مرغ چمن از همنفس خویش جداست
وین چه شورست که از مجلس مستان برخاست	آن چه فتنه‌ست که در حلقه رندان بنشست
چیست این بوی دلاویز که با باد صباست	گر از آن سنبل گلبوی سمن فرسا نیست
گر چه تحقیق ندانم که مقام تو کجاست	تا برفتی نشدی از دل تنگم بیرون
اگرش این همه اندوه جدائی ز قفاست	شادی وصل نباید من دلسوخته را
این همه بار فراق تو که برخاطر ماست	بوصال تو که گر کوه تحمل بکند
که ره بادیه از خون دلم ناپیداست	محمل آن به که ازین مرحله بیرون نبرم
ره تسلیم گرفتم چو بدیدم که قضاست	به رضا از سر کوی تو نرفتم لیکن
چه شود گر به خمی خامه کنی کارم راست	چه بود گر به نمی نامه دلم تازه کنی
مشنو کان همه چون درنگری باد هواست	گر دهد باد صبا مزدهی وصلت خواجو

## دلبرا سنبل هندوی تودر تاب چراست

زین صفت نرگس سیراب تو بیخواب چراست

روز و شب معتکف گوشه محراب چراست

همچو بخت من دل سوخته در خواب چراست

ورنه هندوی رسن باز تو در تاب چراست

مردم دیده‌ی من غرقه‌ی خوناب چراست

این همه جور تو با خواجه‌ازین باب چراست

دلبرا سنبل هندوی تودر تاب چراست

چشم جادوی تو کز باده‌ی سحرست خراب

نرگس مست تو چون فتنه ازو بیدارست

مگر از خط سیاه تو غباری دارد

جزع خون‌خوار تو گر خون دلم می‌ریزد

از درم گر تو بر آنی که برانی سهلست

## کار ما بی قد زیبات نمی آید راست

راستی را چه بلائیت که کارت بالاست	کار ما بی قد زیبات نمی آید راست
در چمن سرو ببالای تو می ماند راست	چون قد سرو خرام تو بگویم سخنی
با سر زلف تو پیداست که اصلش ز ختاست	بخطامشک ختن لاف زد از خوش بوئی
روی بنمای که چندین دل خلقت ز قفاست	زیر هر موی چو زنجیر تو دیوانه دلیست
چون سر زلف کزت قامتت ار زانک دو تاست	با تو یکتاست هنوز این دل شوریده ی من
ابرویت چون مه نوزان سبب انگشت نماست	رسم باشد که بانگشت نمایند هلال
فتهئی بود که از خواب صبحی برخاست	نرگس جادوی مست تو بهنگام صبح
حیرتم در قلم قدرت بیچون خداست	متحیر نه در آن شکل و شمایل شده ام
صورتی را که درو نور حقیقت پیداست	بحقیقت نه مجازست بمعنی دیدن
زانک هر درد که از دوست بود عین دواست	نبود شرط محبت که بنالند از دوست
زاده ی طبع ترا لال لالا لالاست	خواجو ار زانک ترا منصب لالائی نیست

## با منت کینه و با جمله صفاست

اینهم از طالع شوریده‌ی ماست	با منت کینه و با جمله صفاست
کار ما هیچ نمی‌آید راست	راستی را صنما بی‌قد تو
از سر تربت ما مهر گیاست	هر گیاهی که بروید پس ازین
گر چه درد از قبلت عین دواست	می‌کشم درد بامید دوا
وین چه فتنه ست که دیگر برخاست	این چه بویست که ناگه بدمید
صبحدم صحن چمن پر غوغاست	باز از ناله‌ی مرغان سحر
بوی زلفت مدد باد صباست	گر چه در پرورش نطفه‌ی خاک
هر سحر پیرهن غنچه قباست	خیز کز نکهت انفاس نسیم
زلف هندوی تو آشفته چراست	گر نه خواجوست که دور از رخ تست

## با تو نقشی که در تصور ماست

بازبان قلم نیاید راست	با تو نقشی که در تصور ماست
حاجتی به ز دوست نتوان خواست	حاجت ما توئی چرا که ز دوست
اثر مهر در رخس پیداست	ماه تا آفتاب روی تو دید
صفت مشک باخط تو خطاست	سخن باده با لبیت بادست
قامتت گفت بر کشیده‌ی ماست	در چمن ذکر نارون می‌رفت
راستی را چو بندگان بر پاست	سرو آزاد پیش بالایت
لاجرم دست او چنان بالاست	او چو آزاد کرده‌ی قد تست
که قیامت ز قامتت برخاست	فتنه بنشان و یک زمان بنشین
جان وامق چو بنگری عذراست	هر که بینی بجان بود قائم
دم عیسی مگر نسیم صباست	از صبا بوی روح می‌شنوم
زانک بی دوست عمر باد هواست	عمر خواجهو بباد رفت و رواست

## طائر طوریم و خاک آستانت طور ماست

پرتو نور تجلی در دل پر نور ماست	طائر طوریم و خاک آستانت طور ماست
زانک مجلس روضه‌ی رضوان و شاهد حور ماست	ما بحور و روضه‌ی رضوان نداریم التفات
وانک او غایب نگرده از نظر منظور ماست	عاقبت غیبت گزیند هر که آید در نظر
و آه دلسوز نفیر و سینه نفخ صور ماست	پیش ما هر روز بی او رستخیزی دیگرست
وین که بر زر می‌نویسد اشک ما منشور ماست	ما بدار الملک وحدت کوس شاهی می‌زنیم
وین دل ویرانه گنج و نیستی گنجور ماست	کرده‌ایم از ملک هستی کنج عزلت اختیار
در هوای چشم مست او دل مخمور ماست	آنک دایم در خرابات فنا ساغر کشد
زانک دار از روی معنی رایت منصور ماست	تختگاه عشق ما داریم و از دار ایمنیم
زلف ساقی دستگیر و جام می دستور ماست	تا چو خواجو عالم رندی مسخر کرده‌ایم



## کفر سر زلف تو ایمان ماست

درد غم عشق تو درمان ماست	کفر سر زلف تو ایمان ماست
زانکه رخت شمع شبستان ماست	مجلس ما بیتو ندارد فروغ
آیت سودای تو در شان ماست	ایکه جمالت ز بهشت آیتتست
هر دو جهان عرصه‌ی میدان ماست	تا دل ما در غم چوگان تست
صورت این حال پریشان ماست	زلف سیاه تو در آشفستگی
خاک درت چشمه‌ی حیوان ماست	چون نرسد دست بلعل لب‌ت
عاشق و سرگشته و حیران ماست	گفت خیال تو که خواجه هونوز

## عقل مرغی ز آشیانه‌ی ماست

چرخ گردی ز آستانه‌ی ماست	عقل مرغی ز آشیانه‌ی ماست
شمسه‌ی طاق تا بخانه‌ی ماست	شمس مشرق فروز عالمتاب
جرعه‌های می شبانه ماست	خون چشم شفق که می‌بینی
دام ما چیست آنچه دانه‌ی ماست	صید ما کیست آنک صیادست
زانکه قلب فلک نشانه‌ی ماست	تیر ما بگذرد ز جوشن چرخ
که دو عالم پر از فسانه‌ی ماست	ما به افسون کجا رویم از راه
شادی آنک در زمانه‌ی ماست	گر چه ز اهل زمانه شاد نیم
زانکه ماوای جاودانه ماست	جنت ار هست خاک در گه اوست
همه آوازه‌ی ترانه ماست	در بسیط جهان کنون خواجه

## کاف و نون جزوی از اوراق کتب خانه ماست

کاف تا قاف جهان حرفی از افسانه‌ی ماست

کمترین زاویه‌ئی بر در کاشانه‌ی ماست

شمع این طارم نه پنجره پروانه‌ی ماست

چون بمعنی نگری این دل ویرانه‌ی ماست

گر چه کوثر نمی از جرعه‌ی پیمان‌ی ماست

عقل کل قابل فیض دل دیوانه‌ی ماست

وانک بیگانه نگشت از همه بیگانه‌ی ماست

جان هر زنده دلی زنده بجانانه‌ی ماست

خواجو از کعبه برون آی که بتخانه‌ی ماست

کاف و نون جزوی از اوراق کتب خانه ماست

طاق پیروزه که خلوتگه قطب فلکست

گر چراغ دل ما از نفس سرد بمرد

گنج معنی که طلسمست جهان بر راهش

آب رو ریخته‌ایم از پی یک جرعه شراب

ما بدیوانگی ار زانک بعالم فاشیم

آشنائیم به بی خویشی و بیگانه ز خویش

هر کسی را تو اگر زنده بجان می‌بینی

گر چه در مذهب ما کعبه و بتخانه یکیست

## مائیم آن گدای که سلطان گدای ماست

ما زیر دست مهر و فلک زیر پای ماست	مائیم آن گدای که سلطان گدای ماست
اقبال بنده‌ی در دولترای ماست	تا بر در سرای شما سر نهاده‌ایم
و کنون جهان ز گریه پر از های هاست ماست	بودی بسیط خاک پر از های و هوی ما
گوئی که دود سوخته‌ئی در قفای ماست	زین سان که در قفای تو از غم بسوختیم
سهلست اگر بقای شما در فنای ماست	تا کی زنید تیغ جفا بر شکستگان
هر چیز کان نه رای تو باشد نه رای ماست	گر برکشی وگر بکشی رای رای تست
وان کو غریب گشت ز خویش آشنای ماست	آن کاشنای تست غریبست در جهان
بنمای رخ که دیدن رویت بهای ماست	ما را اگر تو مشترییی این سعادتیبست
شاهی کند گرش تو بگوئی گدای ماست	خواجو که خاک پای گدایان کوی تست

## جمشید بنده در دولتسرای ماست

خورشید شمس‌ه‌ی حرم کبریای ماست	جمشید بنده در دولتسرای ماست
گیسوی پرچم علم سدره‌سای ماست	جعد عروس ماهرخ حجله‌ی ظفر
تاری ز پرده‌ی در خلوتسرای ماست	آن اطلس سیه که شب تار نام اوست
با آن علو مرتبه مامور رای ماست	کیوان که هست برهمن دیر شش دری
کافلاک را چو درنگری زیر پای ماست	گر زیر دست ما بود آفاق دور نیست
ور زانک هست مملکت دیرپای ماست	بنمای ملکتی که نباشد خلل‌پذیر
فر همای سایه‌ی پر همای ماست	تا چتر ما همای هوای ممالکست
وآئینه‌ی جمال خلافت لقای ماست	ما تاج تارک خلفای زمانه‌ایم
عکسی ز جام خاطر گیتی نمای ماست	خورشید آتشین رخ گیتی فروز چرخ
چون شاه هفت کشور گردون گدای ماست	خواجو سزد که بنده‌ی درگاه ما بود

## رنج از کسی بریم که دردش دواى ماست

زخم از کسی خوریم که رنجش شفای ماست

وانگه در سرای تو خلوتسرای ماست

نومیدی از عطای تو حد خطای ماست

این سلطنت بسست که گوئی گدای ماست

مقتول خنجر تو شدن خونبهای ماست

دشنام اگر ز لفظ تو باشد دعای ماست

هر ناسزا که آن ز تو آید سزای ماست

درد ار چنانک یار فرستد دواى ماست

خواجو که محرم حرم کبریای ماست

رنج از کسی بریم که دردش دواى ماست

جائی سرای تست که جای سرای نیست

گر ما خطا کنیم عطای تو بیحدست

روزی گدای کوی خودم خوان که بنده را

حاجت بخونبها نبود چون تو می کشی

ما را بدست خویش بکش کان نوازشست

گر می کشی رهینم وگر می کشی رهی

زهر ار چنانکه دوست دهد نوش دارو است

گفتم که ره برد به سرا پردهی تو گفت

## منزل پیر مغان کوی خرابات فناست

آخر ای مغبجگان راه خرابات کجاست	منزل پیر مغان کوی خرابات فناست
زائک رندی و قلندر صفتی پیشه ماست	دست در دامن رندان قلندر زده‌ایم
همچو باد سحری از سر بستان برخاست	هر که در صبحت آن شاخ صنوبر بنشست
صفت سرو به تقریر کجا آید راست	پیش آنکس که چو نرگس نبود اهل بصر
لیلی آن زلف مسلسل به چه رو می‌پیراست	گر نمی‌خواست که آرد دل مجنون در قید
چو نکو درنگری آینه‌ی ذات خداست	هر چه در عالم تحقیق صفاتش خوانند
نقش جانست که در آینه دل پیداست	گر چه صورت نتوان بست که جان را نقش‌یست
زائک دشنام که محبوب دهد عین دعاست	تلخ از آن منطق شیرین چو شکر نوش کنم
حاجت از دوست بجز دوست نمی‌شاید خواست	طلب از یار بجز یار نمی‌باید کرد
چون نظر کرد رخ مهوش خود می‌آراست	آنک نقش رخ خورشید عذاران می‌بست
تو مپندار که او یک سر موی از تو جداست	گر توان حور پرچهره جدائی خواجه

## گر از جور جانان ننالی رواست

گر از جور جانان ننالی رواست	که دردی که از دوست باشد دواست
چه بویست کارام دل می برد	مگر بوی زلف دلارام ماست
عجب دارم از جعد مشکین او	که با اوست دایم پریشان چراست
نه تنها بدامش نهم پای بند	بهر تار مویش دلی مبتلاست
تو گوئی که صد فتنه بیدار شد	چو جادویش از خواب مستی بخاست
بتابیش ازین قصد آزار من	مکن زانک هر نیک و بد را جزاست
گدائی چو خواجه چه قدرش بود	که درخیل خوبان سلیمان گداست



## شامش از صبح فروزنده در آویخته است

شبش از چشمه‌ی خورشید برانگیخته است

سنبل افشانده و بر برگ سمن ریخته است

گرد آئینه چینش بخطا بیخته است

دستها بسته و از سرو درآویخته است

آنک پیوند من سوخته بگسیخته است

شادی از جان من غمزده بگریخته است

زانک با خاک سر کوت برآمیخته است

شامش از صبح فروزنده در آویخته است

گوئیا آنک گلستان رخس می‌آراست

یا نه مشاطه ز بیخویشتنی گرد عبیر

تا چه دیدست که آن سنبل گل فرسا را

نتوان در خم ابروی سیاهش پیوست

تا زدی در دل من خیمه باقبال غمت

جان خواجه ز غبار قدمت خالی نیست

## شوریده‌ئیست زلف تو کز بند جسته است

خط تو آن نبات که از قند رسته است	شوریده‌ئیست زلف تو کز بند جسته است
بسیار قلب صف‌شکنان کو شکسته است	آن هندوی سیه که تواش بند کرده‌ئی
ما را شبی مبارک و روزی خجسته است	گر زانک روی و موی تو آشوب عالمست
خود را به زر نگر که چنان بر تو بسته است	هر چند نیست با کمرت هیچ در میان
آخر نه شهر جمله پر از قند و پسته است	با من مکن به پسته‌ی شیرین مضایقت
زاغی که بر کناره‌ی باغی نشسته است	دانی که بر عذار تو خال سیاه چیست
کانکس که خسته است بتیغ تو رسته است	من چون ز دام عشق رهائی طلب کنم
یک لحظه تن بزن که بخسبد که خسته است	گفتم که چشم مست تو خونم بریخت گفت
گوئی مگر که رشته‌ی پروین گسسته است	خواجو چنین که اشک تو بینم ز تاب مهر

## روی زمین و خون دلم نم گرفته است

پشت فلک ز بار غمم خم گرفته است

پیوسته دامن من پرغم گرفته است

بگرفت و غافلست که ارقم گرفته است

گوئی که بوی عیسی مریم گرفته است

خورشید بین که ماه محرم گرفته است

خرم کسی که دامن همدم گرفته است

روشن بدان که مملکت جم گرفته است

آری غریب نیست مگر کم گرفته است

جز دامن امید که محکم گرفته است

تیغ زبان کشیده و عالم گرفته است

روی زمین و خون دلم نم گرفته است

اشکم چه دیده است که مانند خونیان

مسکین دلم که حلقه‌ی آن زلف تابدار

انفاس روح می‌دمد از باد صبحدم

چون جام می‌گرفت نگارم زمانه گفت

همدم بجز صراحی و جام شراب نیست

هر کو ز دست یار گرفتست جام می

ملک دلم گرفت و بجورش خراب کرد

خواجو ز پا درآمد و هیچش بدست نیست

از وی متاب روی که مانند آفتاب

## هیچ می‌دانی چرا اشکم ز چشم افتاده است

ز انک پیش هر کسی راز دلم بگشاده است	هیچ می‌دانی چرا اشکم ز چشم افتاده است
چاره کارم بساز اکنون که کار افتاده است	کارم از دست سر زلف تو در پای اوفتاد
خون دل نوشم تو پنداری مگر کان باده است	هر زمان از اشک می‌گون ساغرم پر می‌شود
ای خوشا آنکس که او دل بر جهان ننهاده است	بیوفائی چون جهان دل بر تو نتوانم نهاد
راستی در نقش رویت داد خوبی داده است	حیرت اندر خامه‌ی نقاش بیچونست کو
بر دو چشمش جای می‌سازم که مردم زاده است	از سرشکت آب رویم پیش هر کس زان سبب
سرو تا کوتاه دستی پیشه کرد آزاده است	دست کوتاه کن چو خواجه از جهان آزاده‌وار

## گرت چو مورچه گرد شکر بر آمده است

تو خوش برآی که با جان برابر آمده است	گرت چو مورچه گرد شکر بر آمده است
نگین خاتم یاقوت احمر آمده است	بنوش لعل روان چون زمرد سبزت
ترش مشو که نبات از شکر بر آمده است	بگرد چشمه‌ی نوش تو سبزه گر بدمید
خط غبار تو خود زان نکوتر آمده است	ز خط سبز تو نسخه خوش آمدی و کنون
که خط بگرد عذار تو خوش در آمده است	تو خوش در آ و مشو در خط از من مسکین
کنون بتاختن ملک خاور آمده است	شه حبش که ز سرحد شام بیرون راند
که هندوئیست که نزد زره گر آمده است	ز سهم ناوک ترکان غمزهات گوئی
که خادمی تو در شان عنبر آمده است	کند بسنبل گردنکشت زمانه خطاب
ولیک موی تو از مشک بر سر آمده است	میان مشک و خطت فرق نیست یک سر موی
که لعل را خط پیروزه زیور آمده است	گمان مبر که برفت آب لعلت از خط سبز
بگرد روی چو ماهت چه در خور آمده است	بیا بدیده‌ی خواجه نگر که خط سیاه

## چو سرچشمه‌ی چشم من دیده است

لب غنچه برچشمه خندیده است	چو سرچشمه‌ی چشم من دیده است
که از روی خوب تو ببریده است	بدان وجهم از دیده خون می‌رود
که مهر تو پیش از تو ورزیده است	چرا کینه‌ورزی کنون با کسی
تراشیده‌ی ناتراشیده است	نهان کی کند خامه رازم که او
چنین در حدیث تو پیچیده است	مرا غیرت آید که مکتوب تو
پسند تو ما را پسندیده است	اگر جور برما پسندی رواست
که خطت بحکم که بوسیده است	از آن از لب خویشتن در خطم
که بر گرد نام تو گردیده است	قلم را قدم زان قلم کرده‌ام
مرا مونس مردم دیده است	دریغ از خیالت که شب تا بروز
بچشم بصیرت ترا دیده است	چو نام تو در نامه بیند دبیر
که خط تو بر دیده مالیده است	از آن چشم خواجو گهربار شد

## مسیح روح را مریم حجابست

مسیح روح را مریم حجابست	بهشت وصل را آدم حجابست
دلا در عاشقی محرم چه جوئی	که پیش عاشقان محرم حجابست
برو خود همدم خود باش اگر چه	برصاحبدلان همدم حجابست
مکش جعدش که پیش روی جانان	شکنج طره پرخم حجابست
ز هستی در گذر زیرا که در عشق	نه هستی شور و مستی هم حجابست
اگر دم در کشی عیسی وقتی	که در راه مسیحا دم حجابست
به خون در کعبه باید غسل کردن	که آب چشمه‌ی زمزم حجابست
بخاتم ملک جم نتوان گرفتن	که پیش اهل دل خاتم حجابست
ز یم حاصل نگرده گوهر عشق	که در راه حقیقت یم حجابست
اگر مرد رهی بگذر ز عالم	که نزد رهروان عالم حجابست
برو خواجه که پیش روی بلقیس	اگر نیکو بینی جم حجابست

## دلا جان در ره جانان حجابست

دلا جان در ره جانان حجابست	غم دل در جهان جان حجابست
اگر داری سری بگذر ز سامان	که در این ره سر و سامان حجابست
ز هستی هر چه در چشم تو آید	قلم در نقش آن کش کان حجابست
زالال از مشرب جان نوش چون خضر	که آب چشمه‌ی حیوان حجابست
عصا بفکن که موسی را درین راه	چو نیکو بنگری ثعبان حجابست
بحاجب چون توان محبوب گشتن	که حاجب بر در سلطان حجابست
بحکمت ملک یونان کی توان یافت	که حکمت در ره یونان حجابست
بایمان کفر باشد باز ماندن	ز ایمان در گذر کایمان حجابست
ترا ای بلبل خوش نغمه باگل	گر از من بشنوی داستان حجابست
میان عنده‌لیب و برگ نسرین	هوای گلبن و بستان حجابست
ز درمان بگذر و با درد می‌ساز	که صاحب درد را درمان حجابست
حدیث جان مکن خواجه که در عشق	ز جان اندیشه‌ی جانان حجابست



## رخش با آب و آتش در نقابست

لبش با آتش اندر عین آبست	رخش با آب و آتش در نقابست
که از شب سایبان بر آفتابست	شکنج طره اش بر چهره گوئی
خط مشکین او یا مشک ناپست	لب شیرین او یا جان شیرین
عذارش کاب او آتش نقابست	عقیقش کاتش او آب لعلست
قمر در سایه ی پر غرابست	شکر در اهتمام پر طوطیست
چو بختم روز و شب در عین خوابست	ز چشمش فتنه بیدارست و چشمش
شراب لعل یا لعل مذابست	عقیق اشک من در جام یاقوت
بخون جان مشتاقان خضابست	سر انگشت نگارینت نگارا
چو طوطی شکرت شیرین جوابست	اگر شورم کنی ورتلخ گوئی
که چون تار قصب بر ماهتابست	تن خواجه نگر در مهر رویت

## یاران همه مخمور و قدح پر می نابست

یاران همه مخمور و قدح پر می نابست	ما جمله جگر تشنه و عالم همه آبست
مرغ دل من در شکن زلف دلارام	یا رب چه تذروییست که در چنگ عقابست
چشم من سودازده یا درج عقیقست	اشک من دلسوخته یا لعل مذابست
ورد سحرم زمزمه‌ی نغمه‌ی چنگست	و آهنگ مناجات من آواز ربابست
دور از تو میندار که هنگام صبحم	با این جگر سوخته حاجت بکبابست
سرمست می عشق تو در جنت و دوزخ	از نار و نعیم ایمن و فارغ زعذابست
با روی بتان کعبه‌ی دل دیر مغانست	در دیر مغان زمزم جان جام شرابست
کار خرد از باده خرابست ولیکن	صاحب خرد آنست که او مست و خرابست
دست از فلک سفله فرو شوی چو خواجه	کاین نیل روان در ره تحقیق سرابست

## هنوزت نرگس اندر عین خوابست

هنوزت سنبل اندر پیچ و تابست	هنوزت نرگس اندر عین خوابست
هنوزت آتش اندر عین آبست	هنوزت آب در آتش نهانست
هنوزت چشم جادو مست خوابست	هنوزت خال هندو بت پرستست
هنوزت برگ گل سنبل نقابست	هنوزت سنبل مشکین سمن ساست
هنوزت عقرب اندر اضطرابست	هنوزت ماه در عقر مقیمست
هنوزت لاله در مشکین حجابست	هنوزت گرد گل گرد عبیرست
هنوزت برگل از سنبل طنابست	هنوزت بر مه از شب سایبانست
هنوزت رخ برای شیخ و شابست	هنوزت لب دوی درد دلهاست
هنوزت شب نقاب آفتابست	هنوزت ماه در اوج جمالست
هنوزت برقمر پر غرابست	هنوزت شکر اندر پر طوطیست
هنوزت با دل خواجو عتابست	هنوزت در دل خواجو مقامست

## آنزمان مهر تو می‌جست که پیمان می‌بست

آنزمان مهر تو می‌جست که پیمان می‌بست	جان من با گره زلف تو در عهد الست
نو عروسان چمن را که جهان آریند	با گل روی تو بازار لطافت بشکست
دلَم از زلف کزّت جان نبرد زانک درو	هندوانند همه کافر خورشیدپرست
چشم مخمور تو گر زانکه ببیند درخواب	هیچ هشیار دگر عیب نگیرد برمست
خسروانند گدایان لب شیرینت	خسرو آنست که او را چو تو شیرینی هست
دلَم از روی تو چون می‌نشکاید ز آنروی	بیرید از من و در حلقه‌ی زلفت پیوست
دوش گفتم که بنشین زانک قیامت برخاست	فتنه برخاست چون آن سرو خرامان بنشست
زاده‌ی خاطر خواجو که بمعنی بکرست	حیف باشد که برندش بجهان دست بدست

## رخسار تو شمع کایناتست

وز قند تو شور در نباتست	رخسار تو شمع کایناتست
پیرامن شکر ت نباتست	ریحان خط سیاه شیرین
برگوشه‌ی چشمه‌ی حیاتست	خضرت مگر که سرنوشتش
پیش دو رخ تو شاه ماتست	برعرصه حسن شاه گردون
یک چشمه ز چشم ما فراتست	یک قطره ز اشک ما محیطست
برنامه‌ی نامه‌ی نجاتست	عنوان سواد خط سبزت
یا نسخه‌ئی از شب براتست	وجهی ز برات دلربائی
دریاب که موسم زکوتست	آخر به زکوة حسن ما را
ز آنروی که عمر بی نباتست	خواجو ز تو کی نبات جوید

## پایان غزل صدم

---

---

## ما هم از شب سایبان بر آفتاب انداختست

سرورم از ریحان تر بر گل نقاب انداختست	ما هم از شب سایبان بر آفتاب انداختست
سنبل سیراب را در پیچ و تاب انداختست	بر کنار لاله زار عارضش باد صبا
یک بیک در حلق جانم چون طناب انداختست	حلقه های جعد چین بر چین مه فرسای را
بر کنار دانه دام از مشک ناب انداختست	تا کند مرغ دلم را چون کبوتر پای بند
همچو دزدان بسته و بر آفتاب انداختست	آندو هندوی سیه کار کمند انداز را
حلقه وارم بر در آیا از چه باب انداختست	منکه چون زلفش شدم سر حلقه ی شوریدگان
چون بخونریزی سپر بر روی آب انداختست	مردم چشم ار ز چشم من بیفتد دور نیست
گوئیا بیهوش دارو در شراب انداختست	ساقی مستان که هوش می پرستان می برد
دل چو دریا کرده و خر در خلاب انداختست	در رهش خواجه بب دیده و خون جگر

## ایکه لبت آب شکر ریختست

بر سمت مشگ سیه بیختست	ایکه لبت آب شکر ریختست
بر ورق جان من انگیختست	نقش ترا خامه‌ی نقاش صنع
کاتش دل آب رخم ریختست	ساقی از آن آب چو آتش بیار
گرچه غمت با گلم آمیختست	با تو محالست بر آمیختن
باز بموئی دلم آویختست	در سر زلف تو ز آشفستگی
عقل ازین واقعه بگریختست	خانه‌ی دل عشق بتاراج داد
عقد ثریاست که بگسیختست	خون دل از دیده‌ی خواجه مگر

## کارم از دست دل فرو بستست

عقلم از جام عشق سرمستست	کارم از دست دل فرو بستست
دل شوریده حال من خستست	زلف او در تکسرت ولیک
بجز از حاجبش که پیوستست	با دلم کس نمی کند پیوند
دل در آن زلف دلگسل بستست	هر کجا در زمانه دلبنديست
همچو مرغ از چمن برون جستست	یا رب این حوری از کدام بهشت
فتنه بنگر که با که بنشستست	با منش هر که دید می گوید
که چه شوریده‌ی زبر دستست	عجب از سنبل تو می دارم
مردم دیده دست ازو شستست	دل ریشم چو در غمت خون شد
بدرستی که عهد نشکستست	گرچه بگسسته‌ئی دل از خواجو



## خطی کز تیره شب بر خور نوشتست

چه خطست آن که بس در خور نوشتست

خطا کردست کان بر خور نوشتست

براتی بر شه خاور نوشتست

خراج روم بر قیصر نوشتست

مثالی بر مه از عنبر نوشتست

بدان افسون که بر شکر نوشتست

بیاقوت روان بر زر نوشتست

مرا این در ازل بر سر نوشتست

چو می‌دانید کاینش سر نوشتست

خطی کز تیره شب بر خور نوشتست

اگر چه در خورست آن خط ولیکن

خطا گفتم مگر سلطان حسنش

و گر نی اجرای خیل حبش را

و یا توقع ملک دلبری را

بشیرینی بتم بستست گوئی

همه راز نهانم مردم چشم

تو گوئی منشی دیوان تقدیر

بچشم عیب در خواجه می‌بینید

## جان ما بر آتش و گیسوی جانان تافتست

سنبلش در بیچ و ما را رشته‌ی جان تافتست

همچو ثعبان بر کف موسی عمران تافتست

زلف هندویش چرا نعلم بدانسان تافتست

آن طناب چنبری بهر چه چندان تافتست

همچون ماه چارده در کنج ویران تافتست

کز شب زلف تو چون شمع شبستان تافتست

در دلم گوئی که صد خورشید تابان تافتست

هرگزت روزی ز غفلت سر ز فرمان تافتست؟

با تو گر یک روز روی از مهر و پیمان تافتست

جان ما بر آتش و گیسوی جانان تافتست

آن دو افعی سیاه مهره بازش از چه روی

جادوی مردم فریب او چو خوابم بسته است

گر نمی‌خواهد که ما را رشته‌ی جان بگسلد

مهر رخسار تو در جان من شوریده دل

آن بنا گوش دل افروزست یا مه یا چراغ

باده پیش آور که از عکس می و مهر رخت

بنده تا دست طلب در دامن عشق تو زد

همچو زلفت کار خواجه روز و شب آشفته بود

## ایکه زلف سیهت بر گل روی آشفست

ز آتش روی تو آب گل سوری رفتست	ایکه زلف سیهت بر گل روی آشفست
لب شکر شکنت عذر دهانت گفتست	در دهانت سخنست ار چه بشیرین سخنی
زانکه کس چشمه‌ی خورشید به گل ننهفتست	همچو خورشید رخ اندر پس دیوار مپوش
گوئیا زلف تو دارد که بسی آشفست	دل گم گشته که بر خاک درت می‌جستم
کاب چشم آمده و دامن من بگرفتست	چون توانم که ز کویت بلامت بروم
که بهر تار سر زلف تو ماری خفتست	از سر زلف درازت نکنم کوتاه دست
گل دمیدست و همه ساله بهار اشکفتست	احتیاجت به چمن نیست که بر سرو قدت
بدو چشم آب فشاندست و بمزگان رفتست	بسکه خواجه همه شب خاک سر کوی ترا
چه زند گوهر ناسفته که گوهر سفتست	گر کسی گفت که شعرش گهر ناسفتست

## جانم از غم بلب رسیده‌ی تست

جانم از غم بلب رسیده‌ی تست	دلیم از دیده خون چکیده‌ی تست
راستی را قد خمیده‌ی من	نقشی از ابروی خمیده‌ی تست
طوطی جانم از پی شکرت	ز آشیان بدن پریده‌ی تست
با لب لعل روح پرور تو	جوهر روح پروریده‌ی تست
شاید ار سر نهند سرداران	پیش رویت که برکشیده‌ی تست
دل شوریدگان بی آرام	در سر زلف آرمیده‌ی تست
دیده نادیده می‌کنی و مرا	دیده پیوسته در دو دیده‌ی تست
بنده را کو به زر کنند بها	بی‌بها بنده زر خریدی تست
دل خواجو بجان رسید و مرا	جان غمگین بلب رسیده‌ی تست

## گر حرص زیر دست و طمع زیر پای تست

سلطان وقت خویشی و سلطان گدای تست

رخش امل مران که اجل در قفای تست

از ره مرو که پیر خرد رهنمای تست

یک غرفه بر در حرم کبریای تست

بگذر که این مزابل سفلی نه جای تست

چون مرغ روح بلبل بستانسرای تست

چون تختگاه عالم جان متکای تست

بیگانه شو ز خویش چو یار آشنای تست

چون بنگری فنای تو عین بقای تست

گر حرص زیر دست و طمع زیر پای تست

ای صاحب اجل که روی در قفای دل

گر نفس راه می‌زندت کاین طریق نیست

زین تابخانه رخت برون بر که کاینات

جای وقوف نیست درین دامگاه دیو

از ره مرو بنگمه سرائیدن غراب

بر فرش خاک تکیه زدن شرط عقل نیست

ای یار آشنا که دم از خویش می‌زنی

خواجو اگر بقا طلبی از فنا مترس

## مگذر ز ما که خاطر ما در قفای تست

دل بر امید وعده وجان در قفای تست	مگذر ز ما که خاطر ما در قفای تست
مقصود ما ز دنیوی و عقبی رضای تست	سهلست اگر رضای تو ترک رضای ماست
ما را مران ز پیش که دل در قفای تست	زین پس چو سرفدای قفای تو کرده‌ایم
خواهی ببخش و خواه بکش رای رای تست	گردن ببند مینهم و سر ببندگی
هر ذره‌ئی ز آب و گلم در هوای تست	تنها نه دل بمهر تو سرگشته گشته است
بیگانه شد ز خویش کسی کاشنای تست	آزاد گشت از همه آنکو غلام تست
جانی که در تنست مرا از برای تست	ای در دلم عزیزتر از جان که در تنست
سوگند راستش بقدر دلربای تست	این خسته دل که دعوی عشق تو می‌کند
جانش هنوز بر سرمهر و وفای تست	خواجو که رفت در سر جور و جفای تو

## دلبرا خورشیدتابان ذره‌ئی از روی تست

اهل دلرا قبله محراب خم ابروی تست	دلبرا خورشیدتابان ذره‌ئی از روی تست
شاه هفت اقلیم گردون بنده‌ی هندوی تست	تا شبیخون برد هندوی خطت بر نیمروز
بارها افتاده در پای سگان کوی تست	شهبسوار گنبد پیروزه یعنی آفتاب
کافتاب خاوری در سایه‌ی گیسوی تست	ذره‌ئی گفتم ز مه‌رت سایه از من برمگیر
زلف را بفشان که صد چین در شکنج موی تست	نافه‌ی خشک ختن گر زانکه می‌خیزد ز چین
جان ما خود در بلای غمزه‌ی جادوی تست	هر زمان نعلم در آتش می‌نهد زلفت ولیک
نیکبخت آن زلف هندویت که هم زانوی تست	از پریشانی چو مویت در قفا افتاده‌ام
زان سبب پیوسته او را تکیه بر پهلوی تست	با تو چیزی در میان دارد مگر بند قبا
یا ز چین طره‌ی مشکین عنبر بوی تست	نکعت انفاس خلدست این نسیم مشک بیز
هر کجا خواجه‌وست او را میل خاطر سوی تست	گر ترا هر دم بسوئی میل ودل با دیگرست

## پیش صاحب‌نظران ملک سلیمان بادست

پیش صاحب‌نظران ملک سلیمان بادست	بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزادست
آنکه گویند که بر آب نهادست جهان	مشنو ای خواجه که چون درنگری بر بادست
هر نفس مهر فلک بر دگری می‌افتد	چه توان کرد چون این سفله چنین افتادست
دل درین پیرزن عشوه گر دهر میند	کاین عروسیست که در عقد بسی دامادست
یاد دار این سخن از من که پس از من گوئی	یاد باد آنکه مرا این سخن از وی یادست
آنکه شداد در ایوان ز زر افکندی خشت	خشت ایوان شه اکنون ز سر شدادست
خاک بغداد به مرگ خلفا می‌گرید	ورنه این شط روان چیست که در بغدادست
گر پر از لاله سیراب بود دامن کوه	مرو از راه که آن خون دل فرهادست
همچو نرگس بگشا چشم و ببین کاندرا خاک	چند روی چو گل وقامت چون شمشادست
خیمه‌ی انس مزین بر در این کهنه رباط	که اساسش همه بی موقع و بی بنیادست
حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجه را	شادی جان کسی کو ز جهان آزادست



## جانم از باده‌ی لعل تو خراب افتادست

جانم از باده‌ی لعل تو خراب افتادست	دلم از آتش هجر تو کباب افتادست
گر چه خواب آیدت ای فتنه‌ی مستان در چشم	هر که از چشم و رخت بی خور و خواب افتادست
باز مرغ دل من در گره زلف کژت	همچو کبکیست که در چنگ عقاب افتادست
ای که بالای بلند تو بلای دل ماست	دلم از چشم تو در عین عذاب افتادست
دست گیرید که در لجه دریای سرشک	تن من همچو خسی بر سر آب افتادست
خبر من بسر کوی خرابات برید	که خرابی من از باده‌ی ناب افتادست
تا چه مرغم که مرا هر که ببیند گوید	بنگر این پشه که در جام شراب افتادست
خرم آن صید که در قید تو گشتست اسیر	حبذا دعد که در چنگ رباب افتادست
ای حریفان بشتابید که مسکین خواجو	برسر کوی خرابات خراب افتادست

## بسته‌ی بند تو از هر دو جهان آزادست

وانکه دل بر تو نبستت دلش نگشادست

کافتابییست که در عقده‌ی راس افتادست

لب جانبخش تو شیرین و دلم فرهادست

بنده با قد تواز سرو سهی آزادست

بد نهادست که سر بر قدمی نهادست

مادر دهر مرا خود بچه طالع زادست

بده آن باده‌ی نوشین که جهان بر بادست

چه توان کرد که فریاد رسم فریادست

گر چه بیداد تو از روی حقیقت دادست

بسته‌ی بند تو از هر دو جهان آزادست

عارضت در شکن طره بدان می‌ماند

زلف هندو صفتت لیلی و علقم مجنون

سرو را گر چه ببالای تو ماندی نیست

هیچکس نیست که با هیچکسش میلی نیست

هرگز از چرخ بد اختر نشدم روزی شاد

دل من بیتو جهانییست پر از فتنه و شور

در غمت همنفسی نیست بجز فریادم

بیش ازین ناوک بیداد مزین برخواجو

## رمضان آمد و شد کار صراحی از دست

بدرستی که دل نازک ساغر بشکست	رمضان آمد و شد کار صراحی از دست
دست گیرید که هست این نفسم باد بدست	من که جز باده نمی بود بدستم نفسی
این زمان آمد و در مجلس تذکیر نشست	آنکه بی مجلس مستان نشستستی یکدم
ایدل از چنبر این ماه کجا خواهی جست	ماه نو چون ز لب بام بدیدم گفتم
که تو گوئی رمضان بار سفر خواهد بست	در قدح دل نتوان بست مگر صبحدمی
رک بریط بچنین وقت نمی باید خست	خون ساغر بچنین روز نمی شاید ریخت
روز توبه است و ترا نرگس جادو سرمست	ماه روزه ست و مرا شربت هجران روزی
کند ابروی تو سرداری مستان پیوست	هیچکس نیست که با شحنه بگوید که چرا
تو مپندار که در مشربه جلابی هست	وقت افطار بجز خون جگر خواجو را

## بشکست دل تنگ من خسته کزین دست

مشاطه سر زلف پریشان تو بشکست	بشکست دل تنگ من خسته کزین دست
خود را چو کمر گر چه به زر بر تو توان بست	دارم ز میان تو تمنای کناری
عمر ار چه به افسوس برون می‌رود از دست	عمری و بافسوس ز دستت نتوان داد
بر گوشه‌ی چشم آمد و برجای تو بنشست	از دیده بیفتاده سرشکم که بشوخی
کارد همه سر سوی بنا گوش تو پیوست	تا حاجب ابروت چه در گوش تو گوید
از دام سر زلف تو آسان نتوان جست	ای دانه مشکین تو دام دل عشاق
کانرا خبرست از تو کش از خود خبری هست	معذورم اگر نیستم از وصل تو آگاه
پرهیز کجا چشم توان داشتن از مست	گویند که خواجو برو از عشق پرهیز

## زالال مشربم از لفظ آبدار خودست

نثار گوهرم از کلک در نثار خودست	زالال مشربم از لفظ آبدار خودست
که هر که فرض کنی شاه و شهریار خودست	من ار چه بنده‌ی شاهم امیر خویشتتم
مرا ز تیغ زبان سخن گزار خودست	اگر حدیث ملوک از زبان تیغ بود
بمطمح نظر و طبع کان یسار خودست	نظر بقلت مالم مکن که نازش من
که فخر من بکمالات بیشمار خودست	توام بهیچ شماری ولی بحمدالله
عنان عزمم از آنرو سوی دیار خودست	چو هست ملک قناعت دیار مالوفم
ز حسن مخبر و فرهنگ نامدار خودست	ز چرخ سفله چه باید مرا که نام بلند
که هر که هست درین روزگار یار خودست	چرا بیاری هر کس توقعم باشد
گمان مبر که جهان نیز برقرار خودست	جهان اگر چه مرا برقرار خود نگذاشت
معولم همه برلطف کردگار خودست	مرا بغیر چه حاجت که در جمیع امور
که نقد من بهمه حال برعیار خودست	اگر در آتش سوزان روم درست آیم
بنفس نامی و نام بزرگوار خودست	چه نسبتیم ببزرگان کنی که منصب من
که گرد خاطر هر کس ز رهگذار خودست	مرا ز بهر چه بردل بود غبار کسی
که محنت همه از دست روزگار خودست	چرا شکایت از ابنای روزگار کنم
چه باختیار کسی کو باختیار خودست	باختیار ز شادی جدا نشد خواجو

## چو طلعت تو مرا منتهای مقصودست

چو طلعت تو مرا منتهای مقصودست	بیا که عمر من این پنجروز معدودست
مقیم کوی تو گشتم که آستان ایاز	بنزد اهل حقیقت مقام محمودست
دلم ز مهر رخت می کشد بزلف سیاه	چرا که سایه‌ی زلف تو ظل ممدودست
من از وصال تو عهدیست کارزو دارم	که کام دل بستانم چنانکه معهودست
ز بسکه دل بربودی چو روی بنمودی	گمان مبر که دلی در زمانه موجودست
اگر چنانکه کسی را ز عشق مقصودیست	مرا ز عشق تو مقصود ترک مقصودست
دلم ز زلف تو بر آتشست و می دانم	که سوز سینه پر دود مجمر از عودست
چه نکهتست مگر بوی لاله و سمنست	چه زمزمه‌ست مگر بانک زخمه عودست
اگر مراد نبخشد بدوستان خواجه	خموش باش که امساک نیکوان جودست

## هر که او دیده‌ی مردم کش مست دیدست

هر که او دیده‌ی مردم کش مست دیدست	بس که بر نر گس مخمور چمن خندیدست
مردم از هر طرفی دیده در آنکس دارند	که مرا مردم این دیده‌ی حسرت دیدست
ایکه گفתי سر ببریده سخن کی گوید	بنگر این کلک سخن گو که سرش ببردست
گوئی ان سنبل عنبرشکن مشک فروش	بخطا مشک ختن بر سمنت پاشیدست
زان بود زلف تو شوریده که چونرفت به چین	شده زنجیری و بر کوه و کمر گردیدست
سر آن زلف نگونسار سزد گر ببرند	که دل ریش پریشان مرا دزدیدست
خبرت هست که اشکم چو روان می گشتی	در قفای تو دویدست و بسر غلتیدست
دم ز مهر تو زنم گر زنم تا بابد	که دلم مهر تودر عهد ازل ورزیدست
هر چه در باب لب لعل تو گوید خواجه	جمله در گوش کن ای دوست که مرواریدست

## وه که از دست سر زلف سیاهت چه کشیدست

وه که از دست سر زلف سیاهت چه کشیدست  
چون کشد وسمه کمان دو کمان خانه ابروت  
جفت این طاق زمرد شد از آنروی چو گیسو  
سر زلفت ببردند و ببالات خوش افتاد  
آن خط سبز که از شمع رخت دود برآورد  
ای خوش آن صید که وقتی بکمند تو در افتاد  
باد را بر سر کوی تو مجالست و مرا نیست  
رقمی چند بسرخی که روان در قلم آمد  
خواجو از شوق رخت بسکه کند سیل فشانی  
آنکه دزدیده در آن دیده خونخوار تو دیدست  
گر چه پیوسته کمان بر مه و خورشید کشیدست  
طاق فیروزه‌ی ابروی تو پیوسته خمیدست  
یا رب آن شعر سیه برقد خوبت که بریدست  
دود آهیست که در آتش روی تو رسیدست  
خرم آنمرغ که روزی بهوای تو پریدست  
خنک آن باد که بر خاک سر کوت وزیدست  
اشک شنگرفی چشمست که بر نامه چکیدست  
همه پیرامنش از خون جگر لاله دمیدست



## چو از برگ گلش سنبل دمیدست

ز حسرت در چمن گل پژمردیدست	چو از برگ گلش سنبل دمیدست
به غمزه پرده‌ی خلقی دریدست	به عشوه توبه‌ی شهری شکستست
دل‌م چون آهوی وحشی رمیدست	ز روبه بازی چشم چو آهوش
کمال قدرت بیچون پدیدست	چه رویست آنکه در اوصاف حسنش
ز کلکش نقطه ئی بر گل چکیدست	چو نقاش ازل نقش تومی‌بست
بشیر بیوفائی پروریدست	تو گوئی در کنارت مادر دهر
گلی چون عارض خوبت نچیدست	ز گلزار جنان رضوان بصد سال
مگر حال پریشانم شنیدست	پریشانست زلفت همچو حالم
بدان هندوی کافر بگرویدست	مسلمانان چه زلفست آن که خواجه

## گره‌ی زلف بهم بر زده کاین مشک تارست

رقم از غالیه بر گل زده کاین خط غبارست	گره‌ی زلف بهم بر زده کاین مشک تارست
نقطه‌ئی برشکر افکنده که این مهره‌ی مارست	رشته‌ئی برقم انداخته کاین مار سیاهست
زلف شبرنگ بهم بر زده یعنی شب تارست	مشک بر برگ سمن بیخته یعنی شب قدرست
لاله در مشک نهان کرده که این چیست عذارست	لل از پسته‌ی خود ریخته کاین چیست حدیثست
وندرو باده اثر کرده که در عین خمارست	نرگش خفته و آوازه در افکنده که مستست
وز چمن نکه‌تی آورده که این نفخه‌ی یارست	باد بویش بچمن برده که این نکه‌ت مشکست
باد بر برگ سمن فتنه که این روی نگارست	مرغ برطرف چمن شیفته کاین کوی حبیبست
بوئی از طره فرستاده که این باد بهارست	سر موئی بصبا داده که این نافه‌ی چینست
غمزه‌اش قصد روان کرده که هنگام شکارست	نرگش خون دلم خورده که این جام صبحوست
برقعی برقم انداخته کاین لیل و نهارست	تهمتی بر شکر افکنده که این گفته‌ی خواجوست

## شعاع چشمه‌ی مهر از فروغ رخسارست

شراب نوشگوار از لب شکر بارست	شعاع چشمه‌ی مهر از فروغ رخسارست
فروغ مشتری از عکس روی دلدارست	کمند عنبری از چنین زلف دلبدست
شمیم باغ بهشت از نسیم گلزارست	نوا‌ی نغمه مرغ از سرود رود زنت
چه قافله‌ست مگر کاروان تاتارست	چه منزلست مگر بوستان فردوست
چو تار طره او روز من شب تارست	چه لعبتست که از مهر ماه رخسارش
چو سر ز دست برون شد چه جای دستارست	بسرسری سر زلفش کجا بدست آید
بیا که جان عزیز منت خریدارست	تو یوسفی که فدای تو باد جان عزیز
من آدمیش نگویم که نقش دیوارست	بنقش روی تو هر آدمی که دل نهد
چگونه چشم تو در خواب و فتنه بیدارست	چو چشم مست ترا عین فتنه می‌بینم
که او ملازم دردی کشان خمارست	درون کعبه عبادت چه سود خواجه را
که آن شمامه ئی از طبله‌های عطارست	عجب مدار ز انفاس عنبرآمیزش

## به بوستان جمالت بهار بسیارست

ولیک با گل وصل تو خار بسیارست	به بوستان جمالت بهار بسیارست
چه حالتست که او را خمار بسیارست	مدمام چشم تو مخمور و ناتوان خفتست
وگر نه جام می خوشگوار بسیارست	میم ز لعل دل افروز ده که جانافزاست
که از تو بردل ما خود غبار بسیارست	خط غبار چه حاجت بگرد رخسارت
ولی ترا چو من خسته یار بسیارست	مرا بجای توای یار یار دیگر نیست
که بردلم ستم روزگار بسیارست	بروزگار مگر حال دل کنم تقریر
هنوز بر کمر کوهسار بسیارست	زخون دیده‌ی فرهاد پاره‌های عقیق
نوای قمری و بانگ هزار بسیارست	صفیر بلبل طبعم شنو وگر نه بباغ
که در ره تو چو او خاکسار بسیارست	چه آبروی بود بر در تو خواجه را

## نعلم نگر نهاده بر آتش که عنبرست

وز طره طوق کرده که از مشک چنبرست	نعلم نگر نهاده بر آتش که عنبرست
شکر به می سرشته که یاقوت احمرست	تعویذ دل نوشته که خط مسلسلست
روی چو مه نموده که این مهر انورست	زلف سیه گشوده که این قلب عقربست
در تاب کرده طره که هندوی کافرست	در خواب کرده غمزه که جادوی بابلست
وز لب شراب داده که این آب کوثرست	برقع ز رخ گشاده که این باغ جنتست
بر برگ گل فشانده غباری که عنبرست	برطرف مه نشانده سیاهی که سنبلست
زاغی بیاغ برده که خال معنبرست	موئی بیاد داده که عود قماری است
وز قند حقه ساخته کاین تنگ شکرست	سیمین علم فراخته کاین سرو قامتست
ابر سیه کشیده که گیسوی دلبرست	قوس قزح نموده که ابروی دلکشست
بر گوشوار بسته دروغی که اخترست	از شمع چهره داده فروغی که آتشست
در گوش کرده گفته خواجه که گوهرست	در جوش کرده چشمه‌ی چشم که قلزمست

## سحر بگوش صبحی کشان باده‌پرست

سحر بگوش صبحی کشان باده‌پرست	خروش بلبله خوشتر زبانک بلبل مست
مرا اگر نبود کام جان و عمر دراز	چه باک چون لب جانبخش و زلف جانان هست
اگر روم بدود اشک و دامنم گیرد	که از کمند محبت کجا توانی جست
امام ما مگر از نرگس تو رخصت یافت	چنین که مست بمحراب می‌رود پیوست
ز بسکه در رمضان سخت گفت عالم شهر	چو آبگینه دل نازک قدح بشکست
چگونه از رجام شراب برخیزد	کسی که در صف رندان دردنوش نشست
بمحرشم ز لحد بی خبر برانگیزند	بدین صفت که شدم بیخود از شراب الست
عجب نباشد اگر آب رخ بباد رود	مرا که باد بدستت و دل برفت از دست
کنون ورع نتوان بست صورت از خواجه	که باز بر سر پیمانه رفت و پیمان بست

## ای لبت باده فروش و دل من باده پرست

جانم از جام می عشق تو دیوانه و مست	ای لبت باده فروش و دل من باده پرست
صد گره در خم هر مویت و هر موئی شست	تنم از مهر رخت موئی و از موئی کم
همچو ابروی تو در باده پرستان پیوست	هر که چون ماه نو انگشت نما شد در شهر
می پرستی که بود بیخبر از جام الست	تا ابد مست بیفتد چو من از ساغر عشق
یا دلم بسته‌ی بند کمرت نیست که هست	تو میندار که از خود خبرم هست که نیست
که کسی را نبود جز تو درو جای نشست	آنچنان در دل تنگم زده‌ئی خیمه‌ی انس
همه را باده بدستت و مرا باد بدست	همه را کار شرابست و مرا کار خراب
راستی را دل من نیز بغایت بشکست	چو بدیدم که سر زلف کژت بشکستند
نتوان گفتم بخواجه که مشو باده پرست	کار یاقوت تو تا باده فروشی باشد

## ای لب‌ت میگون و جانم می پرست

ما خراب افتاده و چشم تو مست	ای لب‌ت میگون و جانم می پرست
صورتی صورت نمی‌بندد که بست	همچو نقش‌ت خامه‌ی نقاش صنع
چون تو هستی هر چه مقصودست هست	دین و دنیا گر نباشد گو مباش
کی رسد دستم بدین بالای پست	در سر شاخ تو ای سرو بلند
می نبود آنگه که بودم می پرست	تا نگوئی کاین زمان گشتم خراب
یکنفس خاموش نتواند نشست	مست عشق آندم که برخیزد سماع
کی بدست آید چو من رفتم ز دست	آنکه از دستش ز پا افتاده‌ام
عهد نشکستیم و از ما برشکست	دل درو بستیم و از ما درگست
هر که سرمست آمد از عهد الست	باز ناید تا ابد خواجه به هوش



## گفتمش روی تو صد ره ز قمر خوبترست

گفتمش روی تو صد ره ز قمر خوبترست	گفت خاموش که آن فتنه دور قمرست
گفتم آن زلف و جبینم بچنین روز نشاند	گفت کان زلف و جبین نیست که شام و سحرست
گفتم ای جان جهان از من مسکین بگذر	گفت بگذر ز جهان زانکه جهان بر گذرست
گفتمش قد بلندت بصنوبر ماند	گفت کاین دلشده را بین که چه کوتاه نظرست
گفتمش خون جگر چند خورم در غم عشق	گفت داروی دلت صبر و غذایت جگرست
گفتمش درد من از صبر بتر می گردد	گفت درد دل این سوخته دلان تبرست
گفتمش ناله شبهای مرا نشیندی	گفت از افغان توام شب همه شب دردسرست
گفتمش کار من از دست تو در پا افتاد	گفت این سر سبک امروز ز دستی دگرست
گفتمش کام دل خسته خواجه لب تست	گفت شک نیست که کام دل طوطی شکرست

## لب شیرین تو هر دم شکر انگیز ترست

زلف دل‌بند تو هر لحظه دلاویز ترست	لب شیرین تو هر دم شکر انگیز ترست
گر چه چشم من دل سوخته خونریز ترست	بر سر آمد ز جهان جزع تو در خونخواری
هر زمان پسته تنگت شکر آویز ترست	ایکه از تنگ شکر شور بر آورد لب‌ت
چشمم از درج عقیقت گهر انگیز ترست	همچو سرچشمه‌ی نوش تو ز بهر سخنم
هر کش از درد مغان دامن پرهیز ترست	نشود پند تو ای زاهد تردامن خشک
زانکه هر چند که او سوخته تر تیز ترست	آتشست این دل شوریده من پنداری
هر شب از بلبل دلسوخته شب خیز ترست	تا هوای گل رخسار تو دارد خواجه

## بیمار چشم مست تو رنجور خوشترست

بیمار چشم مست تو رنجور خوشترست	لفظ خوشت ز لال منثور خوشترست
عکس رخ تو در شکن طره‌ی سیاه	از نور شمع در شب دیجور خوشترست
صحبت خوشست لیکن اگر نیک بنگری	جادوی ناتوان تو رنجور خوشترست
بشکن خمار من بلب لعل جان‌فزای	کان چشم مست تست که مخمور خوشترست
مشنو که روضه بی می و معشوق خوش بود	زیرا که ناله‌ی دهل از دور خوشترست
عشرت خوشست خاصه در ایام نوبهار	لیکن بدور دختر انگور خوشترست
در پای گل ترنم بلبل خوشست لیک	آواز چنگ و نغمه‌ی طنبور خوشترست
منظور اگر نظر بودش با تو خوش بود	اما نظر بطلعت منظور خوشترست
گفتم کمند زلف تو معذورم ار کشم	در تاب رفت و گفت که معذور خوشترست
خواجو کنونکه موکب سلطان گل رسید	بستان خوشست و مجلس دستور خوشترست

## در خنده آن عقیق شکرریز خوشترست

در حلقه آن کمند دلاویز خوشترست	در خنده آن عقیق شکرریز خوشترست
از خسروی ملکت پرویز خوشترست	فرهاد را ز شکر شیرین حکایتی
از خوابگاه اطلس گلریز خوشترست	بر روی خاک تکیه گه دردمند عشق
مشنو که باده‌ی طرب انگیز خوشترست	دیگر حدیث کوثر و سرچشمه‌ی حیات
لیکن نوای چنگ سحر تیز خوشترست	گو پست باش ناله‌ی مرغان صبح خیز
بزم صیوحیان سحر خیز خوشترست	صبحست خیز کاین نفس از گلشن بهشت
زیرا که باده‌ی شکر آمیز خوشترست	اول بنوش ساغر و وانگه بده شراب
ما را خلاف توبه و پرهیز خوشترست	گر دیگران ز میکده پرهیز می‌کنند
لیکن میان خطه‌ی تبریز خوشترست	خواجو کنار دجله‌ی بغداد جنتست

## زاهد مغرور اگر در کعبه باشد فاجرست

وانکه اقرارش به بت‌رویان نباشد کافرست	زاهد مغرور اگر در کعبه باشد فاجرست
کانزمان از خویش غائب می‌شوم کو حاضرست	چون توانم کز حضورش کام دل حاصل کنم
تندرست آن خسته کو بر درد عشقش صابرست	زنده دل آن کشته کو جان پیش چشمش داده است
ذره‌ی سرگشته کو در مهرورزی ماهرست	عاقبت بینی که کارش در هوا گردد بلند
عیب نتوان کرد اگر چون من پریشان خاطرست	هر کرا خاطر بزلف ماهرویان می‌کشد
زانچه بر مجنون ز سر حسن لیلی ظاهرست	عاقلان دانند کادراک خرد قاصر بود
جانم از طوفان غم در قعر بحری زاخرست	در هوایت زورقی بر خشک می‌رانم ولیک
کز وجودم هر سر موئی زبانی ذاکرست	کی سر موئی زبانهم گردد از ذکرت جدا
چون توانم گر چه دانم کان لباسی فاخرست	ایکه فرمائی که خواجه عشق را پوشیده دار

## فروغ عارض او یا سپیده سحرست

فروغ عارض او یا سپیده سحرست	که رشک طلعت خورشید و طیره‌ی قمرست
لطیفه‌نیست جمالش که از لطافت و حسن	ز هر چه عقل تصور کند لطیف‌ترست
برون ز نرگس پرخواب و روی چون خور دوست	گمان مبر که مرا آرزوی خواب و خورست
ز هر که از رخ زیبای او خبر پرسم	چونیک بنگرم آنهم ز شوق بیخبرست
اگر چه مایه‌ی خوبی لطافتست ولیک	ترا ورای لطافت لطیفه‌ی دگرست
بدین صفت ز تکبر بدوستان مگذر	اگر چه عمر عزیزی و عمر بر گذرست
بهر کجا که نظر می‌کنم ز غایت شوق	خیال روی توام ایستاده در نظرست
اگر تو شور کنی من ترش نخواهم شد	که تلخ از آن لب شیرین مقابل شکرست
ز بی زریست که آب رخم رود بر باد	اگر چه کار رخ از سیم اشک همچو زرست
مرا هر آینه لازم بود جلای وطن	چرا که مصلحت کار بیدلان سفرست
ز بحر شعر مر او را بسی غنیمت‌هاست	که از لطافت خواجه سفینه پرگهرست

## این همه مستی ما مستی مستی دگرست

وین همه هستی ما هستی دگرست	این همه مستی ما مستی مستی دگرست
که برون از دو جهان جای نشستی دگرست	خیز و بیرون زد و عالم وطنی حاصل کن
گفت این سر سبک امروز ز دستی دگرست	گفتم از دست تو سرگشته‌ی عالم گشتم
هر زمان بر من دلخسته شکستی دگرست	تا صبا قلب سر زلف تو در چین بشکست
گر چه در هر طرف از چشم تو مستی دگرست	کس چو من مست نیفتاد ز خمخانه‌ی عشق
هر سر زلف تو خورشید پرستی دگرست	تا برآمد ز بناگوش تو خورشید جمال
زانکه آن ناوک دلدوز ز شستی دگرست	چون سپر نفکند از غمزه‌ی خوبان خواجه

## جان هر زنده دلی زنده بجانی دگرست

جان هر زنده دلی زنده بجانی دگرست	سخن اهل حقیقت ز زبانی دگرست
خیمه از دایره‌ی کون و مکان بیرون زن	زانکه بالاتر ازین هر دو مکانی دگرست
در چمن هست بسی لاله سیراب ولی	ترک مه روی من از خانه‌ی خانی دگرست
راستی راز لطافت چو روان می‌گردی	گوئیا سرو روان تو روانی دگرست
عاشقان را نبود نام و نشانی پیدا	زانکه این طایفه را نام و نشانی دگرست
یک زمانم بخدا بخش و ملامت کم گوی	کاین جگر سوخته موقوف زمانی دگرست
تو نه مرد قدح و درد مغانی خواجو	خون دل نوش که آن لعل زکانی دگرست



## بوستان طلعتش را نوبهاری دیگرست

چشمم از عکس جمالش لاله زاری دیگرست	بوستان طلعتش را نوبهاری دیگرست
گر چه هر ساعت میانش در کناری دیگرست	از میان جان من هرگز نمی‌گیرد کنار
چشم مست نیم‌خوابش را خماری دیگرست	تا لب میگون او در داد جان را جام می
زاهدی در مذهب عشاق کاری دیگرست	عاشقانرا با طریق زهد و تقوی کار نیست
تا نپنداری که ما را جز تو باری دیگرست	ایکه در حسن و لطافت در جهانت یار نیست
یا ترا کاریست کو آشفته کاری دیگرست	زلف مشکینت چرا آشفته شد چون کار من
بار عشقت بر دلم این بار باری دیگرست	بارها گفتم که دل برگیرم از مهت و لیک
در خم زلف تو هر چین زنگباری دیگرست	گرچه چین پیوسته در ابروی مشکینت خطاست
کاهوی چشم ترا هر دم شکاری دیگرست	شیرمدانرا اگر آهو شکارست این عجب
بختیار آنکس که او را اختیاری دیگرست	از جهان خواجهو طریق عاشقی کرد اختیار

## آن نه رویست مگر فتنه‌ی دور قمرست

وان نه زلفست و بنا گوش که شام و سحرست	آن نه رویست مگر فتنه‌ی دور قمرست
کوه را گرچه ز هر سوی که بینی کمرست	ز آرزوی کمرت کوه گرفتم هیهات
روشنم شد که همان مردم کوتاه نظرست	مردم چشمم ارت سرو سهی می‌خواند
حاصلم از چه سبب زو همه خون جگرست	اشک را چونکه بصد خون جگر پروردم
چو بدیدم رخ زیبای تو چیز دگرست	نسبت روی تو با ماه فلک می‌کردم
مگذر ای جان جهان زانکه جهان بر گذرست	حیف باشد که بافسوس جهان می‌گذرد
زین صفت خوار مدارید که اصلی گهرست	اشک خونین مرا کوست جگر گوشه‌ی دل
شمع اگر فاش شود سر دلش بیم سرست	قصه‌ی آتش دل چون به زبان آرم از آنک
که ره بادیه از خار مگیلان خطرست	هر کرا شوق حرم باشد از آن نندیشد
همه سهلست ولی محنت دوری بترست	گر بشمشیر جفا دور کنی خواجه را
شور طوطی چه عجب گر ز برای شکرست	همه سرمستیش از شور شکر خنده‌ی تست

## ز آتشکده و کعبه غرض سوز و نیازست

وانجا که نیازست چه حاجت بنمازست	ز آتشکده و کعبه غرض سوز و نیازست
کان چیز که جز عشق بود عین مجازست	بی عشق مسخر نشود ملک حقیقت
هرگاه که بینم که درمیکده بازست	چون مرغ دل خسته‌ی من صید نگرده
در مذهب عشاق چه محتاج حجازست	آنکس که بود معتکف کعبه‌ی قربت
ما بنده آنیم که او بنده نوازست	هر چند که از بندگی ما چه برآید
چون شمع جگر تافته در سوز و گدازست	دائم دل پرتاب من از آتش سودا
کار من دلسوخته از سوز بسازست	می‌سوزم و می‌سازم از آن روی که چون عود
کوتاه کن ای خواجه که آن قصه درازست	حال شب هجر از من مهجور چه پرسی
از مملکت روی زمین روی ایازست	خواجو چکند بیتو که کام دل محمود

## از لعل آبدار تو نعلم بر آتشست

از لعل آبدار تو نعلم بر آتشست	زان رو دلم چو زلف سیاهت مشوشست
دیشب بخواب زلف خوشت را کشیده‌ام	زانم هنوز رشته‌ی جان در کشاکشت
هر لحظه دل به حلقه‌ی زلفت کشد مرا	یا رب کمند زلف سیاهت چه دلکشست
چون لعل آبدار تو از روی دلبری	آببست عارض تو که در عین آتشست
ساقی بده ز جام جم ارباب شوق را	آن می که در پیاله چو خون سیاوشست
گر بگذرد ز جوشن جانم عجب مدار	بیکان غمزه‌ی تو که چون تیر آرشت
تا نقش بست روی ترا نقش بند صنع	در چشم من خیال جمالت منقشست
آن مشک سوده یا خط مشکین دلبرست	وان آفتاب یا رخ زیبای مهوشست
خواجو اگر چه روضه‌ی خلدست بوستان	گلزار و بوستان برخ دوستان خوشست

## ترا که نرگس مخمور و زلف مهپوشست

وفا و عهد قدیمت مگر فراموشست	ترا که نرگس مخمور و زلف مهپوشست
اگر چه زلف سیاهت زیادت از دوشست	ز شور زلف تو دوشم شبی دراز گذشت
کشیده چشم تو پیوسته تا بناگوشست	بقصد خون دل من کمان ابرو را
و گرنه هندوی زلفت چرا زره پوشست	ز تیره غمزه‌ی عاشق کش تو ایمن نیست
ترا که سبزه بر اطراف چشمه‌ی نوشست	کنار سبزه‌ی سیراب و طرف جوی مجوی
مرا که قول مغنی هنوز در گوشست	چگونه گوش توان کرد پند صاحب هوش
چرا که بلبل بیچاره مست و مدهوشست	حدیث حسن بهاران ز هوشیاران پرس
ولیک برخی آزاده‌ئی که خاموشست	زبان سوسن آزاد بین که هست دراز
که همچو بخت تو در عین خواب خرگوشست	دو چشم آهوی شیرافکنش نگر خواجه

## باغ و صحرا با سهی سروان نسرین بر خوشست

خلوت ومهتاب باخوبان مه پیکر خوشست	باغ و صحرا با سهی سروان نسرین بر خوشست
راستی را هر چه بینی در جهان با زر خوشست	غنچه چون زر دارد ار خوش دل بود عیبش مکن
زانکه با دینار وشادی ملکت سنجر خوشست	کاشکی بودی مرا شادی اگر دینار نیست
کاتش نمرود ما را با بت آذر خوشست	چون خلیل ار درمیان آتش افتادم چه باک
پای در نه گر حدیث خنجرت در سر خوشست	ایکه می گوئی مرا با ماهرویان سرخوشیست
زانکه شاهی با لب شیرین چون شکر خوشست	بی لب شیرین نباید خسروی فرهاد را
تشنه را در باغ رضوان بر لب کوثر خوشست	گر چمن خلدست ما را بی لبش مطلوب نیست
عاشقانرا دل بیاد چهره‌ی دلبر خوشست	هر کرا بینی بعالم دل بچیزی خوش بود
جام صافی برکف و لب بر لب ساغر خوشست	باده در ساغر فکن خواجه که بر یاد لبش

## شکنج زلف سیاه تو بر سمن چو خوشست

دمیده سنبلت از برک نسترن چه خوشست

دراز دستی آن زلف پرشکن چه خوشست

مگر حدیث تو یا رب که این سخن چه خوشست

نوای بلبل شوریده در چمن چه خوشست

فتاده بر طرف سرو و نارون چه خوشست

خیال قامت آنسرو سیمتن چه خوشست

میان لاغر او در کنار من چه خوشست

دل شکسته بر آن زلف پرشکن چه خوشست

شکنج زلف سیاه تو بر سمن چو خوشست

گرم ز زلف دراز تو دست کوتاهست

نمی رود سخنی بر زبان من هیهات

سپیده دم که گل از غنچه می نماید رخ

ز جام بادهی دوشینه مست و لایعقل

چو جای چشمه که بر جویبار دیدهی من

چه گویمت که بهنگام آشتی کردن

مپرس کز هوس روی دوست خواجو را

## در شب زلف تو مهتابی خوشست

در لب لعل تو جلایی خوشست	در شب زلف تو مهتابی خوشست
طاق ابروی تو محرابی خوشست	پیش گیسویت شبستانی نکوست
چنبری دلبنده و قلبی خوشست	حلقه‌ی زلف کمند آسای تو
گو دمی بنشین که مهتابی خوشست	پیش رویت شمع تا چند ایستد
طیره نتوان شد که آن تاب‌ی خوشست	گر دلم در تاب رفت از طره‌ات
در سواد چشم من آبی خوشست	آتش رویت که آب گل بریخت
دمبدم گوید که غرقابی خوشست	مردم چشمم که در خون غرقه شد
زانکه باب عاشقی با بی خوشست	بردر میخانه خوانم درس عشق
روزگاری شد که در خوابی خوشست	بخت خواجه همچو چشم مست تو



## رخ دل فروز تو ماهی خوشست

خط عنبرینت سیاهی خوشست	رخ دل فروز تو ماهی خوشست
ولی روز روی تو ماهی خوشست	شب گیسویت هست سالی دراز
که هندوستان جایگاهی خوشست	از آن چین زلف تو شد جای دل
چرا گاه بیمار و گاهی خوشست	اگر نیست ضعفی در آن چشم مست
که روی تو پشت و پناهی خوشست	از آن مه بروی تو آرد پناه
ولی راستی را گناهی خوشست	صبحی گناهست در پای سرو
بزن مطرب این ره که راهی خوشست	اگر چه ره عقل و دین می‌زنی
بنه پیش او رخ که شاهی خوشست	گرت اسب بر سر دواند رواست
که در چشم مستت نگاهی خوشست	بچشم کرم سوی خواجه نگر

## بوقت صبح چو آن سرو سیمتن بنشست

ز رشک طلعت او شمع انجمن بنشست	بوقت صبح چو آن سرو سیمتن بنشست
کشید قامت و چون سرو در چمن بنشست	فشاند سنبل و چون گل زغنچه رخ بنمود
بریخت آب گل و باد نارون بنشست	ز برگ لاله‌ی سیراب و شاخ شمشادش
برفت و مشعل‌ی عمر مرد و زن بنشست	نشست و مشعله از جان بیدلان برخاست
چرا بر آن لب لعل شکرشکن بنشست	بگوی کان مگس عنبرین ببوی نبات
کسی ندید که یکدم خروش من بنشست	چه خیزدار بنشینی که تا تو خاسته‌ئی
چراغ این دل تاریک ممتحن بنشست	مگر بروی تو بینم جهان کنون که مرا
غبار هستی فرهاد کوهکن بنشست	خبر برید بخسرو که در ره شیرین
که شمع دل بنشانند آنکه در وطن بنشست	ز خانه هیچ نخیزد سفر گزین خواجه

## بیش ازین بی همدمی در خانه نتوانم نشست

بیش ازین بی همدمی در خانه نتوانم نشست	بر امید گنج در ویرانه نتوانم نشست
در ازل چون با می و میخانه پیمان بسته‌ام	تا ابد بی باده و پیمانۀ نتوانم نشست
ایکه افسونم دهی کز مار زلفش سر میبچ	بر سر آتش بدین افسانه نتوانم نشست
مرغ جان را تا نسوزد ز آتش دل بال و پر	پیش روی شمع چون پروانه نتوانم نشست
در چنین دامی که نتوان داشت اومید خلاص	روز و شب در آرزوی دانه نتوانم نشست
منکه در زنجیرم از سودای زلف دلبران	بی پیروئی چنین دیوانه نتوانم نشست
آتش عشقش دلم را زنده می‌دارد چو شمع	ورنه زینسان مرده دل در خانه نتوانم نشست
یکنفس بی‌اشک می‌خواهم که بنشینم ولیک	در میان بحر بی دردانه نتوانم نشست
اهل دل گویند خواجه از سر جان برمخیز	چون نخیرم زانکه بی‌جانانه نتوانم نشست

## خطر بادیهی عشق تو بیش از پیشست

این چه دامست که دور از تو مرا در پیشست  
مرهمی بردل ما نه که بغایت ریشست  
حدت آتش سودای تو از حد بیشست  
زانکه بی لعل توام باده نوشین نیشست  
دوربینی صفت عاقل دور اندیشست  
زانکه سلطان بر صاحب نظران درویشست  
لیکن او را همه این محنت و درد از خویشست

خطر بادیهی عشق تو بیش از پیشست  
ایکه درمان جگر سوختگان می سازی  
دیده هر چند بر آتش زند آبم لیکن  
باده می نوشم و خون از جگرم می جوشد  
عاشق اندیشهی دوری نتواند کردن  
گر مراد دل درویش بر آری چه شود  
آشنایان همه بیگانه شدند از خواجه

## بهار روی تو بازار مشتری بشکست

فریب چشم تو ناموس سامری بشکست

لب تو نامزد قند عسکری بشکست

خط تو توبه‌ی خلقی بدلبری بشکست

دل فرشته و هنگامه‌ی پری بشکست

رخ تو رونق خورشید خاوری بشکست

خلیل ما همه بتهای آذری بشکست

بعشوه گوشه‌ی بادام عبهری بشکست

چو بر قمر سر چوگان عنبری بشکست

طلسم گنبد نه طاق چنبری بشکست

بچهره قیمت بازار زرگری بشکست

بهار روی تو بازار مشتری بشکست

رخ تو پرده‌ی دیبای ششتری بدرید

قد تو هوش جهانی بچابکی بر بود

چو حسن روی تو آوازه در جهان افکند

چو شام زلف تو مشاطه از قمر برداشت

دلم بیتکده می‌رفت پیش ازین لیکن

چو برگ نسترن از شاخ ضمیران بنمود

ببرد گوی ز مه طلعتان دور قمر

بنوک ناوک آه سحرگهی خواجو

ز بسکه می‌کند از دیده سیم پالائی

## ای بر عذار مهوش آن زلف پر شکست

چون زنگی گرفته بشب مشعلی بدست	ای بر عذار مهوش آن زلف پر شکست
پیوسته گشته خوابگه جادوان مست	وی طاق آسمانی محراب ابرویت
خال لب تو گر چه سیاهیست بت پرست	همچون بلال بر لب کوثر نشسته است
قامت بلند و دسته‌ی ریحان تازه پست	بنشستی و فغان ز دل ریش من بخاست
یا نیست از تو محنت و رنجم چرا که هست	مشنو که از تو هست گزیرم چرا که نیست
برخاستی و نیش غم در جگر نشست	سروی برآستی چو تو از بوستان نخاست
صد جان اسیر عنبر عنبرفشان مست	صد دل شکار آهوی صیاد شیرگیر
مستی که گشت بیخبر از باده‌ی الست	مخمور سر ز خاک برآرد بروز حشر
تا دل بر آن کمند گره در گره نبست	نگشاد چشم دولت خواجه بهیچ روی

## ترا با ما اگر صلحست جنگست

ترا با ما اگر صلحست جنگست	نمی دانم دگر بار این چه ینگست
به نقلی زان دهان کامم بر آور	نه آخر پسته در بازار تنگست
چرا این قامت همچون کمانم	ز چشم افکنده ئی گوئی خدنگست
ز اشکم سنگ می گردد ولیکن	نمی گردد دلت یا رب چه سنگست
بده ساقی که آن آئینه جان	کند روشن شراب همچو زنگست
بدار ای مدعی از دامنم چنگ	ترا باری عنان دل بچنگست
زبان در کش که ما را رهن دل	نوای مطرب و آواز چنگست
از آن از اشک خالی نیست چشمم	که پندارم شراب لاله رنگست
اگر در دفتری وقتی بیابی	قلم در نام خواجه کش که ننگست

## ابروی تو طاقت که پیوسته هالاست

ز آنرو که هلال ار نشود بدر محالست	ابروی تو طاقت که پیوسته هالاست
گوید که مگر خازن فردوس بالاست	بر روی تو خال حبشی هر که ببیند
وین طرفه که چشم سیهت ابن هالاست	پیوسته هالاست ترا حاجب خورشید
یا رب که در آن شام غریبان به چه حالست	آن دل که سفر کرده بجین سر زلفت
هندوچهی بستان جمالست نه خالست	هندو به چهی خال سیاه تو به صد وجه
لیکن چو نظر می کنم این نیز خیالست	گفتم که خیال تو کند مرهم ریشم
می سوزد و چشمش همه در آب زلالست	مستسقی سر چشمهی نوش تو بر آتش
پروانهی دلسوخته چون سوخته بالست	گردن مکش ای شمع گرت در قدم افتد
مرغ دل من بی پر و بالست و بالست	امروز که مرغان چمن در طیرانند
برحال پریشانی من زلف تودالست	نون شد قد همچون الفم بیتو ولیکن
زانرو که جمالت گل بستان کمالست	از دیدهی خواجه نرود گلشن رویت



## رخت خورشید را یات جمالست

رخت خورشید را یات جمالست	خطت تفسیر آیات کمالست
هلال ارزانکه هر مه بدر گردد	چرا پیوسته ابرویت هلالست
خیالت بسکه می آید بچشمم	اگر خوابم بچشم آید خیالست
چو داند حال او کز تشنگی مرد	کسی کو بر لب آب زلالست
بگو ای باغبان با باد شبگیر	که بلبل در قفس بی پر و بالست
نسیم نافه یا بوی عبیرست	شمیم روضه یا باد شمالست
مقیم ار بنگری در عالم جان	میان لیلی و مجنون وصالست
اگر در عالم صورت فراقست	بمعنی با تو ما را اتصالست
چرا وصل تو برخواجو حرامست	نه آخر خون مسکینان حلالست

## حسن تو نهایت جمالست

لطف تو بغایت کمالست	حسن تو نهایت جمالست
سر در قدم تو پایمالست	با زلف تو هر که را سری هست
وز دست تو جام می حلالست	بی روی تو زندگی حرامست
از صحبت خویشتن ملالست	باز آی که بی رخ تو ما را
زین گونه شکسته پر و بالست	جانم که تذر و باغ عشقت
زانرو که چنین شکسته بالست	مرغ دل من هوا نگیرد
یا نکهت گلشن وصالست	این نفعه‌ی روضه‌ی بهشتست
وین خود چه شمایل شمالست	این خود چه شامه‌ی شمیمست
چون تشنه بشریت زلالست	خواجو بلب تو آرزومند

## خط که کتابه‌ی جمالست

سرنامه‌ی نامه کمالست	خطت که کتابه‌ی جمالست
شاهی تو و حاجبت هلالست	ماهی تو و مشتریست مهرست
هندوچه‌ی گلشن جمالست	آن خال سیاه هندو آسا
وز ناله دلم بشکل نالست	از مویه تنم بسان مویست
اینجا که منم همه وصالست	آنجا که توئی اگر فراقست
در عالم معنی اتصالست	در عالم صورت ار چه هجرست
این حال بنزد او محالست	آنرا که نبوده است حالی
مهر رخ دوست بی زوالست	هر چند که مهر رازوالیست
گردل ز تو برکند خیالست	خواجو که شد از غمت خیالی

## هر که مجنون نیست از احوال لیلی غافلست

هر که مجنون نیست از احوال لیلی غافلست	وانکه مجنون را بچشم عقل بیند عاقلست
قرب صوری در طریق عشق بعد معنویست	عاشق ار معشوق را بی وصل بیند واصلست
اهل معنی را از او صورت نمی‌بندد فراق	وانکه این صورت نمی‌بندد ز معنی غافلست
کی بمنزل ره بری تا نگذری از خویش از آنک	ترک هستی در ره مستی نخستین منزلست
گر چه من بد نامی از میخانه حاصل کرده‌ام	هر که از میخانه منعم می‌کند بی حاصلست
ایکه دل با خویش داری رو بدلداری سپار	کانکه دلداری ندارد نزد ما دور از دلست
یاد ساحل کی کند مستغرق دریای عشق	زانکه این معنی نداند هر که او بر ساحلست
عاشقانرا وعظ دانا عین نادانی بود	کانکه سرعشق را عالم نباشد جاهلست
ترک جانان گیر خواجه یا برو جان برفشان	ترک جان سهلست از جانان صبوری مشکلست

## این چنین صورت گر از آب و گلست

چون بمعنی بنگری جان و دلست	این چنین صورت گر از آب و گلست
سنبلس شوریده‌ئی بس پر دلست	نرگش خونخواره‌ئی بس دلرباست
زنگی خالش سیاهی مقلبت	هندوی زلفش سیه کاری قویست
هر چه جستم جز رضایش باطلست	هر چه گفتم جز ثنائیش ضایعست
زانکه بر آن روانش منزلست	تا برفت از چشم من بیرون نرفت
دیده بر راه و نظر بر محملست	خاطرم با یار ودل با کاروان
چون مرا آرام دل مستعجلست	دل کجا آرام گیرد در برم
گر چه ز آب دیده پایم در گلست	می‌روم افتان و خیزان در پیش
آنکه عییم می‌کند بر ساحلست	من میان بحر بی پایان غریق
چون کنم کز جان صبوری مشکلست	دوستان گویند خواجه صبر کن

## ای من ز دو چشم نیم مستت مست

وز دست تو رفته عقل و دین از دست

برخیز که نوبت سحر بنشست

وز لعل تو قیمت شکر بشکست

نقاش ازل که نقش رویت بست

واندر سر زلف دلکشت پیوست

بی باده کجا قرار گیرد مست

آخر بر هر کس آبروئی هست

ای من ز دو چشم نیم مستت مست

بنشین که نسیم صبحدم برخاست

با روی تو رونق قمر گم شد

گوئی در فتنه و بلا بگشود

برداشت دل شکسته از من دل

از لعل تو یکزمان شکیم نیست

در عشق تو ز آب دیده خواجه را

## ترا که موی میان هم وجود و هم عدمست

دو زلف افعی ضحاک و چهره جام جمست

سواد زلف تو گوئی که رای بوالحکمست

که از زمانه مرا خود نصیب جمله غمست

ز بهر خوردن خون تو جمله تن شکمست

چو زلف یار قد عاشقان چرا بخرمست

امیدوار چو طفلان بنون و القلمست

زمانه گفت که ای عاشقان سپیده دمست

میان لاغر او در کنار کم ز کمست

که مدتی است که جانم مقید المست

که چون میان دهنم را وجود در عدمست

ترا که موی میان هم وجود و هم عدمست

بتیرگی شده آشفته تر حقیقت شرع

ز دور چرخ شبی این سوال می کردم

بطیره گفت نبینی سپهر کاسه مثال

گر آبروی نه در خاک کوش می طلبند

دلیم بغمزه و ابروی او بمکتب عشق

ز شام زلف سیه چون نمود طلعت صبح

مجال نطق ندارم چرا که بیش از پیش

ز لعل او شکری التماس می کردم

جواب داد که بر هیچ دل منه خواجو

## دوش پیری ز خرابات برون آمد مست

دست در دست جوانان و صراحی در دست

توبه‌ی من چو سر زلف چلیپا بشکست

چون تواند دل سودا زده در تقوی بست

خود پرستی نکند هر که بود باده پرست

چه توان کرد که تیر خردم رفت از شست

تا سر از خاک بر آرم به قیامت سرمست

زانکه از چنبر تقدیر نمی‌شاید جست

هر که شد همقدح باده گساران الست

یکنفس بی می نوشین نتوانند نشست

آنکه نشکبیدش از صحبت مستان پیوست

تو مپندار که بالاتر ازین کاری هست

دوش پیری ز خرابات برون آمد مست

گفت عیبم مکن ای خواجه که ترسا به چه‌ئی

هر که کرد از در میخانه گشادی حاصل

من اگر توبه شکستم مکن انکارم از آنک

گر بیبری هدف ناوک خلقی گشتم

مستم آندم که بمیرم بسر خاک برید

کس ازین قید بتدبیر نرفتست برون

مست و مدهوش برندش ز لحد بر عرصات

جان فشانان که چو شمع از سر سر برخیزند

همچو ابروی بتان صید کند خاطر خلق

گر شود بزمگهت عالم بالا خواجه



## سحر گه ماه عقرب زلف من مست

درآمد همچو شمعی شمع در دست	سحر گه ماه عقرب زلف من مست
کمانکش جادوش را تیر در شست	دو پیکر عقربش را زهره در برج
سهی سروش بلند و سنبلش پست	شبش مه منزل و ماهش قصب پوش
هلالش حاجب خورشید پیوست	بلالش خازن فردوس جاوید
طناب چنبری بر مشتری بست	نقاب عنبری از چهره بگشود
بعشوه گوشه‌ی بادام بشکست	به فندق ضیمرانرا تاب در داد
روان از منظر چشمم برون جست	سرشک از آرزوی خاکبوسش
زمانی از تو خالی نیست تا هست	بلايه گفتمش بنشین که خواجو
چراغ صبح چون برخاست بنشست	فغان از جمع چون بنشست برخاست

## دیشب در آمد از درم آنماه چهره مست

مانند دسته‌ی گل و گلدسته‌ئی بدست	دیشب در آمد از درم آنماه چهره مست
سروش بلند و سنبل پرتاب و پیچ مست	خطش نبات و پسته‌ی شکرشکن شکر
در چین هزار کافر زنگی بت پرست	زلف سیاه سرکش هندوش داده عرض
سودای آن عقیق گهر پوش نیست هست	از دیده محو کرد مرا هر چه هست و نیست
بگشود کار حسن چو آن مه کمر بیست	در بست راه عقل چو آن بت قبا گشود
وز نار و عشوه گوشه‌ی بادام می شکست	در مشگ می فکند بندوق شکنج و تاب
وانگه بیست بند بغلطان و برنشست	پر کرد جامی از می گلگون و درکشید
یاقوت روح پرور شیرین بدر بخشست	گفتم ز کوه لعل درافشان نمی دهی
گفتا ز نوک ناوک ما هیچکس نرست	گفتم ز پیش تیر تو خواجو کجا جهد

## اگر چه بلبل طبعم هزار دستانست

اگر چه بلبل طبعم هزار دستانست	حدیث من گل صد برگ گلشن جانست
ز بیم چنگل شاهین جان شکار فراق	دلیم چو مرغ چمن روز و شب در افغانست
چو تاب زلف عروسان حجله خانه‌ی طبع	روان خسته‌ام از دست دل پریشانست
چو از سر قلمم برگذشت آب سیاه	سفینه ساز و میندیش ازینکه طوفانست
کسی که ملکت جم پیش همتش بادست	اگر نظر بحقیقت کنی سلیمانست
دوای دل ز دواخانه‌ی محبت جوی	که نزد اهل مودت و رای درمانست
دل خراب من از عشق کی شود خالی	چرا که جایگه گنج کنج ویرانست
چو چشمه‌ی خضر ار شعر من روان افزاست	عجب مدار که آن عین آن حیوانست
ورش بمصر چو یوسف عزیز می‌دارند	غریب نیست که اورنگ ماه کنعانست
نه هر که تیغ زبان می‌کشد جهانگیرست	نه هر که لاف سخن می‌زند سخندانست
اگر ز عالم صورت گذشته‌ئی خواجه	بگیر ملکت معنی که مملکت آنست

## نظری کن اگرت خاطر درویشانست

نظری کن اگرت خاطر درویشانست	که جمال تو ز حسن نظر ایشانست
روی ازین بنده‌ی بیچاره‌ی درویش متاب	زانکه سلطان جهان بنده‌ی درویشانست
پند خویشان نکنم گوش که بی خویشتم	آشنایان غمت را چه غم از خویشانست
بده آن باده‌ی نوشین که ندارم سرخویش	کانکه از خویش کند بیخبرم خویش آنست
حاصل از عمر بجز وصل نکورویان نیست	لیکن اندیشه ز تشویش بد اندیشانست
نکنم ترکش اگر زانکه به تیرم بزند	خنک آن صید که قربان جفا کیشانست
مرهمی بردل خواجه که نهد زانکه طیب	فارغ از درد دل خسته‌ی دل ریشانست

## آن جوهر جانست که در گوهر کانست

آن جوهر جانست که در گوهر کانست	یا می که درو خاصیت جوهر جانست
یاقوت روان در لب یاقوتی جامست	یا چشم قدح چشمه‌ی یاقوت روانست
زین پس من و میخانه که در مذهب عشاق	خاک در خمخانه به از خانه‌ی خانست
در جام عقیقین فکن ای لعبت ساقی	لعلی که ازو خون جگر در دل کانست
یک شربت از آن لعل مفرح بمن آور	کز فرط حرارت دل من در خفقانست
ما غافل و آن عمر گرامی شده از دست	افسوس ز عمری که بغفلت گذرانست
هر کش غم آن نادره دور زمان کشت	او را چه غم از حادثه‌ی دور زمانست
در روی تو بیرون ز نکوئی صفتی نیست	کانست که دلها همه سرگشته‌ی آنست
خواجو سخن یار چه گوئی بر اغیار	خاموش که شمع آفت جاننش ز زبانست

## دلیم با مردم چشمت چنانست

دلیم با مردم چشمت چنانست	که پنداری که خونشان در میانست
خطت سرنامه‌ی عنوان حسنت	رخت گلدسته‌ی بستان جانست
شبت مه پوش و ماهت شب نقابست	گلت خود روی و رویت گلستانست
گلستان رخت در دلستانی	بهشتی بر سر سرو روانست
چرا خورشید روز افروز رویت	نهان در چین شبگون سایبانست
کمان داران چشم دلکشت را	خدنک غمزه دایم در کمانست
بساز آخر زمانی با ضعیفان	که حسنت فتنه آخر زمانست
چرا خفتست چشم نیم مست	ز مخموری تو گوئی ناتوانست
ز زلفت موبمو خواجه نشانداد	از آن انفاس او عنبر فشانست

## مرا یاقوت او قوت روانست

ولی اشکم چو یاقوت روانست	مرا یاقوت او قوت روانست
خطش طوطیست یا هندوستانست	رخش ماهست یا خورشید شب پوش
نسیم از سنبلیش عنبر فشانست	صبا از طره اش عنبر نسیمست
ولیکن یک سر مویش دهانست	میانش یکسر مو در میان نیست
ولیکن چون نظر کردم چنانست	شنیدم کان صنم با ما چنان نیست
که یکچندست کوهم ناتوانست	ز چشمش چشم پوشش چون توان داشت
که گر خود آتشت آتش نشانست	بیا آن آب آتش رنگ در ده
بدینسان کز پیت اشکم روانست	بدان ماند که خونش می دواند
که او را دام زلفت آشیانست	چو مرغی زیرک آمد جان خواجو

## یاقوت روان بخش تو تا قوت روانست

چشمم ز غمت چشمه‌ی یاقوت روانست	یاقوت روان بخش تو تا قوت روانست
موئی بمیان آمده یا موی میانست	آن موی میان تو که سازد کمر از موی
لیکن سخن ار هست در آن پسته دهانست	در موی میانست سخنی نیست که خود نیست
پیوسته ز ابروی تو پشتم چو کمانست	تا پشت کمان می‌شکند ابروی شوخت
کز پسته‌ی تنگ تو یقینم بگمانست	با ما به شکر خنده در آزانکه یقینم
گوئی که چنانست که با ما نچنانست	گفتند که آن جان جهان با تو چنان نیست
ما در غم آنیم که او در غم آنست	پنداشت که ما را غم جانست ولیکن
در محنت و غم گرچه که دنیا گذرانست	عمری بتمنای رخس می‌گذرانیم
کو معتکف کوی خرابات مغانست	در کنج صوامع مطلب منزل خواجه



## گفتم که چرا صورتت از دیده نهانست

گفتا که پری را چکنم رسم چنانست	گفتم که چرا صورتت از دیده نهانست
گفتا مگرت آرزوی دیدن جانست	گفتم که نقاب از رخ دلخواه برافکن
گفتا که ترا نیز مگر میل میانست	گفتم همه هیچست امیدم ز کنارت
گفتا که مرا همچو دلت تنک دهانست	گفتم که جهان بر من دلتنک چه تنگست
گفتا که ترا خود ز جهان نقد همانست	گفتم که بگو تا بدهم جان گرامی
گفتا که گدا بین که چه فرمانش روانست	گفتم که بیا تا که روان بر تو فشانم
گفتا که مرا با تو ارادت نه چنانست	گفتم که چنانم که مپرس از غم عشقت
گفتا خمش این کوی خرابات مغانست	گفتم که ره کعبه بمیخانه کدامست
گفتا برو ای خام هنوزت غم آنست	گفتم که چو خواجه نبرم جان ز فراق

## روز رخسار تو ماهی روشنست

خال هندویت سیاهی روشنست	روز رخسار تو ماهی روشنست
راستی را جایگاهی روشنست	منظر چشمم که خلوتگاه تست
شرمسارم کاین گناهی روشنست	گر برویت کرده‌ام تشبیه ماه
روی تو پشت و پناهی روشنست	مه برخسارت پناه آرد از آنک
روز محشر عذر خواهی روشنست	بت پرستانرا رخ زیبای تو
زانکه گه تاریک و گاهی روشنست	موی و رویت روز و شب در چشم ماست
چشم من بر این گواهی روشنست	گر کنم دعوی که اشکم گوهرست
خسرو انجم که شاهی روشنست	می‌پزد سودای دربانی تو
گر چه دلگیرست چاهی روشنست	یوسف مصر مرا چاه زنج
از ره مهرش که راهی روشنست	ذره‌ئی خواجو قدم بیرون منه

## بوقت صبح می روشن آفتاب منست

بتیره شب در میخانه جای خواب منست	بوقت صبح می روشن آفتاب منست
دو چشم اشک فشان ساغر شراب منست	اگر شراب نباشد چه غم که وقت صبح
بحکم آنکه دل خونچکان کباب منست	وگر کباب نیابم تفاوتی نکند
که منزلت همه در دیده‌ی پر آب منست	براه بادیه‌ای ساربان چه جوئی آب
که گر چه راه خطا می‌روم صواب منست	مرا مگوی که برگرد و ترک ترکان گیر
چرا که هستی من در میان حجاب منست	چگونه در تو رسم تا ز خود برون نروم
چرا که هستی من در میان حجاب منست	بیا که بی تو رسم تا ز خود برون نروم
که در فراق رخت زندگی عذاب منست	بیا که بی تو ملولم ز زندگانی خویش
که روز و شب و وطن در دل خراب منست	تو گنج لطفی و دامن کزین بتنگ آئی
نوای بارید و نغمه رباب منست	خروش و ناله‌ی خواجه و بانگ بلبل مست

## سحاب سیل فشان چشم رودبار منست

سموم صاعقه سوز آه پرشرار منست	سحاب سیل فشان چشم رودبار منست
که اوست در همه حالی که غمگسار منست	غم ار چه خون دلم می خورد مضایقه نیست
ولی نمونه‌ئی از این تن نزار منست	هلال اگر چه به ابروی یار می ماند
گمان مبر که جدائی باختیار منست	چو اختیار من از کاینات صحبت تست
مقیم حجره‌ی چشم گهر نگار منست	خیال لعل تو هر جا که می کنم منزل
برزوی تو تا روز در کنار منست	کنار چون کنم از آب دیده گوهر شب
ز فیض مردمک چشم در نثار منست	مرا ز دیده می فکن که آبروی محیط
اگر غبار حریفان ز رهگذر منست	فرونشان بنم جام گرد هستی من
که از حیات ملول آمدن نه کار منست	طمع مدار که خواجه ز یار برگردد

## گلستان خرد لفظ دلارای منست

بلبل باغ سخن منطق گویای منست	گلستان خرد لفظ دلارای منست
طوطیانرا شکر از لفظ شکر خای منست	منم آن طوطی خوش نغمه که هنگام سخن
گوش بر زمزمه‌ی نغمه و آوای منست	بلبل آوای گلستان فلک را همه شب
نام لال نتوان برد که لالای منست	پیش طبعم که ازو لال لالا خیزد
بلکه دریا خجل از طبع گهر زای منست	سخنم زاده‌ی جانست و گهر زاده‌ی کان
کاف و نون نکته ئی از حرف معمای منست	الف قامتم ارزانکه بصورت نونست
خجلت بابلیان از ید بیضای منست	سخنم سحر حلالست ولی گاه سخن
برتر از چرخ برین منزل و ماوای منست	گر چه در عالم خاکست مقامم لیکن
کمترین قطره‌ئی از طبع چو دریای منست	چشمه‌ی آب حیاتی که خضر تشنه‌ی اوست
ترک مه روی فلک هندوی کرای منست	گر چه آن ترک ختا هندوی خویشم خواند
برتر از صدرنشینان جهان جای منست	دولت صدر جهان باد که از دولت او
قدح دیده‌ی من ساغر صهبای منست	چکنم ساغر صهبا که چو خواجه بصبوح

## زلف لیلی صفت دام دل مجنونست

عقل بر دانه‌ی خال سیهت مفتونست	زلف لیلی صفت دام دل مجنونست
مردم چشم من از لعل و گهر قارونست	تا خیال لب و دندان تو در چشم منست
در ناسفته که در جوف صدف مکنونست	پیش للی سرشکم ز حیا آب شود
کانکه نظاره‌ی لیلی نکند مجنونست	عقل آنست که منکر نشود مجنون را
گر چه در اصل طبیعت چو ببینی خونست	خون شد از رشک خطت نافه‌ی آهوی ختا
زانکه حسن تو ز ادراک خرد بیرونست	عقل را کنه جمالت متصور نشود
مستی ما همه زان چشم خوش می‌گونست	می پرستان اگر از جام صبوحی مستند
کان جگر خسته‌ی دل سوخته حالش چونست	تا جدا مانده‌ام از روی تو هرگز گفتمی
سینه آتشکده و دیده ز غم جیحونست	رحمتی کن که ز شور شکر خواجه را

## آن ترک پریچهره مگر لعبت چینیست

یا ماه شب چارده بر روی زمینست	آن ترک پریچهره مگر لعبت چینیست
یا در شکن کاکل او نور جینیست	در ابر سیه شعشهی بدر منیرست
یا شاه سپهرست که بر چرخ برینست	آن ماه تمامست که بر گوشه بامست
لیکن نتوان گفت که زیباتر از اینست	گویند که زیباست بغایت مه نخشب
یا درج عقیقتست که بر در ثمینست	آن لعل گهر پوش مگر چشمه‌ی نوشت
لیکن لب لعلت نمکی بس شکرینست	هر چند نمک چون شکرش شور جهانست
یا چین سر زلف تو یا نافه‌ی چینیست	این نکه‌ت مشکین نفس باد بهارست
بالاش نگویم که بلای دل و دینست	بالای بلندت که ازو کارتو بالاست
زیرا که تو سلطانی و او ملک یمینست	خواجو اگرش تیغ زنی روی نیچد

# آن حور ماه چهره که رضوان غلام اوست

آن حور ماه چهره که رضوان غلام اوست	جنت فراز سرو قیامت قیام اوست
گر زانکه مشک ناب ز چین می شود پدید	صد چین در آن دو سلسله‌ی مشک‌فام اوست
مقبل کسی کش او بغلامی کند قبول	ای من غلام دولت آنکو غلام اوست
عامی چو من بحضرت سلطان کجا رسد	لیکن امید بنده بانعام عام اوست
پروانه گر چو شمع بسوزد عجب مدار	کان سوختن ز پختن سودای خام اوست
مشتاق را بکعبه عبادت حلال نیست	الا بکوی دوست که بیت الحرام اوست
وحشی بیوی دانه بدام او فتد ولیک	خرم دلی که دانه خال تو دام اوست
هر کو کند بماه تمامت مشابعت	این روشنت کز نظر ناتمام اوست
خواجو بترک نام نکو گفت و ننگ داشت	از ننگ و نام اگر چه که ننگم ز نام اوست



## گر سردر آورد سرم آنجا که پای اوست

ور سر کشد تنعم من در جفای اوست	گر سردر آورد سرم آنجا که پای اوست
آنست رای اهل مودت که رای اوست	گر می برد بیندگی و می کشد بیند
پیوسته حرز بازوی جانم دعای اوست	هر چند دورم از رخ او همچو چشم بد
الا سری که پیشکش خاک پای اوست	هیچم بدست نیست که در پایش افکنم
دعوی چه حاجتست که شاهد گوی اوست	گر مدعای کشته‌ی شاهد شهادتست
حیرت در آن شمایل حیرت فزای اوست	از هر چه بر صحایف عالم مصورست
دل در بلای دیده و جان در بلای اوست	تا دیده دیده است رخ دلربای او
در هر طرف که می شنوم ماجرای اوست	در هر زبان که می شنوم گفتگوی ماست
شاه جهان بعالم معنی گدای اوست	خواجو کسی که مالک ملک قناعتست

## من بقول دشمنان هرگز نگیرم ترک دوست

کز نکورویان اگر بد در وجود آید نکوست	من بقول دشمنان هرگز نگیرم ترک دوست
حال لیلی گو که مجنون همچنان در جستجوست	گر عرب را گفتگوئی هست با ما در میان
بلبل ار وصف گل سوری نگوید هرزه گوست	چون عروس بوستان از چهره بگشاید نقاب
دشمن جان خودست آنکس که برگردد ز دوست	گر چه جانان دوست دارد دشمنی با دوستان
سر بنه چون در سر چوگان هوای زخم گوست	همچو گوی ارزانکه سرگردان چوگان گشته‌ئی
کانکه او را آبروئی هست پیشش خاک کوست	کاشگی از خاک کویش من غباری بودمی
روضه‌ی بستان خلدست این که بادش مشکبوست	چشمه‌ی جانبخش خضرست آن که آبش جانفرانست
هیچ می‌دانی کز آنساعت دلم در بند اوست	چون صبا حال پریشانی زلفت شرح داد
ورنه در هر گوشه ماهی سرو قد لاله روست	با تو خواجو را برون از عشق چیزی دیگرست

## عنبرست آن دام دل یا زلف عنبرسای دوست

شکرست آن کام جان یا لعل شکرخای دوست

قامت سروست یا سرو قد رعناى دوست

یا بخون ما خطی یا خط مشک آسای دوست

یا چراغ زهره یا روی جهان آرای دوست

یا نقاب عنبری یا جعد مه فرسای دوست

یا زلال خضر یا مرجان جان افزای دوست

یا فریب عقل و دین یا نرگس شهلاى دوست

یا صنوبر یا بلای خلق یا بالای دوست

یا هلال عید یا ابروی چون طغرای دوست

یا ارم یا جنت فردوس یا ماوای دوست

عنبرست آن دام دل یا زلف عنبرسای دوست

پرتو مهرست یا مهر رخ زیبای یار

آیت حسنست یا توقیع ملک دلبری

عکس پروینست یا قندیل مه یا شمع مهر

مار ضحاکست یا شب یا طناب چنبری

چشمه‌ی نوشست یا کان نمک یا جام می

آهوی مستست یا جزع یمن یا عین سحر

شاخ شمشادست یا سرو سهی یا نارون

قامت خواجه‌وست یا قوس قزح یا برج قوس

بزم دستورست یا بتخانه چین یا چمن

## ای فدای قامت هر سرو بستانی که هست

در حیا از چشم من هر ابر نیسانی که هست	ای فدای قامت هر سرو بستانی که هست
جام یاقوت ترا هر راح ریحانی که هست	باز داده خط بخون وز شرمساری گشته آب
سر در افکندست زلفت از پریشانی که هست	نرگس سرمست مخمور تو بیمارست از آن
صید زلفت گشت هر دیو سلیمانی که هست	خاتم لعل ترا چون شد مسخر ملک جم
ورنه من آزادم از هر سرو بستانی که هست	راستی را بنده‌ی شمشاد بالای توام
کس درو منزل نمی‌سازد ز ویرانی که هست	لشکر عشق توام تا خیمه زد در ملک دل
آب گردد از حیا هر گوهر کانی که هست	چون شود یاقوت لیل پرورت گوهرفشان
خون خلقی می‌خورد از نا مسلمانی که هست	هندوی آتش پرست کافر زلفت مقیم
بنده را بیدل چرا گوئی چو می‌دانی که هست	در دلت مهر از چه رو جویم چو می‌دانم که چیست
عیب مجنون می‌کند دانا ز نادانی که هست	ناشنیده از کمال حسن لیلی شمه‌ئی
اوقتد خون در دل هر لعل رمانی که هست	چشم خواجو چون شود دور از رخت گوهرفشان
بلبل بستان طبعش از خوش الحانی که هست	روح را در حالت آرد چون شود دستانسرای

## ایکه از دفتر حسنت مه تابان بایبست

آتش روی تو در عین لطافت آیبست	ایکه از دفتر حسنت مه تابان بایبست
که خط سبز تو از دور تسلسل بایبست	نیست در دور خطت دور تسلسل باطل
ای بسا فتنه که در گوشه‌ی هر محرابیبست	تا شد ابروی کزت فتنه‌ی هر گوشه نشین
بس پریشانم ازین رانک پریشان خوابیبست	زلف هندوی توام دوش بخواب آمده بود
راستی را چه شب تیره و خوش مهتابیبست	پرتو روی چو ماه تودر آن زلف سیاه
بی تو هر قطره‌ئی از خون دلم عنایبست	آنک گوید که عناب نشانند خون را
یا بت ماست که در هر خم زلفش تابیبست	آفتابیبست که از اوج شرف می‌تابد
پیش خواجه درش از روضه رضوان بایبست	من ازین در نروم زانکه بهر باب که هست

## از روضه‌ی نعیم جمالش روایتیست

از روضه‌ی نعیم جمالش روایتیست	و آشوب چین زلف تو در هر ولایتیست
گویند بر رخ تو جنایت بود نظر	لیکن نظر بغیر تو کردن جنایتیست
فرهاد را چو از لب شیرین گزیر نیست	در گوش او ملامت دشمن حکایتیست
گفتم که چیست آنخط مشکین بر آفتاب	گفتا بسان روی من از حسن آیتیست
ارباب عقل گر چه نظر نهی کرده‌اند	لیکن ز جان صبور شدن تا بغایتیست
آمد کنون بدایت عمرم بمنتها	لیکن گمان مبر که غمش را نهایتیست
گفتم مرا بکشت غمت گفت زینهار	خواجو خموش باش که این خود عنایتیست
در تنگنای حبس جدائی توقعم	از آستان حضر تعالی حمایتیست

## ای پیک صبا حال پری چهره‌ی ما چیست

وی مرغ سلیمان خبر آخر ز صبا چیست

حال دل مجنون پراکنده‌ی ما چیست

سلطان خبرش نیست که احوال گدا چیست

کز درد بمردیم بفرما که دوا چیست

چین در خم ابروی تو ای ترک ختا چیست

دزدیده اگر دیده ترا دید سزا چیست

دادیم رضا تا پس ازین حکم قضا چیست

کام دل یکتای تو ز آن زلف دوتا چیست

چندین همه آمد شدن پیک صبا چیست

ای پیک صبا حال پری چهره‌ی ما چیست

در سلسله‌ی زلف سراسیمه‌ی لیلی

برخاک رهش سر بنهادیم ولیکن

با آنکه طیب دل ریشست بگوئید

گر زانکه نرنجیده‌ئی از ما بخطائی

چون دل ز پیت رفت و خطا کرد سزا یافت

گر تیغ زنی ور بنوازی بمرادت

دی نرگست از عربده می‌گفت که خواجو

در حضرت سلطان چمن چون همه بادست

## ز زلفش نافه‌ی تاتار تارِیست

که هر تار از سر زلفش تارِیست	ز زلفش نافه‌ی تاتار تارِیست
ولی هر چین ز شامش زنگبارِیست	ز شامش صد شکن بر زنگبارِیست
کنارم روز و شب دریا کنارِیست	از آن دردانه تا من بر کنارم
قدح نوشیدنم امشب خماریست	مروساقی که بی آن لعل میگون
برو زو در گذر کو خاکساریست	کسی کز خاک کوی دوست ببرد
پرشانم که بس آشفته کاریست	رسن بازی کنم با سنبلت لیک
ز ریحان خطت گوئی غبارِیست	قوی جعدت پریشانست و درتاب
به چشمش هر گلی مانند خارِیست	هر آنکو برک گلبرک تو دارد
یقین میدان که بازش خار خارِیست	گهی کز خاک خواجهو بردمد خار



## بر سر کوی عشق بازار است

بر سر کوی عشق بازار است	که رخی همچو زر بدینار است
دل پر خون بسی بدست آید	زانکه قصاب کوچه دلداریست
نخرد هیچکس دلی بجوی	بنگر ای خواجه کاین چه بازار است
بر سر چار سوی خطه‌ی عشق	رو بهر سو که آوری داریست
سر که هست از برای پای انداز	بر سر دوش عاشقان باریست
یوسف مصر را بجان عزیز	بر سر هر رهی خریداریست
زلف را گر سرت نهد بر پای	برمکش زانکه اوسیه کاریست
غمزه را پند ده که غمازیست	طره را بند نه که طراریست
آنکه خواجه ازو پریشانست	زلف آشفته کار عیاریست

## ترا که طره‌ی مشکین و خط زنگاریست

چه غم ز چهره زرد و سرشک گلناریست	ترا که طره‌ی مشکین و خط زنگاریست
چه مردمیست که در عین مردم آزاریست	فغان ز مردم چشمت که خون جانم ریخت
که خون خسته دلانش غذای بیماریست	از آن دو چشم توانای ناتوان عجبست
ز شوق لعل روان برقدت گهرباریست	بیا که در غم هجر تو کار دیده‌ی من
نسیم زلف تو یا بوی مشک تاتاریست	ندانم این نفس روح بخش جان پرور
مرا چو زر نبود چاره ناله و زاریست	شنیده‌ام که ز زر کارها چو زر گردد
چه جای زاری سرگشتگان بازاریست	به حضرتی که شهانرا مجال گفتن نیست
که کار سنبل هندوی او سیه کاریست	مده بدست سر زلف دوست خواجه دل
بزیر هر سرمویش هزار طراریست	چنین که طره‌ی او را شکسته می‌بینی

## جان من جان مرا چون ضرر از بیماریست

جان من جان مرا چون ضرر از بیماریست  
حال من نرگس بیمار تو داند ز آنروی  
هر طیبی که علاج دل بیمار کند  
تا جدا مانده‌ام از روی تو ای سیمین بر  
چه شود گر به عیادت قدمی رنجه کنی  
من پرستار دو چشم خوش بیمار توام  
تا دلم فتنه‌ی آن نرگس بیمار تو شد  
چشم بیمار تو پیوسته چو در چشم منست  
ایکه از چشم تو در هر طرفی بیماریست  
عیب خواجه نتوان کردن اگر بیمارست  
همه بیماری او روز و شب از نرگس تست  
نظری کن که بجانم خطر از بیماریست  
که در او همچو دل من اثر از بیماریست  
تو مپندار که او را خبر از بیماریست  
رنگ روی من بیدل چو زر از بیماریست  
که فغانم همه شب تا سحر از بیماریست  
گرچه بیمار پرستی بتر از بیماریست  
بر من این واقعه نوعی دگر از بیماریست  
دل پر درد مرا ناگزر از بیماریست  
قامتم چون سر زلفت مگر از بیماریست  
هر کسی را که تو بینی گذر از بیماریست  
ورنه پیوسته مر او را حذر از بیماریست

## نفسی همدم ما باش که عالم نفسیست

کان کسی نیست که هر لحظه دلش پیش کسیست

که شنیدست عقابی که شکار مگسیست

هر کرا هست سری در سر او هم هوسیست

حاصل از عمر گر انمایه‌ی ما خود نفسیست

کانکه او هر نفسی بر سر آبیست خسیست

زانکه هر قطره‌ئی از چشمه‌ی چشمم ارسیست

چه روی در پی مرغی که اسیر قفسیست

زانکه در هر طرفش ناله و بانگ جرسیست

گفت گو بگذر از این در که مرا بنده یکیست

نفسی همدم ما باش که عالم نفسیست

تو کجا صید من سوخته خرمن باشی

نه من دلشده دارم هوس رویت و بس

از دل ما نشود یاد تو خالی نفسی

تو نه آنی که شوی یک نفس از چشمم دور

دمبدم محترز از سیل سرشکم می‌باش

چون گرفتار توام دام دگر حاجت نیست

بت محمول مرا خواب ندانم چون برد

کمترین بنده در گاه تو گفتم خواجوست

## غره‌ی ما جز آن عارض شهر آرا نیست

شاخ شمشاد چو آن قامت سرو آسا نیست	غره‌ی ما جز آن عارض شهر آرا نیست
لیک چون نکهت انفاس تو روح افزا نیست	روح بخشست نسیم نفس باد بهار
بی تو ما ار هوس باغ و سر صحرا نیست	باغ و صحرا اگر از روضه‌ی رضوان بایست
سرفرازست ولی چون تو سهی بالا نیست	در چمن سرو سرفراز که کارش بالاست
با تو چون فاش بگویم که مرا یاران نیست	گر چه دانه که تو داری دل ریشم یارا
نیست موئی که درو حلقه‌ئی از سودانیست	بر وجودم به خیال سر زلف سیهت
که شب تیره‌ی سودازده را فردا نیست	امشب از دست مده وقت و ز فردا بگذر
که ترا قصه‌ی درازست و مرا پروا نیست	چند گوئی که ز گیسوی بتان دست بدار
زانکه عمریست کزو نام و نشان پیدا نیست	مدتی شد که ز دل نام و نشان نشنیدم
کانکه زیباست ازو عادت بد زیبا نیست	زشت خوئی نپسندند ز ارباب جمال
کیست کو للی الفاظ ترا لالا نیست	تا شدی حلقه بگوش لب لعلش خواجه

## نشان بی نشانان بی نشانیت

زبان بی زبانان بی زبانیت	نشان بی نشانان بی نشانیت
سزای مهربانان مهربانیت	دوای دردمندان دردمندیست
بجای پادشاهی پاسبانیت	ورای پاسبانی پادشاهیست
سبک جان در نیفشاندن گرانیت	چو جانان سرگران باشد بپایش
توانائی او در ناتوانیت	خوش آن آهوی شیرافکن که دایم
که لعلت عین آب زندگانیت	مگر پیروزی خط تو خضرست
نه اینصورت که سر تا سر معانیت	بلی صورت بود عنوان معنی
تو پنداری درای کاروانیت	سحر فریاد شب خیزان درین راه
سوادى از مثال آسمانیت	خط زرنگاریت بر صفحه‌ی ماه
مراد از زندخوانی زنده خوانیت	مغان زنده دلرا خوان که در دیر
که شرط رهروان دامن فشانیت	چو خواجه آستین برعالم افشان

## بتی که طره او مجمع پریشانست

لب شکر شکنش گوهر بدخشانیست	بتی که طره او مجمع پریشانست
به کفر زلف سیه فتنه‌ی مسلمانیست	به عکس روی چو مه قبله مسیحائیست
عجب مدار که اشکم چو لعل پیکانیست	مرا که ناوک مژگانش از جگر بگذشت
محققست که او ابن مقله ثانیست	خطی که مردم چشمم نبشته است چو آب
ز کفر زلف بتان در حجاب ظلمانیست	دل شکسته که مجذوب سالکش خوانند
مراد اهل نظر اتصال روحانیست	نظر بعین طبیعت مکن که از خوبان
چرا که چاره‌ی دیوانگان پری خوانیست	پری رخا چکنم گر نخوانمت شب و روز
که بال لب تو دلم را محبتی جانیست	بیا که جان عزیزم فدای لعل لب
ولی خموش که بس حاجبی به پیشانیست	تو شاه کشور حسنی و حاجبت ابرو
کمینه بنده قد تو سرو بستانیست	چنین که می‌کند از قامت تو آزادی
غرض مطالعه‌ی سر صنع یزدانیست	میپوش چهره که از طلعت تو خواجه را

## زلف هندوی تو در تابست و ما را تاب نیست

چشم جادوی تو در خوابست و ما را خواب نیست	زلف هندوی تو در تابست و ما را تاب نیست
پیش ما روشن شد این ساعت که او را آب نیست	با لب ت گر باده لاف جانفزائی می زند
زانکه جای خواب مستان گوشه‌ی محراب نیست	نرگست در طاق ابرو از چه خفتد بی خبر
کز در مسجد مرا امید فتح الباب نیست	ساکن کوی خرابات مغان خواهم شدن
بر درمیخانه خفتن خوشتر از سنجاب نیست	خاک ره بر من شرف دارد اگر مست و خراب
زانکه شمعی چون رخس در مجلس اصحاب نیست	پیش رویش ز آتش دل سوختم پروانه وار
گفت باری این بضاعت در جهان نایاب نیست	گفتمش کاخر دل گمگشته‌ام را باز ده
چون بمعنی بنگری جز منزل احباب نیست	روضه‌ی رضوان بدان صورت که وصفش خوانده‌ئی
این همه آتش چه افروزی که او را تاب نیست	ایکه خواجه را ز تاب آتش غم سوختی



## بدایت غم عشاق را نهایت نیست

نهایت ره مشتاقرا بدایت نیست

حدیث شکر شیرین بجز حکایت نیست

وگرنه از غم عشقت مرا شکایت نیست

چرا که قصد حبیبان بجز عنایت نیست

که در قرائت دلدادگان روایت نیست

هزار زاهد صد ساله در حمایت نیست

که قطع بادیه‌ی عشق بی هدایت نیست

بدایت غم عشاق را نهایت نیست

سخن بگوی که پیش لب شکر بارت

بسی شکایتم از فرقت تو در جانست

گرم بتیغ جفا می‌کشی حیات منست

چنین شنیده‌ام از راویان آیت عشق

کدام رند خرابات دیده‌ئی کو را

مباش منکر احوال عاشقان خواجه

## هیچ روئی نیست کز چرخ سیه رو زرد نیست

کار هیچ آزادهئی زین آسیا برگرد نیست	هیچ روئی نیست کز چرخ سیه رو زرد نیست
یک طربناکست برگردون و آنهم مرد نیست	در جهان مردی نمی‌بینم که از دردی جداست
باد پندارش که آخر گنج باد آورد نیست	گر نه بوی دوستان آرد نسیم بوستان
چون دم مهر از دل گرمست از آنرو سرد نیست	سرد باشد هر که او بی مهرروئی دم زند
دردمندان محبت را دوا جز درد نیست	درد دل را گفتم از وصلش دوا سازم ولیک
کامشیم پروای آن تنها رو شبگرد نیست	بی فروغ طلعتش گو مه ز مشرق بر میا
کز من خاکی کنون برهیچ خاطر گرد نیست	چون غبار هستیم بنشست گفتم روشنست
در جهان کس نیست کو خون منش در خورد نیست	کی گمان بردم که هر چند از جهان خون می‌خورم
هیچ روئی نیست کز چرخ سیه رو زرد نیست	تا نپنداری که خواجو با رخ زردست و بس

## کو دل که او بدام غمت پای بند نیست

صیدی بدست کن که سرش در کمند نیست

کو را خبر ز حال من مستمند نیست

عیب مگس مکن که شکیبش ز قند نیست

باری درین هوا که منم سودمند نیست

هستم سزای بند ولی جای پند نیست

او را معینست که همت بلند نیست

در شهر کو کسی که کنون شهر بند نیست

زیرا که ناپسند تو کس را پسند نیست

ورنی ز ضرب تیغ تو او را گزند نیست

کو دل که او بدام غمت پای بند نیست

با دلبری سمتگر و سرکش فتاده‌ام

پر می‌زند ز شوق لبش مرغ جان من

گویند صبر در مرض عشق نافعست

گر بند می‌نهی و گرم پند می‌دهی

هر کس که سرو گفت قدت را براستی

تا بسته شد ز عشق تو بر دل طریق عقل

گر رد کنی مرا نکند هیچکس قبول

خواجو مگر بزخم فراقش شود قتیل

## هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست

گر چه بر منظرش ادراک نظر قادر نیست	هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست
حاصل از ذکر زبان چیست چو دل ذاکر نیست	ایکه از ذکر بمذکور نمی‌پردازد
زانکه سرمست می عشق بتان فاجر نیست	نسبت ما مکن ای زاهد نادان به فجور
هیچکس بر صفت قیس بنی عامر نیست	گر چه خلقی شده‌اند از غم لیلی مجنون
غمش از وارد و اندیشه‌اش از صادر نیست	هر دل خسته که او صدرنشین غم تست
ظاهر آنست که بر اهل خرد ظاهر نیست	ز آتش عشق تو آن سوز که در باطن ماست
خبر از دور زمانم نبود نادر نیست	گر ز سودای تو ای نادره‌ی دور زمان
قصه‌ی عشق من و حسن ترا آخر نیست	چون توانم که پایان برم این دفتر از آنک
کانکه دین در سر آن کار کند کافر نیست	من بغیر تو اگر کافرم انکار مکن
زانکه نافع نبود صبر چو دل صابر نیست	به صبوری نتوان جستن ازین درد خلاص
هر که او را به دو عالم بخرد خاسر نیست	ای عزیزان اگر آن یوسف کنعانی ماست
که ز اوصاف تو ادراک خرد قاصر نیست	قاصرست از خرد آنکس متصور باشد
آندمم با تو حضورست که او حاضر نیست	گر چه خواجو ز تو یک لحظه نگردد غائب
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست	نه من دلشده دارم سر پیوندت و بس

## عشق سلطانیست کورا حاجت دستور نیست

عشق سلطانیست کورا حاجت دستور نیست	طائران عشق را پرواز گه جز طور نیست
کس نمی‌بینم که مست عشق را پندی دهد	زانکه کس در دور چشم مست او مستور نیست
دور شو کز شمع عشق آتش بنزدیکان رسد	وانکه او نزدیک باشد گر بسوزد دور نیست
من به مهر دل به پایان می‌رسانم روز را	زانکه بی آتش درون تیره‌ام را نور نیست
ملک دل را تا بکی بینم چنین ویران ولیک	تا نمی‌گردد خراب آن مملکت معمور نیست
بزم بی شاهد نمی‌خواهم که پیش اهل دل	دوزخی باشد هر آن جنت که در وی حور نیست
رهروان عشق را جز دل نمی‌شاید دلیل	وانکه این ره نسپرد نزد خرد معذور نیست
تا نپنداری که ما با او نظر داریم و بس	هیچ ناظر را نمی‌بینم که او منظور نیست
چشم می‌گوشش نگر سرمست و خواجه در خمار	شوخ چشم آن مست کورا رحم بر مخمور نیست

## اینجا نماز زنده‌دلان جز نیاز نیست

و آنرا که در نیاز نبینی نماز نیست	اینجا نماز زنده‌دلان جز نیاز نیست
کاین ره بیای اهل طریقت دراز نیست	مشتاق را بقطع منازل چه حاجتست
آنجا مقام کن که در کعبه باز نیست	رهبانت ار بدیر مغان راه می‌دهد
چیزی بگو بسوز که حاجت بساز نیست	گر زانکه راه سوختگان می‌زنی رواست
صیاد صعوه جز نظر شاهباز نیست	بازار قتل ما که چو نیکو نظر کنی
جز نیستی بهیچ عطائی نیاز نیست	دردیکشان جام فنا را ز بی نیاز
کز سلطنت مراد دلش جز ایاز نیست	محمود را رسد که زند کوس سلطنت
عشق ار چه پیش اهل حقیقت مجاز نیست	عشق مجاز در ره معنی حقیقتست
خواجو متاب روی که حاجت بناز نیست	آن یار نازنین اگر ت تیغ می‌زند

## مرغ جانرا هر دو عالم آشیانی بیش نیست

حاصلم زین قرص زرین نیم نانی بیش نیست

وصل جانان ورنه جنت بوستانی بیش نیست

باز می گویم سری بر آستانی بیش نیست

کز وجودم اینکه می بینی نشانی بیش نیست

کاسمان از آتش آهم دخانی بیش نیست

وز لبش کام روانم ناردانی بیش نیست

گر چه خونخوارست آخر ناتوانی بیش نیست

کانچه در دستت حالی نیم جانی بیش نیست

زانکه از دور زمان فرصت زمانی بیش نیست

مرغ جانرا هر دو عالم آشیانی بیش نیست

از نعیم روضه‌ی رضوان غرض دانی که چیست

گفتم از خاک درش سر بر ندارم بنده‌وار

آنچنان در عالم وحدت نشان گم کرده‌ام

چند گویم هر نفس کاهم ز گردون درگذشت

در غمش چون دانه‌ی نارست آب چشم من

گفتمش چشمت بمستی خون جانم ریخت گفت

گر بجان قانع شود در پایش افشانم روان

یک زمان خواجو حضور دوستان فرصت شمار

## روضه‌ی خلد برین بستانسرائی بیش نیست

طوطی خوش خوان جان دستانسرائی بیش نیست

در جهان آفرینش آسیائی بیش نیست

با علو قدر و تمکین بز بهائی بیش نیست

در حقیقت چون ببینی پارسائی بیش نیست

نام آخر خونی مبر کو بد لقائی بیش نیست

گر بدانی روشن او هم بی حیائی بیش نیست

در گلستان فلک بلبل نوائی بیش نیست

زانکه او در کوی دانش کدخدائی بیش نیست

بر سر میدان قدرت بادپائی بیش نیست

با وجود جود او حاجت روائی بیش نیست

روضه‌ی خلد برین بستانسرائی بیش نیست

گنبد گردنده‌ی پیروزه یعنی آسمان

بگذر از کیوان که آن هندوی پیر سالخورد

قاضی دیوان اعلی را که خوانی مشتری

صفدر خیل کواکب گر چه ترکی پردلست

قیصر قصر ز برج را که شاه انجمست

مطرب بربط نواز مجلس سیارگان

اصف ثانی چرا خوانی دبیر چرخ را

شهره شهرست مه در راه پیمائی ولیک

حاجت از حق جوی خواجو زانکه ملک هردو کون



## حذر کن ز یاری که یاریش نیست

بشودست از آنکو نگاریش نیست	حذر کن ز یاری که یاریش نیست
گلی دارد و گلغذاریش نیست	چه ذوقش بود بلبل ار در چمن
ولیکن بجز صبر باریش نیست	خرد راستی را نهالی خوشست
بود کار آنکس که کاریش نیست	مهر نام مستی که شرب مدام
گلی کس نبیند که خاریش نیست	مده دل دنیا که در باغ عمر
شرابی که رنج خماریش نیست	نیابی بجز باده‌ی نیستی
غمی دارد و غمگساریش نیست	مرا رحمت آید بر آنکو چو من
عجب گر زعنبر غباریش نیست	بدینسان که کافور او در خطت
روانست لیکن عیاریش نیست	به بازار او نقد قلبم درست
که بحر مودت کناریش نیست	کجا اوفتم زین میان بر کنار
چه شد حسرت خویش باریش نیست	اگر زانکه خواجو بری شد ز خویش

پایان غزل دویستم

---

---

## ورطه‌ی پر خطر عشق ترا ساحل نیست

راه پر آفت سودای ترا منزل نیست	ورطه‌ی پر خطر عشق ترا ساحل نیست
خونبهای من دلسوخته بر قاتل نیست	گر شوم کشته بدانید که در مذهب عشق
زانکه در عالم معنی دو جهان حائل نیست	نشود فرقت صوری سبب منع وصال
کیست آنکو برخ سرو قدان مایل نیست	میل خوبان نه من بی سر و پا دارم و بس
گرچه در کوی تو جز خون جگر سائل نیست	هیچ سائل ز درت باز نگردد محروم
آیتی نیست که در شان رخت نازل نیست	چه دهم شرح جمال تو که در معنی حسن
که غلامی که قبولت نبود مقبل نیست	بنده از بندگیت خلعت شاهی یابد
چکنم کز تو مرا یک سر مو حاصل نیست	هیچ کامی ز دهان تو نکردم حاصل
پند عاقل نکند سود چو دل قابل نیست	چه نصیحت کنی ای غافل نادان که مرا
کانکه دیوانه لیلی نشود عاقل نیست	اگر عقل بود منکر مجنون نشوی
مگر آنکس که غمی دارد و او را دل نیست	غم دل با که تواند که بگوید خواجو

## آن نگینی که منش می طلبم با جم نیست

وان مسیحی که منش دیده‌ام از مریم نیست	آن نگینی که منش می طلبم با جم نیست
ظاهر آنست که از نسل بنی آدم نیست	آنکه از خاک رهش آدم خاکی گردیست
شاد از آنم که مرا از غم عشقش غم نیست	گر چه غم دارم و غمخوار ندارم لیکن
چون سگ از پیش براندند که این محرم نیست	دوش رفتم بدر دیر و مرا مغیجگان
مهره گر زانکه بدستست غم از ارقم نیست	چه غم از دشمن اگر دست دهد صحبت دوست
کی دهد ملک جمت دست اگر خاتم نیست	در چنین وقت که دیوان همه دیوان دارند
لیکن آن در که توئی طالب آن در یم نیست	در نیاری بکف ار زانکه ز دریا ترسی
که جهان یکدم و آندم بجز از این دم نیست	مده از دست و غنیمت شمر این یکدم را
روش تیر از آنست که در وی خم نیست	کژ مرو تا چو کمان پی نکنندت خواجو

## اگر ترا غم امثال ما بود غم نیست

که درد را چو امید دوا بود غم نیست	اگر ترا غم امثال ما بود غم نیست
ولی چو روی مرض در شفا بود غم نیست	دوا پذیر نباشد مریض علت شوق
اگر چنانکه مجال شنا بود غم نیست	کنون که کشتی ما در میان موج افتاد
بجای جامه صوف ار صفا بود غم نیست	صفا ز باده‌ی صافی طلب که صوفی را
وگر ترا غم کار گدا بود غم نیست	براستان که گدایان آستان توایم
چو همدم تو می جانفزا بود غم نیست	غمت چو ساغر اگر خون دل بجوش آرد
مدار غم که چو وصل از قفا بود غم نیست	گرت فراق بزخم قفای غم بکشد
بشهر خویشم اگر آشنا بود غم نیست	بغربتم چو کسی آشنا نمی‌باشد
بسوی ما اگر او را هوا بود غم نیست	چنین که مرغ دلم در غمش هوا بگرفت
اگر بحکم قضایت رضا بود غم نیست	چو اقتضای قضا محنتست و غم خواجو

## اهل دل را از لب شیرین جانان چاره نیست

طوطی خوش نغمه را از شکرستان چاره نیست	اهل دل را از لب شیرین جانان چاره نیست
ذره را از طلعت خورشید رخشان چاره نیست	گر دلم نشکبید از دیدار مه رویان رواست
از خروش و ناله‌ی مرغ سحرخوان چاره نیست	صبحدم چون گل بشکر خنده بگشاید دهن
ماه چون در برج آبی شد ز باران چاره نیست	تا تودر چشمی مرا از گریه خالی نیست چشم
لل شهوار را از بحر عمان چاره نیست	رشته‌ی دندان‌ت از چشمم نمی‌گردد جدا
گنج لطفی گنج را در کنج ویران چاره نیست	از دل تنگم کجا بیرون توانی رفت از آنک
در عراق ار راست گوئی از سپاهان چاره نیست	دور گردون چون مخالف می‌شود عشاق را
ای عزیزان هر که مرد او را ز کرمان چاره نیست	مردم از اندوه از کرمان نمی‌یابم خلاص
خضر را در تیرگی از آب حیوان چاره نیست	خواجو ار درظلمت شب باده نوشد گو بنوش

## کدام دل که گرفتار و پای بند تو نیست

کدام صید که در آرزوی بند تو نیست	کدام دل که گرفتار و پای بند تو نیست
کسی بشهر نیامد که شهر بند تو نیست	نه من به بند کمند تو پای بندم و بس
بهیچ روی خلاص از خم کمند تو نیست	ترا بقید چه حاجت که صید وحشی را
مرا که قوت بازوی زورمند تو نیست	ضرورتست که پیش تو پنجه نگشایم
مکن که بیشم از این طاقت گزند تو نیست	گرم گزند رسانی بضر ب تیغ فراق
ولی شکیم از آن قامت بلند تو نیست	چو سروم از دو جهان گر چه دست کوتاهست
بیا که صبرم از آنخال چون سپند تو نیست	دل بر آتش عشقت بسوخت همچو سپند
خموش باش که این لحظه وقت پند تو نیست	عجب ز عقل تو دارم که می دهی پندم
نصیبش از لب شیرین همچو قند تو نیست	ز شور بختی خواجوست اینکه چون فرهاد

## در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست

وز غم عشق تو در شهر چه غوغاست که نیست

در دلم زان لب شیرین چه تمناست که نیست

خم زلف تو گواه من شیداست که نیست

نتوان گفت که این طلعت زیاست که نیست

راستی در قد زیبای تو پیداست که نیست

زانکه در گلشن رویت چه تماشاست که نیست

اگر آن قامت و بالاست بگو راست که نیست

شاهد حال من آن نرگس رعناست که نیست

در سر زلف سیاه توچه سوداست که نیست

در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست

گفتی از لعل من امروز تمنای تو چیست

بجز از زلف کزت سلسله جنبان دلم

پای بند غم سودای تو مسکین دل من

در چمن نیست ببالای بلندت سروی

با جمالت نکنم میل تماشای بهار

گر کسی گفت که چون قد تو شمشادی نیست

گفتی از نرگس رعناى منت هست شکیب

ایکه خواجو ز سر زلف تو شد سودائی

## شمع ما مامول هر پروانه نیست

شمع ما مامول هر پروانه نیست	گنج ما محصول هر ویرانه نیست
کی شود در کوی معنی آشنا	هر که او از آشنا بیگانه نیست
ترک دام و دانه کن زیرا که مرغ	هیچ دامی در رهش جز دانه نیست
در حقیقت نیست در پیمان درست	هر که او با ساغر و پیمانه نیست
پند عاقل کی کند دیوانه گوش	زانکه عاقل نیست کو دیوانه نیست
نیست جانش محرم اسرار عشق	هر کرا در جان غم جانانه نیست
گر چه ناید موئی از زلفش بدست	کیست کش موئی از و در شانه نیست
گفتمش افسانه گشتم در غمت	گفت این دم موسم افسانه نیست
گفتمش بتخانه ما را مسجدست	گفت کاینجا مسجد و بتخانه نیست
گفتمش بوسی بده گفتا خموش	کاین سخنها هیچ درویشانه نیست
گفتمش شکرانه را جان می‌دهم	گفت خواجه حاجت شکرانه نیست



## شمع ما شمعیست کو منظور هر پروانه نیست

گنج ما گنجیست کو در کنج هر ویرانه نیست

ورنه مجنون را چو نیکو بنگری دیوانه نیست

زانکه در هر کان درو در هر صدف دردانه نیست

ور بینی در حقیقت کعبه جز بتخانه نیست

تا چه مرغم زانکه دامی در رهم جز دانه نیست

جای ما جائیست کانجا مسکن و کاشانه نیست

کانگه پیش شه دم از فرزین زند فرزانه نیست

گفت ازین بگذر که اینها هیچ درویشانه نیست

جان خواجه جز حریم حضرت جانانه نیست

شمع ما شمعیست کو منظور هر پروانه نیست

هر کرا سودای لیلی نیست مجنون آنکسست

چشم صورت بین نبیند روی معنی را بخواب

حاجیانرا کعبه بتخانهست و ایشان بت پرست

مرغ وحشی گر ببوی دانه در دام اوفتد

هر کرا بینی در اینجا مسکن و کاشانه است

گر سر شه مات داری پیش اسبش رخ بنه

گفتمش پروای درویشان نمی‌باشد ترا

گر چه باشد در ره جانانه جسم و جان حجاب

## گرچه کاری چو عشقبازی نیست

بگذر از وی که جای بازی نیست	گرچه کاری چو عشقبازی نیست
پیش صاحب‌دلان مجازی نیست	بحقیقت بدان که قصه عشق
هیچ دستان بدلنوازی نیست	چون نواهای دلکش عشاق
اگر سیرت ایازی نیست	ملک محمودی از کجا یابی
که روانی به تیز تازی نیست	توسن طبع را عنان درکش
عادتش جز زبان درازی نیست	شمع را زان زبان برند که او
جامه بی جام می نمازی نیست	بادهی صاف کو که صوفی را
پرده سوزی به پرده سازی نیست	دل دستانسرای مستانرا
مهر ورزی به مهره بازی نیست	خیز خواجه که نزد مشاقان

## مشنو که مرا با لب لعلت هوسی نیست

مشنو که مرا با لب لعلت هوسی نیست	کاندر شکرستان شکری بی مگسی نیست
کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد	کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست
باز آی که با هم نفسی خوش بنشینیم	کز عمر کنون حاصل ما جز نفسی نیست
تنها نه مرا با رخ و زلفت هوسی هست	کامروز کسی نیست که صاحب هوسی نیست
شب نیست که فریاد بگردون نرسانم	لیکن چه توان کرد که فریاد رسی نیست
برطرف چمن ناله‌اش آن سوز ندارد	هر بلبل دلسوخته کاندر قفسی نیست
از قافله‌ی عشق به جز ناله‌ی خواجه	در وادی هجران تو بانگ جرسی نیست

## هیچ دل نیست که میلش بدلارائی نیست

ضایع آن دیده که برطلعت زیبایی نیست	هیچ دل نیست که میلش بدلارائی نیست
اهل دل را بجز از دوست تمنائی نیست	اگر از دوست تمنای تو چیز دگرست
بجز از روی تو در شهر تماشائی نیست	ای تماشگاه جان عارض شهرآرایت
مثل ابروی دلارای تو طغرائی نیست	ظاهر آنست که برصفحه‌ی منشور جمال
بجز از بلبل شوریده هم آوائی نیست	در هوای گل رخسار تو شب تا سحرم
از تو در هیچ سری نیست که سودائی نیست	هر سری لایق سودای تو نبود لیکن
که بجز سایه‌ی لطف تو مرا جائی نیست	جای آن هست که بنوازی و دستم گیری
که به هنگام سخن چون تو شکر خائی نیست	نه که چون لعل شکر بار تو نبود شکری
همچو الفاظ خوشش لال لالائی نیست	خواجو از عشق تو تا منصب لالائی یافت

## بر سر کوی خرابات محبت کوئیست

که مرا بر سر آن کوی نظر بر سوئیست	بر سر کوی خرابات محبت کوئیست
وز میان تن من تا بمیانش موئیست	دهنش یکسر موئیست و میانش یک موی
نه کمائیست که شایسته‌ی هر بازوئیست	ابروی او که ز چشم نرود پیوسته
که دلم خسته‌ی پیکان کمان ابروئیست	مرهمی از من مجروح مدارید دریغ
هر کسی را که در آفاق ببینی خوئیست	گر من از خوی بد خویش نگردم چه عجب
دوزخ آنست که خالی ز بهشتی روئیست	ز آتش دوزخم از بهر چه می‌ترسانید
نکھت سنبل تر یا نفس گلبوئیست	نسخه‌ی غالیه یا رایحه‌ی گلزارست
دست کوته کن ازو زانکه پریشان گوئیست	هر که از زلف دراز تو نگوید سخنی
مکنش هیچ ملامت که ملامت جوئیست	اگر از کوی تو خواجه بلامت نرود

## دیشب دلم ز ملک دو عالم خبر نداشت

دیشب دلم ز ملک دو عالم خبر نداشت	جانم ز غم برآمد و از غم خبر نداشت
آنرا که بود عالم معنی مسخرش	دیدم به صورتی که ز عالم خبر نداشت
دلخسته‌ئی که کشته شمشیر عشق شد	زخمش بجان رسید و ز مرهم خبر نداشت
مستسقی که تشنه‌ی دریای وصل بود	بگذشت آبش از سر و از یم خبر نداشت
دل صید عشق او شد و آگه نبود عقل	افتاد جام و خرد شد و جم خبر نداشت
جم را چو گشت بی خبر از جام مملکت	خاتم ز دست رفت و ز خاتم خبر نداشت
عیسی که دم ز روح زدی گو بین که من	دارم دمی که آدم از آن دم خبر نداشت
خواجو که گشت هندوی خال سیاه دوست	دل را به مهره داد و ز ارقم خبر نداشت

## کاروان خیمه به صحرا زد و محمل بگذشت

سیلم از دیده روان گشت و ز منزل بگذشت

ای رفیقان بشتابید که محمل بگذشت

کاین زمان کار من از قطع منازل بگذشت

هر کرا در نظر آن شکل و شمایل بگذشت

عجب از قافله زانگونه که بر گل بگذشت

کاین قضا بر سر دیوانه و عاقل بگذشت

تا ازین گونه شبی بر من بیدل بگذشت

عالم آمد بسر کویت و جاهل بگذشت

خنک آن کشته که در خاطر قاتل بگذشت

آه ازین عمر گرامی که به باطل بگذشت

کاروان خیمه به صحرا زد و محمل بگذشت

ناقه بگذشت و مرا بیدل و دلبر بگذاشت

ساربان گو نفسی با من دلخسته بساز

نتواند که بدوزد نظر از منظر دوست

سیل خونابه روان شد چو روان شد محمل

نه من دلشده در قید تو افتادم و بس

قیمت روز وصال تو ندانست دلم

هر که شد منکر سودای من و حسن رخت

جان فدای تو اگر قتل منت در خور دست

دوش بگذشتی و خواجهو بتحسر می گفت

## ای قمر تابی از بناگوش

شکر آبی ز چشمه‌ی نوشت	ای قمر تابی از بناگوش
واهوان صید خواب خرگوش	جاودان مست چشم می گونت
حلقه در گوش حلقه در گوشت	خسرو آسمان حلقه نمای
که دمید از عقیق در پوشت	آن خط سبز هیچ دانی چیست
قفل بر درج لعل خاموش	از زمرد ز دست خازن حسن
نکنم یک نفس فراموش	ایکه هرگز نمی کنی یادم
مست از آنسان که دیده‌ام دوش	کاش کامشب بدیدمی در خواب
باد هر می که می خوری نوشت	گر چه ما بیتو زهر می نوشیم
که رسد دست ما در آغوش	تو از آن برتری بزبائی
تا ببینیم مست و مدهوش	چهره‌ی خویش را در آینه بین
که چو دیشب برند بر دوش	باده امشب چنان مخور خواجه



## لعل شیرین تو وصفش بر شکر باید نوشت

لعل شیرین تو وصفش بر شکر باید نوشت	مهر رخسار تو شرحش بر قمر باید نوشت
ماجرای اشکم از روی تناسب یک بیک	مردم دریا نشین را بر گهر باید نوشت
هر چه در باب در میخانه چشمم نظم داد	گو مغان بر دیر بنویسند اگر باید نوشت
ایکه وصف روی زردم در قلم می آوری	سیم اگر بی وجه می باشد بزر باید نوشت
خونبهای جان شیرین من شوریده حال	برلب یاقوت آن شیرین پسر باید نوشت
از میانش چون سر موئی ندیدم در وجود	هیچ اگر خواهی نوشتن مختصر باید نوشت
هر که گردد کشته ی تیغ فراق این داستان	برسر خاکش بخوناب جگر باید نوشت
و آنچه فرهاد از فراق طلعت شیرین کشید	تا بروز حشر بر کوه و کمر باید نوشت
شرح خمریات خواجه جز در دردی فروش	تا نپنداری که برجای دگر باید نوشت

## منزل ار یار قرینست چه دوزخ چه بهشت

سجده گه گر بنیازست چه مسجد چه کنشت

رهزن خاطر عشاق چه زیبا و چه زشت

عشق در طینت آدم نه به بازیچه سرشت

ساکن دیر مغانم بخرابات نهشت

قالیم سوخته و گل شده از خون همه خشت

همچو رخسار تو دهقان به چمن لاله نکشت

بر مه عارضت آن خط مسلسل که نوشت

گوید این حور چرا خیمه برون زد ز بهشت

خاک شو بر گذر مردم پاکیزه سرشت

منزل ار یار قرینست چه دوزخ چه بهشت

جای آسایش مشتاق چه هامون و چه کوه

عشقبازی نه ببازيست که داندهی غیب

تا چه کردم که ز بدنامی و رسوائی من

گر سر تربت من بازگشائی بینی

همچو بالای تو در باغ کسی سرو ندید

بر گل روی تو آن خال معنبر که نشاند

هر که بیند که تو از باغ برون می آئی

تا به چشمت همه پاکیزه نماید خواجه

## ز کفر زلفت ایمان می توان یافت

ز کفر زلفت ایمان می توان یافت	ز لعلت آب حیوان می توان یافت
قدت را رشک طوبی می توان گفت	رخت را باغ رضوان می توان یافت
ز نقشت صورت جان می توان بست	ز لعلت جوهر جان می توان یافت
بگاه جلوه برطرف گلستان	ترا سرو خرامان می توان یافت
در آن مجمع که خلوتگاه خوببست	ترا شمع شبستان می توان یافت
بزیر سایه ی زلف سیاهت	بشب خورشید رخشان می توان یافت
ز زلفت گرچه کافر می توان شد	زعکس رویت ایمان می توان یافت
بهر موئی از آن زلف پریشان	دل جمعی پریشان می توان یافت
از آن با درد می سازم که دل را	هم از درد تو درمان می توان یافت
برو خواجه صبوری کن که از صبر	دوای درد هجران می توان یافت

## هیچ داری خبر ای یار که آن یار برفت

یا شنیدی ز کسی کان بت عیار برفت	هیچ داری خبر ای یار که آن یار برفت
دلم این لحظه نگهدار که دلدار برفت	غم کارم بخور امروز که شد کار از دست
که دهد یاریم امروز که آن یار برفت	که کند چاره‌ام این لحظه که بیچاره شدم
چکنم کاین دل محنت زده از کار برفت	جهد کردم که ز دل بو که برآید کاری
زانکه آن طوطی خوش نغمه ز گلزار برفت	این زمان بلبل دلسوخته گو دم در کش
خاصه اکنون که طیب از سر بیمار برفت	درد بیمار عجب گر بدوائی برسد
آدمی زاده ندیدم که پری وار برفت	همچو آن فتنه که دیوانه‌ام از رفتارش
آبروی قدح و رونق خمار برفت	بت ساغر کش من تا بشد از مجلس انس
کس ندیدیم که از میکده هشیار برفت	آن چه می‌بود که تا ساقی از آن می‌پیمود
این چه عطرسست که آب رخ عطار برفت	بوی انفاس تو خواجه همه عالم بگرفت

# ترک من ترک من بی سر و پا کرد و برفت

جگرم را هدف تیر بلا کرد و برفت	ترک من ترک من بی سر و پا کرد و برفت
داد بر باد و فرو هشت و رها کرد و برفت	چون سر زلف پریشان من سودائی را
برتنم پیرهن صبر قباکرد و برفت	خلعت وصل چو بر قامت من راست ندید
عاقبت قصد دل خسته ما کرد و برفت	عهد می کرد که از کوی عنایت نروم
باز گوئی مگر آهنگ سبا کرد و برفت	هدهد ما دگر امروز نه بر جای خودست
گر چه آن ترک ختا ترک وفا کرد و برفت	ما نه آنیم که از کوی وفایش برویم
همچو ماه نوم انگشت نما کرد و برفت	چون مرا دید که بگداختم از آتش مهر
مهره‌ی مهر برافشانند و دغا کرد و برفت	می زدم در طلبش داو تمامی لیکن
همچو آهوی ختن عزم ختا کرد و برفت	آن ختائی بچه چون از برخواجو برمید

## ابر نیسان باغ را در للی لالا گرفت

ابر نیسان باغ را در للی لالا گرفت	باد بستان دشت را در عنبر سارا گرفت
چون گل صد برگ بزم خسروانی ساز کرد	بلبل خوش نغمه آهنگ هزار آوا گرفت
زاهد خلوت نشین چون غنچه خرگه زد بیباغ	از صوامع رخت بریست و ره صحرا گرفت
ابر را بنگر که لاف در فشانی می‌زند	بسکه از چشمم بدامن للی لالا گرفت
در دلم خون جگر جایش بغایت تنگ بود	از ره چشمم برون جست و ره دریا گرفت
ایکه پیش قامتت آید صنوبر در نماز	راستی را کار بالایت قوی بالا گرفت
چون سواد زلف شبرنگ تو آوردم بیاد	از سرم تا پای چون شمع آتش سودا گرفت
منکه از کافر شدن ترسی ندارم لاجرم	ممنم کافر شمرد و کافرم ترسا گرفت
چشم خواجهو بین که گوید هر دم از دریا دلی	کای بسا گوهر که باید ابر را از ما گرفت

## سنبلش برگ ارغوان بگرفت

سبزه‌اش طرف گلستان بگرفت	سنبلش برگ ارغوان بگرفت
بر قمر زاغش آشیان بگرفت	برشکر طوطیش نشیمن کرد
لاله را دل ز بوستان بگرفت	دور از آن روی بوستان افروز
آه من راه کهکشان بگرفت	چون شبش گرد ماه خرمن کرد
قیروان تا بقیروان بگرفت	هندوی قیرگون او بکمند
سرخش تنگ در دهان بگرفت	چون ز تنگ شکر شکر می‌ریخت
خوی آن چشم ناتوان بگرفت	دل بیمار من بخونخواری
همچو باد صبا جهان بگرفت	آتش طبع و آب دیده‌ی من
زانکه بی او دلش ز جان بگرفت	خواجو از جان خسته دل برداشت

## بر مه از سنبل پر چین تو پر چین بگرفت

چه خطا رفت که ابروی کژت چین بگرفت

یا بنفشه‌ست که پیرامن نسرين بگرفت

بختا برد خط و مملکت چین بگرفت

راه بر مردمک چشم جهان بين بگرفت

نه چو پرويز که کام از لب شیرين بگرفت

که مرا بيتو ملال از مه و پروين بگرفت

که دلم در غم عشقت ز دل و دين بگرفت

بر مه از سنبل پر چین تو پر چین بگرفت

گرد مشکست که گرد گل رویت بدمید

لشکر زنگ ز سرحد ختن بیرون تاخت

بسکه در دیده‌ی من کرد خیال تو نزول

جان شیرین بلب آورد بتلخی فرهاد

آخر ای صبح جگر سوختگان رخ بنمای

همچو خواجه سزد ار ترک دل و دين گیرم



## چو آن فتنه از خواب سر بر گرفت

صراحی طلب کرد و ساغر گرفت	چو آن فتنه از خواب سر بر گرفت
چو او پرنیان در صنوبر گرفت	سمن قرطه‌ی فستقی چاک زد
جهان نافه‌ی مشک اذفر گرفت	بنفشه ببرگ سمن بر شکست
نسیم صبا بوی عنبر گرفت	بر آتش فکند از خم طره‌ی عود
می راوقی طعم شکر گرفت	ببوسید لعلش لب جام را
دگر نرگش مستی از سرگرفت	چوشد سرگران از شراب گران
مه چنگ زن چنگ در بر گرفت	چو مرغ صراحی نوا ساز کرد
بسی رنگ من خرده بر زر گرفت	بسی اشک من طعنه بر سیم زد
بزد آه و شمع فلک درگرفت	چو خواجه چراغ دلش مرده بود

## سپیده دم که جهان بوی نوبهار گرفت

سپیده دم که جهان بوی نوبهار گرفت	صبا نسیم سر زلف آن نگار گرفت
بگاہ بام دلم در نوای زیر آمد	چو بلبل سحری نالهای زار گرفت
چو آن نگار جفا پیشه دست من نگرفت	بساکه چهره‌ام از خون دل نگار گرفت
سرشک بود که او روی ما نگه می‌داشت	چه اوفتاد که او هم ز ما کنار گرفت
مگیر زلف سیاهش ببوی دانه خال	که بهر مهر نشاید میان مار گرفت
دلم چو بی رخ زیبای او کنار نداشت	قرار در خم آن زلف بیقرار گرفت
ز روزگار نه بس بود جور و غصه مرا	که چشم شوخ تو هم خوی روزگار گرفت
شکنج موی تو آورد ماه را در دام	کمند زلف تو خورشید را شکار گرفت
بخواب نرگس مست تو ناتوان دیدم	ز جام باده‌ی سحرش مگر خمار گرفت
درون خاطر خواجه حریم حضرت تست	بجز تو کس نتواند درو قرار گرفت

## دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت

ما را چون دود بر سر آتش نشانند و رفت

جامی نداد و زهر جدائی چشانند و رفت

از من رمید و توسن بختم رماند و رفت

در بحر خون فکند و جنیبت براند و رفت

تن را در این حظیره سفلی بماند و رفت

گلگون ز راه دیده ز صحرا براند رفت

آمد بباغ و آنهمه فریاد خوانند و رفت

بوسید آستانه و خدمت رسانند و رفت

دامن برین سراچه خاکی فشانند و رفت

دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت

مخمور باده‌ی طرب انگیز شوق را

گفتم مگر بحیله بقیدش در آورم

چون صید او شدم من مجروح خسته را

جانم چو رو به خیمه روحانیان نهاد

خون جگر چون در دل من جای تنگ یافت

گل در حجاب بود که مرغ سحرگهی

چون بنده را سعادت قربت نداد دست

بر خاک آستان تو خواجه ز درد عشق

## نوبت زدند و مرغ سحر بانگ صبح گفت

نوبت زدند و مرغ سحر بانگ صبح گفت	مطرب بگوی نوبت عشاق در نهفت
دل را چو لاله از می گلگون شکفته دار	اکنون که لاله پرده برافکند و گل شکفت
خواهی که سرفراز شوی همچو زلف یار	در پای یار سرکش خورشید چهره افت
هر کس که دید قامت آنسرو سیمتن	ای بس که خاک پای صنوبر بدیده رفت
از کوی او چگونه توانم که بگذرم	بلبل کسی نگفت که ترک چمن بگفت
شد مدتی که دیده اختر شمار من	یک شب ز عشق نرگس پر خواب او نخفت
ای آنکه چشم شوخ کماندار دلکشت	ما را به تیر غمزه‌ی دل خون چکان بسفت
شامست گیسوی تو و تا صبح بسته عقد	طاقست ابروی تو و با ماه گشته جفت
خواجو بزیر جامه نهان چون کند سرشک	دریا شنیده‌ئی که بدامن توان نهفت

# ای جان جهان جان و جهان برخی جانت

ای جان جهان جان و جهان برخی جانت	داریم تمنای کناری ز میانت
چون وصف دهان تو کنم زانکه در آفاق	من هیچ ندیدم به لطافت چو دهانت
گو شرح تو ای آیت خوبی دگری گوی	زان باب که من عاجزم از کنه بیانت
گرمدعی از نوک خدنگت سپر انداخت	من سینه سپر ساخته‌ام پیش سنانت
ای گلبن خندان بچنین حسن و لطافت	کی رونق بستان ببرد باد خزانت
هر لحظه ترا با دگران گفت و شنیدی	وز دور من خسته به حسرت نگرانت
گر خلق کنندم سپر تیرملاحت	من باز نگیرم نظر از تیر و کمانت
تا رخت تصوف بخرابات نیاری	در بتکده کی راه دهد پیر مغانت
باید که نشان در میخانه بررسی	ورنی ز جهان محو شود نام و نشانت
خواجو نکشد میل دلت سوی صنوبر	گر دست دهد صحبت آن سرو روانت
زینسان که توئی غرقه‌ی دریای مودت	گر خاک شوی باد نیارد بکرانت

## بجز از کمر ندیدم سر موئی از میانت

بجز از سخن نشانی نشنیدم از دهانت	بجز از کمر ندیدم سر موئی از میانت
تو چه آیتی که هرگز نشنیده‌ام بیانت	تو چه معنی که هرگز نرسیده‌ام بکنهت
چه کنم که مرغ فکرت نرسد بشیانت	تو کدام شاهبازی که ندانمت نشیمن
که اگر دلت نجویم ندهد دلم بجانت	اگرم هزار جان هست فدای خاک پایت
تو که ناتوان بودی چه خبر ز ناتوانت	چه بود گرم بپرسش قدمی نهی ولیکن
برویم و رخت هستی بیریم از آستانت	چو کسی نمی‌تواند که ببوسد آستینت
که دمی برآرد از دل ز نهیب باغبانت	چه گلی که بلبلی را نبود مجال با تو
دل خسته زنده دارد بنسیم بوستانت	چه شود که بینوائی که زند دم از هوایت
چو کمر شدست راضی بکناری از میانت	بچه رو کناره گیری ز میان ما که خواجو

## ز عشق غمزه و ابروی آن صنم پیوست

امام شهر بمحراب می‌رود سرمست	ز عشق غمزه و ابروی آن صنم پیوست
خیال او گذر صبر بر دلم در بست	جمال او در جنت بروی من بگشود
که رفته است عنانم ز دست و تیر از شست	کنون نشانه‌ی تیر ملامتم مکنید
مگر بجرعه‌ی دردی کشان باده پرست	مرا چو مست بمیرم بهیچ آب مشوی
کسی که کرد صبحی به بزمگاه الست	برند دوش بدوشش بخوابگاه ابد
که شمع شادیم از تند باد غم بنشست	به جام باده چراغ دلم منور کن
بسا که زلف تو چشم دلاوران بشکست	در آن مصاف که چشم تو تیغ کینه کشید
از آن چو شاخ گلش می‌برند دست بدست	بود لطایف خواجه بهار دلکش شوق

## خنک آن باد که باشد گذرش بر کویت

روشن آن دیده که افتد نظرش بر رویت

خاک آن باد شوم کو به من آرد بویت

زانکه پیوسته بود همراه و هم زانویت

خواب هاروت ببندد به فسون جادویت

روی آن آب که زنجیر شود چون مویت

شیرگیری کند و صید پلنگ آهویت

هرکسی روی بسوئی کند و من سویت

چه کمانست که پیوسته کشد ابرویت

گاه گاهی چه بود گر گذرد در کویت

خنک آن باد که باشد گذرش بر کویت

صید آن مرغ شوم کو گذرد بر بامت

زلف هندوی تو باید که پریشان نشود

سحر اگر زانکه چنینست که من می‌نگرم

بیم آنست که دیوانه شوم چون بینم

عین سحرست که هر لحظه بروبه بازی

روز محشر که سر از خاک لحد بردارند

مرغ دل صید کمانخانه‌ی ابروی تو شد

بر سر کوی تو خواجه ز سگی کمتر نیست



## برون ز جام دمامد مجوی این دم هیچ

بجز صراحی و مطرب مخوا همدم هیچ	برون ز جام دمامد مجوی این دم هیچ
بجنب جام می لعل ملکت جم هیچ	بیا و باده‌ی نوشین روان بنوش که هست
که پیش همت او هست ملک عالم هیچ	مجوی هیچ که دنیا طفیل همت اوست
که گر چه هست غم نیست از غم غم هیچ	غمست حاصلم از عشق و من بدین شادم
تم ز مهر تو شد ذره‌ای و آنهم هیچ	دلم ز عشق تو شد قطره‌ئی و آنهم خون
دلم بکام فرو رفت و نیست همدم هیچ	غمم بنخاک فرو برد و هست غمخور باد
ولی میان تو یک موی اندر و خم هیچ	تمم چوموی پر از تاب و رنج و دوری خم
که نیستش بجز از پسته‌ی تو مرهم هیچ	از آن دوا‌ی دل خسته در جهان تنگست
بحکم آنکه جهان یکدمست و آندم هیچ	دم از جهان چه زنی همدمی طلب خواجو

## میانش موئی و شیرین دهان هیچ

ازین موئی می بینم وز آن هیچ	میانش موئی و شیرین دهان هیچ
بدان تنگی ندیدم در جهان هیچ	دهانش گوئی از تنگی که هیچست
ندارد یک سر مو در میان هیچ	میانش یک سر موست و گوئی
میانش بی سخن همچون دهان هیچ	دهانش بی گمان همچون دلم تنگ
نمی آید حدیثم بر زبان هیچ	بجز وصف دهان نیست هستش
دهانش چون دلم وز وی نشان هیچ	میانش چون تنم در بی نشانی
که باشد بوستان بی بوستان هیچ	خوشا با بوستان در بوستان عیش
چو روی دلستان در گلستان هیچ	گل سوری نبینم در بهاران
کنارسبزه و آب روان هیچ	برون از اشک از چشمم نیابد
خروش بلبل فریاد خوان هیچ	برو خواجه که باگل درنگیرد
ولیکن گر نگوید باغبان هیچ	سحرگه خوش بود گل چیدن از باغ

## بنوش لعل مذاب از زمردین اقداح

بنوش لعل مذاب از زمردین اقداح	ببین که جوهر روحست در قدح یا راح
خوشا بروی سمن عارضان سیم اندام	عقیق ناب مروق ز سیمگران اقداح
بریز خون صراحی که در شریعت عشق	شدست خون حریفان سبیل و خمر مباح
بشوی دلق مرقع به آب دیده‌ی جام	که بی قدح نبود در صلاح و تو به صلاح
لب تو باده گساران روح را ساقیست	رخ تو خلوتیان صبح را مصباح
در تو زمهری ارباب شوق را منزل	غم تو مخزن اسرار عشق را مفتاح
فروغ روی چو ماه تو مشرق الانوار	کمند زلف سیاه تو قابض الارواح
دهد دو دیده‌ی من شرح مجمع البحرین	کند جمال تو تقریر فائق الاصباح
بساز بزم صبوحی کنون که خواجه را	لب تو جام صبحوست و طلعت تو صباح

## حیات بخش بود باده خاصه وقت صبح

حیات بخش بود باده خاصه وقت صبح	که راح را بود آندم خواص جوهر روح
فکنده مرغ صراحی خروش در مجلس	چو بلبلان سحر در چمن بوقت صبح
مباش بی لب یاقوت و جام یاقوتی	که نیست بی می و معشوق در زمانه فتوح
مرا چو توبه گنه بود توبه کردم از آن	که گر نکرد گناه از چه توبه کرد نصوح
نوشته‌اند بر اوراق کارنامه‌ی عشق	که رند را نبود در صلاح و توبه صلوح
مرا که از درت امید فتح بابی نیست	در دو لختی چشمست بر رهت مفتوح
خیال نرگس مستت چو در دلم گذرد	شود ز خنجر خونریز او دلم مجروح
فشانند برجگر ریش من غم تو نمک	نبشت دفتر حسن ترا خط تو شروح
گر آب دیده ز سر برگذشت خواجه را	گمان مبر که بطوفان هلاک گردد نوح

## ببوی زلف تو دادم دل شکسته بباد

ببوی زلف تو دادم دل شکسته بباد	بیا که جان عزیزم فدای بوی تو باد
ز دست ناله و آه سحر بفریادم	اگر نه صبر بفریاد من رسد فریاد
چو راز من بر هر کس روان فرو می‌خواند	سرشک دیده از این رو ز چشم من بفتاد
هنوز در سر فرهاد شور شیرینست	اگر چه رفت بتلخی و جان شیرین داد
ز مهر و کینه و بیداد و داد چرخ مگوی	که مهر او همه کینست و داد او بیداد
بیست بر رخ خور آسمان دریچه بام	چو پرده زان رخ چون ماه آسمان بگشاد
ز بندگی تو دارم چو سوسن آزادی	ولی تو سرو خرامان ز بندگان آزاد
گمان مبر که ز خاطر کنم فراموش	ز پیش می‌روی اما نمی‌روی از یاد
ز باد حال تو می‌پرسم و چو می‌بینم	حدیث باد صبا هست سربسر همه باد
اگر تو داد دل مستمند من ندهی	به پیش خسرو ایران برم ز دست تو داد
بر آستان محبت قدم منه خواجه	که هر که پای درین ره نهاد سر بنهاد

## یاد باد آنکو مرا هرگز نگوید یاد باد

یاد باد آنکو مرا هرگز نگوید یاد باد	کی رود از یادم آنکش من نمی آیم بیاد
آه از آن پیمان شکن کاندیشه از آهم نکرد	داد از آن بیدادگر کز سرکشی دادم نداد
از حیای چشمه‌ی نوشش شد آب خضرآب	با نسیم خاک کویش هست باد صبح باد
نیکبخت آنکو ز شادی و نشاط آزاد شد	زانکه تا من هستم از شادی نیم یک لحظه شاد
بنده‌ی آن سرو آزادم و گر نی راستی	مادر فطرت ز عالم بنده را آزاد زاد
در هوایش چون برآمد خسرو انجم بیام	ذره‌وار از مهر رخسارش ز روزن در فتاد
چون بدین کوتاه دستی دل بر ابرویش نهم	کاتش سوزنده را برطاق نتوانم نهاد
برگشاد ناوکش دل بسته‌ایم از روی آنک	پای بندانرا ز شست نیکوان باشد گشاد
گفتمش دور از تو خواجه را که باشد همنفس	گفت باد صبحگاهی کافرین بر باد باد

## پیه سوز چشم من سر شمع ایوان تو باد

پیه سوز چشم من سر شمع ایوان تو باد	جان من پروانه‌ی شمع شبستان تو باد
هر پریشانی که آید روز و شب در کار من	از سر زلف دلاویز پریشان تو باد
مرغ دل کو طائر بستانسرای عشق شد	همدم بلبل نوایان گلستان تو باد
جان سرمستت که گشت از صافی وصلت خراب	بی نصیب از دردی دلگیر هجران تو باد
سرمه‌ی چشم جهان بین من خاکی نهاد	از غبار رهنورد باد جولان تو باد
تا بود گوی کواکب در خم چوگان چرخ	گوی دلها در خم زلف چو چوگان تو باد
ای رخ بستان فروزت لاله برگ باغ حسن	عندلیب باغ جان مرغ خوش الحان تو باد
آنکه همچون لاله از مهرش دل پر خون بسوخت	سایه پرورد سهی سرو خرامان تو باد
هر که چون خواجه صف آرای سپاه بیخودیست	چشم خون افشان او سقای میدان تو باد

## نسیم باد صبا جان من فدای تو باد

بیا گرم خبری زان نگار خواهی داد	نسیم باد صبا جان من فدای تو باد
که بنده با گل رویش ز سوسنست آزاد	حدیث سوسن و گل با من شکسته مگوی
بساز چاره‌ی کارم کنون که کار افتاد	ز دست رفته‌م و در پا فتاد کار دلم
زبان ناطقه دربست چون دهان بگشاد	چو غنچه گاه شکر خند سرو گلرویم
چو نیل گشت ز رشک آب دجله‌ی بغداد	چو از تموج بحرین چشمم آگه شد
چو در محبت شیرین هلاک شد فرهاد	بخون لعل فرو رفت کوه سنگین دل
ز کشتگان بیابان فرقت آرد یاد	کدام یار که چون دروصال کعبه رسد
که تا از آن بت بیدادگر بخواهم داد	روم بخدمت یرغوچیان حضرت شاه
بیاد ده دل دیوانه هر چه بادا باد	اگر چه رنج تو با دست در غمش خواجه



## تا دلم در خم آن زلف سمن سا افتاد

کار من همچو سر زلف تو در پا افتاد	تا دلم در خم آن زلف سمن سا افتاد
ابر در چشم جهان بین ثریا افتاد	بسکه دود دل من دوش ز گردون بگذشت
ز آه من غلغله در عالم بالا افتاد	راستی را چو ز بالای توام یاد آمد
شور در جان خروشنده دریا افتاد	چشم دریا دل ما چون ز تموج دم زد
راز پنهان دل خسته بصحرا افتاد	اشکم از دیده از آن روی فتادست کزو
کار چشم تو چه اندیشه چو با ما افتاد	گویدم مردمک دیده‌ی گریان که کنون
دود دل در جگر لاله‌ی حمرا افتاد	بلبل سوخته از بسکه برآورد نفیر
تاب در سینه‌ی پر مهر زلیخا افتاد	کوکب حسن چو گشت از رخ یوسف طالع
مهره‌ئی بود که در ششدر عذرا افتاد	دل خواجه که چو وامق ز جهان فارد گشت

## چوعکس روی تو در ساغر شراب افتاد

چه جای تاب که آتش در آفتاب افتاد	چوعکس روی تو در ساغر شراب افتاد
چرا که کشتی دریا کشان در آب افتاد	بجام باده کنون دست می پرستان گیر
ولی که دید که چون من کسی خراب افتاد	بسی بکوی خرابات بیخود افتادند
خروش و ناله من در دل رباب افتاد	چو کرد مطرب عشاق نوبتی آغاز
مرا که خون جگر در دل کباب افتاد	بب چشم قدح کو کسی که دریابد
که پرده از رخ رخشنده‌ی رباب افتاد	دل ریمده‌ی دعد آنزمان برفت از چنگ
کمند زلف تو در حلق شیخ و شاب افتاد	خدنگ چشم تو در جان خاص و عام نشست
دل شکسته‌ی خواجه در اضطراب افتاد	نسیم صبح چو در گیسوی تو تاب افکند

## دلبرم را پر طوطی بر شکر خواهد فتاد

مرغ جانم آتشش در بال و پر خواهد فتاد	دلبرم را پر طوطی بر شکر خواهد فتاد
نالهی کبک دری در کوه و در خواهد فتاد	هر نفس کو جلوه‌ی کبک دری خواهد نمود
همچو طوطی زین شکر در شور و شر خواهد فتاد	چون بدیدم لعل او گفتم دل شوریده‌ام
کی چو نرگس چشم او بر سیم و زر خواهد فتاد	از سرشک و چهره دارم وجه سیم و زر ولی
کوه را سیل عقیقین بر کمر خواهد فتاد	بسکه چون فرهادم آب دیدگان از سر گذشت
زانک با مستان در افتد هر که بر خواهد فتاد	دشمن ار با ما بمستوری در افتد باک نیست
همچو شمع آتش دل در جگر خواهد فتاد	تشنه‌ام ساقی بده آبی روان کز سوز عشق
دست آنکس گیر کو از پای در خواهد فتاد	دل بنکس ده که او را جان بلب خواهد رسید
هر که روزی در خراباتش گذر خواهد فتاد	بگذر ای زاهد که جز راه ملامت نسپرد
از گذار باد گلبوی سحر خواهد فتاد	باده نوش اکنون که چین در زلف گلرویان باغ
هیچ کاری در جهان زین خوبتر خواهد فتاد؟	کار خواجه با تو افتاد از جهان وین دولت‌یست

## گهی که شرح فراقتم کنم بدیده سواد

شود سیاهی چشمم روان بجای مداد	گهی که شرح فراقتم کنم بدیده سواد
که گشته‌ام بهوای تو در وطن معتاد	کجا قرار توانم گرفت در غربت
گر از طریق ارادت رود رسد بمراد	هر آنکسی که کند عزم کعبه‌ی مقصود
ز خاک من شنوی بوی بوستان وداد	در آن زمان که وجودم شود عظام رمیم
مکن نظر بجگر خستگان بعین عناد	مریز خون من خسته دل بتیغ جفا
بهر چه حکم کنی حاکمی و من منقاد	بهر چه امر کنی آمری و من مامور
که بغض و حب توعین ضلالتست و رشاد	کسی که سرکشد از طاعتت مسلمان نیست
بخون لعل کند بر بیاض دیده سواد	بسا که وصف عقیق تو مردم چشمم
مرا که پیر خرابات می‌کند ارشاد	مخوان براه رشاد ای فقیه و وعظ مگوی
تو و صیام و قیام و صلاح و زهد و سداد	من و شراب و کباب و نوای نغمه‌ی چنگ
ز خاک او نتوان یافتن برون ز رماد	چو سوز سینه برد با خود از جهان خواجو

## چون سنبل تو سلسله بر ارغوان نهاد

آشوب در نهاد من ناتوان نهاد	چون سنبل تو سلسله بر ارغوان نهاد
ورنی خدنگ غمزه چرا در کمان نهاد	چشمت بقصد کشتن من می کند کمین
سری که داشت با تو کمر در میان نهاد	هیچش بدست نیست که تا در میان نهاد
بر ماه کس ندید که زاغ آشیان نهاد	بر سرو کس نگفت که طوطی شکر شکست
سر برکنار نسترن و ارغوان نهاد	در تابم از دو سنبل هندوت کز چه روی
دل بر وفای عهد جهان چون توان نهاد	ای جان من جهان لطافت توئی ولیک
هر کس که دید روی تو سر در جهان نهاد	زانرو که در جهان بجمالت نظیر نیست
گوئی لب تو هم شکر اندر دهان نهاد	الفاظ من به لفظ تو شیرین ز شکرست
نامش زمانه طوطی شکر زبان نهاد	خواجو چو نام لعل لب ت راند بر زبان

## بدان ورق که صبا در کف شکوفه نهاد

بدان عرق که سحر بر عذار لاله فتاد

نقاب نسترن و گیسوی بنفشه گشاد

به نقش بندی آب و بعطر سائی باد

به چین سنبل هندوی لعبت نوشاد

به شور شکر شیرین و تلخی فرهاد

به خدمت تو که از بنده گشته‌ئی آزاد

بصبحدم که مرا هم‌نفس بود فریاد

بچشم من که برد آب دجله‌ی بغداد

گمان مبر که بصد سال شرح شاید داد

بدان ورق که صبا در کف شکوفه نهاد

بدان نفس که نسیم بهار چهره گشای

ببرد باری خاک و بحدت آتش

به سحر نرگس جادوی دلبر کشمیر

به تاب طره لیلی و شورش مجنون

به قامت تو که شد سرو سرکشش بنده

به نیم‌شب که مرا هم‌زبان شود خامه

به اشک من که زند دم ز مجمع البحرین

که آن چه در غم هجر تو می‌کشد خواجه

## یاد باد آنکه نیاورد ز من روزی یاد

شادی آنکه نبودم نفسی از وی شاد	یاد باد آنکه نیاورد ز من روزی یاد
که بکوه آید و برسنگ نویسد فرهاد	شرح سنگین دلی و قصه شیرین باید
گو هم آوای شما باز گرفتار افتاد	گر بمرغان چمن بگذری ای باد صبا
بنده تا قد ترا دید شد از سرو آزاد	سرو هر چند ببالای تو می ماند راست
کس بروز من سرگشته‌ی بد روز مباد	تا چه کردم که بدین روز نشستم هیهات
یا مگر مادرم از بهر فراقتم می زاد	گوئیا دایه‌ام از بهر غمت می پرورد
نه من آنم که بکیوان نرسانم فریاد	نه تو آنی که بفریاد من خسته رسی
حال گیسوی کژت راست نمی گوید باد	تا چه حالست که هر چند کزو می پرسم
یاد می‌دار که از مات نمی آید یاد	ایکه خواجه نتواند که نیارد یادت

## دل من زحمت جان برنتابد

که در ملکی دو سلطان برنتابد	دل من زحمت جان برنتابد
عنان از کوی جانان برنتابد	گرش همچون سگان کو برانند
کسی کو بار هجران برنتابد	کجا در خلوت وصلش بود بار
یقین میدان که سامان برنتابد	سری کز سر عشقش نیست خالی
مکن چندین که چندان برنتابد	نگارا تکیه برحسن و جوانی
که عاشق زحمت جان برنتابد	دلا در باز جان در پای جانان
که درد عشق درمان برنتابد	چو خواجه در غمش می سوز و می ساز



## هندوئی را باغبان سوی گلستان می فرستد

یا به یاقوت تو سنبل خط ریحان می فرستد	هندوئی را باغبان سوی گلستان می فرستد
یا خضر خطی بسوی آب حیوان می فرستد	یا شب شامی ز روز خاوری رخ می نماید
مفلسی نزلی بخلوتگاه سلطان می فرستد	جان بجانان می فرستادم دلم می رفت و می گفت
می فرستد درد و می گویم که درمان می فرستد	می رساند رنج و پندارم که راحت می رساند
دل بدلبیر می سپارد جان بجانان می فرستد	هر که جانی دارد و در دل ندارد ترک جانان
زربکان می آورد لیل بعمان می فرستد	با وجودم هر که روی چشم پر خون می نماید
روح پاکش را ز جنت حور رضوان می فرستد	همچو خواجه هر که جان در پای جانان می فشاند

## چون مرا دیده بر آن آتش رخسار افتد

چون مرا دیده بر آن آتش رخسار افتد	آتشم بردل پر خون جگر خوار افتد
مکن انکار من ایخواجه گرم کار افتاد	زانکه معذور بود هر که در این کار افتد
برمن خسته مزن تیر ملامت بسیار	که درین منزل ازین واقعه بسیار افتد
گر چو فرهاد ز مژگان گهرافشان گردم	ای بسا لعل که در دامن کهسار افتد
ور چو منصور ز من بانگ انا الحق خیزد	آتشم از جگر سوخته در دار افتد
چون بیاد خط سبز تو بر آرم نفسی	دودم از سینه برین پرده‌ی زنگار افتد
هر دم از آرزوی گوشه چشمت سرمست	زاهدی گوشه نشین بر در خمار افتد
گر برد باد صبا نکهت زلف تو بچین	خون دل در جگر نافه‌ی تاتار افتد
پیش آن نرگس بیمار بمیرد خواجو	اگرش دیده بر آن نرگس بیمار افتد

## از باد صبا در سر زلفش چو خم افتد

صد عاشق دلسوخته در بحر غم افتد	از باد صبا در سر زلفش چو خم افتد
آتش بمغیلان و دخان در حرم افتد	مشتاق حرم گر بزند آه جگر سوز
لیکن چو منت عاشق دلخسته کم افتد	در هر طرف هست بسی خسته و مجروح
گر دم بزخم آتش دل در قلم افتد	چون قصه‌ی اندوه فراق تو نویسم
کز مار سر زلف تو در ملک جم افتد	پیش لب ضحاک تو بس فتنه و آشوب
چون زلف کژت سرو سهی در قدم افتد	هنگام سحر گر بخرامی سوی بستان
کز باد صبا در سر زلف تو خم افتد	خم در قد چون چنبر خواجه افتد آن دم

## چون طره عنبر شکنش در شکن افتد

چون طره عنبر شکنش در شکن افتد	از سنبل تر سلسله برنسترن افتد
دانی که عرق بر رخ خوبش بچه ماند	چون زاله که بر برگ گل یاسمن افتد
کام دل شوریده ز لعل تو بر آرم	گر چین سر زلف تو در دست من افتد
چون وقت سحر گل بشکر خنده در آید	از بلبل شوریده فغان در چمن افتد
طوطی که شکر می‌شکند در شکرستان	نادر فتد ار همچو تو شیرین سخن افتد
لعل لب در پوش تو چون در سخن آید	خون در جگر ریش عقیق یمن افتد
هر کو چو من از عشق تو بی خویشتن افتاد	در دام غم از درد دل خویشتن افتد
خواجو چو برد سوز غم هجر تو در خاک	آتش ز دل سوخته‌اش در کفن افتد

## هر کرا یار یار می افتد

مقبل و بختیار می افتد	هر کرا یار یار می افتد
هر دم در کنار می افتد	ای بسا در که از محیط سرشک
تاب در جان مار می افتد	عقرب او چو حلقه می گردد
شور در زنگبار می افتد	شام زلفش چو می رود در چین
بریمین و یسار می افتد	گر نه مستست جادوش ز چه روی
همچو بلبل هزار می افتد	گل صد برگ را دگر در دام
سیل در جویبار می افتد	در چمن ز آب چشمه ی چشمم
بخیه بر روی کار می افتد	چون خیال تو می کنم تحریر
دم بدم در خمار می افتد	دلیم از شوق چشم سرمست
در کمند سوار می افتد	رحم بر آن پیاده کو هر دم
همچو ما باده خوار می افتد	هر که او خوار می افتد خواجه

## مه چنین دلستان نمی افتد

سرو از اینسان روان نمی افتد	مه چنین دلستان نمی افتد
که یقین در گمان نمی افتد	زان دهان نکته‌ئی نمی شنوم
که کمر در میان نمی افتد	هیچ از او در میان نمی آید
بر سر پاسبان نمی افتد	عجب از پادشه که سایه‌ی او
تیر از او بر نشان نمی افتد	نام دل در نشان نمی آید
چشم فکرت بر آن نمی افتد	عشق سر یست کافرینش را
تخته‌ئی بر کران نمی افتد	کشتی ما چنان شکست کز او
دود در آسمان نمی افتد	نرود یک نفس که از دل من
دیده پر ناردان نمی افتد	چشم من تا نمی فتد پر اشک
باز با آشیان نمی افتد	مرغ دل تا هوا گرفت و رمید
کاتشش در زبان نمی افتد	خامه چون شرح می دهد غم دل
هیچ بر ناتوان نمی افتد	گشت خواجه مریض و چشم طیب

## لطافت دهندش در بیان نمی گنجد

لطافت دهندش در بیان نمی گنجد	حلاوت سخنش در زبان نمی گنجد
معانی که مصور شود ز صورت دوست	ز من می پرس که آن در بیان نمی گنجد
از آن چو کلک ز شستم بجست و گوشه گرفت	که تیرقامت او در کمان نمی گنجد
جهان پرست ز دردیکشان مجلس او	اگر چه مجلس او در جهان نمی گنجد
درین چمن که منم بلبل خوش الحانش	شکوفه ئیست که در بوستان نمی گنجد
چو در کنار منی گو کمر برو ز میان	که هیچ با تو مرا در میان نمی گنجد
چگونه نام من خسته بگذرد بزبان	ترا که هیچ سخن در دهان نمی گنجد
چو آسمان دل از مهر تست سرگردان	اگر چه مهر تو در آسمان نمی گنجد
ندانم آنکه ز چشمت نمی رود خواجه	چه گوهریست که در بحر و کان نمی گنجد

## اگر آن ماه مهربان گردد

غم دل غمگسار جان گردد	اگر آن ماه مهربان گردد
همه اجزای من زبان گردد	آنکه چون نامش آورم بزبان
مو بر اعضای من سنان گردد	ور کنم یاد ناوک چشمش
قد چون تیر من کمان گردد	چون کنم نقش ابرویش بردل
در حجاب عدم نهان گردد	مه ز شرم جمال او هرماه
چند بر خون عاشقان گردد	یا رب این آسیاب دولابی
در میان خامه ترجمان گردد	چون دلم با غم تو گوید راز
چون دهان تو بی نشان گردد	از لبث هر که او نشان پرسد
شکر از منطقش روان گردد	چون ز لعلت سخن کند خواجه



## ز جام عشق تو عقلم خراب می گردد

ز جام عشق تو عقلم خراب می گردد	ز تاب مهر تو جانم کباب می گردد
مرا دلپست که دائم بیاد لعل لب	بگرد ساقی و جام شراب می گردد
هلاک خود بدعا خواستم ولی چکنم	که دیر دعوت من مستجاب می گردد
دلست کاین همه خونم ز دیده می بارد	پرست کافت جان عقاب می گردد
تو خود چه آب و گلی کاب زندگی هر دم	ز شرم چشمه ی نوش تو آب می گردد
چو بر تو می فکنم دیده اشگ گلگونم	ز عکس گلشن رویت گلاب می گردد
بجام باده چه حاجت که پیر گوشه نشین	بیاد چشم تو مست و خراب می گردد
عجب نباشد اگر شد سیاه و سودائی	چنین که زلف تو بر آفتاب می گردد
چو بر درت گذرم گوئیم که خواجو باز	بگرد خانه ی ما از چه باب می گردد

## چه بادست اینکه می آید که بوی یار ما دارد

چه بادست اینکه می آید که بوی یار ما دارد  
بطرف بوستان هر کس بیاد چشم می گونش  
چو یار آشنا از ما چنان بیگانه می گردد  
از آن دل بستگی دارد دل ما با سر زلفش  
من از عالم بجز کویش ندارم منزلی دیگر  
بر آنم کابر گرینده از این پس پیش اشک من  
مرا در مجلس خوبان سماع انس کی باشد  
اگر برگ گلت باشد نوا از بینوایی زن  
وگر مرغ سلیمانرا بجای خود نمی بینم  
اگر چون من بسی داری بدلسوزی و غمخواری  
ز خواجه کز جهان جز تو ندارد هیچ مطلوبی  
صبا در جیب گوئی نافه‌ی مشک ختا دارد  
مدام ار می نمی نوشد قده بر کف چرا دارد  
شود جانان خویش آنکس که جانی آشنا دارد  
که هرتاری ز گیسویش رگی با جان ما دارد  
ولی روشن نمی دانم که او منزل کجا دارد  
حدیث چشم سیل افشان نراند گر حیا دارد  
که چون سروی برقص آید مرا از رقص وا دارد  
که از بلبل عجب دارم اگر برگ و نوا دارد  
بجای خود بود گر باز آهنگ سبا دارد  
بدین بیچاره رحم آور که در عالم ترا دارد  
اگر دوری روا داری خدا آخر روا دارد

## در راه قربت ما رهبان چه کار دارد

در خلوت مسیحا رهبان چه کار دارد	در راه قربت ما رهبان چه کار دارد
کانجا که قاف عشقست دستان چه کار دارد	در داستان نیاید اسرار عشقبازان
با بحر لامکانی عمان چه کار دارد	با حکم الهی بگذرد ز حکم یونان
با سر لن ترانی هامان چه کار دارد	در ملک بی‌نیازی کون و مکان چه باشد
در دین خودپرستان ایمان چه کار دارد	گر خویشتن پرستی کی ره بری بایمان
کشتی چو نوح سازد کنعان چه کار دارد	حاکم چو عشق باشد فرمان عقل مشنو
در خانه‌ی بخیلان مهمان چه کار دارد	عاقل کجا دهد جان در آرزوی جانان
در ملت مطیعان عصیان چه کار دارد	در دیر درد نوشان درس ورع که خوانند
چیزی که دل نخواهد با جان چه کار دارد	جان بیجمال جانان پیوند جان نجوید
در روضه‌ی محبت رضوان چه کار دارد	ما را بیباغ رضوان کی التفات باشد
جائی که مهر باشد باران چه کار دارد	خواجو سرشک خونین بر چهره چند باری

## با درد دردنوشان درمان چه کار دارد

با ناله‌ی خموشان الحان چه کار دارد	با درد دردنوشان درمان چه کار دارد
در ملک بی زبانان فرمان چه کار دارد	در شهر بی نشانان سلطان چه حکم داند
با اهل نوح مرسل طوفان چه کار دارد	دریا کشان غم را از موج خون مترسان
با نامه‌ی الهی عنوان چه کار دارد	از دفتر معانی نقش صور فرو شوی
با ساحران بابل ثعبان چه کار دارد	زلف سیه چه آری در پیش چشم جادو
با آنکه سر ندارد سامان چه کار دارد	عیبی نباشد ار من سامان خود ندانم
کانجا که خضر باشد حیوان چه کار دارد	بر خاک کوی جانان بگذر ز آب حیوان
بر مسند سلاطین دربان چه کار دارد	خسرو چگونه سازد منزل بصدر شیرین
چون روح در نگنجد ریحان چه کار دارد	ریحان گلشن جان عقلست و نزد جانان
در دست زند خوانان فرقان چه کار دارد	از مهر خان چه داری چشم وفا و یاری
در کیش پاکدینان قربان چه کار دارد	گفتم که جان خواجه قربان تست گفتا

## درد محبت درمان ندارد

راه مودت پایان ندارد	درد محبت درمان ندارد
اما ز جانان امکان ندارد	از جان شیرین ممکن بود صبر
دل بر کن از وی کوجان ندارد	آنرا که در جان عشقی نباشد
عیش گدایان سلطان ندارد	ذوق فقیران خاقان نیابد
دردی که جز او درمان ندارد	ایدل ز دلبر پنهان چه داری
درد از طیبیان پنهان ندارد	باید که هر کو بیمار باشد
هر کو بکفرش ایمان ندارد	در دین خواجه ممن نباشد

## کسی کو دل بر جانان ندارد

دلی دارد ولیکن جان ندارد	کسی کو دل بر جانان ندارد
سری دارد سر و سامان ندارد	هر آنکو با سر زلف سیاهش
که دریا نیست کان پایان ندارد	ز غرقاب غمش کی جان توان برد
ز چندین دل غمی چندان ندارد	بهر موئی دلی دارد ولیکن
ولیکن چون بدیدم آن ندارد	قمر گفتم چو رویش دلفروزست
گلی در روضه‌ی رضوان ندارد	نسیم باغ جنت چون عذارش
خرامان سرو در بستان ندارد	چو قدش باغبان گر راست خواهی
شکنج زلف مشک افشان ندارد	ترا با مه کنم نسبت ولی ماه
که درد عاشقی درمان ندارد	چه درمان خواجه ار در درد میری

## آن پریچهره که جور و ستم آئین دارد

آن پریچهره که جور و ستم آئین دارد	چه خطا رفت که ابروش دگر چین دارد
نافه‌ی مشگ ز چین خیزد و آن ترک ختا	ای بسا چین که در آن طره مشگین دارد
دل غمگین مرا گر چه بتاراج ببرد	شادمانم که وطن در دل غمگین دارد
عجب از چشم کماندار تو دارم که مقیم	مست خفتست و کمان برسر بالین دارد
ای خوشا آهوی چشمت که بهر گوشه که هست	خوابگه برطرف لاله و نسرین دارد
مرغ دل کز سر زلفت نشکبید نفسی	باز گوئی هوس چنگل شاهین دارد
گر چه فرهاد به تلخی ز جهان رفت ولیک	همچنان شور شکرخنده‌ی شیرین دارد
دل گمگشته ز چشم تو طلب می‌کردم	کرد اشارت بسر زلف سیه کاین دارد
خواجو از چشمه‌ی نوشت چو حکایت گوید	همه گویند سخن بین که چه شیرین دارد

## هر کو بصری دارد با او نظری دارد

هر کو بصری دارد با او نظری دارد	با او نظری دارد هر کو بصری دارد
آنکو خبری دارد در بیخبری کوشد	در بیخبری کوشد هر کو خبری دارد
شیرین شکری دارد آن خسرو بت رویان	آن خسرو بت رویان شیرین شکری دارد
چون ما دگری دارد آن فتنه بهر جائی	آن فتنه بهر جائی چون ما دگری دارد
هر کس که سری دارد جان در قدمش بازد	جان در قدمش بازد هر کس که سری دارد
دل گر خطری دارد از جان خطرش نبود	از جان خطرش نبود دل گر خطری دارد
مهر قمری دارد باز این دل هر جائی	باز این دل هر جائی مهر قمری دارد
عزم سفری دارد از ملک درون جانم	از ملک درون جانم عزم سفری دارد
آنکو هنری دارد از عیب نیندیشد	از عیب نیندیشد آنکو هنری دارد
روشن گهری دارد چشمی که ترا بیند	چشمی که ترا بیند روشن گهری دارد
خواجو نظری دارد با طلعت مه رویان	با طلعت مه رویان خواجو نظری دارد



## دل من باز هوای سر کوئی دارد

میل خاطر دگر امروز بسوئی دارد	دل من باز هوای سر کوئی دارد
مدتی شد که وطن بر سر کوئی دارد	هیچ دارید خبر کان دل سرگشته‌ی من
که دل خلق جهان در خم موئی دارد	بگسست از من و در سلسله موئی پیوست
خنک آن باد که از زلف تو بوئی دارد	ایکه از سنبل مشکین توعنبر بوئیست
حال آن مست چه باشد که سوئی دارد	ما بیک کاسه چنین مست و خراب افتادیم
گوئیا او هم ازین باده کدوئی دارد	شاخ را بین که چه سرمست برون آمده است
هر کرا فرض کنی عادت و خوئی دارد	ایکه گوئی که مکن خوی بشاهد بازی
روی گل بین که نشان گل روئی دارد	خیز چون پرده ز رخسار گل افکند صبا
همچو سروی که وطن برلب جوئی دارد	خوش بیا برطرف دیده‌ی خواجه بنشین

## کدام یار که ما را پیام یار آرد

از آن دیار حدیثی بدین دیار آرد	کدام یار که ما را پیام یار آرد
بدین غریب پریشان دلفگار آرد	که می‌رود که ز یاران مهربان خبری
ببیلان چمن مزدهی بهار آرد	بتشنگان بیابان برد بشارت آب
بمرغ زار که بوئی ز مرغزار آرد	اگر نه لطف نماید نسیم باد صبا
که طاقت غم هجران آن نگار آرد	خیال روی نگارم اگر نگیرد دست
که تا نهال مودت گلی بیار آرد	بسی تحمل خار جفا بیاید کرد
که جرعه‌ئی می نوشین خوشگوار آرد	ز بهر دفع خمارم که می‌تواند رفت
برای روشنی چشم اشکبار آرد	بجای سرمه‌ام از خاک کوی او گردی
پیام یار سفر کرده سوی یار آرد	سلام و خدمت خواجه بدان دیار برد

## چون صبا نکهت آن زلف پریشان آرد

دل پر درد مرا مژده‌ی درمان آرد	چون صبا نکهت آن زلف پریشان آرد
هر نسیمی که مرا مژده‌ی جانان آرد	جان بشکرانه کنم پیشکش خدمت او
بلبل دلشده را بوی گلستان آرد	چه تفاوت کند از نکهت انفاس نسیم
هر زمان گوی دلم در خم چوگان آرد	زلف چوگان صفت ار حلقه کند بر رخسار
حیف باشد که بافسوس بیابان آرد	هر که را دست دهد حاصل اوقات عزیز
که به زنار سر زلف تو ایمان آرد	در ره عشق مسلمان حقیقی آنست
نرگس مست تو در حلقه‌ی مستان آرد	زاهد صومعه را هر نفسی مست و خراب
کی خضر یاد بد آب چشمه‌ی حیوان آرد	اگر از چشمه‌ی نوش تو زلالی یابد
صورتی مثل تو در صفحه‌ی امکان آرد	باز صورت نتوان بست که نقاش ازل
خط سبزت بچه رو سبزه بیستان آرد	دیگران سبزه ز گلزار بیزار برند
کی دل خسته‌ی من طاقت هجران آرد	گرخیال سر زلف تو نگیرد دستم
در به دریا برد و زیره به کرمان آرد	هر که با منطق خواجه کند اظهار سخن

## خدنگ غمزه‌ی جادو چو در کمان آرد

هزار عاشق دلخسته را بجان آرد	خدنگ غمزه‌ی جادو چو در کمان آرد
دل‌م حدیث میانش چو در میان آرد	در آن دقیقه‌ی باریک عقل خیره شود
عبارتی ز لبش هر که در بیان آرد	حلاوت سخنش کام جان کند شیرین
که تیر غمزه بدینگونه در کمان آرد	از آن دو نرگس مخمور ناتوان عجیبت
نه عاشقست که یک حرف بر زبان آرد	اگر چو خامه سرش تا به سینه بشکافند
حدیثی از لب آن ماه مهربان آرد	کدام قاصد فرخنده می‌رود که مرا
ز دوستان خبری سوی دوستان آرد	ز راه بنده نوازی مگر نسیم صبا
اگر نسیم سحر خواب پاسبان آرد	چرا حرام کند خواب بر دو دیده‌ی من
شکر بمصر برد گل بگلستان آرد	کسی که وصف لب و عارض کند خواجه

## نقاش که او صورت ارژنگ نگارد

کی چهره‌ی گلچهر چو او رنگ نگارد	نقاش که او صورت ارژنگ نگارد
صد نقش برانگیزد و بر سنگ نگارد	فرهاد چو از صورت شیرین نشکبید
چون آن صنم سنگدل شنگ نگارد	صورتگر چین نقش نبندم که نگاری
کو پنجه بخون من دلتنگ نگارد	حنا مگر امروز درین مرحله تنگست
صورت نتوان بست کزین رنگ نگارد	نقاش بصورتگری ار موی شکافد
گر نقش نگارین تو بر چنگ نگارد	چنگی همه از پرده‌ی عشاق سراید
نقش سر انگشت تو بر چنگ نگارد	ور چنگ و سرانگشت تو ناهید ببیند
هر نقش که صورتگر ارژنگ نگارد	در جنب جمال تو بود صورت دیوار
سرپنجه بخون جگر رنگ نگارد	خواجو چه عجب باشد اگر شیر دلاور

## کاروان ختنی مشک ختا می آرد

یا صبا نکهت آن زلف دوتا می آرد	کاروان ختنی مشک ختا می آرد
غنچه جان پیشکش باد صبا می آرد	لاله دل در دم جانبخش سحر می بندد
باز هدهد چه بشارت ز سبا می آرد	مرغ را گل بشارت چه سخن می گوید
که ز سلطان خبری سوی گدا می آرد	می رسد قاصدی از راه و چنان می شنوم
مژده یوسف گمگشته‌ی ما می آرد	ای عزیزان چه بشیرست که از جانب مصر
دانه‌ی خال تو در دام بلا می آرد	ظاهر آنست که مرغ دل مشتاقانرا
ورنه باد این دم مشکین ز کجا می آرد	می گشاید مگر از نافه‌ی زلفت کارش
ای بسا دل که کشانت ز قفا می آرد	هندوی پر دل شوریده که داری ز قفا
هر زمان پرده‌سرا را بسرا می آرد	خواجو از قول مغنی نشکبید ز آنروی

## دل من جان ز غم عشق تو آسان نبرد

دل من جان ز غم عشق تو آسان نبرد	وین عجبت که اگر جان ببرد جان نبرد
گر ازین درد بمیرم چه دوا شاید کرد	کانک رنج تو کشد راه بدرمان نبرد
شب دیجور جدائی دل سودائی من	بی خیال سر زلف تو بپایان نبرد
هر کرا ساعت سیمین تو آید در چشم	دست حیرت نتواند که بدنان نبرد
ره بمنزلگه قربت ندهندم که کسی	رخت درویش به خلوتگاه سلطان نبرد
پادشاهی تو هر حکم که خواهی فرمود	بنده آن نیست که سر پیچد و فرمان نبرد
غارت دل کندم غمزه‌ی کافر کیش	وانکه کافر نبود مال مسلمان نبرد
ای عزیزان بجز از باد صبا هیچ بشیر	خبر یوسف گمگشته بکنعان نبرد
گر نسیم سحر قطع مسافت نکند	هیچکس قصه‌ی دردم بخراسان نبرد
جان چه ارزد که برم تحفه بجانان هیهات	همه دانند که کس زیره بکرمان نبرد
شکر از گفته خواجه بسوی مصر برند	گر چه کس قند بسوی شکرستان نبرد

## قصه غصه فرهاد بشیرین که برد

قصه غصه فرهاد بشیرین که برد	نامه ویس گلندام برامین که برد
خضر را شربتی از چشمه‌ی حیوان که دهد	مرغ را آگهی از لاله و نسیرین که برد
خبر انده اورنگ جدا گشته ز تخت	به سراپرده‌ی گلچهر خور آئین که برد
گر چه بفرود حرارت ز شکر خسرو را	از شرش شور شکر خنده شیرین که برد
مرغ دل باز چو شد صید سر زلف کژش	گفت جان این نفس از چنگل شاهین که برد
ناز آن سرو قد افراخته چندین که کشد	جور آن شمع دل افروخته چندین که برد
می چون زنگ اگر دست نگیرد خواجه	زنگ غم ز آینه‌ی خاطر غمگین که برد



## پیغام بلبلان بگلستان که می برد

و احوال درد من سوی درمان که می برد	پیغام بلبلان بگلستان که می برد
یا زو خبر به یوسف کنعان که می برد	یعقوب را ز مصر که می آورد پیام
ورنی شب فراق بپایان که می برد	ما را خیال دوست بفریاد می رسد
چندین جفای خار مغیلان که می برد	مشتاق کعبه گر نکشد رنج بادیه
از ما خبر بملک خراسان که می برد	که گاه اگر نه بنده نوازی کند نسیم
جز باد صبحدم بگلستان که می برد	از بلبلان بیدل شوریده آگهی
یرغونگر بحضرت قا آن که می برد	گفتم مکن که باز نمایم بطعنه گفت
جان ضعیف هست بجانان که می برد	در خورد خدمتش چو ندارم بضاعتی
پای ملخ بنزد سلیمان که می برد	خواجو اگر چه بیش نخیزد ز دست تو

## توئی که لعل تو دست از عقیق کانی برد

فراقت از دل من لذت جوانی برد	توئی که لعل تو دست از عقیق کانی برد
نسیم مشک تناری بارمغانی برد	ز چین زلف تو باد صبا بهر طرفی
که نیک پی بلب آب زندگانی برد	چه نیکبخت سیاهست خال هندویت
ولیکن از لب من جان بلب توانی برد	بساکه جان بلب آمد بانتظار لب
بتحفه پیش خیال تو لعل کانی برد	بسا که مردمک چشم من ز خون جگر
چرا که نام و نشانش ز بی نشانی برد	خرد نشان دهان تو در نمی یابد
ز دلبران جهان گوی دلستانی برد	چو گشت حلقه‌ی زلفت خمیده چون چوگان
ولیکن از بر من جان به ناتوانی برد	به غمزه نرگس مستت بریخت خون دلم
سبق ز ابر بهاری بدرفشانی برد	کمال شوق ز خواجه نگر که دیده‌ی او

## سپیده‌دم که صبا دامن سمن بدرد

سپیده‌دم که صبا دامن سمن بدرد	ز مهر روی تو گل جیب پیرهن بدرد
اگر ز پسته‌ی تنگ تو دم زند غنچه	نسیم باد صبا در دمش دهن بدرد
چو در محاوره آید لب گهربارت	عقیق پیرهن لعل بر بدن بدرد
ز وصف کوی تو گر شمه‌ئی نسیم بهار	بیاغ عرضه دهد زهره‌ی چمن بدرد
اگر ز مهر تو یک ذره بر سپهر افتد	عروس قصر فلک ستر خویشتن بدرد
مگر ز پرده نیاید نگار من بیرون	وگر نه پرده‌ی ناموس مرد و زن بدرد
اگر ز غیرت بلبل صبا خبر یابد	شگفت باشد اگر شقه‌ی سمن بدرد
گاهی که پرده برافتد ز طلعت شیرین	زمانه پرده‌ی فرهاد کوهکن بدرد
بروز حشر چو بوی تو بشنود خواجه	ز خاک مست برون افتد و کفن بدرد

## تاجداری کند آنکس که ز سردر گذرد

ره بمنزل برد آنکو ز سفر در گذرد	تاجداری کند آنکس که ز سردر گذرد
موج طوفان سرشکش ز کمر در گذرد	کوه سنگین دل اگر قلزم چشمم بیند
لیک پیش لب شیرین ز شکر در گذرد	نکند ترک شکر خنده‌ی شیرین خسرو
کو تواند که روان از سر زر در گذرد	دیده دریا دلی از خون دلم می‌بیند
مگر آنکس که نخست از سر سر در گذرد	نتواند که نهد بر سر کوی تو قدم
بهوایت ز سر سنبل تر در گذرد	باد را بر سر زلف تو اگر باشد دست
دهدش دست که چون باد سحر در گذرد	خنک آن خسته که در کوی تو بی بیم رقیب
ناوک آه من از هفت سپر در گذرد	چرخ را بر سر میدان محبت هر دم
تیر دلدوز فراق ز جگر در گذرد	گر قدم پیش نهی در صف عشقش خواجه

## خنک آن باد که بر خاک خراسان گذرد

خاصه برگلشن آن سرو خرامان گذرد	خنک آن باد که بر خاک خراسان گذرد
هر که بر طرف سراپرده‌ی سلطان گذرد	واجب آنست که از حال گدا یاد کنند
باد شبگیر چو بر صحن گلستان گذرد	بلبل دلشده را مژده رساند ز بهار
جز نسیمی که بر آن زلف پریشان گذرد	که رساند ز دل خسته‌ی جمعی پیغام
چه بلا بر سر محنت کش کنعان گذرد	هیچ در خاطر یوسف گذرد کز غم هجر
گر دگر بر لب سرچشمه‌ی حیوان گذرد	خضر بر حال سکندر مگرش رحم آید
نبود عمر که بی صحبت جانان گذرد	عمر شیرین گذرانیم به تلخی لیکن
هر چه برخسته دلان درشب هجران گذرد	قصه‌ی آن نتوان گفت مگر روز وصال
ابر گرینده که بر ساحل عمان گذرد	پیش طوفان سرشکم ز حیا آب شود
بنگر این عمر گرامی که بدینسان گذرد	بگذشت آن مه و جان با دل ریشم می‌گفت
گر همه بادیه بر خار مگیلان گذرد	حاجی از کعبه کجا روی بتابد خواجه

## ترک من ترک من گرفت و خطا کرد

جامه‌ی صبر من برفت و قبا کرد	ترک من ترک من گرفت و خطا کرد
بر سر آتشم فکند و رها کرد	همچو زلف سیاه سرکش هندو
از سرصدق در دمید و دعا کرد	صبح رویش بدید و سوره‌ی والشمس
هر که مشک تثار خواند خطا کرد	خط زنگارگون آن بت چین را
آنچه غم با دل شکسته ما کرد	بدرستی که در حدیث نیاید
دردمان کی شنیدنی که دوا کرد	آنکه بیرون ازو طیب نداریم
خون دل کام او برفت و روا کرد	اشک می‌خواست تا برون جهد از چشم
اخترم در شب فراق سزا کرد	چون بروز وصال شکر نکردم
باز گوئی مگر هوای سبا کرد	نیست برجای خویش مرغ سلیمان
زانکه با دست هر سخن که صبا کرد	بر حدیث صبا چگونه نهم دل
گر نه آزاد شد کناره چرا کرد	سرو سیمین من ز صحبت خواجو

## چو شام شد بشبستان باید کرد

چو شام شد بشبستان باید کرد	ز ماه نو طلب آفتاب باید کرد
لباس ازرق صوفی که عین زراقیست	بخون چشم صراحی خضاب باید کرد
لب پیاله و رخسار مردم دیده	ز عکس باده چو یاقوت ناب باید کرد
مفرح جگر خسته و دوی خماری	ز لعل ساقی و جام شراب باید کرد
مدام بهر جگر خوارگان درد بکش	دل پر آتش خونین کباب باید کرد
مهی که منزل او در میان جان منست	کناره از در او از چه باب باید کرد
چو آفتاب کشد روی در حجاب عدم	نظاره‌ی قمری شب نقاب باید کرد
بر آتش دل ما ریز آب آتش فام	که دفع آتش سوزان بب باید کرد
اگر بکوی خرابات می‌کنی مسکن	نخست خانه هستی خراب باید کرد
وگر بچنگ نمی‌آیدت خوش آوازی	بکنج میکده ساز رباب باید کرد
بروی دوست بروز آور امشب ای خواجو	که در بهشت برین ترک خواب باید کرد

## به دشمنان گله از دوستان نشاید کرد

بمهرگان صفت بوستان نشاید کرد

کنار از آن بت لاغر میان نشاید کرد

که منع بلبل شیرین زبان نشاید کرد

بدل مضایقه با دوستان نشاید کرد

بجان ممتحنش امتحان نشاید کرد

ز سرعشق تو رمزی بیان نشاید کرد

بهیچ روی رسولی روان نشاید کرد

بقول مدعیان ترک جان نشاید کرد

فدای صحبت جان جهان نشاید کرد

به دشمنان گله از دوستان نشاید کرد

بترک آن مه نامهربان نباید گفت

مگر بموسم گل باغبان نمی‌داند

بخواه دل که من خسته دل روان بدهم

کسی که بیتو نخواهد جان و هر چه دروست

بنوک خامه اگر شرح آن دهم صد سال

بدان دیار روان‌تر ز آب دیده‌ی من

من آن نیم که ز جانان عنان بگردانم

برون ز جان هیچ تحفه‌ئی خواجو



## ماه من دوش سر از جیب ملاحه بر کرد

روز روشن ز حیا چادر شب بر سر کرد	ماه من دوش سر از جیب ملاحه بر کرد
صبحدم باد صبا دامن او پر زر کرد	اندکی گل برخ خوب نگارم مانست
که قضا جان مرا در لب او مضمهر کرد	نتوانم که بر آرم نفسی بی لب دوست
رفت در خنده ز شادی مگرش باور کرد	پسته را با دهن تنگ تو نسبت کردم
که خرد نسبتم از بهر چه با عنبر کرد	هر زمان سنبل هندوی تو در تاب شود
سیم اشکست که کار رخ من چون زر کرد	آبرویم شده بر باد ز بی سیمی بود
گوئیا خون جگر بود که در ساغر کرد	هر میی کز کف ساقی غمت کردم نوش
خون شد امروز و سر از چشمه‌ی چشمش بر کرد	دل خواجو که بجان آمده بود از غم عشق

## جان توجه بروی مهوش کرد

جان توجه بروی مهوش کرد	دل تمسک بزلف دلکش کرد
مهر رویش که آب آتش برد	خاک بر دست آب و آتش کرد
آنکه کارم چو طره برهم زد	همچو زلفم چرا مشوش کرد
ابرویش تا چه شد که پیوسته	بر مه و مشتری کمانکش کرد
هر خدنگی که غمزه‌اش بگشود	نسبتش دل بتیر آرش کرد
مردم دیده‌ام بخون جگر	صفحه‌ی چهره را منقش کرد
روز خواجه بروی او خوش بود	خوش نبود آنکه رفت و شب خوش کرد

## باز عزم شراب خواهیم کرد

ساز چنگ و رباب خواهیم کرد	باز عزم شراب خواهیم کرد
چاره‌ی کار آب خواهیم کرد	آتش دل چو آب کارم برد
رهن جام شراب خواهیم کرد	جامه در پیش پیر باده فروش
دل پر خون کباب خواهیم کرد	از برای معاشران صبوح
وز خرد اجتناب خواهیم کرد	با بتان اتصال خواهیم جست
خانه‌ی دل خراب خواهیم کرد	بسکه از دیده سیل خواهیم راند
دعوت آفتاب خواهیم کرد	تا دم صبح دوست خواهیم خواند
توبه از خورد و خواب خواهیم کرد	بجز از باده خوردن و خفتن
آبرو اکتساب خواهیم کرد	همچو خواجه ز خاک میخانه

## مه را اگر از مشک ز ره پوش توان کرد

تشبیه بدان زلف و بنا گوش توان کرد	مه را اگر از مشک ز ره پوش توان کرد
جان برخی آن لعل گهر پوش توان کرد	چون شکر شیرین بشکر خنده در آری
کز دست تو گر زهر بود نوش توان کرد	می تلخ نباشد چو ز دست تو ستانند
از جام لبثت واله و مدهوش توان کرد	حاجت بقدح نیست که ارباب خرد را
غمهای جهان جمله فراموش توان کرد	گر دست دهد شادی وصل تو زمانی
باور نتوان کرد که در جوش توان کرد	بی آتش رخسار توخون در دل عشاق
زنهار مپندار که خاموش توان کرد	مرغان چمن را چو صبا بوی گل آرد
برقول بد اندیش کجا گوش توان کرد	از روی توام منع کنند اهل خرد لیک
با سیمبران دست در آغوش توان کرد	خواجو تو مپندار که بی سیم زمانی

## بی لاله رخان روی بصحرا نتوان کرد

بی سرو قدان میل تماشا نتوان کرد	بی لاله رخان روی بصحرا نتوان کرد
زان پسته دهان هیچ تمنا نتوان کرد	کام دلم آن پسته دهانست ولیکن
پیوسته وطن بر لب دریا نتوان کرد	گفتم مرو از دیده‌ی موج افکن ما گفت
اسرار دل سوخته پیدا نتوان کرد	چون لاله دل از مهر توان سوختن اما
پیش تو حدیث شب یلدا نتوان کرد	تا در سر زلفش نکنی جان گرمی
دانند که انکار زلیخا نتوان کرد	آنها که ندانند ترنج از کف خونین
دل در سر آن هندوی لالا نتوان کرد	از بسکه خورد خون جگر مردم چشمم
بی زلف تو سر در سر سودا نتوان کرد	بی خط تو سر نامه‌ی سودا نتوان خواند
با هندوی کژ طبع محاکا نتوان کرد	گیسوی تو گر سر کشد او را چه توان گفت
بی می طلب آب رخ از ما نتوان کرد	هر لحظه پیامی دهم دیده که خواجو
کارام دل از توبه تقاضا نتوان کرد	از دست مده جام می و روی دلارام

## پشت بر یار گمان ابرو ما نتوان کرد

خویشتن را هدف تیر بلا نتوان کرد	پشت بر یار گمان ابرو ما نتوان کرد
حذر از ضربت شمشیر قضا نتوان کرد	کشته‌ی تیغ ملامت برضا نتوان شد
ترک آن ترک ختائی بخطا نتوان کرد	گر چه از ما بخطا روی بیچید و برفت
نسبت سرو خرامان بگیا نتوان کرد	قامتش را به صنوبر نتوان خواندن از آنک
مرغ را از گل صد برگ جدا نتوان کرد	باغبان گومکن افغان که بهنگام بهار
گوش بر زمزمه‌ی پرده‌سرا نتوان کرد	گر نخواهی که رود دانش و هوش تو برود
زانکه با او بجفا ترک وفا نتوان کرد	گر به خنجر زندم روی نتابم ز درش
صید را این همه در قید رها نتوان کرد	گو بشمشیر بکش یا ز کمندش برهان
زانکه در حضرت شه یاد گدا نتوان کرد	نام خواجه بر آن خسرو خوبان که برد

## بر سر کوی تو اندیشه‌ی جان نتوان کرد

پیش لعلت صفت زاده‌ی کان نتوان کرد	بر سر کوی تو اندیشه‌ی جان نتوان کرد
که به گل چشمه‌ی خورشید نهان نتوان کرد	مهر رخسار تو در دل نتوان داشت نهان
گفت کان نکته‌ی باریک عیان نتوان کرد	از میانت سر موئی ز کمر پرسیدم
شمه‌ئی از غم عشق تو بیان نتوان کرد	با تو صد سال زبان قلم ار شرح دهد
بشکر گر چه دواى خفقان نتوان کرد	نوشداروی من از لعل تو می‌فرماید
در صف معرکه اندیشه‌ی جان نتوان کرد	ناوک غمزهات از جوشن جانم بگذشت
زخم شمشیر توان خورد و فغان نتوان کرد	گر بتیغم بزنی از تو ننالم که ز دوست
نسبت قد تو با سرو روان نتوان کرد	راستی گر چه ببالای تو می‌ماند سرو
جز بدوران زمان فکرت آن نتوان کرد	خواجو از دور زمان آنچه ترا پیش آمد

## هر کو چو شمع ز آتش دل تاج سر نکرد

هر کو چو شمع ز آتش دل تاج سر نکرد	سر در میان مجلس عشاق بر نکرد
بر خط عشق ماه رخان چون قلم کسی	ننهاد سر که همچو قلم ترک سر نکرد
آنکس شکست قلب که بيمش ز جان نبود	وان یافت زندگی که ز کشتن حذر نکرد
سر بر نکرد پیش سرافکنندگان عشق	چون شمع هر که سرکشی از سر بدر نکرد
خون شد ز اشک ما دل سنگین کوهسار	وان سست مهر بردل سختش اثر نکرد
گشتیم خاک پایش و آنسرو سرفراز	دامن کشان روان شد و در ما نظر نکرد
ملک وجود را بر سلطان عشق او	بردیم و التفات بدان مختصر نکرد
شد کاروان و خون دل بیقرار ما	رفت از قفای محمل و ما را خبر نکرد
ننوشت ماجرای دل و دیده‌ام دبیر	تا نامه را بخون دل و دیده تر نکرد
زان ساعتی که بر ره مستی گذر فتاد	در خاطر دگر غم هستی گذر نکرد
خواجو چگونه جامه‌ی جان چاک زد چو صبح	گر گوش بر ترنم مرغ سحر نکرد



## سپیده‌دم که صبا بر چمن گذر می‌کرد

دل مرا ز گلستان جان خبر می‌کرد	سپیده‌دم که صبا بر چمن گذر می‌کرد
دهان غنچه پر از خرده‌های زر می‌کرد	چو غنچه از لب آن سیمبر سخن می‌گفت
دل‌م بدیده‌ی حسرت درو نظر می‌کرد	اگر ز نرگس مستش چمن نشان می‌داد
چو گوش بر سخن بلبل سحر می‌کرد	تذرو جان من از آشیان برون می‌شد
سر از دریچه‌ی چوبین شاخ بر می‌کرد	شکوفه بهر تماشای باغ عارض دوست
خدنگ آه من از آسمان گذر می‌کرد	کمان ابروی آن مه چو یاد می‌کردم
درست روی من از مهر دل چو زر می‌کرد	فلک بیاد تن سیمگون مهرویان
حدیث روی تو ناهید با قمر می‌کرد	سحر که شاهد خاور نقاب بر می‌داشت
لب پیاله بخوناب دیده تر می‌کرد	ز شوق لعل تو هر لحظه مردم چشمم
دهان تنگ قلم را پر از شکر می‌کرد	دبیر از آن لب شیرین حکایتی می‌راند
بعزم ملک عدم دمبدم سفر می‌کرد	روان خسته‌ی خواجه ز شهر بند وجود

## طوطی از پسته‌ی تنگ تو شکر گرد آورد

چشمم از درج عقیق تو گهر گرد آورد	طوطی از پسته‌ی تنگ تو شکر گرد آورد
مهر رخسار تو در دور قمر گرد آورد	صد دل خسته بهر موئی از آن زلف دراز
ای بسا در که درین قصر دو در گرد آورد	مردم چشم من از بهر نثار قدمت
رخ زردم بچه وجه اینهمه زر گرد آورد	گنج قارون چو درین ره به پیشیزی نخرند
نرگس مست تو هنگام نظر گرد آورد	خبرت هست که چندین دل صاحب‌نظران
آن همه لعل که بر کوه و کمر گرد آورد	چرخ پیروزه ز خون جگر فرهادست
دل من هر چه بخوناب جگر گرد آورد	در سر چشم جفا دیده‌ی خون افشان کرد
رخت سودا بدم سرد سحر گرد آورد	گرم کن بزم طرب را که شب مشک فروش
لعل شیرین ترا دید و شکر گرد آورد	خسرو آنست که چون ملک وصال در یافت
کرد ترتیب ره و بار سفر گرد آورد	دل من این لحظه بدست آر که جانم ز درون
سوی بحرین شد و للی تر گرد آورد	چشم خواجو چو رخ آورد بدریای سرشک

## سوز غم تو آتشم از جان بر آورد

سوز غم تو آتشم از جان بر آورد	مهر تو دودم از دل بریان بر آورد
چشم پر آب ما چو ز بحرین دم زند	شور از نهاد قلزم و عمان بر آورد
گردون لاجورد بدور عقیق تو	بس خون لعل کز جگر کان بر آورد
مرغ دلم زعشق گلستان عارضت	هر دم هوا بگیرد و افغان بر آورد
ما را بباد داد و گر آن کفر زلف تست	این مان بتر بود که ز ایمان بر آورد
هر لحظه چشم ترک تو چون کافران مست	خنجر بقصد خون مسلمان بر آورد
با کوه اگر صفت کنم از شوق کازرون	آه از دل شکسته‌ی نالان بر آورد
گر اشتیاق کعبه برینسان بود بسی	ما را بگرد کوه و بیابان بر آورد
خواجو چنین که چشمه‌ی خونبار چشم تست	هر دم معینست که طوفان بر آورد

## من خاک آن بادم که او بوی دلارام آورد

من خاک آن بادم که او بوی دلارام آورد	در آتشم ز آب رخس کاب رخ من می‌برد
آنکو لبش گاه سخن هم طوطی و هم شکرست	طوطی خطش از چه رو پر بر شکر می‌گسترد
سرو از قد چون عرعرش گل پیش روی چون خورش	این دست بر سر می‌زند و آن جامه بر تن می‌درد
من تحفه جان می‌آورم بهر نثار مقدمش	وان جان شیرین از جفا ما را بجان می‌آورد
زلف سیه کارش نگر و آنچشم خونخوارش نگر	کاین قصد جانم می‌کند و آن خون جانم می‌خورد
هنگام تیر انداختن گر بر من آرد تاختن	در پای او سر باختن عاشق بجان و دل خرد
بگذشتی و بگذاشتی ما را و هیچ انگاشتی	جانا ز خشم و آشتی بگذر که این هم بگذرد
گه گه به چشم مرحمت بر ما نظر می‌کن ولی	سلطان ز کبر و سلطنت در هر گدائی ننگرد
زان سنبل عنبر شکن خواجه چو می‌راند سخن	می‌یابم از انفاس او بوئی که جان می‌پرورد

## گل نهالی به بوستان آورد

مرغ را باز در فغان آورد	گل نهالی به بوستان آورد
غنچه را آب در دهان آورد	سخنی بلبل از لبش می گفت
مژده‌ی گل ببوستان آورد	نکته‌ی نفحه‌ی شمامه‌ی صبح
بوی انفاس دوستان آورد	دوستان را نسیم باد صبا
با تن خاک مرده جان آورد	نفس باد صبحدم چو مسیح
خبر یار مهربان آورد	هم عفا الله صبا که عاشق را
زانکه با خویش از آن جهان آورد	درد خواجه بصیر به نشود
از سیاهی برون توان آورد	لیک نومید نیست کاب حیات

## کس نیست که دست من غمخوار بگیرد

یا دادم از آن دلبر عیار بگیرد	کس نیست که دست من غمخوار بگیرد
جیب من دلخسته‌ی بیمار بگیرد	هر لحظه سرشکم بدود گرم و بشوخی
ترک من بیچاره بیکبار بگیرد	کی بار دهد شاخ امید من اگر یار
خوناب دلش دامن کهسار بگیرد	فرهاد چو یاد آورد از شکر شیرین
پیش ره یاران وفادار بگیرد	سیلاب سرشکست که هنگام عزیمت
بی باده‌ی گلرنگ ز گلزار بگیرد	ساقی بده آن می که دل لاله‌ی سیراب
خون جگرم دیده بیدار بگیرد	هر دم که در آن نرگس پر خواب تو بینم
و آئینه رخسار تو زنگار بگیرد	ترسم که بر آرم نفسی از دل پردرد
چون گرد مهت نافه‌ی تاتار بگیرد	چون نافه‌ی تاتار دلم خون شود از غم
هر لحظه در خانه‌ی خمار بگیرد	خواجو ز چه معنی ز برای قدحی می

## چون خط تو گرد رخ گلرنگ بگیرد

سرحد ختن خیل شه زنگ بگیرد	چون خط تو گرد رخ گلرنگ بگیرد
از آه جگر سوختگان زنگ بگیرد	مگذار که رخسار تو کائینه حسنسست
هر دم دلم از باده‌ی چون زنگ بگیرد	بی نرگس مخمور تو در مجلس مستان
مرغ سحر از ناله‌ام آهنگ بگیرد	آهنگ شب از دیده من پرس که هر شب
دود دل من راه شباهنگ بگیرد	هر دم که شب آهنگ کند ز آتش مه‌رت
از عکس رخت لاله و گل رنگ بگیرد	چون پرتو خورشید رخت بر قمر افتد
کانصافم از آن هندوی شبرنگ بگیرد	خون شد دلم از دست سر زلفت و کس نیست
الا که درو هر سخنی تنگ بگیرد	در پسته‌ی تنگ تو سخن را نبود جای
ماننده‌ی نقش‌بست که در سنگ بگیرد	خواجو ستم و جور و جفا در دل خوبان

## دلم دیده از دوستان برنگیرد

دلم دیده از دوستان برنگیرد	که بلبل دل از بوستان برنگیرد
ز من سایه‌ئی ماند از مهر رویش	گر آن مه ز خور سایبان برنگیرد
ببازار او نقد دل چون فرستم	که قلبست و کس رایگان برنگیرد
دلم چون کشد مهد سلطان عشقش	که یک ذره هفت آسمان برنگیرد
جهان مشگ و عنبر نگیرد گر آن مه	ز رخ زلف عنبرفشان برنگیرد
قد عاشقان خم نگیرد چو سنبل	گر او سنبل از ارغوان برنگیرد
اگر بیدل مهربان خاک گردد	دل از یار نامهربان برنگیرد
بجان جهان کی رسد رهرو عشق	اگر دل ز جان و جهان برنگیرد
چرا سنبل لاله پوش تو یکدم	سر از پای سرو روان برنگیرد
نیابد کنار از میان تو آنکو	حجاب کنار از میان برنگیرد
دل نازکم تاب فکرت نیارد	تن لاغرم بار جان برنگیرد
اگر من بمسجد کنم دعوت دل	بجز راه دیر مغان برنگیرد
برو آستین بیش مفشان که خواجو	به خنجر سر از آستان برنگیرد



## دلم که حلقه‌ی گیسوی یار می‌گیرد

درون حلقه نشستست و مار می‌گیرد	دلم که حلقه‌ی گیسوی یار می‌گیرد
که دامن من شوریده کار می‌گیرد	بهر کجا که روم آب دیده می‌بینم
ز خون دیده کنارم نگار می‌گیرد	نگار تا ز من خسته دل کنار گرفت
طلایه‌ی سپه زنگبار می‌گیرد	غلام آن بت چینم که سرحد ختنش
بغمزه شیر دلانرا شکار می‌گیرد	دو چشم آهوی روباه باز صیادش
مرا ز غایت مستی خمار می‌گیرد	چو یاد نرگس مست تو می‌کنم بصبوح
که خط سبز تو از وی غبار می‌گیرد	ز مشک چین چه خطا در وجود می‌آید
چه اوفتاده که از من کنار می‌گیرد	سرشک دیده که بر چشم کرده‌ام جایش
جهان شمامه‌ی مشک تتار می‌گیرد	چو دم ز نافه‌ی زلف تو می‌زند خواجه

## طوطی چو سخن گوئی پیش شکر ت میرد

طوبی چو روان گردی بر رهگذرت میرد

و آندم که قبا پوشی پیش کمرت میرد

شمع فلکی هر شب پیش کمرت میرد

کانرا که بود جانی برخاک درت میرد

صاحب نظر آن باشد کاندر نظرت میرد

چون از تو خبر یابد پیش خبرت میرد

فرهاد صفت خواجه پیش شکر ت میرد

طوطی چو سخن گوئی پیش شکر ت میرد

جوزا چو قدح نوشی پیش تو کمر بندد

مشک ختنی هر دم در زلف تو آویزد

کو زنده دلی تا جان در پای تو افشاند

ثابت قدم آن باشد کاندر قدمت افتد

هر زنده‌ی صاحب دل کز جان خبری دارد

ای خسرو بت رویان بگشا لب شیرین تا

## مرغ در راه او پر اندازد

شمع در پای او سر اندازد	مرغ در راه او پر اندازد
شور در تنگ شکر اندازد	پسته‌ی شور شکر افشانش
خویش را از کمر در اندازد	هر که چون افعیش کمر گیرد
خواب در چشم عبهر اندازد	گرد مه جادویش فسون در باغ
تاب در جان ساغر اندازد	چون لبش عکس در قرح فکند
چون ز شب سایه بر خور اندازد	نیم شب راه نیمروز زند
سیم پالوده بر زر اندازد	سیم بالای چشم ما هر دم
جامه‌ی موج در براندازد	مردم بحر از آب دیده‌ی ما
که عقاب فلک پر اندازد	در هوای تو چون پرد خواجه

## چون طوطی خط تو پر بر شکر اندازد

مرغ دل من آتش در بال و پر اندازد	چون طوطی خط تو پر بر شکر اندازد
تسبیح برافشانند سجاده براندازد	صوفی ز می لعلت گر نوش کند جامی
چون تیغ کشد مهرت گردون سپر اندازد	چون تیر زند چشمت سیاره هدف گردد
بس کشته که هر لحظه بر یکدگر اندازد	چون غمزه‌ی خونخوارت بر قلب کمین سازد
وانرا که سری باشد در پات سر اندازد	آنکس که دلی دارد جان در رخت افشانند
از بسکه دلم هر دم خون در جگر اندازد	در مهر تو چون لاله رخساره بخون شویم
با شیر ژیان آهو کی پنجه در اندازد	عقل از سر نادانی با عشق نیامیزد
کاخر چو مرا بیند بر من نظر اندازد	آن لحظه که باز آید پیش نظرش میرم
فریاد و فغان هر دم در کوه و در اندازد	فرهاد صفت خواجه دور از لب شیرینت

## تا بر آید نفس از عشق دمی باید زد

تا بر آید نفس از عشق دمی باید زد	بر سر کوی محبت قدمی باید زد
چهره بر خاک در سیمبری باید سود	بوسه بر صحن سرای صنمی باید زد
هر دم از کعبه‌ی قربت خبری باید جست	خیمه بر طرف حریم حرمی باید زد
هر شب از دفتر سودا ورقی باید خواند	وز جفا بر دل پر خون رقمی باید زد
هر نفس ز آتش دل خاک رهی باید شد	هر دم از سوز جگر ساز غمی باید زد
گر نخواهد که بر آشفته شود کار جهان	دست در حلقه زلف تو کمی باید زد
کام جان جز ز برای تو نمی‌شاید خواست	راه دل جز بهوای تو نمی‌باید زد
گر چه ما را نبود یک درم اما هر دم	سکه مهر ترا بر در می‌باید زد
خیز خواجه که چو افلاس شود دامن گیر	دست در دامن صاحب کرمی باید زد

پایان غزل سیصدم

---

---

## وصل آن ترک ختا ملکت خاقان ارزد

کفر زلف سیهش عالم ایمان ارزد	وصل آن ترک ختا ملکت خاقان ارزد
پیش ارباب نظر ملک سلیمان ارزد	خاتم لعل گهر پوش پری رخساران
ملکت مصر و همه خطه‌ی کنعان ارزد	ای عزیزان ز رخ یوسف مصری نظری
حشمت و مملکت خسرو ایران ارزد	پیش فرهاد ز لعل لب شیرین شکری
کنج میخانه همه گنج قدر خان ارزد	بگذر از گنج قدر خان که بر پیر مغان
که گدائی درت ملکت سلطان ارزد	زین سپس ما و گدایان سر کوی غمت
زانکه یاقوت تو صد چشمه‌ی حیوان ارزد	با لب‌ت دست ز سر چشمه‌ی حیوان شستم
زانکه بالای تو صد سرو خرامان ارزد	با وجود قد رعنا‌ی تو گو سرو مروی
که سر کوی تو صد باغ و گلستان ارزد	از سر کوی تو خواجه بگلستان نرود

## صحبت جان جهان جان و جهان می‌ارزد

لعل جان پرور او جوهر جان می‌ارزد	صحبت جان جهان جان و جهان می‌ارزد
کنج میخانه طربخانه‌ی خان می‌ارزد	گوشه‌ی دیر مغان گیر که در مذهب عشق
یک زمان حاصل دوران زمان می‌ارزد	با چنان نادره‌ی دور زمان می‌خوردن
که دمی صحبت او ملک جهان می‌ارزد	شاید ار ملک جهان در طلبش در بازی
ساقی آن آب روان کو که روان می‌ارزد	بر لب آب روان تشنه چرا باید بود
که گل روی تو صد لاله ستان می‌ارزد	با جمالت بتماشای چمن حاجت نیست
پیش صاحب‌نظران باغ جنان می‌ارزد	سر کوی تو که از روضه‌ی رضوان بایبست
که همانش که بود خواجه همان می‌ارزد	هر که را هیچ بدستست نمی‌ارزد هیچ
زانکه لعلیست که صد تاج کیان می‌ارزد	پیش خواجه قدحی باده به از ملک کی

## حدیث آرزومندی جوابی هم نمی‌ارزد

خمار آلوده‌ئی آخر شرابی هم نمی‌ارزد	حدیث آرزومندی جوابی هم نمی‌ارزد
اگر گنجی نمی‌ارزد خرابی هم نمی‌ارزد	خرابی همچو من کو مست در ویرانها گردد
که این مجلس که من دارم ربابی هم نمی‌ارزد	سزد چون دعد اگر هر دم برآرم بی رباب افغان
گر انعامی نمی‌شاید ثوابی هم نمی‌ارزد	گدائی کو کند دائم دعای دولت سلطان
که این مرکب که من دارم رکابی هم نمی‌ارزد	بدین توسن کجا یارم که با او هم‌معنان باشم
سلامی گر نمی‌شاید جوابی هم نمی‌ارزد ؟	بگوی این پیک مشتاقان بدانحضرت که مهجوری
بغربت مانده‌ئی آخر خطائی هم نمی‌ارزد	چه باشد گر غریبی را بمکتوبی کنی خرم
سر آبی چنین آخر سرابی هم نمی‌ارزد	بیا بر چشم من بنشین اگر سرچشمه‌ئی خواهی
دریغ این چشم بیدارم که خوابی هم نمی‌ارزد	تو در خواب خوش نوشین و من در حسرت خوابی
دل محروم بیماری لعابی هم نمی‌ارزد	بدین مخمور دردی نوش از آن می شربتی در ده
دریغا جان مستسقی بیی هم نمی‌ارزد	تو آب زندگی داری و خواجه تشنه جان داده



## بهار دهر بیاد خزان نمی‌ارزد

چراغ عمر بیاد وزان نمی‌ارزد	بهار دهر بیاد خزان نمی‌ارزد
که این حدیقه بب روان نمی‌ارزد	برو چو سرو خرامان شو از روان آزاد
بخار و خاشه‌ی این خاکدان نمی‌ارزد	شقایق چمن بوستانسرای امل
که آن همای بدین استخوان نمی‌ارزد	خلاص ده ز تن تیره روح قدسی را
به بیقراری دور زمان نمی‌ارزد	قرار گیر زمانی که ملک روی زمین
پپاس یکشبه‌ی پاسبان نمی‌ارزد	سریر ملکت ده روزه پیش اهل نظر
بتیرگی شبان شبان نمی‌ارزد	فروغ مشعل‌ی بارگاه سلطانان
بکاه برگ ره کهکشان نمی‌ارزد	ز ثور و سنبله اعراض کن که خرمن ماه
بنزد عقل به یکتای نان نمی‌ارزد	بدین طبقه‌ی سیم این دو قرص عالم‌تاب
بفکر کردن سود و زیان نمی‌ارزد	هر آن متاع که از بحر و کان شود حاصل
که ملک نطق بتیغ زبان نمی‌ارزد	زبان ببند که دل برگشایدت خواجه

## همه گنج جهان ماری نیرزد

گلستان اوخاری نیرزد	همه گنج جهان ماری نیرزد
رخی چون زر بدیناری نیرزد	به بازاری که نقد جان روانست
بخاک پای خماری نیرزد	اگر صوفی می صافی ننوشد
که زور و زر به آزاری نیرزد	مرا گر زور و زر داری میازار
به آه و ناله‌ی زاری نیرزد	خروش چنگ و نای و نغمه زیر
که گلزارش به گلزاری نیرزد	منه دل بر گل باغ زمانه
کله داری کله داری نیرزد	فلک را از کمر بندان درگاه
گه از شه مهره شه ماری نیرزد	در آن خالی که حالی نیست منگر
چرا کاین هر دو تکراری نیرزد	مکن تکرار فقه و بحث معقول
سریر خسروی داری نیرزد	برون شو زین نشیمن کاندین ملک
که آن بیمار تیماری نیرزد	دوای درد خواجه از که جویم

## دلا سود عالم زیانی نیرزد

همای سپهر استخوانی نیرزد	دلا سود عالم زیانی نیرزد
براهل معنی بنانی نیرزد	برین خوان هر روزه این قرص زرین
به نوباوه‌ی بوستانی نیرزد	چو فانیسست گلدسته‌ی باغ گیتی
بدرد دل دودمانی نیرزد	چراغی کزو شمع مجلس فرورد
به آمد شد ترجمانی نیرزد	زبان درکش از کار عالم که عالم
که این خاکدان آشیانی نیرزد	بقاف بقا آشیان کن چو عنقا
که بی ما زمانه زمانی نیرزد	زمانی بیا تا دمی خوش بر آریم
که شمع خرد شمعدانی نیرزد	برافروز شمع دل از آتش عشق
چه یاری بود کو بجانی نیرزد	چو خواجه گر اهل دلی جان برافشان

## چو ترک مهوشم از خواب مست برخیزد

خروش و ناله ز اهل نشست برخیزد

کجا ز دست من می پرست برخیزد

گمان مبر که کسی را ز دست برخیزد

نگار صف شکنم را ز شست برخیزد

کنون که عهد مودت شکست برخیزد

کزان دو زلف دلاویز پست برخیزد

بیوی آن سر زلف چو شست برخیزد

روان من ز سر هر چه هست برخیزد

ز خوابگاه عدم نیمه مست برخیزد

چو ترک مهوشم از خواب مست برخیزد

خیال باده‌ی صافی ز سر برون کردن

چنین که شمع سر افشانند و از قدم نشست

گهی که شست گشاید هزار نعره زند

معینست که آناه پیکر از سر مهر

شبی دراز بسا ناله‌ی دل مجروح

کسی که خاک شود در لحد پس از صد سال

ز رشک آنک تو با هر که هست بنشینی

چو چشم مست تو خواجه به حشر یاد کند

## آن فتنه چو بر خیزد صد فتنه برانگیزد

آن فتنه چو بر خیزد صد فتنه برانگیزد	وان لحظه که بنشیند بس شور بپا خیزد
از خاک سر کویش خالی نشود جانم	گر خون من مسکین با خاک برآمیزد
ای ساقی آتش روی آن آب چو آتش ده	باشد که دلم آبی بر آتش غم ریزد
با صوفی صافی گو در درد مغان آویز	کان دل که بود صافی از درد نپرهیزد
گر چشم تو جان خواهد در حال بر افشانم	کانکش نظری باشد با چشم تو نستیزد
از خاک من خاکی هر خار که بر روید	چون بر گذرت بیند در دامن آویزد
از بندگیت خواجو آزاد کجا گردد	کازاده کسی باشد کز بند تو نگریزد

## آنکو به شکر ریزی شور از شکر انگیزد

هر دم لب شیرینش شوری دگر انگیزد

از غایت شیرینی از لب شکر انگیزد

از لعل گهر پوشش للی تر انگیزد

وانگه بسیه کاری مشک از قمر انگیزد

ماهیست تو پنداری کز شب سحر انگیزد

کان فتنه چو برخیزد صد فتنه برانگیزد

از دیده‌ی خونبارم خون جگر انگیزد

وجهم به از این چبود کز چهره برانگیزد

از چشم عقیق افشان عقد گهر انگیزد

آنکو به شکر ریزی شور از شکر انگیزد

گر زانکه ترش گردد و تلخ دهد پاسخ

لل ز صدف خیزد وین طرفه که هر ساعت

از نافه‌ی تاتاری بر مه فکند چنبر

گر زلف سیه روزی از چهره براندازد

برخیزم و بنشانم در مجلس اصحابش

خونشد جگر از دردم و ندر غم او هر دم

سیمی که مرا باید از دیده شود حاصل

چون یاد کند خواجه یاقوت گهر بارش

## کسی کزان سر زلف دو تا نمی ترسد

معینست که از ازدها نمی ترسد	کسی کزان سر زلف دو تا نمی ترسد
که برگ بید ز باد هوا نمی ترسد	مرا ز طعن ملامت گران مترسانید
قتیل عشق ز تیغ جفا نمی ترسد	مریض شوق ز تیر ستم نمی رنجد
کزان بترس که او از خدا نمی ترسد	از آن دو جادوی عاشق کش تو می ترسم
گر ز هیبت روز جزا نمی ترسد	چنین که خون اسیران بظلم می ریزد
بیا که کشته‌ی عشق از بلا نمی ترسد	هزار جان گرامی فدای بالایت
کدام بنده که از پادشا نمی ترسد	گر از عتاب تو ترسم تفاوتی نکند
که از سیاست ترک ختا نمی ترسد	از آن ز چشم خوشت خائفم که هندوئیست
مگر ز ضربت تیغ قضا نمی ترسد	کسی که تیر جفا می زند برین دل ریش
که زخم خورده‌ی هجر از قفا نمی ترسد	مرا بزخم قفا گفتمش ز پیش مران
ز نوک غمزه‌ی خونریز ما نمی ترسد	بطیره گفت که خواجو چنین که می بینیم

## دلّم از دست بشد تا بسر او چه رسد

دلّم از دست بشد تا بسر او چه رسد	وین جگر سوخته را از گذر او چه رسد
از برم رفت و من بیدل و دین بر سر راه	مترصد که پیامم ز بر او چه رسد
شد بچین سر زلف تو و این عین خطاست	تا من دلشده را از سفر او چه رسد
خبرت هست که شب تا بسحر منتظرم	بر سر کوی ستم تا خبر او چه رسد
جز غبار دل شوریده من خاکی را	نیست معلوم که از خاک در او چه رسد
آنکه هر لحظه رسد خون جگر بر کمرش	کس چه داند که بکوه از کمر او چه رسد
چشم او ناظر دیوان جمالست و لیک	تا بملک دل ما از نظر او چه رسد
چو از آن تنگ شکر هیچ نگردد حاصل	بمن خسته نصیب از شکر او چه رسد
گشت خواجه هدف ناوک عشقش لیکن	تا ز پیکان جفا بر جگر او چه رسد



## این ترک زنگاری کمان از خیل خاقان می‌رسد

وین مرغ فردوس آشیان از باغ رضوان می‌رسد	این ترک زنگاری کمان از خیل خاقان می‌رسد
فرهاد شورانگیز را شیرین بمهمان می‌رسد	مجنون صاحب درد را لیلی عیادت می‌کند
وین لحظه گوئی بنده را تشریف سلطان می‌رسد	امروز دیگر ذره را خور مهربانی می‌کند
جان عزیز من مگر دیگر به کنعان می‌رسد	آید سوی بین الحزن از مصر بوی پیرهن
جان مژدگانی می‌دهد دل را که جانان می‌رسد	دل می‌دهد جان را خیر کارام جان می‌پرسد
گوئی که بلقیس از سبا سوی سلیمان می‌رسد	مرغان نگر باز از هوا مانند بلبل در نوا
با احتشام قیصری از حضرت خان می‌رسد	شاه بتان بربری نوئین ملک دلبری
بنواز راه خار کن چون گل بیستان می‌رسد	ای بلبل گلبانگ زن خاموش منشین در چمن
گوئی ز کرمان قاصدی سوی سپاهان می‌رود	خواجو که می‌آید که جان قربان راهش می‌شود

## خطی که بر سمن آن گل‌عذار بنویسد

بنفشه نسخه‌ی آن نوبهار بنویسد	خطی که بر سمن آن گل‌عذار بنویسد
به مشک بر ورق لاله زار بنویسد	نسیم باد صبا شرح آن خط ریحان
بدیده بر گهر آبدار بنویسد	بسا رساله که در باب اشک ما دریا
که شمه‌ئی ز غم روزگار بنویسد	بروزگار تواند اسیر قید فراق
برین دو جلد جواهر نگار بنویسد	بیاد لعل تو هر لحظه چشم من فصلی
بر آفتاب بخط غبار بنویسد	سواد خط تو یاقوت اگر دهد دستش
روان بگرد لب جویبار بنویسد	حدیث خون دل‌م هر دم ابن مقله‌ی چشم
بلعل بر کمر کوهسار بنویسد	فلک حکایت خوناب دیده‌ی فرهاد
به خون سوخته بر پای دار بنویسد	کسی که قصه‌ی منصور بشنود خواجه

## گر سر صحبت این بی سر و پایت باشد

بر سر و چشم من دلشده جایت باشد

سرم آنجا بود ایدوست که پایت باشد

هر زمان از چه سبب عزم سرایت باشد

در چنین وقت تمنای کجایت باشد

نروی امشب اگر ترس خدایت باشد

تکیه فرمای هر آنجا که رضایت باشد

خانه خالی کنم از زانکه هوایت باشد

آنقدر نوش کن از باده که رایت باشد

که روانم هدف تیر بلایت باشد

پادشاهی تو چه پروای گدایت باشد

گر سر زمزمه‌ی نغمه سرایت باشد

گر سر صحبت این بی سر و پایت باشد

پای اگر بر سر من مینهی اینک سر و چشم

بنده چون زان تو و بنده سراخانه‌ی تست

بیگهست امشب و وقتی خوش و یاران سرمست

چون وصال بتضرع ز خدا خواسته‌ام

خواب اگر می‌بردت حاجت پرسیدن نیست

ور حجابی کنی از هم‌نفسان شرم مدار

ور دگر رای شرابت نبود باکی نیست

دل بجور تو نهادم چو روا می‌داری

گر سر وصل گدائی چو منت نیست رواست

گوش کن نغمه‌ی خواجه و سرائیدن مرغ

## درد غم عشق را طیب نباشد

مکتب عشاق را ادیب نباشد	درد غم عشق را طیب نباشد
خطبه‌ی توحید را خطیب نباشد	کشور تحقیق را امیر نخیزد
در دم صبح احتیاج طیب نباشد	با نفحات نسیم باد بهاران
عمر گرامی بجز حبیب نباشد	در گذر از عمر آنکه پیش محبان
ترک چمن کار عندلیب نباشد	ایکه مرا باز داری از سر کویش
معتکف کعبه را صلیب نباشد	ساکن بتخانه‌ئی ز خرقه برون آی
کشته غم را غم از رقیب نباشد	از تو به جور رقیب روی نتابم
گر تو بتیغش زنی غریب نباشد	هر که غریبست و پای بند کمندت
دعوی دانش کند لبیب نباشد	منکر خاجو مشو که هر که بمستی

## شام شکستگان را هرگز سحر نباشد

شام شکستگان را هرگز سحر نباشد	وز روز تیره روزان تاریکتر نباشد
هر کو ز جان برآمد از دست دل ننالد	وانکو ز پا در آمد در بند سر نباشد
پیر شرابخانه از باده‌ی مغانه	تا بیخبر نگردد صاحب خبر نباشد
در بزم درد نوشان زهد و ورع نگنجد	در عالم حقیقت عیب و هنر نباشد
هر کو رخ تو جوید از مه سخن نگوید	وانکو قد تو بیند کوه نظر نباشد
در اشک و روی زردم سهلست اگر ببینی	زانرو که چشم نرگس بر سیم و زر نباشد
یک شمه زین شمائل در شاخ گل نیابی	یک ذره زین ملاحه در ماه و خور نباشد
مطبوع تر ز قدت سرو سهی نخیزد	شیرین تر از دهانت تنگ شکر نباشد
چون عزم راه کردم بنمود زلف و عارض	یعنی قمر به عقرب روز سفر نباشد
گفتم دل من از خون دریاست گفت آری	همچون دل تو بحری در هیچ بر نباشد
گفتم که روز عمرم شد تیره گفت خواجه	بالا تر از سیاهی رنگی دگر نباشد

## روی نکو بی وجود ناز نباشد

ناز چه ارزد اگر نیاز نباشد	روی نکو بی وجود ناز نباشد
بر قدم رهروان دراز نباشد	راه حجاز از امید وصل توان داشت
کانکه نمیرد برو نماز نباشد	مست می عشق را نماز مفرمای
سوز بود گر چه هیچ ساز نباشد	مطرب دستانسرای مجلس او را
صید ملخ کار شاهباز نباشد	حیف بود دست شه به خون گدایان
در ره معنی بجز ایاز نباشد	بنده چو محمود شد خموش که سلطان
هیچ تنعم و رای ناز نباشد	پیش کسانی که صاحبان نیازند
دل نبرد هر که دلنواز نباشد	خاطر مردم بلطف صید توان کرد
هندوی آن چشم ترکتاز نباشد	کس متصور نمی شود که چو خواجو

## مردان این قدم را باید که سر نباشد

مردان این قدم را باید که سر نباشد	آن سر کشد درین کو کز خود برون نهد پی
مرغان این چمن را باید که پر نباشد	در راه عشق نبود جز عشق رهنمائی
وان پا نهد درین ره کش بیم سر نباشد	تیر بلای او را جز دل هدف نشاید
زیرا که هیچ راهی بی راهبر نباشد	هر کو قدح ننوشد صافی درون نگردد
تیغ جفای او را جز جان سپر نباشد	گر وصل پادشاهی حاصل کند گدائی
وانکو نظر نبازد صاحب نظر نباشد	جز روی ویس رامین گل در چمن نبیند
با دوست ملک عالم سهلست اگر نباشد	چون طره‌ی تو یارا دور از رخ تو ما را
پیش عقیق شیرین قدر شکر نباشد	از بنده زر چه خواهی ز آنرو که عاشقانرا
آمد شبی که آنرا هرگز سحر نباشد	هر کان دهن ببیند از جان سخن نگوید
بیرون ز روی چون زر وجهی دگر نباشد	افتاده‌ئی چو خواجه بیچاره تر نخیزد
وانکو کمر ببیند در بند زر نباشد	
و آشفته‌ئی ز زلفت آشفته‌تر نباشد	

## کی طرف گلستان چو سر کوی تو باشد

یا سرو روان چون قد دلجوی تو باشد	کی طرف گلستان چو سر کوی تو باشد
لیکن نه کمانی که ببازوی تو باشد	مانند کمان شد قد چون تیر خدنگم
گویند که در حلقه‌ی گیسوی تو باشد	در تاب مرو گر دل گمگشته‌ی ما را
کز هر دو جهان قبله‌ی من روی تو باشد	بیروی تو از هر دو جهان روی بتابم
کو خاک کف پای سرکوی تو باشد	در دیده کشم خاک کف پای کسی را
از هر دو طرف میل دلم سوی تو باشد	گر روی سوی کعبه کنم یا بخرابات
سلطان من آنست که هندوی تو باشد	صیاد من آنست که نخجیر تو گردد
پیوسته دلش چون خم ابروی تو باشد	هر کس که با بروی دوتای تو دهد دل
سودا زده‌ی سلسله‌ی موی تو باشد	وانکس که چو خواجهو بخرد موی شکافد



## ز حال بی خبرانت خبر نمی‌باشد

بکوی خسته دلانت گذر نمی‌باشد	ز حال بی‌خبرانت خبر نمی‌باشد
ولیک چشم تو بر سیم و زر نمی‌باشد	ز اشک و چهره مرا سیم و زر شود حاصل
گرت ز ناله‌ی ما در دسر نمی‌باشد	سری بکلبه‌ی احزان ما فرود آور
مه دو هفته ازین خوبتر نمی‌باشد	دو هفته هست که رفتی ولی بنامیزد
بدین لطافت و خوبی بشر نمی‌باشد	نه ز آب و خاک مجسم که روح پاکی از آنکه
شب فراق تو گوئی سحر نمی‌باشد	بشب رسید مرا روز عمر بیتو ولیک
که قوت خسته دلان جز جگر نمی‌باشد	توام جگر مخور ارزانکه من خورم شاید
گرت بجانب خواجو نظر نمی‌باشد	بحسن خویش ترا چون نظر بود چه عجب

## تا چین آن دو زلف سمن سا پدید شد

در چین هزار حلقه‌ی سودا پدید شد	تا چین آن دو زلف سمن سا پدید شد
بگشود برقع از رخ و غوغا پدید شد	دیشب نگار مهوش خورشید روی من
روی چو مه نمود و ثریا پدید شد	زلفت چو مار خم زد و عقرب طلوع کرد
چشمم جواب داد که از ما پدید شد	اشکم ز دیده قصه‌ی طوفان سوال کرد
آن آتشی که از دل خارا پدید شد	هست آن شرار سینه‌ی فرهاد کوهکن
کو را هوای جنت اعلی پدید شد	آدم هنوز خاک وجودش غبار بود
نوری که در درون زلیخا پدید شد	از آفتاب طلعت یوسف ظهور یافت
مانند باد بر سر صحرا پدید شد	گلگون آب دیده چو از چشم ما بجست
و زسیل اشک ماست که دریا پدید شد	از دود آه ماست که ابر آشکار گشت
ناگه دل شکسته‌ام آنجا پدید شد	جانم شکنج زلف ترا عقد می‌شمرد
بگذر ز سحر چون ید بیضا پدید شد	خواجو اگر چه شعر تو جز عین سحر نیست

# مرا ای بخت یاری کن چو یار از دست بیرون شد

بده صبری درین کارم که کار از دست بیرون شد  
دلخون گشت و زین دستم نگار از دست بیرون شد  
بریزم مهره مهره ار چه ما را ز دست بیرون شد  
ولی از بخت یاری کو چو یار از دست بیرون شد  
که بلبل را ز عشق گل قرار از دست بیرون شد  
که چون بادش بصد دستان بهار از دست بیرون شد  
گل این ساعت بدست آرم که خار از دست بیرون شد

مرا ای بخت یاری کن چو یار از دست بیرون شد  
نگارین دست من بگرفت و از دست نگارینش  
شکنج افعی زلفش که با من مهره می‌بازد  
من آنکه بختیار آیم که یارم بختیار آید  
صبا گو باد می‌پیمایم و سوسن گو زبان می‌کش  
مگر مرغ سحر خوانرا هم آوازی بدست آید  
می‌اکنون در قدح ریزم که خواجه می‌پرست آمد

## دامن گل نبرد هر که ز خار اندیشد

مهره حاصل نکند هر که ز مار اندیشد	دامن گل نبرد هر که ز خار اندیشد
نخورد باده هر آنکو ز خمار اندیشد	در نیارد بکف آنکس که ز دریا ترسد
نقش دیوار بود کو ز نگار اندیشد	هر کرا نقش نگارنده مصور گردد
یاری آنست که یار از غم یار اندیشد	تو چه یاری که نداری غم و اندیشه‌ی یار
من بیچاره که ام چاره‌ی کار اندیشد	در چنین وقت که از دست برون شد کارم
این خیالست که دیگر ز دیار اندیشد	هر که سر در عقب یار سفر کرده نهاد
بار خاطر طلبد هر که ز بار اندیشد	در چنین بادیه کاندیشه‌ی سرتوان کرد
تو مپندار که از ناله‌ی زار اندیشد	آنکه شد بیخبر از زمزمه‌ی نغمه‌ی زیر
گل صد برگ کی از بانگ هزار اندیشد	گرتو صد سال کنی ناله و زاری خواجو

## هر که او را قدمی هست ز سر نندیشد

هر که او را قدمی هست ز سر نندیشد	وانکه او را گهری هست ز زر نندیشد
عجب از لاله دلسوخته کو در دم صبح	از خروشیدن مرغان سحر نندیشد
آنکه کام دل او ریختن خون منست	از دل ریش من خسته جگر نندیشد
هر که خاطر بکسی داد چه بیمش ز خطر	کانکه رفت از پی خاطر ز خطر نندیشد
پیش شمع رخ زیبای تو گر جان بدهم	نبود عیب که پروانه ز پر نندیشد
خسته‌ی ضرب تو از تیغ و سنان غم نخورد	کشته‌ی عشق تو از تیر و تبر نندیشد
سر اگر در سر کار تو کنم دوری نیست	کانکه در دست تو افتاد ز سر نندیشد
نکنم یاد شب هجر تو در روز وصال	کانکه شد ساکن جنت ز سقر نندیشد
مکن اندیشه که خواجه نکند یاد لب	کاین خیالیست که طوطی ز شکر نندیشد

## اسیر قید محبت ز جان نیندیشد

قتیل ضربت عشق از سنان نیندیشد	اسیر قید محبت ز جان نیندیشد
حریق آتش مهر از دخان نیندیشد	غریق بحر مودت ز سیل نگریزد
مقیم خانه‌ی رندی ز خان نیندیشد	شکار دانه‌ی هستی ز دام سر نکشد
ز های و هوی سگ پاسبان نیندیشد	ز های و هوی رقیبان چه غم که شبرو عشق
که گرگ چو بره برد از شبان نیندیشد	گرم تو صید شوی گو حسود جان میده
فغان بر آرد و از باغبان نیندیشد	چو گل نقاب برافکند بلبل سحری
کسی سپه شکنند کو ز جان نیندیشد	ز نوک ناوک چشمت چه غم که در صف عشق
که هر که ره زند از کاروان نیندیشد	ترا که غارت دل می‌کنی چه غم ز کسی
مگر کسی که ز جان و جهان نیندیشد	کرا به جان جهان دسترس بود هیهات
ز شور بلبل فریاد خوان نیندیشد	نسیم باد صبا چون بگل در آویزد
دوا تواند و زان ناتوان نیندیشد	چه سست مهر طبیعی که درد خواجه را

## گر دلم روز وداع از پی محمل می‌شد

تو مپندار که آن دلبرم از دل می‌شد	گر دلم روز وداع از پی محمل می‌شد
زانکه پیش از همه سیلاب بمنزل می‌شد	هیچ منزل نشود قافله از آب جدا
پایم از خون دل سوخته در گل می‌شد	گفتم از محمل آن جان جهان برگردم
همچو من فتنه بر آن شکل و شمائل می‌شد	راستی هر که در آن سرو خرامان می‌دید
که قیامت نشد آنروز که محمل می‌شد	ساربان خیمه برون می‌زد و اینم عجیبت
جان من نعره زنان از پی قاتل می‌شد	قاتلم می‌شد و چون خون ز جراحت می‌رفت
کان سهی سرو خرامان متمایل می‌شد	همچو بید از غم هجران دل من می‌لرزید
دل دیوانه ندیدیم که عاقل می‌شد	پند عاقل نکند سود که در بند فراق
هیچ سالک نشنیدیم که واصل می‌شد	بگذر از خویش که بی قطع مسالک خواجه

## ایکه از شرمت خوی از رخساره‌ی خور می چکد

چون سخن می گوئی از لعل تو گوهر می چکد

از نی کلکم نظر کن کاب شکر می چکد

بسکه در مهر تو اشک از چشم اختر می چکد

در دمم سیم مذاب از دیده بر زر می چکد

ز آتش دل خون لعل از چشم ساغر می چکد

راه می گیرم بر آب چشم و دیگر می چکد

خون دل چندانکه می بینم فزونتر می چکد

اشک خونینش روان بر روی دفتر می چکد

بر لب خشکم سرشک از دیده‌ی تر می چکد

ایکه از شرمت خوی از رخساره‌ی خور می چکد

زان لب شیرین چو می آرم حدیثی در قلم

دامن گردون پر از خون جگر بینم بصبح

چون عقیق گوهر افشان تو می آرم بیاد

بسکه می ریزد ز چشمم اشک میگون شمع‌وار

عاقبت سیلابم از سر بگذرد چون دمبدم

آستین بردیده می بندم ولی در دامنم

خامه چون احوال دردم بر زبان می آورد

تشنه می میرم چو خواجه بر لب دریا و لیک



## یارش نتوان گفت که از یار بنالد

یارش نتوان گفت که از یار بنالد	واندل نبود کز غم دلدار بنالد
گر بند نهد دشمن و گر پند دهد دوست	مشتاق گل آن نیست که از خار بنالد
چون یار بدست آیدت از غیر چه نالی	کان یار نباشد که ز اغیار بنالد
هر سوخته دلرا که زند لاف انا الحق	نبود سر یار ار ز سر دار بنالد
در وصل حرم کی رسد آنکو ز حرامی	در بادیه و وادی خونخوار بنالد
عیبی نبود گر ز جفای تو بنالم	بیمار هر آئینه ز تیمار بنالد
بر گریه‌ی من ساغر می گرم بگرید	وز زاری من چنگ سحر زار بنالد
دل در سر زلفت بفرغان آمد و رنجور	دوری نبود گر بشب تار بنالد
خواجو چو درین کار نداری سر انکار	آنرا مکن اقرار کز انکار بنالد

## نی ز دود دل پر آتش ما می نالد

نی ز دود دل پر آتش ما می نالد	تو مپندار که از باد هوا می نالد
عندلیبیست که در باغ نوا می سازد	خوش سرائیست که در پرده سرا می نالد
بیزبانست و ندانم که کرا می خواند	در فغانست و ندانم که چرا می نالد
من دلخسته اگر زانکه ز دل می نالم	باری آن خسته‌ی بیدل ز کجا می نالد
می فتد هر نفسی آتشم اندر دل ریش	بسکه آن غمزده‌ی بی سر و پا می نالد
می زندش نتواند که نالد نفسی	زخم دارد نه به تزویر و ریا می نالد
بسکه راه دل ارباب حقیقت زده است	ظاهر آنست که در راه خدا می نالد
نه دل خسته که یک دم ز هوا خالی نیست	هر کرا می نگریم هم ز هوا می نالد
هیچکس همدم ما نیست بجز نی و او نیز	چون بدیدیم هم از صحبت ما می نالد
ناله و زاری خواجه اگر از بی برگیست	او چه دیدست که هر دم ز نوا می نالد

## لب چو بگشود ز تنگ شکر م یاد آمد

لب چو بگشود ز تنگ شکر م یاد آمد	چون سخن گفت ز درج گهر م یاد آمد
بجز از نرگس پر خواب و رخ چون خور او	تو مپندار که از خواب و خورم یاد آمد
هر سرشکی که بباید ز چشم شب هجر	بر زر از رشته‌ی للی ترم یاد آمد
زلف شبرنگ چو از عارض زیبا برداشت	در شب تیره فروغ قمر م یاد آمد
قامت سرو خرامان چو تصور کردم	راستی از قد آن سیمبرم یاد آمد
نسبت قد بلند تو چو کردم با سرو	سخن مردم کوتاه نظرم یاد آمد
رخ و زلف و دهن تنگ تو چون کردم یاد	از گل و سنبل و تنگ شکر م یاد آمد
حسن رخسار تو زینگونه که عالم بگرفت	صدمه‌ی صیت شه دادگرم یاد آمد
خواجو از پرده‌ی عشاق چو برداشت نوا	صبحدم نغمه‌ی مرغ سحرم یاد آمد

## ماه فرو رفت و آفتاب برآمد

شاهد سرمست من ز خواب برآمد	ماه فرو رفت و آفتاب برآمد
ولوله از جان شیخ و شاب برآمد	نرگس مستانه چون ز خواب برانگیخت
وز شکن زلفش آفتاب برآمد	پیش جمالش ز رشک ماه فروشد
قرص مه از عنبرین حجاب برآمد	صبحدم از لاله چون گللاه برافشاند
چشمه‌ی خورشید شب نقاب برآمد	از شکن زلف روز پوش قمر ساش
بوی گل و نفعه‌ی گلاب برآمد	عکس رخس چون در آب چشم من افتاد
کان خط نیلوفری ز آب برآمد	مردم چشمم بب نیل فرو شد
زمزمه‌ی نغمه‌ی رباب برآمد	وقت صبح از هوای مجلس عشاق
کام دل خسته از شراب برآمد	مجلسیانرا ز جام باده‌ی نوشین
از نفسش بوی مشک ناب برآمد	خواجو از آن جعد عنبرین چو سخن راند

## خسرو انجم بگه بام بر آمد

خسرو انجم بگه بام بر آمد	یا مه خلخ بلب بام بر آمد
صبح جمالش بدمید از شب گیسو	یا شه روم از طرف شام بر آمد
سرو گل اندام سمن عارض ما را	سبزه بگرد رخ گلغام بر آمد
مجلسیان سحری را شب دوشین	کام دل از جام غم انجام بر آمد
چشمه‌ی خورشید درخشان مروق	وقت صبوح از افق جام بر آمد
کام من این بود که جان بر تو فشانم	عاقبت از لعل توام کام بر آمد
زلف تو چون سلسله جنبان دلم شد	بس که بدیوانگییم نام بر آمد
خال تو تا دانه و زلفین تو شد دام	کیست که مرغ دلش از دام بر آمد
گو برو آرام چو کام دل خواجه	از لب جانبخش دلارام بر آمد

## وقت صبح آن زمان که ماه بر آمد

وقت صبح آن زمان که ماه بر آمد	شاه من از طرف بارگاه بر آمد
کاکل عنبر شکن ز چهره برافشانند	روز سپید از شب سیاه بر آمد
از در خرگه بر آمد آن مه و گفتم	یوسف کنعان مگر ز چاه بر آمد
پرده ز رخ برفکنند و زهره فروشد	طرف کله بر شکست و ماه بر آمد
سرو ندیدم که در قبا بخرامید	مه نشنیدم که با کلاه بر آمد
بسکه بیارید آب حسرتم از چشم	گرد سرا پرده اش گیاه بر آمد
شاه پریچهرگان چو طره برافشانند	فتنه بیکباره از سپاه بر آمد
هر دم از آن عنبرین کمند دلاویز	ناله دل‌های داد خواه بر آمد
آه که شمع دلم بمرد چو خواجه	از من دلخسته بسکه آه بر آمد

## از صومعه پیری بخرابات درآمد

با باده پرستان بمناجات درآمد	از صومعه پیری بخرابات درآمد
در دیر مغان رفت و بطاعات درآمد	تجدید وضو کرد بجام می و سرمست
از نفی برون رفت و باثبات درآمد	هر کس که ز اسرار خرابات خبرداشت
درد دلش از راه مداوات درآمد	این طرفه که هر کو بگذشت از سر درمان
بشتاب که هنگام عبادات درآمد	ایدل چو در بتکده در کعبه گشودند
همچو خضر آنکس که بظلمات درآمد	فارغ بنشست از طلب چشمه‌ی حیوان
با مرغ صراحی بمقالات درآمد	مطرب چو خروس سحری نغمه بر آورد
جان با لب لعلش بمراعات درآمد	دل در غم عشقش بخرافات درافتاد
در حال که خواجو بخرابات درآمد	مستان خرابش بدر دیر کشیدند

## شکر تنگ تو تنگ شکر آمد

شکر تنگ تو تنگ شکر آمد	حلقه‌ی لعل تو درج گهر آمد
لبت از تنگ شکر شور بر آورد	بشکر خنده‌ی شیرین چو در آمد
چونظر در خم ابروی تو کردم	قامت خویشتم در نظر آمد
چون ز عشق کمرت کوه گرفتم	سیلیم از خون جگر بر کمر آمد
گردمی بر سر بالین من آئی	همه گویند که عمرت بسر آمد
کامم این بود که جان بر تو فشانم	عاقبت کام من خسته بر آمد
خواجو آن نیست که از درد بنالد	گر چه پیکان غمش بر جگر آمد



## مراد بین که به پیش مرید باز آمد

بشد چو جوهر فرد و فرید باز آمد	مراد بین که به پیش مرید باز آمد
بفال سعد برفت و سعید باز آمد	سعادت‌یست که آنکس که سعد اکبر ماست
چو یار ما ز دیاری بعید باز آمد	بعید نبود اگر جان ما شود قربان
که رفت روزه و هنگام عید باز آمد	بگوی نوبت نوروز و ساز عید بساز
قدح گرفت و ز وعد وعید باز آمد	بگیر جامه و جامم بده که واعظ شهر
بکوی میکده رفت و سدید باز آمد	بیار باده که هر کو بشد ز راه سداد
که از تتبع دیو مرید باز آمد	فلک نگین سلیمان بدست آنکس داد
که شد بملک مراد و مرید باز آمد	جهان مثال ارادت بنام آنکس خواند
عبادتی که بکار عبید باز آمد	بجز مطاوعت و انقیاد سلطان نیست
بشد بعزم غزا و شهید باز آمد	کسیکه در صف عشق آمد و شهادت یافت
ذمیم رفت ولیکن حمید باز آمد	ز کوی محمدت انکس که خیمه بیرون زد
که از نشیمن کثرت وحید باز آمد	شد آشیانه وحدت مقام شهبازی
عبور کرد ز شد و رشید باز آمد	کسی که مرشد ارباب شوق شد خواجو

## یار ثابت قدم اینک ز سفر باز آمد

وگر از پای درافتاد بسر باز آمد	یار ثابت قدم اینک ز سفر باز آمد
که چو دریا شد و چون کان گهر باز آمد	ظاهر آنست کزین پس گهر ارزان گردد
در رخ خویش نظر کرد و ز زر باز آمد	آنکه در رسته‌ی بازار وفا زر می‌زد
دگر از آرزوی تنگ شکر باز آمد	گر چه طوطی ز شکر نیک بتنگ آمده بود
بهوای سمن و سنبل تر باز آمد	بلبل مست نگر باز که چون باد بهار
با دلی تافته و سوز جگر باز آمد	شمع کومجلس اصحاب منور می‌داشت
همچو آتش شد و چون باد سحر باز آمد	خاکساری که شد آب رخس از گریه برود
مفکنیدش ز نظر چون به نظر باز آمد	مدتی گر بضرورت ز نظر غایب گشت
گفت کان یار قدم‌دار دگر باز آمد	هر که او را قدمی بود چو خواجو را دید

## بنگر ای شمع که پروانه دگر باز آمد

بنگر ای شمع که پروانه دگر باز آمد  
از پی دل بشد و سوخته پر باز آمد  
گرچه سر تا قدم از آتش غم سوخته بود  
رفت و صد باره از آن سوخته تر باز آمد  
هر که بیند من بی برگ و نوا را گوید  
یا رب این خسته جگر کی ز سفر باز آمد  
سرتسلیم چو بر خط عبودیت داشت  
چون قلم رفت بهر سوی و به سر باز آمد  
عجب آن نیست که شد با لب خشک از بردوست  
عجب اینست که با دیده‌ی تر باز آمد  
هر که را بیخبر افتاد ز پیمانه‌ی عشق  
تو میندار که دیگر به خبر باز آمد  
ای گل از پرده برون آی که مرغ سحری  
همره قافله‌ی باد سحر باز آمد  
عیب خسرو مکن ای مدعی و تلخ مگوی  
گر ز شور لب شیرین ز شکر باز آمد  
آنکه مرغ دلش از حسرت گل پر می‌زد  
همچو بلبل ز چمن رفت و دگر باز آمد  
گر به تیغش بزنی باز نیاید ز نظر  
هر که چون مردمک دیده نظر باز آمد  
خیز خواجه که چواشک از سر زر در گذریم  
تا نگویند که شد وز پی زر باز آمد

## عید آمد و آنماه دلافرز نیامد

دل خون شد و آن یار جگر سوز نیامد

چونست که عید آمد و نوروز نیامد

در دیده جز آن ماه دلافرز نیامد

کامروز علی رغم بدآموز نیامد

جانش هدف ناوک دلدوز نیامد

در معرکه‌ی عشق تو پیروز نیامد

عید آمد و آنماه دلافرز نیامد

نوروز من ار عید برون آمدی از شهر

مه می‌طلبیدند و من دلشده را دوش

آن ترک ختائی بچه آیا چه خطا دید

خورشید چو رسمست که هر روز برآید

تا کشته نشد در غم سودای تو خواجو

## سریست مرا با تو که اغیار نداند

کاسرار می عشق تو هشیار نداند	سریست مرا با تو که اغیار نداند
از شوق خطت نقطه ز پرگار نداند	در دایره‌ی عشق هر آنکس که نهد پای
باز از سرمستی ره گلزار نداند	گر بلبل دلسوخته بیرون رود از باغ
در قید غمت حال گرفتار نداند	هر کس که گرفتار نگردد به کمندی
قدر لب شیرین شکر بار نداند	تا تلخی هجران نکشد خسرو پرویز
حال من دلخسته‌ی بیمار نداند	هر دل که نشد فتنه از آن نرگس بیمار
کان هندوی دل دزد سیه کار نداند	چون حال دل از زلف تو پوشیده توان داشت
با یار چنان گوی که اغیار نداند	ای باد صبا حال من ارزانک توانی
عیبش مکن ار چاره‌ی اینکار نداند	خواجو که درین واقعه بیچاره فرو ماند

## کس حال من سوخته جز شمع نداند

کو بر سر من شب همه شب اشک فشاند

کز سوخته حالی بمن سوخته ماند

ور تشنه شوم در نظرم سیل براند

گر رشته‌ی جانست بهم در گسلاند

سر باختن و پای فشردن که تواند

شبهای غم هجر بیایان که رساند

از سوختن و ساختنم باز رهاند

هر کس که نویسد ز قلم خون بچکاند

کاندوه دل سوختگان سوخته داند

کس حال من سوخته جز شمع نداند

دلبستگی هست مرا با وی از آنروی

گر خسته شوم بر سر من زنده بدارد

زنجیر دل تافته را در غم و دردم

بیرون ز من دلشده و شمع جگر سوز

گر شمع چراغ دل من بر نفروزد

آنکس که چو شمعم بکشد در شب حیرت

حال جگر ریش من و سوز دل شمع

از شمع پیرسید حدیث دل خواجو

## عجب دارم گر او عالم نداند

عجب دارم گر او عالم نداند	که مشک و بی زری پنهان نماند
یقینم کان صنم بر ناتوانان	اگر رحمت نماید می تواند
دلم ندهد که ندهم دل بدستش	گرم او دل دهد و ر جان ستاند
بفرهاد ار رسد پیغام شیرین	ز شادی جان شیرین برفشانند
اگر دهقان چنان سروی بیابد	بجای چشمه بر چشمش نشاند
سرشکم می دود بر چهره ی زرد	تو پنداری که خونش می دواند
نمی بینم کسی جز دیده ی تر	که آبی بر لب خشکم چکاند
بجامی باده دستم گیر ساقی	که یکساعت ز خویشم وا رهاند
صبا گر بگذری روزی بکویش	بگو خواجه سلامت می رساند

## حدیث جان بجز جانان نداند

حدیث جان بجز جانان نداند	که جز جانان کسی در جان نداند
مرا با درد خود بگذار و بگذر	که کس درد مرا درمان نداند
روا باشد که دور از حضرت شاه	بمیرد بنده و سلطان نداند
اگر بلبل برون آید ز بستان	ز سرمستی ره بستان نداند
ز رخ دور افکن آن زلف سیه را	که هندو قدر ترکستان نداند
بگردان ساغر و پیمانہ در ده	که آن پیمان شکن پیمان نداند
می صافی بصوفی ده که هشیار	حدیث عشرت مستان نداند
دلا در راه حسرت منزلی هست	که هر کس ره نرفتست آن نداند
بگو خواجه به دانا قصه‌ی عشق	که کافر معنی ایمان نداند



## که می‌رود که پیامم به شهریار رساند

حدیث بنده‌ی مخلص بشهریار رساند	که می‌رود که پیامم به شهریار رساند
بدان عقیق گهر پوش آبدار رساند	درود دیده‌ی گوهر نثار لعل فشانم
بدان دو نرگس میگون پرخمار رساند	دعا و خدمت میخوارگان بوقت صبحی
که حال بلبل بیدل بنوبهار رساند	ز راه لطف بجز باد نوبهار که باشد
کسی که نامه رساند بروزگار رساند	اگر بنامه غم روزگار باز نمایم
بیوی آنکه چو بادش بدان دیار رساند	هوا گرفتم و جانرا بدست آه سپردم
بیک نفس بسر کوی آن نگار رساند	تم ز ضعف چنان شد که بادش ار بر باید
گمان مبر که ز خاکم بجز غبار رساند	ولی بمنزل یاران نسیم باد بهاران
بکوی یار کند منزل و بیار رساند	مگر برید صبا اشتیاق نامه‌ی خواجه

## درد من دلخسته بدرمان که رساند

کار من بیچاره بسامان که رساند	درد من دلخسته بدرمان که رساند
وز مصر نسیمی سوی کنعان که رساند	از ذره حدیثی برخورشید که گوید
جانرا شکری از لب جانان که رساند	دل را نظری از رخ دلدار که بخشد
وز مرغ سلامی به گلستان که رساند	از مور پیامی به سلیمان که گذارد
بازش بسوی روضه‌ی رضوان که رساند	آدم که بشد کوثرش از دیده‌ی پر آب
ما را به لب چشمه‌ی حیوان که رساند	شد عمر درین ظلمت دلگیر بیابان
هر دم بره بادیه باران که رساند	گر فیض نه از دیده رسد سوختگانرا
او را به سراپرده‌ی سلطان که رساند	درویش که همچون سگش از پیش برانند
بی راهبری راه بیابان که رساند	بی جاذبه‌ئی قطع منازل که تواند
این قصه‌ی دلسوز بکرمان که رساند	شد سوخته از آتش دوری دل خواجو

## گویند که صبر آتش عشقت بنشانند

زان سرو قد آزاد نشستن که تواند	گویند که صبر آتش عشقت بنشانند
باشد که مرا یکنفس از خود برهاند	ساقی قدحی زان می دوشینه بمن ده
تا دم بزخم گرد جهانم بدواند	موری اگر از ضعف بگیرد سردستم
گر خاک شود باد به کرمان نرساند	افکند سپهرم بدیاری که وجودم
جز دیده کس آبی بلبم بر نچکاند	فریاد که گر تشنه در این شهر بمیرم
برخیزد و بر آتش تیزم بنشانند	گویم که دمی با من دلسوخته بنشین
کان خسته‌ی دلسوخته چون می‌گذراند	چون می‌گذری عیب نباشد که بررسی
با کس بنمی ماند و کس با تو نماند	برحسن مکن تکیه که دوران لطافت
زیرا که نخواهم که کسی نام تو داند	دانی که چرا نام تو در نامه نیارم
اسرار غمش بر ورق دهر بماند	روزی که نماند ز غم عشق تو خواجو

## ماجرائی که دل سوخته می‌پوشاند

دیده یک یک همه چون آب فرو می‌خواند

که بدامن گهر اندر قدمت نفشانند

یا ز رخسار تو گویم که بجائی ماند

ورنه مجموع کجا حال پریشان داند

از چه رو زلف توام سلسله می‌جنباند

که به درمان من سوخته دل در ماند

بده آن باده که از خویشتم بستاند

کیست کاین فتنه برخاسته را بنشانند

مگر از چشمه‌ی نوش تو سخن می‌راند

ماجرائی که دل سوخته می‌پوشاند

چون تو در چشم من آئی چکنند مردم چشم

مه چه باشد که بروی تو برابر کنمش

حال من زلف تو تقریر کند موی بموی

من دیوانه چو دل بر سر زلفت بستم

مرض عشق مرا عرضه مده پیش طیب

از چه نالم چو فغانم همه از خویشتمست

بکجا! می‌رود این فتنه که برخاسته است

وه که خواجه بگه نطق چه شیرین سخنست

## دل بدست یار و غم در دل بماند

خارم اندر پای و پا در گل بماند	دل بدست یار و غم در دل بماند
وانکه عاقل بود بر ساحل بماند	ما فرو رفتیم در دریای عشق
چشم حسرت در پی محمل بماند	ساربان آهسته رو کاصحاب را
ناتوانی کاندترین منزل بماند	کی تواند زد قدم با کاروان
نیم جانی بود و با قاتل بماند	یادگار کشتگان ضرب عشق
کانکه او دیوانه شد عاقل بماند	ای پسر گر عاقلی دیوانه شو
چشم بازش در پی طغرل بماند	کبک را بنگر که چون شد پای بند
تا قیامت همچنان جاهل بماند	هر که او در عاشقی عالم نشد
خاطر خواجه عظیم از دل بماند	دل چو رویش دید و جانرا در نباخت

## ما برکنار و با تو کمر در میان بماند

وان چشم پرخمار چنان ناتوان بماند	ما برکنار و با تو کمر در میان بماند
از چشم من روان شد و چشمم در آن بماند	از پیش من برفتی و خون دل از پیت
از شور پسته‌ات سخنم در دهان بماند	گفتم که نکته‌ئی ز دهانت کنم بیان
جانم بر استان که بر آن آستان بماند	بر خاک در گه تو چو دوشم مقام بود
چندین ببوی زلف تو در بوستان بماند	باد صبا که شد به هوای تو سوی باغ
لیکن حدیث سوز غمش در جهان بماند	فرهاد اگر چه با غم عشق از جهان برفت
او از میان برفت و سخن در میان بماند	خواجو ز بسکه وصف میان تو شرح داد
با دوستان محرمش این داستان بماند	در عشق داستان شد و چون از جهان برفت

## حدیث عشق ز ما یادگار خواهد ماند

بنای شوق ز ما استوار خواهد ماند	حدیث عشق ز ما یادگار خواهد ماند
سرشک دیده ز ما برکنار خواهد ماند	کنون که کشتی ما در میان موج افتاد
میان ما و شما پایدار خواهد ماند	اساس عهد مودت که در ازل رفتست
نشان چهره برین رهگذار خواهد ماند	ز چهره هیچ نماند نشان ولی ما را
مدام بر ورق روزگار خواهد ماند	ز روزگار جفا نامه‌ئی که عرض افتاد
درازی شب ما برقرار خواهد ماند	شکنج زلف تو تا بیقرار خواهد گشت
دل پیاده بدست سوار خواهد ماند	چنین که بر سر میدان عشق می‌نگرم
که بر صحیفه‌ی لیل و نهار خواهد ماند	حدیث زلف و رخ دلکش تو خواهد بود
میان زنده‌دلان یادگار خواهد ماند	فراق نامه‌ی خواجه و شرح قصه‌ی شوق

## هر که را سکه درستست بزر باز نماند

وانکه از دست برون رفت بسر باز نماند	هر که را سکه درستست بزر باز نماند
دیده بگشاید و از ره بنظر باز نماند	مرد صاحب نظر آنست که در عالم معنی
همچو بلبل بگل و سنبل تر باز نماند	طائر دل که شود صید رخ و زلف دلارام
کانکه از کوه در افتد بکمر باز نماند	جان شیرین بده از عشق چو فرهاد و مزن دم
ترک جان گیر که پروانه بپر باز نماند	گر بر افروخته‌ئی شمع دل از آتش سودا
با وجود لب شیرین بشکر باز نماند	نام شکر نبرم پیش عقیق تو که خسرو
یادگاری ز من خسته جگر باز نماند	چون بمیرم بجز از خون دل و گفته دلسوز
کانکه شد ساکن دریا بگهر باز نماند	یکدم ای مردمک چشم من از اشک بر آسای
هر که را سکه درستست بزر باز نماند	حال رنگ رخ خواجه چه دهم شرح که از دوست



## گل اندامی که گلگون می‌دواند

بدان نازک تنی چون می‌دواند	گل اندامی که گلگون می‌دواند
فرس بر شاه گردون می‌دواند	بگاہ جلوه از چابک سواری
که بر عزم شیخون می‌دواند	مگر خونم بخواهد ریخت امشب
ز راه دیده بیرون می‌دواند	چو گلگون سرشکم مردم چشم
دمادم تا بجیحون می‌دواند	چنانش گرم رو بینم که چون آب
بدین گرمی که گلگون می‌دواند	برو در خواهد آمد خون چشمم
بگرد ربع مسکون می‌دواند	سپهرم در پی خورشید رویان
عجب نبود گرش خون می‌دواند	چنین کز چشم خواجه می‌رود اشک

## اگر ز پیش برانی مرا که برخواند

وگر مراد نبخشی که از تو بستاند	اگر ز پیش برانی مرا که برخواند
که سوز آتش پروانه شمع می‌داند	بدست تست دلم حال او تو می‌دانی
خبر برید بدهقان که سرو نشانند	چه اوفتاد که آن سرو سیمتن برخاست
مگر خدای تعالی بلا بگرداند	برفت آنکه بلای دلست و راحت جان
گر او بجلوه گری آستین بر افشانند	چراغ مجلس روحانیون فرو میرد
گر ابن مقله ببیند در آن فرو ماند	تحیتی که فرستاده شد بدان حضرت
که هر کسش که ببیند چو آب برخواند	به خون دیده از آن رو نوشته‌ام روشن
چگونه آتش سوزان به نی بپوشاند	دبیر سردلم فاش کرد و معذورست
اگر بکوه رسد سنگ را بغلتاند	سرشک دیده‌ی خواجه چنین که می‌بینم

## آن خط شب مثال که بر خور نوشته‌اند

یا رب چه دلفریب و چه در خور نوشته‌اند

گوئی محرران سکندر نوشته‌اند

وجهی بر آفتاب منور نوشته‌اند

از شب چه آیت‌یست که بر خور نوشته‌اند

خطی باسم اجری قیصر نوشته‌اند

تمغای هند بر شه خاور نوشته‌اند

کز مشک آیتی بشکر بر نوشته‌اند

بر گرد آن عقیق چو شکر نوشته‌اند

خطی بخون لاله‌ی احمر نوشته‌اند

حوران خلد بر لب کوثر نوشته‌اند

اسرار عشق بر ورق زر نوشته‌اند

آن خط شب مثال که بر خور نوشته‌اند

از خضر نامه‌ئی به لب چشمه‌ی حیات

یا نی مگر برات نویسان ملک شام

گفتم که منشیان شهنشاه نیمروز

در خنده رفت و گفت که مستوفیان روم

یا از پی معیشت سلطان زنگبار

گوئی که بسته‌اند تب لرز آفتاب

یا نی دعائی از پی تعویذ چشم زخم

ریحانیان گلشن روی تو برسمن

وصف لببت کز آن برود آب سلسبیل

خواجو محرران سرشکم بسیم ناب

## رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده‌اند

رنج ما بردیم و گنج ارباب دولت برده‌اند	خار ما خوردیم و ایشان گل بدست آورده‌اند
گر حرامی در رسد با ما چه خواهد کرد از آنکه	رخت ما پیش از نزول ما بمنزل برده‌اند
می پرستان محبت را ز غم اندیشه نیست	از برای آنکه آب زندگانی خورده‌اند
هر که در عشق پیرویان نیامد در شمار	عارفانش از حساب عاقلان نشمرده‌اند
با وجود آنکه بد گفتند و نیک انگاشتیم	ما نیازردیم و بدگویان ز ما آزرده‌اند
گل‌عذاران بین که کل پرده بر ما می‌درند	ما برون افتاده و ایشان همچنان در پرده‌اند
باد پیامیان که آگه نیستند از سوز عشق	زان نمی‌سوزند از آه گرم ما کافس‌رده‌اند
زنده دل قومی که پیش تیغ عشقت شمع‌وار	ز آتش دل سر فدا کردند و پای افشرده‌اند
چون ببدنامی برآمد نام خواجه در جهان	نیک نام آنها که ترک نیک نامی کرده‌اند

## خورشید را ز مشک زره پوش کرده‌اند

خورشید را ز مشک زره پوش کرده‌اند	وانگه بهانه زلف و بنا گوش کرده‌اند
از پردلی دو هندوی کافر نژادشان	با آفتاب دست در آغوش کرده‌اند
در تاب رفته‌اند و برآشفته کز چه روی	تشبیه ما بسنبل مه پوش کرده‌اند
کردند ترک صحبت عهد قدیم را	معلوم می‌شود که فراموش کرده‌اند
هر شب مغنیان ضمیرم ز سوز عشق	برقول بلبلان سحر گوش کرده‌اند
منعم مکن ز باده که ارباب عقل را	از جام عشق واله و مدهوش کرده‌اند
خواجو بنوش دردی عشقتش که عاشقان	خون خورده‌اند و نیش جفا نوش کرده‌اند

## شام خون آشام گیسو را اگر چین کرده‌اند

زلف پرچین را چرا بر صبح پرچین کرده‌اند	شام خون آشام گیسو را اگر چین کرده‌اند
چین گیسو را ز رخ بتخانه‌ی چین کرده‌اند	خال هندو را خطی از نیمروز آورده‌اند
عیش تلخم را بشکر خنده شیرین کرده‌اند	گر ببخت شور من ابرو ترش کردند باز
تا چه حالست این که برمه خال مشکین کرده‌اند	تا چه سحرست اینکه بر گل نقش مانی بسته‌اند
نافه مشکست کاندز جیب نسرین کرده‌اند	آن خط عنبرشکن بر برگ گل دانی چراست
گلستانی بر فراز سرو سیمین کرده‌اند	و آنرخ گلرنگ و قد چون صنوبر گوئیا
چشم شب پیمای را در ماه و پروین کرده‌اند	مهرورزان ز اشتیاق طلعتش شب تا سحر
آستانش هر شبی تا روز بالین کرده‌اند	دردمندان محبت بر امید مرهمی
جان شیرین را فدای جان شیرین کرده‌اند	خسروان در آرزوی شکرش فرهادوار
همچو خواجه اهل دل ترک دل و دین کرده‌اند	کفر زلفش چون بلای دین و دل شد زان سبب

## زنده‌اند آنها که پیش چشم خوبان مرده‌اند

زنده‌اند آنها که پیش چشم خوبان مرده‌اند	مرده دل جمعی که دل دادند و جان نسپردهند
چشم سرمستان دریاکش نگر وقت صبح	تا ببینی چشمه‌ها را کاب دریا برده‌اند
ما برون افتاده‌ایم از پرده‌ی تقوی و لیک	پرده سازان نگارین همچنان در پرده‌اند
درد نوشان بسکه اشک از چشم ساغر رانده‌اند	خون دل در صحن شادروان بجوش آورده‌اند
ساقیا چون پختگانرا ز آتش می سوختی	گرم کن خامان عشرتخانه را کافس‌ده‌اند
اهل دل گر جان بر آن سرو روان افشانده‌اند	از نسیم گلشن وصلش روان پرورده‌اند
بردل رندان صاحب‌درد اگر آزارهاست	پارسایان باری از رندان چرا آزرده‌اند
خیز خواجه و ز در خلوتگه مستان در آی	نیستانرا بین که ترک ملک هستی کرده‌اند
قوت جان از خون دل ساز و ز عالم گوشه گیر	زانکه مردان سالها در گوشه‌ها خون خورده‌اند

## خورشید را به سایه‌ی شب در نشانده‌اند

شب را بیاسبانی اختر نشانده‌اند	خورشید را به سایه‌ی شب در نشانده‌اند
مهراج را بمسند خان برنشانده‌اند	چیپور را ممالک فغفور داده‌اند
ترکان پپادشاهی خاور نشانده‌اند	تا خود چه دیده‌اند که چیپال هند را
خالی که برعقیق چو شکر نشانده‌اند	همچون مگس بتنگ شکر برنشسته است
یا مهره‌ای ز غالیه در خور نشانده‌اند	گوئی که دانه‌ئی بقمر برفشانده‌اند
در باغ خلد برب کوثر نشانده‌اند	یا خازنان روضه‌ی رضوان بلال را
برقرص آفتاب چه در خور نشانده‌اند	گفتم که خال همچو سیه دانه‌ی ترا
گوئی که بر نیابت قیصر نشانده‌اند	گفتا بروم خسرو اقلیم زنگ را
آتش بب دیده‌ی ساغر نشانده‌اند	برخیز و باده نوش که مستان صبح خیز
یاقوت پاره‌ئیست که در زر نشانده‌اند	خون جگر که بر رخ خواجه چکیده است



## این دلبران که پرده برخ در کشیده‌اند

هر یک بغمزه پرده‌ی خلقی دریده‌اند	این دلبران که پرده برخ در کشیده‌اند
اندر کنار رحمت حق پروریده‌اند	از شیر و سلسبیل مگر در جوار قدس
کز آشیان عالم علوی پریده‌اند	یا طوطیان روضه‌ی خلدند گوئیا
آن نقطه‌های خال چه زیبا چکیده‌اند	از کلک نقشبند ازل بر بیاض مهر
از بهر دل ربودن مردم رسیده‌اند	گوئی مگر بتان تتارند کز ختا
برگرد ماه خط معنبر ، کشیده‌اند	برطرف صبح سلسله از شام بسته‌اند
بر استوای قامت ایشان دمیده‌اند	کروبیان عالم بالا و ان یکاد
بر آستان دیر مغان آرمیده‌اند	صاحب‌دلان ز شوق مرقع فکنده‌اند
برسطح دل بساط الم گستریده‌اند	از بهر نرد درد غم عشق دلبران
بر اهل دل که گوشه‌ی عزلت گزیده‌اند	خواجو برو بچشم تامل نگاه کن

## زهی زلفت گرهگیری پر از بند

لب لعلت نمک دانی پر از قند	زهی زلفت گرهگیری پر از بند
طناب چنبری بر مشتری بند	نقاب ششتری از ماه بگشای
دلَم در خون ز هجران تو تا چند	سرم بر کف ز دستان تو تا کی
کجا یاد آورد از خویش و پیوند	کسی کو خویش را در یار پیوست
که قدر عشق نشناسد خردمند	دلا گر عاشقی ترک خرد گیر
بیک موی از کمر خود را در افکند	ببین فرهاد را کز شور شیرین
من و یعقوب را در هجر فرزند	چرا عمر عزیز آمد پایان
ولی دیوانه سر می گردم از بند	تحمل می کنم بار گران را
کرا با او توانم کرد مانند	چو جز دلبر نمی بینم کسی را
که دل بگرفت ما را از نهاوند	بزن مطرب نوائی از سپاهان
ولی پایش به سنگ آید ز الوند	کند خواجه هوای خاک کرمان

## ای ساربان به قتل ضعیفان کمر میند

ای ساربان به قتل ضعیفان کمر میند	بر گیر بارم از دل و بار سفر میند
در اشک ما نگه کن و از سیم در گذر	بر روی ما نظر فکن و نقش زر میند
ما را چو در سلاسل زلفت مقیدیم	پای دل شکسته بزنجیر درمیند
فرهاد را مکش بجدائی و در غمش	هر دم خروش و غلغله در کوه و در میند
ای دل مگر بیاد نداری که گفتمت	چندین طمع بر آن بت بیدادگر میند
ور آبروی بایدت ای چشم درفشان	بر یاد لعل او سر درج گهر میند
ای باغبان گرم ندهی ره بیای گل	گلزار را بروی من خسته در میند
چون سرو اگر چنانکه سرافرازیت هواست	چون نی بقصد بی سر و پایان کمر میند
چشمم که در هوای رخت باز گشته است	مرغ دل مرا مشکن بال و پر میند
بی جرم اگر چه از نظر افکنده‌ئی مرا	بگشای پرده از رخ و راه نظر میند
خواجو چو نیست در شب هجران امید روز	با تیره شب بسر برو دل در سحر میند

## عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند

عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند	سلطان ننهد بنده محنت زده را بند
ای یار عزیز انده دوری تو چه دانی	من دانم و یعقوب فراق رخ فرزند
از دیده‌ی رود آور اگر سیل برانم	چون دجله‌ی بغداد شود دامن الوند
عییم مکن ای خواجه که در عالم معنی	جهلست خردمندی و دیوانه خردمند
تا جان بود از مهر رخس برنکنم دل	گر میر نهد بندم و گر پیر دهد پند
آن فتنه کدامست که بنیاد جهانی	چون پرده ز رخسار برافکنند برافکنند
برمن مفشان دست تعنت که بشمشیر	از لعل تو دل برنکنم چون مگس از قند
در دیده‌ی من حسرت رخسار تو تا کی	در سینه‌ی من آتش هجران تو تا چند
ناچار چو شد بنده‌ی فرمان تو خواجه	چون گردن طاعت ننهد پیش خداوند

## همرہان رفتند و ما را در سفر بگذاشتند

همرہان رفتند و ما را در سفر بگذاشتند  
بر میان از مو کمر بستند و این شوریدہ را  
بر سر راہ اوفتادم تا ز من بر نگذرند  
شمع را در آتش و سوز جگر بگذاختند  
بلبل شوریدہ دلرا از چمن کردند دور  
پیشتر رفتیم و ما را بیشتر بر جان زدند  
بی غباری از چہ ما را خاک راہ انگاشتند  
کار خواجو زیر و بالا بود چون دور فلک  
از خبر رفتیم و ما را بیخبر بگذاشتند  
ہمچو موی آشفته بر کوه و کمر بگذاشتند  
ہمچو خاک رہ مرا بر رہگذر بگذاشتند  
طوطی شیرین سخن را بی شکر بگذاشتند  
طوطی شیرین سخن را بی شکر بگذاشتند  
وینچنین با ریش و زخم بیشتر بگذاشتند  
بی خطائی از چہ ما را در خطر بگذاشتند  
کار او را بین کہ چون زیر و زبر بگذاشتند

## دل مجروح مرا آگهی از جان دادند

جان غمگین مرا مژده‌ی جانان دادند	دل مجروح مرا آگهی از جان دادند
بزیخا خبر از یوسف کنعان دادند	پیش خسرو سخن شکر شیرین گفتند
مرغ را باز بشارت ز گلستان دادند	آدم غمزده را بوی بهشت آوردند
مژده‌ی خاتم دولت بسلیمان دادند	خبر چشمه‌ی حیوان بسکندر بردند
پایه‌ی سلطنت شاه بدربان دادند	هودج ویس بمنزلگه رامین بردند
ذره را رفعت خورشید درخشان دادند	دعد را پرده ز رخسار رباب افکندند
خضر را شربتی از چشمه‌ی حیوان دادند	عام را خلعت خاص از بر شاه آوردند
کشته‌ی معركة را بار دگر جان دادند	تشنه‌ی بادیه را باز رساندند بب
کاخ را زینتی از شمع شبستان دادند	باغ را رونقی از سرو روان افزودند
بنده را آگهی از حضرت سلطان دادند	مژده‌ی آمدن خواجه به خواجه بردند

## دوش چون در شکن طره‌ی شب چین دادند

مژده‌ی آمدن آن صنم چین دادند	دوش چون در شکن طره‌ی شب چین دادند
بلبلانرا خبری از گل نسرين دادند	بیدلانرا سخنی از رخ دلبر گفتند
بفقیران گدا گنج سلاطین دادند	باسیران بلا ملک امان فرمودند
کام خسرو همه از شکر شیرین دادند	عطر مجنون همه از سنبل لیلی سودند
مهر اورنگ بگلچهر خور آئین دادند	سوز پروانه دگر در دل شمع افکندند
نامه‌ی ویس گلندام برامین دادند	خضر را آگهی از آب حیان آوردند
شادی گمشده را با من غمگین دادند	روی اقبال بسوی من مسکین کردند
بگیا نکهت انفاس ریاحین دادند	بسها پرتوی از نور قمر بخشیدند
کام دل زان لب جان‌پرور شیرین دادند	جان بشکرانه ده ایدل که کنون خواجو را

## این چه نامه‌ست که از کشور یار آوردند

وین چه نافه‌ست که از سوی تبار آوردند

خبر یار سفر کرده به یار آوردند

بوستانرا گل صد برگ ببار آوردند

بلبل دلشده را بوی بهار آوردند

از سواد خط آن لاله عذار آوردند

بمن خسته مجروح نزار آوردند

از برای دل مجنون فگار آوردند

شکری از لب شیرین نگار آوردند

قدحی می ز پی دفع خمار آوردند

این چه نامه‌ست که از کشور یار آوردند

مژده‌ی یوسف گمگشته بکنعان بردند

دوستانرا ز غم دوست امان بخشیدند

بیدل غمزده را مژده‌ی دلبر دادند

نسخه‌ئی از پی تعویذ دل سوختگان

نوش داروئی از آن لب که روان زنده ازوست

از خم سلسله‌ی طره لیلی تابی

بزم شوریده دلان را ز پی نقل صبح

می فروشان عقیق لب او خواجه را



## خیمه‌ی نوروز بر صحرا زدند

چارطاق لعل بر خضرا زدند	خیمه‌ی نوروز بر صحرا زدند
کرسی از یاقوت برمینا زدند	لاله را بنگر که گوئی عرشیان
آل زر بر رقعه‌ی خارا زدند	کارداران بهار از زرد گل
خرگه گلریز بر صحرا زدند	از حرم طارم نشینان چمن
خنده‌ها بر چشمهای ما زدند	گوشه‌های باغ از آب چشم ابر
عندلیبان پرده‌ی عنقا زدند	مطربان با مرغ همدستان شدند
غلغل اندر طارم اعلی زدند	در هوای مجلس جمشید عهد
قدسیان در عالم بالا زدند	باد نوروزش همایون کاین ندا
طعنه‌ها بر بلبل گویا زدند	طوطیان با طبع خواجه گاه نطق

## ز چشم مست تو آنها که آگهی دارند

مدام معتکف آستان خمارند	ز چشم مست تو آنها که آگهی دارند
که هم بکوی تو مستم بخاک بسپارند	از آن به خاک درت مست می سپارم جان
که ملک روی زمین را بهیچ نشمارند	چرا بهیچ شمارند می پرستان را
غریب نبود اگر خاطرش بدست آرند	هر آن غریب که خاطر بخوبرویان داد
روا مدار جدائی که خود ترا دارند	ز بیدلان که ندارند بی تو صبر و قرار
اگر به فرق نیویند نقش دیوارند	چو سایه راه نشینان بیای دیوارت
در آن زمان که مرا خاک بر سر انبارند	ز سر برون نکنم آرزوی خاک درت
چو بلبلان چمن در هوای گلزارند	بکنج صومعه آنها که ساکنند امروز
شراب و دامن صحرا ز دست نگذارند	ز خانه خیمه برون زن که اهل دل خواجو

## ساقیان آیم بجام لعل شکر خا برند

ساقیان آیم بجام لعل شکر خا برند	شاهدان خوابم بچشم جادوی شهلا برند
گه بسوی دیرم از مقصوره‌ی جامع کشند	گه به معراجم ز بام مسجد اقصی برند
ساکنان کعبه هر ساعت بجست و جوی من	از صوامع ره به خلوتخانه‌ی ترسا برند
روز و شب خاشاک روبان در دیر مغان	مست و بیخود دوش بردوش آورندم یا برند
گر کنی زنجیرم از زلف مسلسل عاقلان	رشک بر دیوانگان بی سر و بی پا برند
مشک غمازست ورنی کی بشب شوریدگان	از بی دل ره بدان گیسوی مشک آسا برند
گر به جنت یا سقر سرگشتگان عشق را	روز محشر از لحد آشفته و شیدا برند
باد پیمایان که بر آتش زنند از باده آب	پیش یاقوت تو آب ساغر صهبا برند
هر شبی دفتر نویسان ورق پرداز شام	از سواد خط سبزت نسخه‌ی سودا برند
در هوای لعل در پاشت بدامن سائلان	هردم از بحرین چشمم لال لالا برند
خاکیان با گریه‌ی ما خنده بر دریا زنند	و آب روشن دمبدم از چشمهای ما برند
چون کند خواجه حدیث منظرت فردوسیان	گوهر نظمش ز بهر زیور حورا برند

## مرغان این چمن همه بی بال و بی پرند

مردان این قدم همه بی پا و بی سرند

با خاک ره برابر و از عرش برترند

نور مصورند نه شمع منورند

در مجلس وجود شراب از عدم خورند

نزل از ریاض علوی روحانیان برند

شهباز عرشیند که در لامکان پرند

اما بدان صحیح که سالم چو عرعرند

لیکن بری ز ملک و فارغ ز لشکرند

کانها که مفلسند بمعنی توانگرند

مرغان این چمن همه بی بال و بی پرند

از جسم و جان بری و ز کونین فارغند

روح مجسمند نه جسم مروحنند

بر عرصه‌ی حدوث قدم در قدم زنند

شرب از حیاض قدسی کروبیان کنند

کی آشیان نهند درین خاکدان از آنک

عبهر مثال معتل و اجوف نهندشان

سلطان تختگاه و اقالیم وحدتند

خواجو گدای درگه ارباب فقر باش

## چون ترک من سپاه حبش برختن زند

از مشگ سوده سلسله بر نسترن زند	چون ترک من سپاه حبش برختن زند
برهم زند چو سنبل تر بر سمن زند	کار دلم چو طره‌ی مشکین مشگ بیز
هر لحظه دم ز نافه‌ی مشگ ختن زند	گر بگذرد بچین سر زلف او صبا
صد طعنه بر طویله‌ی در عدن زند	لعلش بگاہ نطق چو گوهر فشان شود
هنگامه بر فراز گل و نارون زند	در آرزوی عارض و بالاش عندلیب
آری او یس نوبت عشق از قرن زند	هر شب فضای کوی تو خلوتسرای ماست
سلطان گل چو خیمه بصحن چمن زند	ای باغبان ز غلغل بلبل عجب مدار
از سوز سینه آتش دل در کفن زند	خواجو چو زیر خاک شود در هوای تو

## هم عفی الله نی که ما را مرحبائی میزند

عارفانرا در سر اندازی صلائی میزند	هم عفی الله نی که ما را مرحبائی میزند
بینوایانرا ز بی برگی نوائی میزند	آشنایانرا ز بی خویشی نشائی می دهد
هر نفس در عالم معنی ندائی میزند	اهل معنی را که از صورت تبرا کرده اند
هر دم آتش همچو باد اندر سرائی میزند	می سراید همچو مرغان سرائی وز نفس
دامن آنکس بچنگ آور که نائی میزند	همچو نی گر در سماعت خرقه بازی آرزوست
همدم او باش کوهم دم ز جائی میزند	یکنفس با او بساز ار ره بجائی میبری
زانکه آن دلخسته هم دم ز آشنائی میزند	گر نی بیگانه خواجه حال خویش از نی شنو

## تا درد نیابند دوا را شناسند

تا رنج نبیند شفا را شناسند	تا درد نیابند دوا را شناسند
شک نیست که ماهیت ما را شناسند	آنها که چو ماهی این بحر نگردند
خاموش که عشاق نوا را شناسند	با عشق و هوا برگ و نواراست نیاید
نا گشته فنا دار بقا را شناسند	منصور بقا از گذر دار فنا یافت
خود را شناسند خدا را شناسند	تا معتکفان حرم کعبه‌ی وحدت
خوبان جفا کار وفا را شناسند	یاران وفادار جفا را نپسندند
خاصیت این آب و هوا را شناسند	آنها که ندارند نم چشم و غم دل
با پرتو خورشید سها را شناسند	با عشق تو زیبایی خوبان ننماید
شاهان جهاندار گدا را شناسند	خواجو چه عجب باشد ارزش کس شناسد

## ساقیا می زین فزون تر کن که میخواران بسند

همچو ما دردیکشان در کوی خماران بسند	ساقیا می زین فزون تر کن که میخواران بسند
سر برآر از خواب و می در ده که بیداران بسند	ساغر وصل ار به بیداران مجلس می رسد
زانکه در بزم سبک روحان سبکساران بسند	گر سبک دل گشتم از رطل گران عییم مکن
یوسف ما را که در مصرش خریداران بسند	ای عزیزان گر بصد جان می نهند ارزان بود
گو نگاهی کن که در هر گوشه بیماران بسند	چشم مستت کو طیب درد بیدردمان ماست
کی بفریادم رسد کو را گرفتاران بسند	چون ننالیم کانکه فریاد گرفتاران ازوست
زانکه چون او شاه انجم را هواداران بسند	ذره باری از چه ورزد مهر و سوزد در هوا
ما ترا داریم و بس لیکن ترا یاران بسند	ایکه گفتمی هر زمان یاری گرفتن شرط نیست
بگذران از من که همچون من گنهکاران بسند	گر گنهکارم که عمری صرف کردم در غمت
دست در زلفش مزن کانبجا سیه ماران بسند	بر امید گنج خواجه از سر شوریدگی



## چون خط سبز تو بر آفتاب بنویسند

بدود دل سبق مشک ناب بنویسند	چون خط سبز تو بر آفتاب بنویسند
برات می بعقیق مذاب بنویسند	بسا که باده پرستان چشم ما هر دم
بدیده برلب جام شراب بنویسند	حدیث لعل روان پرور تو میخواران
چو نام دیده‌ی ما بر سحاب بنویسند	معینست که طوفان دگر پدید آید
حدیث موج سرشکم به آب بنویسند	سیاهی ار نبود مردمان دریائی
شبان تیره بمشک و گلاب بنویسند	سواد شعر من و وصف آب دیده نجوم
نه یک رساله که بر هفت باب بنویسند	محرران فلک شرح آه دلسوزم
محققست که بر آفتاب بنویسند	چو روزنامه‌ی روی تو در قلم گیرند
مگر بخون دل او را جواب بنویسند	خطی که مردم چشمم سواد کرد چو آب
به مشک سوده ز بهر ثواب بنویسند	برات من چه بود گر بر آن لب شیرین
دعای خسرو عالیجناب بنویسند	سزد که بر رخ خواجه قلم زنان سرشک

## هر نسخه که در وصف خط یار نویسند

هر نسخه که در وصف خط یار نویسند	باید که سوادش بشب تار نویسند
در چین صفت جعد سمن سای نگارین	هر نیمشب از نافه‌ی تاتار نویسند
ای بس که چو من خاک شوم قصه‌ی دردم	صاحب‌نظران بر در و دیوار نویسند
باید که حدیث من دیوانه‌ی سرمست	ارباب خرد بر دل هشیار نویسند
هر نکته که در سکه من نقش بخوانند	آنرا بطلا بر رخ دینار نویسند
شرح خط سبز تو مقیمان سماوات	هر شام برین پرده‌ی زنگار نویسند
از تذکره روشن نشود قصه‌ی منصور	الا که بخون بر ز بردار نویسند
گر در قلم آرند وفانامه‌ی عشاق	اول سختم بر سر طومار نویسند
هر جور که برما کند آن یار جفا کار	شرطست که یاران وفادار نویسند
آن قصه که فرهاد زدی جامه‌ی جان چاک	رسمست که بردامن کهسار نویسند
مستان خرابات طرب‌نامه‌ی خواجو	بر حاشیه‌ی خانه‌ی خمار نویسند

## می‌کشندم بخرابات و در آن می‌کوشند

می‌کشندم بخرابات و در آن می‌کوشند  
دیگران مست فتانند و قدح ما خوردیم  
باده از دست حریفان ترشروی منوش  
ایکه خواهی که ز می توبه دهی مستانرا  
مطربان گر جگر چنگ چنان نخرانشند  
تا کی از مهر تو هرشب چو شفق سوختگان  
برفکن پرده ز رخسار که صاحب‌نظران  
بلبلان چمن عشق تو همچون سوسن  
عیب خواجه نتوان کرد که در مجلس ما  
که به یک جرعه‌ی می آب رخم بفروشند  
پختگان سوخته و افسرده دلان می‌جوشند  
که بیاطن همه نیشند و بظاهر نوشند  
با زمانی دگر افکن که کنون بیهوشند  
می پرستان جگر خسته چنین نخروشند  
خون چشم از مژه پاشند و بدامن پوشند  
همه چشمنند و اگر در سخن آئی گوشند  
همه تن جمله زبانند ولی خاموشند  
صوفیان نیز چو رندان همه دردی نوشند

## در آن مجلس که جام عشق نوشند

کجا پند خردمندان نیوشند	در آن مجلس که جام عشق نوشند
که مدهوشان خداوندان هوشند	خداوندان دانش نیک دانند
بیاد چشمه‌ی نوش تو نوشند	خوشا وقتی که مستان جام نوشین
چنین در خون مسکینان نکوشند	مکن قصد من مسکین که خوبان
که برمه سنبل مه پوش پوشند	برون از زلف و رخسارت ندیدم
هنوزت هندوان عنبر فروشند	هنوزت جادوان در عین سحرند
ز مستی همچو بلبل در خروشنند	مگر خواجه که مرغان ضمیرم
چو سوسن جمله گویای خموشند	نگر کازادگان گرده زبانند

## کسی که پشت بر آن روی چون نگار کند

کسی که پشت بر آن روی چون نگار کند	باختیار هلاک خود اختیار کند
نه رای آنکه دلم دل ز یار برگیرد	نه روی آنکه تنم پشت بر دیار کند
ز روزگار هر آن محنتم که پیش آمد	دلم شکایت آنهم بروزگار کند
بیا و بر سر چشمم نشین که در قدمت	بسا که دیده بدامن گهر نثار کند
بناسزای رقیب از تو گر کناره کنم	دلم سزای من از دیده در کنار کند
اگر ز تربت من سر برآورد خاری	هنوز در دلم آن خار خار کند
بیوی خال تو جانم اسیر زلف تو شد	برای مهره کسی جان فدای مار کند
خمار می‌کندم بی لب تو می‌خوردن	اگر چه مست کی اندیشه از خمار کند
گر از وصال تو خواجه امید برگیرد	خیال روی تو بازش امیدوار کند

## نور رویت تاب در شمع شبستان افکند

اشکم آتش در دل لعل بدخشان افکند	نور رویت تاب در شمع شبستان افکند
شمع عالمتاب گردون در شبستان افکند	ای بسا دود جگر کز مهر رویت هر شبی
خویشتن را در میان می پرستان افکند	صوفی صافی گر از لعل تو جامی در کشد
کشته‌ئی را از هوا بر خاک میدان افکند	راستی را ترک تیرانداز مستت هر نفس
از تحیر خون دل در جان مرجان افکند	درج یاقوت گهر پوشت چو گردد در فشان
ز آتش مهرت شرر در کاخ کیوان افکند	یک نظر در کار خواجو کن که هر شب در فراق
از حیا آب دهن بر روی عمان افکند	نزد طوفان سرشکش بین که ابر نوبهار

## ترکم از غمزه چو ناوک بکمان در فکند

ای بسا فتنه که هر دم بجهان در فکند	ترکم از غمزه چو ناوک بکمان در فکند
خویشتن را بفضولی بمیان در فکند	کمر از نکته‌ئی از وصف میانش گویم
قلم از حیرت رویش ز بنان در فکند	گر در آن صورت زیبا نگردد صورتگر
هردم از غمزه خدنگی بکمان در فکند	تا چرا نرگس مست تو بقصد دل من
که دهان تو یقین را بگمان در فکند	بشکرخنده در آور نه یقین می‌دانم
بچمن بلبل شوریده فغان در فکند	باغبانرا چه تفاوت کند از وقت سحر
ظاهر آنست که آتش بزبان در فکند	قلم از شرح دهد قصه اندوه فراق
زاهدی را بخرابات مغان در فکند	نرگس مست تو از کنج صوامع هر دم
بقدح اشک چو یاقوت روان در فکند	خواجو از شوق لب لعل تو هنگام صبح

## آنکه هرگز نظری با من شیدا نکند

آنکه هرگز نظری با من شیدا نکند	تتواند که مرا بی سر و بی پا نکند
دوش می‌گفت که من با تو وفا خواهم کرد	لیک معلوم ندارم که کند یا نکند
اگر آن حور پری رخ بخرامد در باغ	نبود آدمی آنکس که تماشا نکند
خسرو آن نیست که از آتش دل چون فرهاد	جان فدای لب شیرین شکرخا نکند
گل چو بر ناله‌ی مرغان چمن خنده زند	چکند بلبل شب خیز که سودا نکند
هر که را تیغ جفا بردل مجروح زنی	حذر از ضربت شمشیر تو قطعا نکند
چون توانم شدن از نرگس مستت ایمن	کانکه چشم تو کند کافر یغما نکند
گل خیری چو بر اطراف گلستان گذرم	نتواند که رخم ببند و صفرا نکند
هر که احوال دل غرقه بداند خواجه	اگرش عقل بود روی بدریا نکند



## هیچکس نیست که وصل تو تمنا نکند

یا جفا بر من دلخسته‌ی شیدا نکند	هیچکس نیست که وصل تو تمنا نکند
این خیالست که سر در سر سودا نکند	هر که سودای سر زلف تو دارد در سر
ترک سرمست محالست که یغما نکند	چشم شوخت چه عجب گر دل مردم بر بود
سر بگرداند و جان در سر عذرا نکند	وامق آن نیست که گر تیغ نهندش بر سر
تا دگر مدعی انکار زلیخا نکند	ماه کنعائی ما گو ز پس پرده در آی
هر که از آتش دل سوزد و پیدا نکند	عاقبت دود دلش فاش کند از روزن
تتواند که نظر در رخ زیبا نکند	مرد صاحب نظر آنست که تا جان بودش
تا من دلشده را بی سر و بی پا نکند	آن سهی سرو روان از سر پا ننشیند
کانکه عاقل بود اندیشه‌ی فردا نکند	مکن اندیشه‌ی فردا و قدح نوش امروز
کیست کورا هوس عیش و تماشا نکند	در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند
زانکه مخمور بترک می حمرا نکند	دل کجا بر کند از آن لب میگون خواجه

## جان وطن بر در جانان چه کند گر نکند

جان وطن بر در جانان چه کند گر نکند	تن خاکی طلب جان چه کند گر نکند
هر گدائی که مقیم در سلطان گردد	روز و شب خدمت دربان چه کند گر نکند
بینوائی که برو لشکریان جور کنند	روی در حضرت سلطان چه کند گر نکند
طالب وصل حرم در شب تاریک رحیل	تکیه بر خار مغیلان چه کند گر نکند
آن نگارین مبرقع چو کند میل عراق	دل آهنگ سپاهان چه کند گر نکند
چون زلیخا دلش از دست بشد ملکت مصر	در سر یوسف کنعان چه کند گر نکند
هر که در پای گلش برگ صبوحی باشد	صبحدم عزم گلستان چه کند گر نکند
زلف سرگشته که بر روی تو گشت آشفته	گرد رخسار تو دوران چه کند گر نکند
نتواند که ز هجر تو نالد خواجه	هر که خنجر خورد افغان چه کند گر نکند

## گمان مبر که دلم میل دوستان نکند

چرا که مرغ چمن ترک بوستان نکند	گمان مبر که دلم میل دوستان نکند
اگر ز سود و زیان بگذرد زیان نکند	کسی که نقد خرد داد و ملک عشق خرید
که او مضایقه با دوستان بجان نکند	بجان دوست که گنج روان دلی یابد
بشرط آنکه جرس ناله و فغان نکند	شب رحیل خوشا در عماری آسودن
قرار گیرد و تعجیل کاروان نکند	چه باشد ار نفسی ساریان در این منزل
معینست که اندیشه از شبان نکند	شهی که باده‌ی روشن کشد بتیره شبان
طمع مدار که سر بر سر زبان نکند	چو خامه هر که حدیث دل آورد بزبان
که از فسرده دلان راز دل نهان نکند	زبان شمع جگرسوز از آن برند بگاز
که التفات به نیک و بد جهان نکند	جهان بحال کسی ملتفت شود خواجو

## سنبش غارت ایمان نکند چون نکند

لب لعلش مدد جان نکند چون نکند	سنبش غارت ایمان نکند چون نکند
التماس از در سلطان نکند چون نکند	گر چه دربان ندهد راه ولیکن درویش
میل آن سرو خرامان نکند چون نکند	هر که زین رهگذرش پای فرو رفت به گل
تشنه را آرزوی آن نکند چون نکند	چون تو در بادیه بر دست نهی آب زلال
قصد آزار مسلمان نکند چون نکند	کافر زلف تو چون روی ز ایمان پیچد
طلب چشمه‌ی حیوان نکند چون نکند	طالب لعل توام کانکه بظلمات افتاد
شور بر مرغ سحر خوان نکند چون نکند	باغبانرا که ز غلغل همه شب خواب نبرد
حذر از محنت کرمان نکند چون نکند	صبر ایوب کسی را که نباشد در رنج
ترک این منزل ویران نکند چون نکند	چون درین مرحله خواجه اثر از گنج نیافت

## چنانکه صید دل آن چشم آهوانه کند

پلنگ صید فکن قصد آهوان نکند	چنانکه صید دل آن چشم آهوانه کند
دل شکسته‌ی صاحب‌دلان نشانه کند	چو تیر غمزه‌ی خونریز در کمان آرد
شکنج زلف و بناگوش را بهانه کند	سپاه زنگ چو از چین بنیمروز کشد
چو ترک سیم عذارم نغوله شانه کند	هزار دل ز سر شانه‌اش فرو بارد
ز زلف تا فتنه دام و ز خال دانه کند	بدانکه مرغ دل خسته‌ئی بقید آرد
که یک نظر بگدایان خیلخانه کند	ازین قدر چه کم آید ز قدر و حشمت شاه
کسی که سرمه از آن خاک آستانه کند	اگر بچرخ برافشاند آستین رسدش
که در نشیمن سیم‌رغ آشیانه کند	کجا رسم بمکانت که پشه نتواند
نه عاقلست که او تکیه بر زمانه کند	چو بر زمانه بهر حال اعتمادی نیست
چرا ندیده گناهی ازو کرانه کند	دل شکسته‌ی خواجه چو از میانه ربود

## چون سایبان آفتاب از مشک تاتاری کند

روز من بد روز را همچون شب تاری کند	چون سایبان آفتاب از مشک تاتاری کند
سهلست دل بردن ولی باید که دلداری کند	از خستگان دل می برد لیکن نمی دارد نگه
یاری بود کو هر زمان با دیگری یاری کند	زینسان که من دنیا و دین در کار عشقش کرده ام
گر می دهد کام دلم چندم جگر خواری کند	تا کی خورم خون جگر در انتظار وعده اش
سلطان چه غم دارد اگر بازاری زاری کند	گویند اگر زاری کنی دیگر نیاز دارد ترا
چون زر نبیند در میان آهنگ بیزاری کند	همچون کمر خود را بزر بر وی توان بستن ولی
چون زورمندست و جوان خواهد که عیاری کند	بر عاشقان خسته دل هر شب شبیخون آورد
یا طره را بندی بنه تا ترک طراری کند	گو غمزه را بندی بده تا ترک غمازی کند
با آن رسن در چه مرو کان از سیه کاری کند	خواجو اگر زلف کژش بینی که برخاک اوفتند

## ماه من مشك سیه در دامن گل می کند

سایبان آفتاب از شاخ سنبل می کند	ماه من مشك سیه در دامن گل می کند
خط سبزش حکم بر دور تسلسل می کند	گر چه از روی خرد دور تسلسل باطلست
می پرستی کو ببادامش تنقل می کند	هرگز از جام می لعلش نمی باشد خمار
کان سهی سرو روان میل تمایل می کند	راستی را شاخ عرعر می درفشد همچو بید
سبزی خطش سزا در دامن گل می کند	جادوی چشمش قلم در سحر بابل می کشد
می تواند ساختن لیکن تغافل می کند	آنکه ما را می تواند سوختن درمان ما
می دهم گر لعل جان بخشش تقبل می کند	گفت اگر کام دلت باید ز وصلم جان بده
چون فراق آنمه تابان تحمل می کند	در برم دل همچو مهر از تاب لرزان می شود
جان برشوه می دهم گر این تفضل می کند	نرگش گوید که فرض عین باشد قتل تو
باد پندار ار صبا انکار بلبل می کند	ای گل ار برگ نوای بلبل مستت بود
هندوی زلفش چرا بر وی تطاول می کند	گر ندارد با دل سرگشته ی خواجه نزع

## گمان مبر که در آفاق اهل حسن کمند

ولیک پیش وجود تو جمله کالعدمند	گمان مبر که در آفاق اهل حسن کمند
چه غم خوردند چو شادی خوران جام جمند	صبحیان سحر خیز کنج خلوت عشق
نه مفلسند ولی منعمان بی درمند	چو گنج عشق تو دارند در خرابه‌ی دل
پریرخان که بعالم بدلبری علمند	چو قامت تو ببینند کوس عشق زنند
که طائران هوایت کیبوتر حرمند	بقصد مرغ دل خستگان میفکن دام
روا مدار که مجروح ضربت ستمند	بتیغ هجر زدن عاشقان مسکین را
اگر بصید روی از تو وحشیان نرمند	چو آهوان پلنگ افکن ترا ببینند
ببین که سوختگان غم تو در چه دمنند	دمی ندیم اسیران قید محنت باش
که بیدلان همه محکوم و دلبران حکمند	خلاف حکم تو خواجو کجا تواند کرد



## سوی دیرم نگذارند که غیرم دانند

ور سوی کعبه شوم راهب دیرم خوانند	سوی دیرم نگذارند که غیرم دانند
چون شدم کشته ز تیغم به چه می ترسانند	زاهدان کز می و معشوق مرا منع کنند
چون سر زلف پریشان تو سرگردانند	روی بنمای که جمعی که پریشان تواند
کان دو زلف سپهش سلسله می جنبانند	دل دیوانه‌ام از بند کجا گیرد پند
که رقیبان تو دانم که پری دارانند	من مگر دیوم اگر زانکه برنجم ز رقیب
گر چه از قند تو همچون مگس می رانند	عاقبت از شکر شور بر آرم روزی
شمع را شاید اگر پیش رخت بنشانند	چون تو ای فتنه‌ی نوخاسته برخاسته‌ئی
زانکه در چشم تو سریست که مستان دانند	حال آن نرگس مست از من مخمور پیرس
آب برخاک سر کوی تو می افشانند	خاک روبان درت دم بدم از چشمه‌ی چشم
که بصورت همه جسمند و بمعنی جانند	جان فروشان ره عشق تو قومی عجبند
گاه شکر شکنی طوطی خوش الحانند	عندلیبان گلستان ضمیرت خواجه

## طره‌های تو کمند افکن طرارانند

غمزه‌های تو طیب دل بیمارانند	طره‌های تو کمند افکن طرارانند
که یقینست که آن جمع پری دارانند	از رقیبان تو باید که پریشان نشوند
که چو ابروی تو پیوسته‌ی خمارانند	زان بدورت همه محراب نشینان مستند
زاهدان از چه سبب منکر میخوارانند	چشم مست تو چو یک لحظه ز می خالی نیست
مگذرانید بدان کوچه که هشیارانند	چون بمیرم بدر میکده تابوت مرا
چه خیر دارد از آنها که گرفتارانند	آنکه در حلقه‌ی زلفش دل ما در بندست
گفت خاموش که برگنج سیه مارانند	گفتمش گنج لطافت رخ مه پیکر تست
روز و شب بهر چه سوزند که دربارانند	مهر ورزان که نباشند زمانی بی اشک
گو درین کوی منه پای که عیارانند	هر که خواهد که برد سر بسلامت خواجه

## مستم آنجا مبر ای یار که سرمستانند

دست من گیر که این طایفه پردستانند	مستم آنجا مبر ای یار که سرمستانند
خفته‌اند این دم از آن روی که سرمستانند	آن دو جادوی فریبنده افسون سازش
زانکه مستان همه طوطی شکر دستانند	در سراپرده‌ی ما پرده‌سرا حاجت نیست
با جمال تو دو عالم بجوی نستانند	مهر ورزان که وصالت بجهانی ندهند
با گلستان جمالت همه در بستانند	عاشقان با تو اگر زانکه بزندان باشند
هندوان بین که دگر خسرو ترکستانند	زلف و خال تو بخط ملک ختا بگرفتند
جان ز دستش نبرند ار بمثل دستانند	زیردستان تهیدست بلاکش خواجه

## چه کسانی که در قصد دل ریش کسانند

چه کسانی که در قصد دل ریش کسانند	با من خسته برآند که از پیش برانند
می کشند از پی خویشم که بزاری بکشندم	که مرا تا نکشند از غم خویشم نرهانند
صبر تلخست و طیبیان ز شکر خنده‌ی شیرین	همچو فرهاد بجز شربت زهرم نچشانند
ایکه بر خسته دلان می گذری از سرحشمت	هیچ دانی که شب هجر تو چون می گذرانند
گر توانی بعنایت نظری کن که ضعیفان	صبر از آن نرگس مخمور توانا نتوانند
چه تمتع بود ارباب کرم را ز تنعم	گر نصیبی بگدایان محلت نرسانند
بجز از مردمک دیده اگر تشنه بمیرم	آبم این طایفه بی روی تو بر لب نچکانند
آنچنان بسته‌ی زنجیر سر زلف تو گشتم	که همه خلق جهانم ز کمندت نجهانند
عارفان تا که بجز روی تو در غیر نبینند	شمع را چون تو بمجلس بنشیننی بنشانند
جز میانت سر موئی نشناسیم ولیکن	عاقلان معنی این نکته‌ی باریک ندانند
خواجو از مغبجگان روی مگردان که ازین روی	اهل دل معتکف کوی خرابات مغانند

## صوفی اگرش باده‌ی صافی نچشانند

صاحبنظران صوفی صافیش نخوانند	صوفی اگرش باده‌ی صافی نچشانند
در دیر مغان همسبق مغبیچگانند	بنگر که مقیمان سراپرده‌ی وحدت
آن نکته که ارباب خرد واله از آند	رو گوش کن از زمزمه‌ی ناله ناقوس
تا یکنفس از خویشتت باز رهانند	در حلقه‌ی رندان خرابات مغان آی
کاین طایفه در کوی خرابات مغانند	از کعبه چه پرسى خبر اهل حقیقت
و ارباب خرد معنی این نکته ندانند	از مغبیچگان می‌شنوم نکته‌ی توحید
زان همچو نگینش همه در حلقه نشانند	سر حلقه‌ی رندان خرابات چو خواجوست

## چو مطربان سحر چنگ در رباب زنند

صبحیان نفس از آتش مذاب زنند	چو مطربان سحر چنگ در رباب زنند
ز آب دیده نمک بردل کباب زنند	بتاب سینه چراغ فلک بر افروزند
ز ماه یکشبه آتش در آفتاب زنند	چو آفتاب ز جیب افق بر آرد سر
هزار قهقهه چون کبک بر غراب زنند	شکنج سنبل طاوس بیکران گیرند
بتان بتنگ شکر خنده بر شراب زنند	مغان بساغر می آب ارغوان ریزند
دم از سهیل شب افروز مه نقاب زنند	بوقت صبح پریچهره گان زهره جبین
به تیر غمزه‌ی پرخواب راه خواب زنند	بچین طره بر تاب قلب دل شکنند
ز چهره بر گل روی قدح گلاب زنند	ز تاب می چو سمن برگشان بر آرد خوی
بر آتش دل خواجو ز باده آب زنند	بجرعه آب رخ خاکیان بباد دهند

## ساقیان چون دم از شراب زنند

مطربان چنگ در رباب زنند	ساقیان چون دم از شراب زنند
بس که بر جامها گلاب زنند	گلعداران به آب دیده‌ی جام
دود در دیده‌ی سحاب زنند	مهر ورزان به آه آتش بار
هر نفس راه شیخ و شاب زنند	صبح خیزان بنغمه‌ی سحری
درشکنج نغوله تاب زنند	پسته خندان بفندق مشکین
تاب در جان آفتاب زنند	چون بگردش در آورند هلال
خیمه بر این دل خراب زنند	هر دمم خونیان لشکر عشق
حمله آرند و راه خواب زنند	هر شبم شبروان خیل خیال
در میخانه از چه باب زنند	خیز خواجه ببین که سرمستان

## چو مطربان سحر آهنگ زیر و بام کنند

معاشران صبحی هوای جام کنند	چو مطربان سحر آهنگ زیر و بام کنند
بنیم جرعه مراعات خاص و عام کنند	بیک کرشمه مکافات شیخ و شاب دهند
بیک دو جام دگر کار من تمام کنند	مرا بحلقه‌ی رندان درآورید مگر
شراب بر کف و آغاز انتقام کنند	خوشا بوقت سحر شاهدان عربده جوی
بگوی کز لب میگون دوست وام کنند	اگر نماند به میخانه باده‌ی صافی
چو بلبان سحر خوان هوای بام کنند	برآید از دل تنگم نوای نغمه‌ی زیر
چو آفتاب برآید مغان قیام کنند	بیا که پیش رخت ذره‌وار سجده کنم
که کنج میکده صاحب‌دلان مقام کنند	مرا ز مصطبه بیرون فکند پیر مغان
چراش باده گساران شراب نام کنند	چو بی تو خون دلست اینک می‌خورد خواجو



## پای کوبان در سراندازی چو سربازی کنند

پای در نه تا سرافرازان سرافرازی کنند	پای کوبان در سراندازی چو سربازی کنند
برکمان سازان ابرویت کمین بازی کنند	ناوک اندازان چشم ترکتازت از چه روی
عاشقان با بلبل خوش خوان هم آوازی کنند	در هوای گلشن روی تو هر شب تا بروز
در نفس جانها هوای خانه پردازی کنند	موکب سلطان عشقت چون علم بر دل زند
ای بسا دلها که آهنگ رسن بازی کنند	چون طناب عنبری بر مشتری چنبر کنی
غمزه‌های دلکشت کی ترک غمازی کنند	طره‌های سرکشت کی ترک طراری دهند
نامش آندم عاقلان دیوانه‌ی غازی کنند	بر سر میدان عشقت چون شود خواجه شهید

### پایان غزل چهار صدم

---

---

## پری رخان که برخ رشک لعبت چینند

چه آگه از من شوریده حال مسکینند	پری رخان که برخ رشک لعبت چینند
ولی بگاہ شکر خنده جان شیرینند	اگر چه زان لب شیرین جواب تلخ دهند
علی الخصوص کسانی که خویشتن بینند	بخویشتن نتوان دید حسن و منظر دوست
که خسروان جهان طالبان شیرینند	کنون ز شکر شیرین چه برخوردار فرهاد
اگر چه همچو کبوتر اسیر شاهینند	مگر تو فتنه نخیزی و گرنه ز اهل نشست
کاسیر طره‌ی خوبان خلخ و چینند	ز چین زلف تو آگاه نیستند آنها
کجا ز عرصه‌ی مهر تو مهره بر چینند	مقامران محبت که پاک بازانند
که گنج معرفتند ار چه بیدل و دینند	نظر بظاهر شوریدگان مکن خواجو

## اهل دل پیش تو مردن ز خدا می خواهند

کشته‌ی تیغ تو گشتن بدعا می خواهند	اهل دل پیش تو مردن ز خدا می خواهند
درد عشق تو بامید دوا می خواهند	مرض شوق تو بر بوی شفا می طلبند
بجز ارباب نظر کز تو ترا می خواهند	طلب هر کسی از وصل تو چیزی دگرست
آب سر چشمه‌ی مقصود ز ما می خواهند	ما چنین سوخته از تشنگی و لاله رخان
ملک در بیع نیاورده بها می خواهند	روی ننموده ز ما نقد روان می جویند
دمبدم زمزمه‌ی پرده‌سرا می خواهند	بسرا مطرب عشاق که مستان از ما
این دم غرقه‌ی طوفان بلا می خواهند	آن جماعت که من از ورطه امانشان دادم
از چه رو کشته شمشیر جفا می خواهند	من وفا می‌کنم و نیستم آگه که مرا
که چرا درد دل ریش گدا می خواهند	پادشاهان جهان هیچ شنیدی خواجه

# عاقلان کی دل بدست زلف دلداران دهند

نقره داران چون نشان زر بطراران دهند	عاقلان کی دل بدست زلف دلداران دهند
واجب آن باشد که یاران یاری یاران دهند	مگذر از یاران که در هنگام کار افتادگی
ساقیان اول قدح دردی بخماران دهند	گر بدردی باز ماندی دل ز درمان برمگیر
پادشاهان روز کین خلعت بخونخواران دهند	خون دل می خور که هم روزی رسانندت بکام
مست چون در خواب باشد می بهشیاران دهند	وقت را فرصت شمر زیرا که هنگام صبح
مشفقان از بیم جان دارو به بیماران دهند	گر درین معنی درستی درد را درمان شمر
روز محنت کارداران دل بییکاران دهند	خیز و خواجه را چو کار از دست شدی کاری بر آر

## اهل تحقیق چو در کوی خرابات آیند

اهل تحقیق چو در کوی خرابات آیند	از ره میکده بر بام سماوات آیند
تا ببینند مگر نور تجلی جمال	همچو موسی ارنی گوی به میقات آیند
گر کرامت نشمارند می و مستی را	از چه در معرض ارباب کرامات آیند
بر سر کوی خرابات خراب اولیتر	زانکه از بهر خرابی بخرابات آیند
پارسایان که می و میکده را نفی کنند	گر بنوشند می جمله در اثبات آیند
ور چو من محرم اسرار خرابات شوند	فارغ از صومعه و زهد و عبادات آیند
بدواخانه‌ی الطاف خداوند کرم	دردمندان تمنای مداوات آیند
تشنگان آب اگر از چشمه‌ی حیوان جویند	فرض عینست که چون خضر بظلمات آیند
اسب اگر بر سر خواجه بدواند رسدش	آنکه شاهان جهان پیش رخس مات آیند

## بنشین تا نفسی آتش ما بنشیند

ورنه دود دل ما بیتو کجا بنشیند	بنشین تا نفسی آتش ما بنشیند
این خیالیست که در خاطر ما بنشیند	گر کسی گفت که چون قد تو سروی برخواست
سرو برطرف گلستان ز حیا بنشیند	چو تو برخیزی و از ناز خرامان گردی
ننشیند مگر از خویش جدا بنشینند	هیچکس با تو زمانی بمراد دل خویش
بر سر کوی تو تا گرد بلا بنشیند	دمبدم مردمک چشم من افشاند آب
گر چه شمع از نفس باد صبا بنشیند	بر فرزند دلم از نکهت انفاس نسیم
آتش عشق من از باد هوا بنشیند	تو میندار که دور از تو اگر خاک شوم
کان سهی سرو روان از سر پا بنشیند	من بشکرانه‌ی آن از سر سر برخیزم
از تکبر نفسی پیش گدا بنشیند	عقل باور نکند کان شه خوبان خواجو

## تم تنها نمی خواهد که در کاشانه بنشیند

دلم را دل نمی آید که بی جانانه بنشیند	تم تنها نمی خواهد که در کاشانه بنشیند
که کس با شمع نتواند که بی پروانه بنشیند	ز دست بنده کی خیزد که با سلطان در آمیزد
چنین در دام غم تا کی بیوی دانه بنشیند	دلی کز خرمن شادی نشد یک دانه اش حاصل
بخلوت کی دهد دستش که بی پیمان بنشیند	اگر پیمان کند صوفی که دست از می فرو شویم
ولی کی آتش مجنون بدین افسانه بنشیند	مرا گویند دل بر کن بافسون از لب لیلی
بدینسان روز و شب تنها در این ویرانه بنشیند	دلم شد قصر شیرین وین عجب کان خسرو خوبان
غریبست این که هر ساعت چنان بیگانه بنشیند	چو یار آشنا ما را غلام خویش می خواند
چه دود دل که بر خیزد چو او در خانه بنشیند	بتی کز عکس رخسارش چراغ جان شود روشن
چرا دور از پری رویان چنین دیوانه بنشیند	خرد داند که گر خواجه رهائی یابد از قیدش

## به آب گل رخ آن گل‌عذار می‌شویند

و یا به قطره‌ی شب‌نم بهار می‌شویند	به آب گل رخ آن گل‌عذار می‌شویند
بجام‌های می‌خوشگوار می‌شویند	بکوی مغبچگان جامه‌های صوفی را
بخون دیده‌ی او پای دار می‌شویند	هنوز نازده منصور تخت بر سر دار
بیاده لعل لب آبدار می‌شویند	خوش آن صبح که آتش رخ‌ان ساغر گیر
دهان نخست به مشک تثار می‌شویند	بحلقه‌ئی که ز زلفت حدیث می‌رانند
ز شرم روی تو دست از نگار می‌شویند	بیوش چهره که مشاطگان نقش نگار
ورق ز شرم تو در جویبار می‌شویند	بسا که شرح نویسان روزنامه‌ی گل
بب دیده گوهر نثار می‌شویند	قتیل تیغ ترا خستگان ضربت شوق
ز لوح چهره‌ی خواجه غبار می‌شویند	بشوی گرد ز خاطر که دیدگان هر دم



## دیگرانرا عیش و شادی گر چه در صحرا بود

عیش ما هر جا که یار آنجا بود آنجا بود	دیگرانرا عیش و شادی گر چه در صحرا بود
در گداز آید چو موم ار فی المثل خارا بود	هر دلی کز مهر آن مه روی دارد ذره‌ئی
تا چو بالای تو دایم کار او بالا بود	سنبلت زانرو ببالا سر فرود آورده است
کس نشان ندهد که ماهی را دو شب یلدا بود	هست در سالی شی ایام را یلدا ولیک
قیمت گوهر چه داند هر که نابینا بود	تنگ چشمانرا نباید روی زیبا در نظر
یار زیبا گر وفاداری کند زیبا بود	از نکورویان هر آنچه آید نکو باشد ولی
ناردان فرمود از آن لب گفت کان صفرا بود	حال رنگ روی خواجو عرضه کردم بر طیب

## آن رفت که میل دل من سوی شما بود

شب تا بسحر خوابگهم کوی شما بود

محراب روان گوشه‌ی ابروی شما بود

در سوز و گداز از هوس روی شما بود

مقصود من سوخته دل بوی شما بود

دلبند من خسته جگر موی شما بود

چشم همه بر غمزه‌ی جادوی شما بود

پروانه‌ی شمع رخ دلجوی شما بود

آن رفت که میل دل من سوی شما بود

آن رفت که پیوسته‌ام از روی عبادت

آن رفت که شمع دل من در شب حیرت

آن رفت که از نکته انفاس بهاران

آن رفت که در تیره شب از غایت سودا

آن رفت که هر دم که ز بایل ز دمی لاف

آن رفت که مرغ دل پر آتش خواجه

## گردون کنایتی ز سر بام ما بود

گردون کنایتی ز سر بام ما بود	کوثر حکایتی ز لب جام ما بود
سرسبزی شکوفه‌ی بستانسرای فضل	از رشحه‌ی مقاطر اقلام ما بود
خوش بوئی نسیم روان بخش باغ عقل	از نفعه‌ی معاطر ارقام ما بود
خورشید اگر چه شرفه‌ی ایوان کبریاست	خشتی ز رهگذار در بام ما بود
ما را جوی بدست نبینی ولی دو کون	یک حبه از فواضل انعام ما بود
چون خیمه بر مخیم کروبیان زنیم	چرخ برین معسکر احشام ما بود
بدر منبر و گیسوی عنبرفشان شب	منجوق چتر و پرچم اعلام ما بود
نوری که وقت صبح ز مشرق شود پدید	از عکس جام باده‌ی گلفام ما بود
ز ایام اگر چه تیره بود روز عمر ما	فرخنده روز آنکه در ایام ما بود
قصر وجود تا یابد کی شود خراب	گر زانکه بر کتابه‌ی او نام ما بود
خواجو مگو حکایت سرچشمه‌ی حیات	کان قطره‌ئی ز جام غم انجام ما بود

## یاد باد آن شب که دلبر مست و دل در دست بود

یاد باد آن شب که دلبر مست و دل در دست بود	باده چشم عقل می‌بست و در دل می‌گشود
بوی گل شاخ فرح در باغ خاطر می‌نشانند	جام می‌زننگ غم از آئینه جان می‌زدود
مه فرو می‌شد گهی کو پرده در رخ می‌کشید	صبح بر می‌آمد آن ساعت که او رخ می‌نمود
کافر گردنکشش بازار ایمان می‌شکست	جادوی مردم فرییش هوش مستان می‌ربود
از عذارش پرده گلبرگ و نسرين می‌درید	وز جمالش آبروی ماه و پروین می‌فزود
همچو سرمستان دلم تا صبحدم در باغ وصل	از رخ و زلفش سخن می‌چید و سنبل می‌درود
گرشکار آهوی صیاد او گشتم چه شد	ور غلام هندوی شب باز او بودم چه بود
چون وصال دوستان از دست دادم چاره نیست	چون بغفلت عمر بگذشت این زمان حسرت چه سود
گفتم آتش در دلم زد روی آتش رنگ تو	گفت خواجه باش کز آتش ندیدی بوی دود

## مراز مهر رخت کی ملال خواهد بود

که عشق لم یزل و لایزال خواهد بود	مراز مهر رخت کی ملال خواهد بود
خیال روی توام در خیال خواهد بود	در آن زمان که امید بقا خیال بود
ازین طرف که منم اتصال خواهد بود	از آنطرف که توئی گر فراق خواهی جست
میان لیلی و مجنون وصال خواهد بود	نظر بفرقت صوری مکن که در معنی
بر آستان شما پایمان خواهد بود	براستان که سرما چنین که در سر ماست
گذار بر سر آب زلال خواهد بود	بهر دیار که محمل رود ز چشم منش
کجا منزل قربت مجال خواهد بود	چو قطع بعد مسافت نمی دهد دستم
ز خاک کوی تو صبرش محال خواهد بود	کسی که بر سر کوی تو باشدش حالی
حدیث بلبل شیرین مقال خواهد بود	ز قیل و قال گذر کن که در چمن زین پس
اگر بگلشن رضوان حلال خواهد بود	بباغ بادهی گلگون چرا حرام بود
چو حسن ماهرخان بر کمال خواهد بود	مکن ملامت خواجه که مهر او هر روز

## اگر دو چشم تو مست مدام خواهد بود

اگر دو چشم تو مست مدام خواهد بود	خروش و مستی ما بر دوام خواهد بود
ز جام باده‌ی عشقت خمار ممکن نیست	که شراب اهل مودت مدام خواهد بود
گمان برند کسانی که خام طبعانند	که کار ما ز می پخته خام خواهد بود
شراب و طلعت حور از بهشت مطلوبست	و گرنه خلد ز بهر عوام خواهد بود
بکنج میکده آن به که معتکف باشد	کسی که ساکن بیت الحرام خواهد بود
حلال زاده نیم گر بروی شاهد ما	شراب و نغمه‌ی مطرب حرام خواهد بود
بمجلسی که تو باشی ندیم خلوت خاص	دریغ باشد اگر بار عام خواهد بود
مرا که نام برآمد کتون بیدنامی	گمان مبر که غم از ننگ و نام خواهد بود
کجا ز دست دهم جام می چو می‌دانم	که دستگیر من خسته جام خواهد بود
بیا که گر نبود شمع در شب دیجور	رخ چو ماه تو ما را تمام خواهد بود
چو سرو میل چمن کن که صبحدم در باغ	سماع بلبل شیرین کلام خواهد بود
ورای قطع تعلق ز دوستان قدیم	عذاب روز قیامت کدام خواهد بود
چه غم ز حربه و حرب عرب چو مجنون را	مقیم بر در لیلی مقام خواهد بود
چنین که سر به غلامی نهاده‌ئی خواجه	بر آستان تو سلطان غلام خواهد بود

## تا ترا برگ ما نخواهد بود

کار ما را نوا نخواهد بود	تا ترا برگ ما نخواهد بود
کام جانم روا نخواهد بود	از دهانت چنین که می‌بینیم
مشک خوانم خطا نخواهد بود	چین زلف ترا اگر بمثل
خواهدت بود یا نخواهد بود	سر پیوند آرزومندان
هسج بی می صفا نخواهد بود	می صافی بده که صوفی را
با کسی آشنا نخواهد بود	آنکه بیگانه دارد از خویشم
کالتفاتش بما نخواهد بود	چند را نیم اشک در عقبش
ورد ما جز دعا نخواهد بود	سخن یار اگر بود دشنام
به از آن ماجرا نخواهد بود	ماجرائی که اشک می‌راند
غم کار گدا نخواهد بود	خیز خواجه که هیچ سلطانرا

## ترک من گوئی که بازش خاطر نخجیر بود

کابرویش چاچی کمان و نوک مژگان تیر بود	ترک من گوئی که بازش خاطر نخجیر بود
گه ز چشم جادوش صد فتنه در کشمیر بود	گه ز چین زلف او صد شور در چین میفتاد
چون بدیدم چشم شوخ دلبرم تعبیر بود	دوش ترکی تیغ زن را مست می دیدیم بخواب
بلبل شب خیز کارش ناله‌ی شبگیر بود	غنچه در مهد زمرد در تبسم بود و باز
زیر هر مویش دلی دیوانه در زنجیر بود	چنگ در زنجیر زلفش چون زدم دیوانه‌وار
لیکن از شوقم سرشک دیده دامنگیر بود	نقش می بستم کزو یکباره دامن در کشم
کاین جوان خسته خاطر در محبت پیر بود	پیر دیرم دوش می گفت ای جوانان بنگرید
آنچنان تدبیر کردم وینچنین تقدیر بود	گفتم از قیدش بدانائی برون آیم ولیک
زیر بامش کار خواجه ناله‌های زیر بود	بامدادان چون بر آمد ماه بی مهرم بیام



## دوشم بشمع روی چو ماهت نیاز بود

جانم چو شمع از آتش دل در گداز بود	دوشم بشمع روی چو ماهت نیاز بود
چشمم ز شام تا بگه صبح باز بود	در انتظار صید تذرو وصال تو
از بهر آنکه قصه آن شب دراز بود	از من مپرس حال شب دیر پای هجر
لیکن نیاز من همه عین نماز بود	من در نیاز بودم و اصحاب در نماز
زیرا که چاره‌ی دل من سوز و ساز بود	می ساختم چو بریط و می سوختم چو عود
مشنو که عشق لیلی و مجنون مجاز بود	در اصل چون تعلق جانی حقیقتست
جم را گمان مبر که به خاتم نیاز بود	ترک مراد چون ز کمال محبتست
جان اویس بلبل بستان راز بود	پیوسته با خیال حبیب حرم نشین
محمود را ورای وصال ایاز بود	خواجو کدام سلطنت از ملک هر دو کون

## یاد باد آن شب که در مجلس خروش چنگ بود

مطربانرا عود بر ساز و دف اندر چنگ بود

وانکه او بر خفتگان گلبنک می زد چنگ بود

مشرّب آتش عذاران آب آتش رنگ بود

چشم عظم بر جمال گلرخان سنگ بود

صیقل آئینه‌ی جانم می چون زنگ بود

باغ پر گلچهر گشت و کاخ پر اورنگ بود

گوئیان در شهر دلهای پریشان تنگ بود

یا دل آن خسرو خوبان خلخ سنگ بود

لیکن آن گلروی را از نام خواجه ننگ بود

یاد باد آن شب که در مجلس خروش چنگ بود

شاهدان در رقص بودند و حریفان در سماع

دستگیر خستگان جام می گلرنگ شد

گوش جانم بر سماع بلبلان صبح خیز

گر چه صیقل می برد آثار زنگ از آینه

آنزمان کانماه رخشان خور آئین رخ نمود

برمن بیدل نبخشود و دلم را صید کرد

پیش شیرین قصه‌ی فرهاد مسکین کس نگفت

مطربان از گفته‌ی خواجه سرودی می زدند

## دوشم وطن بجز در دیر مغان نبود

دوشم وطن بجز در دیر مغان نبود	قوت روان من ز شراب مغانه بود
بود از خروش مرغ صراحی سماع من	وز سوز سینه هر نفسم جز فغان نبود
دل را که بود بی خبر از جام سرمدی	جز لعل جانفزای بتان کام جان نبود
طاوس جلوه ساز گلستان عشق را	بیرون ز صحن روضه‌ی قدس آشیان نبود
کس در جهان نبود مگر یار من ولیک	گرد جهان بگشتم و او در جهان نبود
بر هر طرف ز عارض آن ماه دلستان	دیدم گلی شکفته که در گلستان نبود
همچون کمر بگرد میانش در آمدم	او را میان ندیدم و او در میان نبود
جز خون دل که آب رخم را بباد داد	در جویبار چشم من آب روان نبود
گفتم کرانه بگیرم از آشوب عشق، او	وین بحر را چو نیک بدیدم کران بود
کون و مکان بگشتم و در ملک هر دو کون	او را مکان ندیدم و بی او مکان نبود
خواجو گهی بنور یقین راه باز یافت	کز خویشتن برون شد و اینم گمان نبود

## بی گلبن و صلت بگلستان نتوان بود

بی گلبن و صلت بگلستان نتوان بود	بی شمع جمالت بشبستان نتوان بود
ای یار عزیز ار نبود طلعت یوسف	با مملکت مصر به زندان نتوان بود
در ظلمت اگر صحبت حضرت ندهد دست	موقوف لب چشمه‌ی حیوان نتوان بود
دریاب که سیلاب سرشکم بشد از سر	پیوسته چنین غرقه‌ی طوفان نتوان بود
بی رایحه‌ی زلف تودر فصل بهاران	از باد هوا خادم ریحان نتوان بود
ور در سر آن زلف پریشان رودم دل	از بهر دل خسته پریشان نتوان بود
خاموش نشاید شدن از ناله‌ی شبگیر	زیرا که کم از مرغ خوش الحان نتوان بود
صوفی اگر از می نشکبید چه توان کرد	با ساغر می منکر مستان نتوان بود
تا خرقه بخون دل پیمانہ نشوئی	با پیر مغان بر سر پیمان نتوان بود
خواجو چه نشینی که گر ایوب صبوری	چندین همه در محنت کرمان نتوان بود
رو ساز سفر ساز که از آرزوی گنج	بی برگ درین منزل ویران نتوان بود

## دیشب همه منزل من کوی مغان بود

وز ناله‌ی من مرغ صراحی بفرغان بود	دیشب همه منزل من کوی مغان بود
خون جگر از دیده‌ی گرینده روان بود	همچون قدح تا سحر از آتش سودا
مشنو که غم از حادثه‌ی دور زمان بود	با طلعت آن نادره‌ی دور زمانم
چون شمع شبستان دل من در خفقان بود	بی شهد شکر ریز وی از فرط حرارت
پیرانه سرم آرزوی بخت جوان بود	باز از فلک پیر باومید وصالش
چون چشم من از خون جگر لاله ستان بود	از جرعه‌ی می بزمگه باده گساران
آن فتنه که آرام دل و مونس جان بود	ناگاه ز میخانه برون آمد و بنشست
در مجلس ما بی می نوشین نتوان بود	در داد شرابی ز لب لعل و مرا گفت
هشدار که پایت بشد از جای و چنان بود	چون دید که از دست شدم گفت که خواجو

## بی رخ حور بخت نفسی نتوان بود

بر سر آتش سوزنده بسی نتوان بود	بی رخ حور بخت نفسی نتوان بود
زانکه هر لحظه گرفتار کسی نتوان بود	من نه آنم که بود با دگری پیوندم
با تو هر چند که بی دسترسی نتوان بود	با توام گر چه بگیسوی تو دستم نرسد
لیکن از شور شکر با مگسی نتوان بود	یکدمم مرغ دل از خال تو خالی نبود
گر چه بی همنفسی خود نفسی نتوان بود	تا بود یکنفس از همنفسی دور مباش
بی پر و بال اسیر قفسی نتوان بود	در چنین وقت که مرغان همه در پروازند
که درین فصل کم از خار و خسی نتوان بود	خیز خواجهو سر آبی طلب و پای گلی

## آن زمان کز من دلسوخته آثار نبود

بجز از ورزش عشق تو مرا کار نبود	آن زمان کز من دلسوخته آثار نبود
گر چه بی روی تو ما را سر بازار نبود	کوس بدنامی ما بر سر بازار زدند
چون بدیدیم بجز صورت دیوار نبود	هر که با صورت خوب تو نیامد در کار
بسته‌ی پسته‌ی شیرین شکر بار نبود	هیچ خسرو نشنیدیم که همچون فرهاد
که از آن پس سر و کارش همه با خار نبود	هرگز از گلبن ایام که چیدست گلی
علم نصرت منصور بجز دار نبود	از سر دار میندیش که در لشکر عشق
که چنین غالیه در طلبه‌ی عطار نبود	خواجو انفاس تو این نکهت مشکین ز چه یافت

## آندم که نه شمع و نه لگن بود

شمع دل من زبانه زن بود	آندم که نه شمع و نه لگن بود
دل فتنه یار سیمتن بود	واندم که نه جان و نه بدن بود
خود آینه روی یار من بود	در آینه روی یار جستم
خود در دل تنگ من وطن بود	دل در پی او فتاد و او را
هم گوهر و هم گهر شکن بود	موج افکن قلزم حقیقی
آشوب خروش مرد و زن بود	دی بر در دیر درد نشان
در دیر حریف برهن بود	دیدم بت خویش را که سرمست
چون نیک بدیدم آن شمن بود	هر بت که مغانش سجده کردند
آن فتنه که شمع انجمن بود	پروانه‌ی روی خویشان شد
خود پرده‌ی روی خویشان بود	چون پرده ز روی خویش برداشت
هیئات چه جای این سخن بود	خواجو بزبان او سخن گفت



## وفات به بود آنرا که در وفای تو نبود

وفات به بود آنرا که در وفای تو نبود	که مبتلا بود آنکس که مبتلای تو نبود
چو خاک می‌شوم آن به که خاکپای تو باشم	که خاک بر سر آنکس که خاک پای تو نبود
اسیر بند شود هر که بنده‌ی تو نگردد	جفای خویش کشد هر که آشنای تو نبود
ز دیده دست بشویم اگر نه روی تو بیند	ز سر طمع بیرم گر درو هوای تو نبود
بر آتش افکنم آندل که در غم تو نسوزد	بیاد بر دهم آن جان که از برای تو نبود
بجز ثنای تو نبود همیشه ورد زبانم	که حرز بازوی جانم بجز دعای تو نبود
بود بجای منت صد هزار دوست ولیکن	بدوستی که مرا هیچکس بجای تو نبود
دلم وفای تو ورزد چرا که هیچ نیرزد	دلی که بسته‌ی گیسوی دلگشای تو نبود
گدای کوی تو بودن ز ملک روی زمین به	که سلطنت نکنند هر که او گدای تو نبود
چو سر ز خاک برآرند هرکس بامیدی	امید اهل مودت بجز لقای تو نبود
ترا به چشم تو بینم چرا که دیده‌ی خواجو	سزای دیدن روی طرب فزای تو نبود

## مشنو که چراغ دل من روی تو نبود

یا میل من سوخته دل سوی تو نبود	مشنو که چراغ دل من روی تو نبود
آئینه جاننش رخ دلجوری تو نبود	مشنو که هر آنکس خبر از عالم جانست
آشفته‌ی آن سنبل گلبوی تو نبود	مشنو که سر زلف عروسان بهاری
شوریدگی از سلسله‌ی موی تو نبود	مشنو که دل خسته‌ی دیوانه ما را
ترک فلکی بنده‌ی هندوی تو نبود	مشنو که گر آن طره‌ی زنگی وش هندوست
چشمم همه در گوشه‌ی ابروی تو نبود	مشنو که چو در گوشه‌ی محراب کنم روی
مقصود من از هر دو جهان روی تو نبود	مشنو که گر از هر دو جهان روی بتابم
منزلگه من خاک سر کوی تو نبود	مشنو که شبی تا سحر از آتش سودا
از زلف کز و غمزه‌ی جادوی تو نبود	مشنو که پریشانی و بیماری خواجه

## دوش کز طوفان اشکم آب دریا رفته بود

دوش کز طوفان اشکم آب دریا رفته بود	از گریستن دیده نتوانست یک ساعت غنود
مردم چشم مرا خون دل از سر می گذشت	گر چه کار دیده از خونابه‌ی دل می گشود
آه آتش بار من هر دم بر آوردی چو باد	از نهاد نه رواق چرخ دود اندود دود
صدمه‌ی غوغای من ستر کواکب می درید	صیقل فریاد من زنگار گردون می زدود
از دل آتش می زدم در صدره‌ی خارای کوه	زانسبب کوه گرانم دل گرانی می نمود
هر نفس آهم ز شاخ سدره آتش می فروخت	هر دم افغانم کلاه از فرق فرق می ربود
مطرب بلبل نوای چرخ می زد بر رباب	هر ترنم کز ترنم ساز طبعم می شنود
بخت بیدارم در خلوت بزد کای بی خبر	دولت آمد خفته‌ئی برخیز و در بگشای زود
من ز شادی بیخود از خلوتسرا جستم برون	سروری دیدم که فرقش سطح گردون می بسود
کار خواجه یافت از دیدار میمونش نظام	انتظاری رفت لیکن عاقبت محمود بود

## شبی با یار در خلوت مرا عیشی نهانی بود

که مجلس با وجود او بهشت جاودانی بود	شبی با یار در خلوت مرا عیشی نهانی بود
می اندر جام یاقوتی تو گوئی لعل کانی بود	عقیقش از لطافت در قدح چون عکس می افکند
تو گوئی شمع رخسارش چراغ آسمانی بود	جهان چونروز روشن بود بر چشمم شب تاری
سماع ارغنونی و شراب ارغوانی بود	ز آه و اشک میگونم شبی تا روز در مجلس
که می در ظلمت شب عین آب زندگانی بود	چو خضرم هر زمان می شد حیات جاودان حاصل
مرا بر جویبار دیده سرو بوستانی بود	خیال قد سرو آساش چون در چشم من بنشست
چو دیدم در کنار آنرا نشان از بی نشانی بود	میانش را نشان هستی اندر نیستی جستم
توانائی چشم ساحرش در ناتوانی بود	چنان کاندرا پریشانی سرافرازی کند زلفش
همه شب کار لعل آبدارش درفشانی بود	چو چشمم خواجوی دلخسته گاه گوهر افشانی

## مرا وقتی نگاری خرگهی بود

مرا وقتی نگاری خرگهی بود	که قدش غیرت سرو سهی بود
نه از باغش مرا برگ جدائی	نه از سیبش مرا روی بهی بود
بشب روشن شدی راهم ز رویش	ز مویش گر چه بیم گمراهی بود
ز چشم آهوانش خواب خرگوش	نه از مستی ز عین روبهی بود
سخن کوتاه کنم دور از جمالش	مراد از عمر خویشم کوتهی بود
رخم پر ناردان می شد ز خوناب	که از نارش دمی دستم تهی بود
ز مردان رهش خواجه در این راه	کسی کو جان بداد آنکس رهی بود

## راستی را در سپاهان خوش بود آواز رود

راستی را در سپاهان خوش بود آواز رود	در میان باغ کاران یا کنار زنده رود
باده در ساغر فکن ساقی که من رفتم بباد	رود را بر ساز کن مطرب که دل دادم برود
جام لعل و جامه‌ی نیلی سیه روئی بود	خیز و خم بنمای تا خمیری کنم دلق کبود
گر تو ناوک می‌زنی دور افکنم درع و سپر	ور تو خنجر می‌کشی یکسو نهم خفتان و خود
شاهد بربط زن از عشاق می‌سازد نوا	بلبل خوش نغمه از نوروز می‌گوید سرود
در چنین موسم که گل فرش طرب گسترده است	جامه‌ی جان مرا گوئی ز غم شد تار و پود
آن شه خوبان زبردست و گدایان زبردست	او چو کیخسرو بلند افتاده و پیران فرود
می‌برد جانم بر محراب ابرویش نماز	می‌فرستد چشم من بر خاک در گاهش درود
چون میان دجله خواجه را کجا بودی کنار	کز کنار او دمی خالی نیفتادی ز رود

## نقش رویت بچه رو از دل پر خون برود

با خیال لبت از چشم چو جیحون برود	نقش رویت بچه رو از دل پر خون برود
کان نه ماریست که از حلقه بافسون برود	بچه افسون دل از آن مار سیه برهانم
هر کرا پای فرو رفت بگل چون برود	از سر کوی توام روی برون رفتن نیست
در میانشان چو نکو در نگری خون برود	دیده غیرت برد از دل که مقیم در تست
به چه روی از سر آن هندوی میمون برود	چون دلم در سر آنزلف سیه خواهد شد
ای دل غمزده بشتاب که اکنون برود	جانم از ملک درون عزم سفر خواهد کرد
عقد گوهر دلش از لل مکنون برود	خواجو از چشم پر آب ار گهر افشان گردد

## ترک تیرانداز من کز پیش لشکر می‌رود

دلربا می‌آیدم در چشم و دلبر می‌رود	ترک تیرانداز من کز پیش لشکر می‌رود
ز آتش رخسارش آب چشمه‌ی خور می‌رود	بامدادان کان مه از خرگاه می‌آید برون
وز لب شیرین جانان آب شکر می‌رود	من بتلخی جان شیرین می‌دهم فرهادوار
دمبدم چون شمع مجلس دودم از سر می‌رود	آتشی در سینه دارم کز درون سوزناک
جای آن باشد چرا کو بر سر زر می‌رود	گر بدامن اشک در پایم گهر ریزی کند
بسکه دود آه من در چشم اختر می‌رود	تیره می‌گردد سحرگه دیده‌ی سیارگان
زانکه هر ساعت که می‌آید فزونتر می‌رود	می‌رود خونم ز چشم خونفشان تدبیر چیست
می‌کند فریاد و خون از چشم ساغر می‌رود	چنگ را بینم که هنگام صبح از درد من
کز عقیق جانفزایت آب کوثر می‌رود	ای بهشتی پیکر از فردوس می‌آئی مگر
رخت ممن در سر تشویش کافر می‌رود	گر دل و دین در سر زلف تو کردم دور نیست
خون چشمم چون قلم بر روی دفتر می‌رود	چون دبیر از حال خواجه می‌کند رمزی بیان



## تشنه‌ی غنچه سیراب ترا آب چه سود

مردهی نرگس پر خواب ترا خواب چه سود	تشنه‌ی غنچه سیراب ترا آب چه سود
گر چشاندش از آن پس شکر ناب چه سود	جان شیرین چو بتلخی بلب آرد فرهاد
شمع بی روی تو در مجلس اصحاب چه سود	چون توئی نور دل دیده‌ی صاحب‌نظران
بستر خواب من از قاقم و سنجاب چه سود	منکه بی خاک سر کوی تو نتوانم خفت
تشنه در بادیه چون خاک شود آب چه سود	کام جانم ز لب این لحظه برآور ور نی
دل چو خون گشت کنون شربت عناب چه سود	دمبدم مردمک دیده دهد جلابم
زاهد صومعه را گوشه‌ی محراب چه سود	همچو چشمت چو ز مستی نفسی خالی نیست
در شب تیره مرا پرتو مهتاب چه سود	بی فروغ رخ زیبای تو در زلف سیاه
اینهمه جور جفا با وی ازین باب چه سود	چون بخنجر ز درت باز نگردهد خواجه

## باش تا روی تو خورشید جهانتاب شود

باش تا روی تو خورشید جهانتاب شود	بشکر خنده عقیقت شکر ناب شود
باش تا شمع جمال تو بهنگام صبح	مجلس افروز سراپرده‌ی اصحاب شود
باش تا آهوی شیرافکن روبه بازت	همچو بخت من دلسوخته در خواب شود
باش تا آب حیاتی که خضر تشنه‌ی اوست	پیش سرچشمه‌ی نوشت ز حیا آب شود
باش تا از شب مه پوش قمر فرسایت	پرده‌ی ابر سیه مانع مهتاب شود
باش تا هر نفس از نکهت انفاس نسیم	حلقه‌ی زلف رسن تاب تو در تاب شود
باش تا از هوس ابروی و چشمت پیوست	زاهد گوشه نشین مست بمحراب شود
باش تا بیرخ گلگون و تن سیمینت	چشم صاحب‌نظران چشمه‌ی سیماب شود
باش تا در هوس لعل لب‌ت خواجه را	درج خاطر همه پر للی خوشاب شود

## ایکه هر دم عنبرت بر نسترن چنبر شود

سنبل از گل برفکن تا خانه پر عنبر شود	ایکه هر دم عنبرت بر نسترن چنبر شود
تا نگوئی درصدف هر قطره‌ئی گوهر شود	از هزاران دل یکی را باشد استعداد عشق
آتشی باید که تا دودی برون برشود	هر کرا وجدی نباشد کی بغلتاند سماع
گر در مسجد نبندی سگ بمسجد در شود	چشم را در بند تا در دل نیاید غیر دوست
کانکه کوتاه دست باشد در جهان سرور شود	از دو عالم دست کوتاه کن چو سرو آزاده‌وار
آتشی چون برفروزی خانه روشن تر شود	نور نبود هر درونی را که در وی مهر نیست
گر بکفر زلفش ایمان آورد کافر شود	ممنی کو دل بدست عشق بت روئی سپرد
برامید آنکه شعر سوزناکم تر شود	می‌نویسم شعر بر طومار و می‌شویم باشک
کانکه روز مهر ورزیدست نیک اختر شود	همچو صبح ار صادقی خواجه مشو خالی ز مهر

## هر کو نظر کند بتو صاحب نظر شود

هر کو نظر کند بتو صاحب نظر شود	وانکش خبر شود ز غمت بیخبر شود
چون آبگینه این دل مجروح ناز کم	هر چند بیشتر شکنند تیز تر شود
بگشا کمر که جامه‌ی جانرا قبا کنم	گر زانکه دست من بمیانست کمر شود
منعم مکن ز گریه که در آتش فراق	از سیم اشک کار رخم همچو زر شود
از دست دیده نامه نیارم نوشت از آنک	هر لحظه خون روان کند و نامه تر شود
کی برکنم دل از رخ جانان که مهر او	با شیر در دل آمد و با جان بدر شود
بی سر به سر شود من دلخسته را ولیک	بی او گمان مبر که زمانی بسر شود
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت	این شام صبح گردد و این شب سحر شود
خواجو ز عشق روی مگردان که در هوا	سایر ببال همت و طائر بپر شود

## بیا که بی سر زلفت مرا بسر نشود

خیالت از سر پر شور من بدر نشود	بیا که بی سر زلفت مرا بسر نشود
معینست که آن مور را خبر نشود	اگر بدیده موری فرو روم صد بار
گمان مبر که خروشم به چرخ بر نشود	چو چرخم از سر کویت درین دیار افکند
دل شکسته من چون شکسته تر نشود	ز بسکه سنگ زخم بی رخ تو بر سینه
کسی نظر نکند کز پی نظر نشود	ملامتم مکن ای پارسا که از رخ خوب
بسان زر نکند کار او چو زر نشود	ز عشق سیمبران هر که رنگ رخساره
عجب گرش ز حلاوت قلم شکر نشود	کسی که در قلم آرد حدیث شکر دوست
چگونه ز آب سخن دفتر تو تر نشود	چنین که غرقه‌ی بحر خرد شدی خواجو

## گر مرا بخت درین واقعه یاور نشود

چکنم صبر کنم گر چه میسر نشود	گر مرا بخت درین واقعه یاور نشود
گر ترا از من دلسوخته باور نشود	صورت حال من از زلف دلاویز بپرس
زانکه گر سر بشود شور تو از سر نشود	شور عشق تو برم تا بقیامت در خاک
روشنست این همه کس را که منور نشود	هر درونی که درو آتش عشقی نبود
که چو شمع هم شب دود بسر برنشود	مگرم نامزد زندگی از سر برود
عود اگر دم نزند خانه معطر نشود	دوستان عیب کنندم که برآرم دم عشق
اگرش نقش تو در دیده مصور نشود	خواجو از درد جدائی نبرد جان شب هجر

## گرمی خسرو و شیرین بشکر کم نشود

گرمی خسرو و شیرین بشکر کم نشود	شعف لیلی و مجنون بنظر کم نشود
مهر چندانکه کشد تیغ و نماید حدت	ذره دلشده را آتش خور کم نشود
صبح را چون نفس صدق زند باشه چرخ	مهر خاطر بدم سرد سحر کم نشود
کارم از قطع منازل نپذیرد نقصان	شرف و منزلت مه بسفر کم نشود
در چنان وقت که طوفان بلا برخیزد	عزت نوح بخواری پسر کم نشود
خصم بی آب اگر انکار کند طبع مرا	آب دریا به اراجیف شمر کم نشود
جم اگر اهرمنی سنگ زند بر جامش	قیمت لعل بدخشان به حجر کم نشود
دیو اگر گردن طاعت ننه‌د انسانرا	همه دانند که تعظیم بشر کم نشود
کاه اگر کوه شود سر بفلک بر نزند	ور سها کور شود نور قمر کم نشود
دشمنم گر بگدازد ز حسد گو بگداز	جرم کفار بتعذیب سقر کم نشود
گر گیا خشک مزاجی کند و طعنه زند	باغ را رایحه‌ی سنبل تر کم نشود
چه غم از منقصت بی هنران زانکه بخیث	رفعت و رتبت ارباب هنر کم نشود
گر چه هست اهل خرد را خطر از بی خردان	حدت خاطر دانا بخطر کم نشود
سخنم را چه تفاوت کند از شورش خصم	که بشوب مگس نرخ شکر کم نشود
جوهری را چه غم از طعنه‌ی هر مشتری	که بدین قیمت یاقوت و گهر کم نشود
مکن اندیشه ز ایدای حسودان خواجه	نطق عیسی بوجود دم خر کم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسه‌ی زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
گفته‌اند این مثل و من دگرت می‌گویم	که به تقبیح نظر نور بصر کم نشود

## عجب از قافله دارم که بدر می نشود

تا ز خون دل من مرحله تر می نشود	عجب از قافله دارم که بدر می نشود
گر چه از خاطر من هیچ بدر می نشود	خاطرم در پی او می رود از هر طرفی
کز برم رفت و هنوزم ز نظر می نشود	آنچنان در دل و چشمم متصور شده است
چاره ئی نیست چو دستم بتو در می نشود	دست دادیم ببند تو و تسلیم شدیم
گر بتیغش بزنی جای دگر می نشود	صید را قید چه حاجت که گرفتار غمت
وین عجب تر که ترا هیچ خبر می نشود	هر شب از ناله من مرغ بافغان آید
چکنم بی تو مرا کار بسر می نشود	عاقبت در سر کار تو کنم جان عزیز
وین شب هجر تو گوئی که سحر می نشود	روز عمرم ز پی وصل تو شب شد هیهات
دل برگشته ی خواجو بسفر می نشود	کاروان گر به سفر می رود از منزل دوست



## زهی لعل تو در درج منضود

عذارت آتش و زلف سیه دود	زهی لعل تو در درج منضود
دهانت چون دلم معدوم موجود	میانت چون تنم پیدای پنهان
اسیر شوق را قصد تو مقصود	مریض عشق را درد تو درمان
طریق وصل را یکباره مسدود	چرا کردی بقول بد سگالان
تمنا از گدا وز پادشه جود	گناه از بنده و عفو از خداوند
خوشا روزی که باشد روز موعود	فکندی با قیامت وعده وصل
میان دلبران رسمیت معهود	خلاف عهد و قطع مهر و پیوند
زلالی آتشی زان آب معقود	روان کن ای نگار آتشین روی
که خوش باشد زبور از لفظ داود	ز من بشنو نوای نغمه‌ی عشق
که سلطانت ایاز و بنده محمود	بود حکمت روان بر جان خواجه

## مهره‌ی مهر چو از حقه مینا بنمود

ماه من طلعت صبح از شب یلدا بنمود	مهره‌ی مهر چو از حقه مینا بنمود
گوئی از جرم قمر زهره‌ی زهرا بنمود	گوشوار زرش از طرف بنا گوش چو سیم
چون سهی سرو من آن قامت رعنا بنمود	سرو را در چمن آواز قیامت بنشست
چون بت من گره‌ی زلف چلیپا بنمود	صوفی از خرقة برون آمد و زنار ببست
دانه‌ی خال سیه بر رخ زیبا بنمود	گفتمش مرغ دلم از چه بدام تو فتاد
بر رخ زرد اثر سر سویدا بنمود	غم سودای ترا شرح چه حاجت چو دلم
رخت ازلفت چو ثعبان ید بیضا بنمود	چشم جادوی تو چون دست بر آورد به سحر
لب جانبخش تو اعجاز مسیحا بنمود	بشکر خنده در احیای دل خسته دلان
لعل ناب از صدف للی لالا بنمود	چشم خواجه چو سر حقه‌ی گوهر بگشود
ای بسا شور که از لعل شکر خا بنمود	شاهد مهوش طبعش بشکر گفتاری

## چشمت دل پر ز تاب خواهد

چشمت دل پر ز تاب خواهد	مستست از آن کباب خواهد
کام دل من بجز لبت نیست	سرمست شراب ناب خواهد
از من همه رنگ زرد خواهی	آخر که زر از خراب خواهد!
چشم توام اشک جوید از چشم	مخمور مداوم آب خواهد
شد گریه و ناله مونس من	میخواره می و رباب خواهد
از روی تو دیده چون کند صبر	گازر همه آفتاب خواهد
از خواب نمی‌شکبیدت چشم	بیمار همیشه خواب خواهد
جان وصل تو بی رقیب جوید	دل روی تو بی نقاب خواهد
چون خاک درش مقام خواجه‌وست	دوری ز وی از چه باب خواهد

## دل‌م بی وصل جانان جان نخواهد

دل‌م بی وصل جانان جان نخواهد	که عاشق جان بی جانان نخواهد
دل دیوانگان عاقل نگرود	سر شوریدگان سامان نخواهد
روان جز لعل جان افزا نجوید	خضر جز چشمه‌ی حیوان نخواهد
طیب عاشقان درمان نسازد	مریض عاشقی درمان نخواهد
اگر صد روضه بر آدم کنی عرض	برون از روضه‌ی رضوان نخواهد
ورش صد ابن یامین هست یعقوب	بغیر از یوسف کنعان نخواهد
اگر گویم خلاف عقل باشد	که مفلس ملکت خاقان نخواهد
کجا خسرو لب شیرین نجوید	چرا بلبل گل خندان نخواهد
دل‌م جز روی و موی گل‌عذاران	تماشای گل و ریحان نخواهد
بخواهد ریخت خونم مردم چشم	بلی دهقان بجز باران نخواهد
از آن خواجو از این منزل سفر کرد	که سلطانیه بی سلطان نخواهد

## جان بر افشان اگر ت صحبت جانان باید

خون دل نوش اگر ت آرزوی جان باید

گر ترا تختگه عالم ایمان باید

اگر ت شربتی از چشمه‌ی حیوان باید

دیو باشد اگرش ملک سلیمان باید

جای دل در خم آن زلف پریشان باید

هر کرا صحن سراپرده‌ی سلطان باید

بگذر از حکم اگر ت حکمت یونان باید

جان بر افشان اگر ت صحبت جانان باید

برو و مملکت کفر مسخر گردان

در پی خضر شو و روی متاب از ظلمات

هر کرا دست دهد وصل پریخساران

تا پریشان بود آنزلف سیه جمعی را

سرمه‌ی دیده ز خاک ره دربان سازد

حکم و حکمت بکه دادند درین ره خواجه

## هر که با نرگس سرمست تو در کار آید

روز و شب معتکف خانه‌ی خمار آید	هر که با نرگس سرمست تو در کار آید
خرقه بفروشد و در حلقه‌ی زنار آید	صوفی از زلف تو گر یک سر مودر یابد
نقش روی تو در آئینه پندار آید	تو مپندار که از غایت زیبایی و لطف
زو همه ناله‌ی دل‌های گرفتار آید	هر گره کز شکن زلف کژت بگشایند
سالها زو نفس نافه‌ی تاتار آید	گر دم از دانه‌ی خال تو زند مشک فروش
همچو بخت من شوریده نگونسار آید	زلف سرگشته اگر سر ز خطت برگیرد
مست کی در نظر مردم هشیار آید	من اگر در نظر خلق نیایم سهلست
نرگست بیند و سرمست به گلزار	عیب بلبل نتوان کردن اگر فصل بهار
ای بسا جان عزیزش که خریدار آید	یوسف مصری ما را چو ببازار برند
آفتاب من اگر بر سر دیوار آید	ذره‌ئی بیش نبیند ز من سوخته دل
هر که با نرگس سرمست تو در کار آید	همچو خواجه نشود از می و مستی بیکار

## سحر چو بوی گل از طرف مرغزار بر آید

سحر چو بوی گل از طرف مرغزار بر آید	نوای زیر و بم از جان مرغ زار بر آید
بیار ای بت ساقی می مروق باقی	که کام جان من از جام خوشگوار بر آید
چو در خیال من آید لب چو دانه نارت	ببوستان روانم درخت نار بر آید
خط تو چون بخطا ملک نیمروز بگیرد	خروش ولوله از خیل زنگبار بر آمد
بر آید از نفسم بوی مشک اگر بزبانم	حدیث آن گره زلف مشکبار بر آید
چو هندوان رسن باز هر دم این دل ریشم	بدان کمند گر هگیر تابدار بر آید
بود که کام من خسته دل بر آید اگر چه	بروزگار مرادی ز روزگار بر آید
ببخت شور من بینوا ز گلبن ایام	اگر گلی بدمد صد هزار خار بر آید
دعا و زاری خواجه و آه نیم شبانش	اگر نه کارگر آید چگونه کار بر آید

## پیداست که از دود دم ما چه برآید

پیداست که از دود دم ما چه برآید	یا خود ز وجود و عدم ما چه برآید
ای صبح جهانتاب دمی همدم ما باش	وانگاه ببین تا ز دم ما چه برآید
نقد دل ما را چه زنی طعنه که قلبست	بی ضرب قبول از درم ما چه برآید
باز آی و قدم رنجه کن و محنت ما بین	ورنی ز قدوم و قدم ما چه برآید
گفتی که کرم باشد اگر بگذری از ما	داند همه کس کز کرم ما چه برآید
گر عشق تو در پرده‌ی دل نفکند آواز	از زمزمه‌ی زیر و بم ما چه برآید
ور مجلس ما ز آتش عشقت نشود گرم	از سوز دل و ساز غم ما چه برآید
هر لحظه بگوش آیدم از کعبه‌ی همت	کایا ز حریم حرم ما چه برآید
گفتم که قلم شرح دهد قصه خواجه	لیکن ز زبان و قلم ما چه برآید



## بسالی کی چنان ماہی برآید

وگر آید ز خرگاہی برآید	بسالی کی چنان ماہی برآید
کجا از تیرہ شب ماہی برآید	چو رخسارش ز چین جعد شبگون
بگیرد زنگ اگر آہی برآید	اگر آئینہ چینست رویش
از آن آتش کہ نا گاہی برآید	بسا خرمن کہ در یکدم بسوزد
بود کان مہ سحر گاہی برآید	ہمہ شب تا سحر بیدار دارم
گر از جان بگذرد شاہی برآید	گدائی کو بکوی دل فروشد
کہ از می کار گمراہی برآید	عجب نبود درین میخانہ خواجو

## گوئی بت من چون ز شبستان بدر آید

حوریست که از روضه‌ی رضوان بدر آید	گوئی بت من چون ز شبستان بدر آید
چون سرو من از خانه خرامان بدر آید	دیگر متمایل نشود سرو خرامان
چون چشمه‌ی خورشید درخشان بدر آید	هر صبحدم آن ترک پری رخ ز شبستان
اشکم که ازین دیده‌ی گریان بدر آید	آبیست که سرچشمه‌اش از آتش سینه‌ست
هر چند که دود از دل بریان بدر آید	تا کی کشم از سوز دل این آه جگر سوز
مانند تو سروی که ز بستان بدر آید	شرطست نه بر چشمه که بر چشم نشانند
باشد که از آن چاه ز نخدان بدر آید	زینسان که دلم در رسن زلف تو آویخت
شک نیست که بس فتنه ز مستان بدر آید	گر نرگس خونخوار تو خون دل من ریخت
تا خود چه ازین خواب پریشان بدر آید	آید همه شب زلف سیاه تو بخوابم
بلبل چه کند گر ز گلستان بدر آید	از کوی تو خواجه بجفا باز نگرود

## به خشم رفته‌ی ما گر به صلح باز آید

سعدت ابدی از درم فراز آید	به خشم رفته‌ی ما گر به صلح باز آید
اگر سواد کنم قصه‌ئی دراز آید	حکایت شب هجر و حدیث طره دوست
رود بطرف لب جوی و در نماز آید	چو یاد قامت دلجوی او کند شمشاد
اگر بگوش وی آوازه حجاز آید	برآید از دل مشتاق کعبه ناله‌ی زار
اگر چنانک گدای در ایاز آید	کجا بملک جهان سردر آورد محمود
رود بطالع سعد و سعید باز آید	زهی سعادت آنکس که از پی مقصود
که پشه باز نیاید چو صید باز آید	کی از هوای تو باز آیدم دل مجروح
ز مهر روی تو چون موم در گداز آید	دلی که در خم زلفت فتاد اگر سنگست
ز سوز فارغ و از ساز بی نیاز آید	چو عود هر که ز عشاق دم زند خواجه

## بلبل دلشده از گل به چه رو باز آید

بلبل دلشده از گل به چه رو باز آید	که دلش هر نفس از شوق بیرواز آید
آنکه بگذشت و مرا در غم هجران بگذاشت	باز ناید وگر آید ز سر ناز آید
همدمی کو که برو عرضه کنم قصه شوق	هم دل خسته مگر محرم این راز آید
از سر کوی تو هر مرغ که پرواز کند	جان من نعره زنان پیش رهش باز آید
هر نسیمی که از آن خطه نیاید با دست	خنک آن باد که از جانب شیراز آید
ما دگر در دهن خلق فتادیم ولیک	چاره نبود زر اگر در دهن گاز آید
لاله رخساره بخون شوید و سیراب شود	سرو کوتاه کند دست و سرافراز آید
بلبلی را که بود برگ گلش در دم صبح	بجز از ناله شبگیر که دم‌ساز آید
گر سگ کوی تو بر خاک من آواز دهد	جان من با سگ کوی تو بواز آید
ور چو چنگم بزنی عین نوازش باشد	ساز بی ضرب محالست که بر ساز آید
بلبل دلشده گل‌بانگ زند خواجه را	که درین فصل کسی از گل و می باز آید ؟

## عشقت که چون پرده ز رخ باز گشاید

عشقت که چون پرده ز رخ باز گشاید	در دیده‌ی صاحب‌نظران حسن نماید
حسنست که چون مست به بازار بر آید	در پرده‌ئی هر زمزمه‌ی عشق سراید
گر عشق نباشد کمر حسن که بندد	ور حسن نباشد دل عشق از چه گشاید
گر صورت جانان نبود دل که ستاند	ور واسطه‌ی جان نبود تن به چه پاید
خورشید که در پرده‌ی انوار نهانست	گر رخ ننماید دل ذره که رباید
بی مهر دل سوخته را نور نباشد	روشن شود آن خانه که شمعیش در آید
گر ابر نگرید دل بستان ز چه خندد	ور می نبود زنگ غم از دل چه زداید
خواجو اگر از عشق بسوزند چو شمعت	خوش باش که از سوز دلت جان بفزاید
خواهی که در آئینه رخت خوب نماید	آئینه مصفا و رخ آراسته باید

## چون برقع شبرنگ ز عارض بگشاید

از تیره شبم صبح درخشان بنماید	چون برقع شبرنگ ز عارض بگشاید
امروز دلی نیست که دیگر برآید	از بس دل سرگشته که بر بود در آفاق
پیداست که عمر من دلخسته چه پاید	زین بیش مپای ای مه بی مهر کزین بیش
خوش باش که مقصود تو این لحظه برآید	گر کام تو اینست که جانم بلب آری
کز بند سر زلف تو کارم نگشاید	در زلف تو بستم دل و این نقش نبستم
برطرف چمن باد صبا غالیه ساید	هر صبحدم از نکهت آن زلف سمن سای
تا زنگ غم ز آینه جان بزداید	در ده می چون زنگ که آئینه جانست
چون بلبل باغ سخنم نغمه سراید	مرغان خوش الحان چمن لال بمانند
کز دیدن آن نور دل و دیده فزاید	در دیده‌ی خواجه رخ دلجوی تو نور است

## نسیم باد صبا چون ز بوستان آید

نسیم باد صبا چون ز بوستان آید	مرا ز نکهت او بوی بوستان آید
برو دود ز ره دیده اشک گرم روم	ز بسکه از دل پر خون من بجان آید
قلم چه شرح دهد زانکه داستان فراق	نه ممکنست که یک شمه در بیان آید
اگر بجانب کرمان روان کنم پیکی	هم آب دیده که در دم بسر دوان آید
برون رود ز درونم روان باستقبال	چو بانگ دمدمه‌ی کوس کاروان آید
چو خونیان بدود اشک و دامنم گیرد	که باش تا خبر یار مهربان آید
سرم بباد رود گر چو شمع از سر سوز	حدیث آتش دل بر سر زبان آید
در آرزوی کنار تو از میان بروم	گاهی که وصف میان تو در میان آید
بدین صفت که توئی آب زندگانی را	ز شوق لعل لب‌ت آب در دهان آید
سفر گزید و آگه نبودی ای خواجه	که سیر جان شود آنکو بسیر جان آید

## یا رب این هدهد میمون ز کجا می آید

یا رب این هدهد میمون ز کجا می آید	ظاهر آنست که از سوی سبا می آید
بوی روح از دم جانبخش سحر می شنوم	یا دم عیسوی از باد صبا می آید
از ختن می رسد این نفعه ی مشکین که ازو	نکعت نافه ی آهوی ختا می آید
می دهد نکعتی از مصر و دلم می گوید	کاین بشیر، از بر گمگشته ی ما می آید
تا که در حضرت شه نام گدا می راند	یا کرا در بر مه یاد سها می آید
در دلم می گذرد کاین دم جان پرور صبح	زان دو مشکین رسن غالیه سا می آید
این چه پردهست که این پرده سرا می سازد	وین چه نغمه ست کزین پرده سرا می آید
تاب آن سنبل پرتاب کرا می باشد	خواب آن نرگس پر خواب کرا می آید
آخر ای پیک همایون که پیام آوردی	هیچ در خاطر شه یاد گدا می آید
ما از آن خال بدین حال فتادیم که مرغ	دانه می بیند و در دام بلا می آید
خواجو ار اهل دلی سینه سپر باید ساخت	پیش هر تیر که از شست قضا می آید



## گلی به رنگ تو از غنچه بر نمی آید

گلی به رنگ تو از غنچه بر نمی آید	بتی بنقش تو از چین بدر نمی آید
مرا نپرسی و گویند دشمنان که چرا	ز پا فتادی و عمرت بسر نمی آید
چه جرم کردم و از من چه در وجود آمد	که یادت از من خسته جگر نمی آید
شدم خیالی و در هر طرف که می نگرم	بجز خیال توام در نظر نمی آید
بیار بادهی گلگون که صبحدم ز خمار	سرم چو نرگس مخمور بر نمی آید
بجز مشاهدهی دوستان نباید دید	چرا که دیده بکاری دگر نمی آید
که آورد خبری زان به خشم رفتهی ما	که مدتیست که از وی خبر نمی آید
ز کوهم این عجب آید ز حسرت فرهاد	که سیل خون دلش در کمر نمی آید
به اشک و چهره‌ی خواجه کی التفات کند	کسی که در نظرش سیم و زر نمی آید

## این چه بادست که از سوی چمن می آید

وین چه خاکست کزو بوی سمن می آید

که ازو رایحه‌ی مشک ختن می آید

کان سهی سرو چمانم ز چمن می آید

کیست کز جانب یثرب بقرن می آید

یا سهیلست که از سوی یمن می آید

کز گذارش نفسی با تن من می آید

بوی جان پرور آن عهد شکن می آید

یادم از پسته آن تنگ دهن می آید

همه اجزای وجودش بسخن می آید

این چه بادست که از سوی چمن می آید

این چه انفاس روان بخش عبیر افشانست

دمبدم مرغ دلم نعره برآرد ز نشاط

هیچ دانید که از بهر دل ریش اویس

آفتابست که از برج شرف می تابد

از کجا می رسد این رایحه‌ی مشک نسیم

یا رب این نامه که آورد که از هر شکنش

بلبل آن لحظه که از غنچه سخن می گوید

چو بیان می کند از عشق حدیثی خواجه

## کدام دل که ز دوری به جان نمی آید

کدام دل که ز دوری به جان نمی آید	کدام دل که ز دوری به جان نمی آید
سرشک من بکجا می رود که همچون آب	سرشک من بکجا می رود که همچون آب
ز شوق عارض و رخسار او چنان مستم	ز شوق عارض و رخسار او چنان مستم
بسی شکایتم از سوز سینه در جانست	بسی شکایتم از سوز سینه در جانست
چنان سفینه صبرم شکست و آب گرفت	چنان سفینه صبرم شکست و آب گرفت
کسی که نام لیش می برد عجب دارم	کسی که نام لیش می برد عجب دارم
معبانی که در آن صورت دلا فروزست	معبانی که در آن صورت دلا فروزست
براستی قد سرو سهی خوشست ولیک	براستی قد سرو سهی خوشست ولیک
نمی رود سخنی در میان او خواجه	نمی رود سخنی در میان او خواجه
کدام جان که ز غم در فغان نمی آید	
دو دیده ناز ده برهم روان نمی آید	
که یادم از سمن و ارغوان نمی آید	
ولی ز آتش دل بر زبان نمی آید	
که هیچ تخته از آن بر کران نمی آید	
که آب زندگیش در دهان نمی آید	
ز من می پرس که آن در بیان نمی آید	
براستان که به چشم چنان نمی آید	
که از فضول کمر در میان نمی آید	

## مرا دلیست که تا جان برون نمی آید

مرا دلیست که تا جان برون نمی آید	تاب طره جانان برون نمی آید
چو ترک مهوش کافر نژاد من صنمی	ز خیلخانه خاقان برون نمی آید
چو روی او سمن از بوستان نمی روید	چو لعل او گهر از کان برون نمی آید
نمی رود نفسی کان نگار کافر دل	بقصد خون مسلمان برون نمی آید
تو از کدام بهشتی که با طراوت تو	گلی ز گلشن رضوان برون نمی آید
برون نمی رود از جان دردمند فراق	امید وصل تو تا جان برون نمی آید
حسود گو چو شکر می گداز و میزن جوش	که طوطی از شکرستان برون نمی آید
ببوی یوسف مصر ای برادران عزیز	روانم از چه کنعان برون نمی آید
به قصد جان گدا هر چه می توان بکنید	که او ز خلوت سلطان برون نمی آید
چه سود در دهن تنگ او سخن خواجو	که هیچ فایده از آن برون نمی آید

## نالہئی کان ز دل چنگ برون می آید

نالہئی کان ز دل چنگ برون می آید	گر بدانی ز دل سنگ برون می آید
صورت عشق چه نقشیست که از پردهی غیب	هر زمانی بد گرینگ برون می آید
از نم دیده و خون جگر فرهادست	هر گل و لاله که از سنگ برون می آید
می چون زنگ بده کاینهی خاطر ما	باده می بیند و از زنگ برون می آید
دلم از پرده برون می رود از غایت شوق	هر نفس کان صنم سنگ برون می آید
هر که در میکده از پیر مغان خرقه گرفت	شاید ار چون قدح از رنگ برون می آید
میشود ساکن خاک در میخانهی عشق	هر که از خانه فرهنگ برون می آید
جان می گشت مگر دیدهی خواجو که ازو	دمبدم باده چون زنگ برون می آید

# کسی را از تو کامی برنیاید

کسی را از تو کامی برنیاید	که این از دست عامی برنیاید
بنا کام از لبت برداشتم دل	که از لعل تو کامی برنیاید
برون از عارض و زلف سیاهت	به شب صبحی ز شامی برنیاید
بیار آن می که در خمخانه باقیست	که کار ما به جامی برنیاید
به ترک نیک نامی کن که در عشق	نکونامی به نامی برنیاید
حدیث سوز عشق از پختگان پرس	که دود دل ز خامی برنیاید
چو نون قامتیم در مکتب عشق	ز نوک خامه لامی برنیاید
بسوز ناله‌ی زارم ز عشاق	نوا‌ی زیر و بامی برنیاید
چه سروس‌ت آنکه بر بامست لیکن	سهی سروی ببامی برنیاید
برو خواجه که وصل پادشاهی	ز دست هر غلامی برنیاید

## مهی چون او به ماهی برنیاید

شهی ز انسان بگاهی برنیاید	مهی چون او به ماهی برنیاید
هندوستان سیاهی برنیاید	چو زلف هندوی زنگی نژادش
چو آن گلچهر شاهی برنیاید	به اورنگ لطافت تا به محشر
ز طرف بارگاهی برنیاید	دل افروزی چو آن خورشید خوبان
که ماهی با کلاهی برنیاید	مهمش خوانم ولیکن روشنست این
که سروی در قباهی برنیاید	ور او را سرو گویم راست نبود
نفیر دادخواهی برنیاید	زمانی نگذرد کز خاک کویش
کزو دود گناهی برنیاید	گنهکارم چرا کان آتشم نیست
درین کشور ز راهی برنیاید	برو خواجه که آواز درائی

## در پای تو هر کس که سر انداز نیاید

چون هندوی زلف تو سرافراز نیاید	در پای تو هر کس که سر انداز نیاید
مانندهی زر در دهن گاز نیاید	گر سر نکشد ز آتش دل شمع جگر سوز
مرغی که سوی دام رود باز نیاید	گفتم بگریزم ز کمند تو ولیکن
گنجشک مگر در نظر باز نیاید	جان کی برم از آهوی صیاد تو هیهات
جز در قفس سینه پرواز نیاید	مرغ دل غمگین بهوای سر کویت
کانکس که بمیرد ز وی آواز نیاید	صاحب نظر از ضربت شمشیر ننال
بی ضرب یقینست که بر ساز نیاید	افغان مکن از ضرب که هر ساز که باشد
لیکن همه کس محرم این راز نیاید	گرمهر نباشد نرود روز بپایان
جز آه دل سوخته دمساز نیاید	آه از دل خواجه که کسی در غم هجرش



## جز ناله کسی مونس و دمساز نیاید

جز سایه کسی همره و همراز نیاید

در فصل بهاران ز چمن باز نیاید

تا سر نکشد سرو سرافراز نیاید

همبازی آن زلف رسن باز نیاید

هر چند مگس در نظر باز نیاید

برکشته چو خنجر زنی آواز نیاید

برطرف چمن باز پرواز نیاید

در پای تو هر کس که سرانداز نیاید

مرغی که برون شد ز قفس باز نیاید

جز ناله کسی مونس و دمساز نیاید

ای خواجه برو باد میماید که بلبل

گفتم که ز من سرمکش ای سرو روان گفت

هر دل که به دستش نبود رشته‌ی دولت

باز آی و بسوی من بیدل نظری کن

صاحب‌نظر از نوک خدنگ تونالد

چون بلبل دلسوخته را بال شکستند

تا زنده بود شمع صفت بر نکند سر

خواجو ز سفر عزم وطن کرد ولیکن

## به مهر روی تو در آفتاب نتوان دید

ببوی زلف تودر مشک ناب نتوان دید	به مهر روی تو در آفتاب نتوان دید
ولی چه سود که آن جز بخواب نتوان دید	دو چشم مست تو دیشب بخواب می‌دیدم
فروغ آتش رویت در آب نتوان دید	اگر چه آب رخت عین آتشست ولیک
به هیچ روی مهی شب نقاب نتوان دید	چو ماه مهر فروزت به زیر سایه‌ی شب
اگر چه در شب تار آفتاب نتوان دید	رخ تو در شکن زلف پرشکن دیدم
بیار باده که جز در شراب نتوان دید	خواص چشمه‌ی نوشت که جوهر روحست
که گنج عشق تو جز در خراب نتوان دید	دل شکسته‌ی خواجه خراب گشت و وراست

## وهم بسی رفت و مکانش ندید

فکر بسی گشت و نشانش ندید	وهم بسی رفت و مکانش ندید
غرقه‌ی خون گشت و سنانش ندید	هر که در افتاد بمیدان او
همچو سهی سرو روانش ندید	دیده‌ی نرگس بچمن عرعر
کشته شد و تیر و کمانش ندید	وانکه سپر شد بر پیکان او
جز کمر از موی میانش ندید	موی چو شد گرد میانش کمر
هیچ ندید آنکه دهانش ندید	گر چه ز تنگی دهندش هیچ نیست
چاره بجز ترک بیانش ندید	عقل چو در حسن رخس ره نیافت
کون و مکان گشت و مکانش ندید	دل که بشد نعره زنان از پیش
عمر بسر برد و کرانش ندید	این چه طریقتست که خواجه در آن

## صبح چون گلشن جمال تو دید

صبح چون گلشن جمال تو دید	بر عروسان بوستان خندید
نام لعلت چو بر زبان راندم	از لبم آب زندگانی بچکید
صبحدم حرز هفت هیکل چرخ	از سر مهر بر رخ تو دمید
مرغ جان در هوات پر می زد	بال زد وز پیت روان بپرید
هر که شد مشتری مهر رخت	خرمن مه به نیم جو نخرید
وانکه چون دیده دید روی ترا	خویشتن را بهیچ روی ندید
سر مکش زانکه از چمن بیرون	سرو تا سرکشید سر نکشید
در رهت خاک راه شد خواجو	لیک بر گرد مرکبت نرسید

## جادوئی چون نرگس مستت به بیماری که دید

هندوئی چون طره‌ی پستت بطراری که دید	جادوئی چون نرگس مستت به بیماری که دید
بر بیاض صبح صادق خط زنگاری که دید	در سواد شام تاری مشک تاتاری که یافت
بیگناهی مردم آزاری و بیزاری که دید	مردم آزاری و هر دم عزم بیزاری کنی
بی زر و زوری بدین مسکینی و زاری که دید	چون ندارم زور و زر هم چاره‌ی من زاریست
راستی را زان صفت سروی بعیاری که دید	آنکه زو شمشاد را پای خجالت در گلست
کار او جز عنبر افشانی و عطاری که دید	تا صبا شد دسته بند سنبل گلپوش او
گفت سلطانرا حریف رند بازاری که دید	گفتمش بینم ترا مست و مرا ساغر بدست
ای عزیزان هرگز از خونخواری این خواری که دید	قصه خواجه کرد و خونس خورد و برخاکش نشاند

## مستم ز در خانه‌ی خمار بر آرید

و آشفته و شوریده بازار بر آرید

زنجیر کشانم بسردار بر آرید

یا دودم ازین دلق سیه کار بر آرید

گو در رخ من خنجر آنکار بر آرید

پرگار صفت گرد در یار بر آرید

آوازه ما در صف کفار بر آرید

وز هستی ما گرد بیکبار بر آرید

ما را ز در دیر به زنار بر آرید

نامش بقدح شوئی خمار بر آرید

مستم ز در خانه‌ی خمار بر آرید

چون سر انا الحق ز من سوخته شد فاش

یا دادم از آن چرخ سیه روی بخواهید

چون نام من خسته باین کار برآمد

ما را که درین حلقه سر از پای ندانیم

گر رایت اسلام نگون می‌شود از ما

برمستی ما دست تعنت مفشانید

امروز که از پیرمغان خرقه گرفتیم

خواجو چو رخ جام بخونابه فرو شست

## سبزه پیرامن سرچشمه‌ی نوشش نگرید

شبه بر گوشه‌ی یاقوت خموشش نگرید

زیور برگ گل غالیه پوشش نگرید

روح را تشنه‌ی سرچشمه‌ی نوشش نگرید

آن دو افعی سیه بر سر دوشش نگرید

گوشداری من حلقه بگوشش نگرید

باده‌ی لعل لب باده فروشش نگرید

اینهمه بیخودی از مستی دوشش نگرید

سبزه پیرامن سرچشمه‌ی نوشش نگرید

شام شبگون سحر پوش قمر فرسا را

عقل را صید کمند افکن جعدش بینید

بت ضحاک من آن مه که برخ جام جمست

منکه از حلقه‌ی گوشش شده‌ام حلقه بگوش

جانم از جام لبش گشت بیک جرعه خراب

خواجو از میکدهاش دوش بدوش آوردند

## آخر از سوز دل شبهای من یاد آورید

همچو شمعم در میان انجمن یاد آورید	آخر از سوز دل شبهای من یاد آورید
بلبلان را بر فراز نارون یاد آورید	صبحدم در پای گل چون با حریفان می‌خورید
از نوای نغمه‌ی مرغ چمن یاد آورید	در چمن چون مطرب از عشاق بنوازد نوا
از شکنج زلف آن پیمان شکن یاد آورید	جعد سنبل چون شکن گیرد ز باد صبحدم
ز آب چشمم همچو للی عدن یاد آورید	ابر نیسانی چو لال بار گردد در چمن
از غم یعقوب در بیت الحزن یاد آورید	یوسف مصری گر از زندانیان پرسد خیر
ناله و آه اویس اندر قرن یاد آورید	گر به یثرب اتفاق افتد که روزی بگذرید
از غم هجران بی پایان من یاد آورید	دوستان هر دم که وصل دوستان حاصل کنید
ای بسا کز خواجوی شیرین سخن یاد آورید	طوطی شکر شکن وقتی که آید در سخن



## دوش چون موکب سلطان خیالش برسد

اشکم از دیده روان تا سر راهش بدوید	دوش چون موکب سلطان خیالش برسد
قلم را ز سر تیغ زبان خون بچکید	خواستم تا بنویسم سخنی از دل ریش
تا حدیث از لب جان پرور شیرین بشنید	نشنیدیم که نشنید ملامت فرهاد
ماه نو گر چه شب و روز نباید طلبید	دل ابروی ترا می طلبد پیوسته
تا چه دودبست که در آتش روی تو رسید	خط مشکین که نباتست بگرد شکرت
آیتی در رخ چون ماه تمام تو دمید	چشم بد را نفس صبحدم از غایت مهر
گر ندید از دهن یک سر مو هیچ ندید	خرده بینی که کند دعوی صاحب نظری
لیکن این طرفه که پیوسته ببايد پوشید	خلعت عشق تو بر قامت دل بینم راست
دل خواجه که ببند سر زلف تو کشید	تا از آن هندوی زنجیری کافر چه کشد

## حدیث شمع از پروانه پرسید

حدیث شمع از پروانه پرسید	نشان گنج از ویرانه پرسید
فروغ طلعت از آئینه جوئید	پریشانی زلف از شانه پرسید
اگر آگه نید از صورت خویش	برون آئید و از بیگانه پرسید
مپرسید از لگن سوز دل شمع	وگر پرسید از پروانه پرسید
محبت دام و محبوبست دانه	بدام آئید و حال دانه پرسید
چو از جانانه جانم دردمندست	دوای جانم از جانانه پرسید
منم دیوانه و او سرو قامت	حدیث راست از دیوانه پرسید
حریفان گو بهنگام صبحی	نشانم از در میخانه پرسید
کنون چون شد به رندی نام ما فاش	ز ما از ساغر و پیمانہ پرسید
ز خواجه کو می و پیمانہ داند	همان بهتر که از پیمانہ پرسید

## سخن یار ز اغیار بیاید پوشید

قصه‌ی مست ز هشیار بیاید پوشید	سخن یار ز اغیار بیاید پوشید
کان قبائست که ناچار بیاید پوشید	خلعت عاشقی از عقل نهان باید داشت
مهرش از سایه‌ی دیوار بیاید پوشید	ذره چون لاف هواداری خورشید زند
جامه‌ی کعبه ز خمار بیاید پوشید	تا بخون جگر جام بیالایندش
گنج اگر می‌بری از مار بیاید پوشید	بوسه‌ئی خواستمش گفت بپوش از زلفم
که رخ مرده ز بیمار بیاید پوشید	ضعفم از چشم تو زانروی نهان می‌دارد
خنجر از مردم خونخوار بیاید پوشید	تیغ مزگان چه کشی در نظر مردم چشم
که زر و سیم ز طرار بیاید پوشید	چهره‌ی زرد من و روی خود از طره بپوش
گر چه دانست که اسرار بیاید پوشید	دیده بنگر که فرو خواند روان سر دلم
سخن یار از اغیار بیاید پوشید	نامه‌ی دوست بدشمن چه نمائی خواجه

## همچو شمعم بشبستان حرم یاد کنید

همچو شمعم بشبستان حرم یاد کنید	یا چو مرغم بگلستان ارم یاد کنید
روز شادی همه کس یاد کند از یاران	یاری آنست که ما را شب غم یاد کنید
گر چنانست که از دلشدگان می پرسید	گاه گاهی ز من دلشده هم یاد کنید
چون شد اقطاع شما تختگه ملک وجود	کی از این کشته شمشیر عدم یاد کنید
چشم دارم که من خسته‌ی دلسوخته را	به نم چشم گهربار قلم یاد کنید
هیچ نقصان نرسد در شرف و قدر شما	در چنین محنت و خواری اگرم یاد کنید
چون من از پای فتادم نبود هیچ غریب	گر من بی سر و پا را به قدم یاد کنید
در چمن چون قدح لاله عذاران طلبند	جام گیرید و ز عشرتگه جم یاد کنید
ور در ایوان سلاطین ره قربت باشد	ز مقیمان سر کوی ستم یاد کنید
بلبل خسته‌ی بی برگ و نوا را آخر	بنسیم گلی از باغ کرم یاد کنید
سوخت در بادیه از حسرت آبی خواجه	زان جگر سوخته در بیت حرم یاد کنید

## آن شکر لب که نباتش ز شکر می‌روید

آن شکر لب که نباتش ز شکر می‌روید  
می‌رود آب گل از نسترنش می‌ریزد  
بجز آن پسته دهن هیچ سهی سروی را  
تا تو در چشم منی از لب سرچشمه‌ی چشم  
فتنه دور قمر نزد خرد دانی چیست  
تیغ هجرم چه زنی کز دل ریشم هر دم  
فصل نوروز چو در برگ سمن می‌نگرم  
هر زمانم که خط سبز تو آید در چشم  
ای بسا برگ شقایق که دمامم در باغ  
ظاهر آنست که از خون دل فرهادست  
اگر از چشم تو خواجو همه گوهر خیزد  
از سمن برگ رخس سنبلی تر می‌روید  
و ارغوان و گلش از راهگذر می‌روید  
نار سیمین نشنیدم که ز بر می‌روید  
لاله می‌چینم و در لحظه دگر می‌روید  
سبزه‌ی خط تو کز طرف قمر می‌روید  
می‌دمد شاخ تبر خون و تبر می‌روید  
بی گل روی تو خارم ز بصر می‌روید  
سبزه بینم ز لب چشمه که بر می‌روید  
از سرشک من و خوناب جگر می‌روید  
آن همه لاله که بر کوه و کمر می‌روید  
از رخ زرد تو چونست که زر می‌روید

## کیست که با من حدیث یار بگوید

بهر دلم حال آن نگار بگوید	کیست که با من حدیث یار بگوید
وصف می لعل خوشگوار بگوید	پیش کسی کز خمار جان بلب آورد
رمزی از آن چشم پرخمار بگوید	وز سر مستی به نزد باده گساران
شمه‌ئی از ویس گل‌عذار بگوید	لطف کند وز برای خاطر رامین
قصه‌ی مجنون دلفگار بگوید	ور گذری باشدش بمنزل لیلی
یار مگویش که ترک یار بگوید	دوست مخوانش که رخ ز دوست بتابد
باز نیاید اگر هزار بگوید	باد بهار از چمن بشنعت بلبل
باد بود هر چه از بهار بگوید	با گل بستان فروز روی تو خواجه

## ز شهریار که آید که حال یار بگوید

ز شهریار که آید که حال یار بگوید	رسد به بنده و رمزی ز شهریار بگوید
بعندلیب نسیمی ز گلستان برساند	بمرغ زار حدیثی ز مرغزار بگوید
هر آنچه گوید از اوصاف دلبران دل رامین	ز حسن ویس گل اندام گلغذار بگوید
بدان قرار که دل بستگی نماید و فصلی	از آن دو زلف پریشان بیقرار بگوید
بگو که پرده سرا ساز را بساز در آرد	مگر ترانه‌ئی از قول آن نگار بگوید
کدام ذره که از آفتاب روی بتابد	کدام یار که ترک دیار یار بگوید
چه سود نرگس سرمست را نصیحت بلبل	که هیچ فائده نبود اگر هزار بگوید
کسیکه در دم صبح از خمار جان به لب آرد	کجا به ترک می لعل خوشگوار بگوید
ز نوبهار چه پرسد نشان روی تو خواجه	چرا که باد بود هر چه نوبهار بگوید

## مرغ جم باز حدیثی ز سبا می گوید

بشنو آخر که ز بلقیس چها می گوید	مرغ جم باز حدیثی ز سبا می گوید
قصه‌ی حضرت سلطان بگدا می گوید	خبر چشمه‌ی حیوان بخضر می آرد
سخن سرو خرامان بگیا می گوید	پرتو مهر درخشان بسها می بخشد
حال آن زلف پریشان دوتا می گوید	با دل خسته‌ی یکتای من سودائی
یک به یک قصه‌ی ما را همه جا می گوید	دل‌م از دیده کند ناله که هر دم بچه روی
گر چه بادست حدیثی که صبا می گوید	حال گیسوی تو از باد صبا می پرسم
هر چه گوید مشنو زانکه خطا می گوید	مشک با چین سر زلف تو از خوش نفسی
حال زلف تو پراکنده چرا می گوید	ابروی شوخ تودر گوش دلم پیوسته
از درت می برد ابرام و دعا می گوید	ترک دشنام ده این لحظه که مسکین خواجو



## دست گیرید و بدستم می گلفام دهید

باده‌ی پخته بدین سوخته‌ی خام دهید	دست گیرید و بدستم می گلفام دهید
قدحی می بمن می کش بدنام دهید	چون من از جام می و میکده بدنام شدم
سوی رندان در میکده پیغام دهید	تا بدوشم ز خرابات به میخانه برند
یک ره ای خاصگیان بار من عام دهید	گر چه ره در حرم خاص نباشد ما را
تا چه کردم که مرا اینهمه دشنام دهید	با شما درد من خسته چو پیوسته دعاست
قدحی باده بدان سرو گلندام دهید	در چنین وقت که بیگانه کسی حاضر نیست
کام جان من از آن پسته و بادام دهید	چو از این پسته و بادام ندیدم کامی
آخرم مژده‌ئی از وصل دلارام دهید	تا دل ریش من آرام بگیرد نفسی
جامه از وی بستانید و بدو جام دهید	چهره‌ی ازرق خواجهو چو ز می خمیری شد

## ای پرده سرایان که درین پرده سرائید

ای پرده سرایان که درین پرده سرائید	از پرده برون شد دلم آخر بسر آئید
یکدم بنشینید که آشوب جهانید	یکره بسرائید چو مرغ دو سرائید
شکر ز لب لعل شکر بار بیارید	عنبر ز سر زلف سمن سای بسائید
با من سخن از کعبه و بتخانه مگوئید	کز هر دو مرا مقصد و مقصود شمائید
خیزید و سر از عالم توحید بر آرید	وز پرده ی کثرت رخ وحدت بنمائید
تا صورت جان در تتق عشق ببینید	زنگ خرد از آینه ی دل بزدائید
تا خرقة بخون دل ساغر بنشوئید	رندان خرابات مغان را بنشانید
گر شاه سپهرید در این خانه که مائیم	از خانه بر آئید که همخانه ی مائید
گنجینه ی حسنید که در عقل نگنجید	یا چشمه ی جانید که در چشم نیائید
هم ساغر و هم باده و هم باده گسارید	هم نغمه و هم پرده و هم پرده سرائید
هرگز نشوید از دل خواجو نفسی دور	وین طرفه که معلوم ندارد که کجائید

## خدا را از سر زاری بگوئید

خدا را از سر زاری بگوئید	که آخر ترک بیزاری بگوئید
چو زور و زر ندارم حال زارم	به مسکین حالی و زاری بگوئید
غریبی از غریبان دور مانده	اگر باشد بدین خواری بگوئید
وگر بازاری غمخواره دیدید	بدین زاری و غمخواری بگوئید
چو عیاران دو عالم برفشانید	وگر نی ترک عیاری بگوئید
بدلدار از من بیدل پیامی	ز روی لطف و دلداری بگوئید
بوصف طره‌اش رمزی که دانید	همه در باب طراری بگوئید
فریب چشم آن ترک دلارا	بسرستان بازاری بگوئید
حدیث جعدش ار در روز نتوان	مسلسل در شب تاری بگوئید
وگر گوئید حالم پیش آن یار	به یاری کز سر یاری بگوئید
اگر خواهید کردن صید مردم	به ترک مردم آزاری بگوئید
یکایک ماجرای اشک خواجه	روان با ابر آذاری بگوئید

## ای پیر مغان شربتم از درد مغان آر

وز درد من خسته مغانرا بفرغان آر	ای پیر مغان شربتم از درد مغان آر
رختم بسر کوی خرابات مغان آر	چون ره بحریم حرم کعبه ندارم
مخمور جگر سوخته را آب روان آر	مخمور دل افروخته را قوت روان بخش
پیرانه سرم آگهی از بخت جوان آر	تا کی کشم از پیر و جوان محنت و بیداد
پیغامم از آن نادره‌ی دور زمان آر	از حادثه‌ی دور زمان چند کنی یاد
اسرار دل سوخته از دل بزبان آر	ای شمع که فرمود که در مجلس اصحاب
پرواز کن و مرغ صراحی بمیان آر	ساقی چو خروس سحری نغمه برآرد
او را بمی روح فزا در طیران آر	چون طائر روحم ز قدح باز نیاید
باز آی و دلم را خبر از عالم جان آر	رفتی و بجان آمدم از درد دل ریش
عقل از لب جان پرور آن بسته دهان آر	خواجه بصبوحی چو می تلخ کنی نوش

## زهی تاری ز زلفت مشگ تاتار

زهی تاری ز زلفت مشگ تاتار	گل روی تو برده آب گلنار
از آن پوشم رخ از زلفت که گویند	نمی‌باید نمودن زر به طرار
بود بی لعل همچون ناردانت	دلیم پر نار و اشکم دانه‌ی نار
اگر ناوک نمی‌اندازد از چیست	کمان پیوسته بر بالین بیمار
چو عین فتنه شد چشم تو چونست	که دائم خفته است و فتنه بیدار
دو چشم سیل بار و روی زردم	شد این رود آور و آن زعفران زار
مرا بت قبله است و دیر مسجد	مرا می زمزمست و کعبه خمار
دل پر درد را دردست درمان	تن بیمار را رنجست تیمار
چو انفاس عبیر افشان خواجه	ندارد نافه‌ئی در طبله عطار

## مسیح وقتی ازین خسته دم دریغ مدار

مسیح وقتی ازین خسته دم دریغ مدار	ز پا در آمدم از من قدم دریغ مدار
ورم قدم بعبادت نمینهی باری	تفقیدی بزبان قلم دریغ مدار
بساز با من دم بسته و کلید نجات	از این مقید دام ندم دریغ مدار
اگر دریغ نداری نظر ز خسته دلان	ازین شکسته‌ی دلخسته هم دریغ مدار
به عزم کعبه‌ی قربت چو بسته‌ایم احرام	ز ما سعادت وصل حرم دریغ مدار
بشادمانی ارت دست می‌دهد آبی	ز تشنگان بیابان غم دریغ مدار
نوای پرده‌سرایان بزمگاه وجود	ز ساکنان مقام عدم دریغ مدار
اگر شفا نفرستی بخستگان فراق	ز بستگان ارادت الم دریغ مدار
چو عندلیب گلستان فقر شد خواجه	ازو شمامه‌ی باغ کرم دریغ مدار

## ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار

ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار	نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار
بیوس خاک درش وانگه ار مجال بود	سلام من برسان و پیام من بگزار
بگو که ایمه نامهربان مهر گسل	نگار لاله رخ سرو قد سیم عذار
دل شکسته که در زلف سرکشت بستم	بیادگار من خسته دل نگه می‌دار
مرا زمانه ز بی مهری از تو دور افکند	زهی زمانه‌ی بد مهر و چرخ کز رفتار
نبودمی نفسی بی نوای نغمه‌ی زیر	کنون بزاری زارم قرین ناله‌ی زار
نه همدمی که بر آرم دمی مگر ناله	نه محرمی که بگویم غمت مگر دیوار
شبی که روز کنم بیتو از پریشانی	شود چو زلف سیاه تو روز من شب تار
فراق نامه خواجه کسی که برخواند	بب دیده بشوید سیاهی از طومار

## برو ای خواجه و شه را بگدا باز گذار

مهربانی کن و مه را بسها باز گذار	برو ای خواجه و شه را بگدا باز گذار
ذره بی سر و پا را بهوا باز گذار	تو که یک ذره نداری خبر از آتش مهر
راه آمد شد بستان بصبأ باز گذار	چند چون مرغ کنی سوی گلستان پرواز
آن صنم را بمن بی سر و پا باز گذار	من چو بی یار سر از پای نمی‌دانم باز
منزل خویشان امشب بگدا باز گذار	ای مقیم در خلوتگه سلطان آخر
همچو نی درگذر از برگ و نوا باز گذار	از گل و بلبل اگر برگ و نوا می‌طلبی
چین گیسوی بتان گیر و خطا باز گذار	ز پی نافه چین گر بختا خواهی رفت
دردی درد بدست آر و دوا باز گذار	عاشقانرا بجز از درد نباشد درمان
خون ببار از مژه‌ی چشم و حیا باز گذار	گرت از ابر گهربار حیا می‌باشد
بادهی صاف طلب دار و صفا باز گذار	هر که از مروه صفا می‌طلبد گو به صبوح
که ازین پس سخن بحر بما باز گذار	چون دم از بحر زنم دیده‌ی خواجه گوید



## طره بفشان و مرا بیش پریشان مگذار

طره بفشان و مرا بیش پریشان مگذار	پرده بگشای و مرا بسته هجران مگذار
ماه را از شکن سنبل شبگون بنمای	لاله را این همه در سایه‌ی ریحان مگذار
زلف مشکین که چنین برقدمت دارد سر	بیش ازینش چو من خسته پریشان مگذار
هر که از مهر تو چون ذره شود سرگردان	دورش از روی چو خورشید درفشان مگذار
کام جانم ز نمکدان عقیقت شکر است	آخر این حسرتم اندر دل بریان مگذار
من سرگشته چو سردر سر زلفت کردم	دست من گیر و مرا بی سر و سامان مگذار
منکه از پسته و بادام تو دورم باری	دست بیگانه بدان سیب زنخندان مگذار
باغبان را اگر از غیرت بلبل خبر است	گودگر باد صبا را بگلستان مگذار
منکه با زلف چو چوگان تو گوئی نزد	بیش ازین گوی دلم در خم چوگان مگذار
خواجو ار خلوت دل منزل یارست ترا	عام را گرد سراپرده‌ی سلطان مگذار

## بجز نسیم که یابد نصیبی از گلزار

که یک گلست در این باغ و عندلیب هزار

تو هم بیوی قناعت کن از نسیم بهار

بدوز چشم جهان بین بخار و دیده مخار

که تاج ما سر تیغست و تخت ما سر دار

کجا بباد هوا باز گردد از گلزار

کدام یار که گیرد قرار بیرخ یار

مرا دمی نشکبید ز آه و ناله زار

بخون لعل بیاید نوشت بر کهسار

کنار و پر گل و خواجه ز گل گرفته کنار

بجز نسیم که یابد نصیبی از گلزار

چو از گل آرزوی مرغ خوش نظر بادست

و گر چه غنچه جهان را بروی گل بینی

ز تیغ و دار چه ترسانی ای پسر ما را

بعشوهام چه فریبی چرا که بلبل مست

کدام دوست که دوری گزیند از بردوست

ترا شبی نگزیرد ز چنگ و نغمه زیر

حدیث غصه‌ی فرهاد و قصه شیرین

روا بود که بود باغ را درین موسم

## چو هست قرب حقیقی چه غم ز بعد مزار

نظر بقربت یارست نی بقرب دیار	چو هست قرب حقیقی چه غم ز بعد مزار
تفاوتی نکند از دنو و بعد مزار	چو زائران حرم را وصال روحانیست
ز حد گذشت و پایان نمی‌رسد طومار	رسید عمر پایان و داستان فراق
که روز و شب سبق عشق می‌کند تکرار	بباغ بلبل خوش نغمه سحر خوان بین
زدند بر در دل حلقه‌ی در خمار	بیا که حلقه نشینان بزمگاه الست
کنار گل نبری گر کنی کناره ز خار	بکش جفای رقیب ار حبیب می‌خواهی
اگر ز هجر بسوزی بساز و وصل انگار	چه هجر و وصل مساویست در حقیقت عشق
بحکم آنکه روان می‌رود درین بازار	درست قلب من ار شد شکسته باکی نیست
که پشت بر دو جهان کرد و روی بر دیوار	بروی خوب وی آنکس نظر کند خواجه

## ماه يا جنتست يا رخسار

ماه يا جنتست يا رخسار	شهد يا شكرست يا گفتار
آهوان صيد مردمند و دلم	صيد آن آهوان مردمدار
كار ما با ستمگري افتاد	كه بجز قصد ما ندارد كار
گل صد برگ را ببايد ساخت	فصل نوروز با نوای هزار
پيش عشاق لطف باشد قهر	نزد مشتاق فخر باشد عار
دل بی مهر کی شود روشن	مرغ بی بال کی بود طيار
چه زند عقل با تطاول عشق	چکند صيد در کمند سوار
مرغ وحشی اگر عقاب شود	نکند کرکسان چرخ شكار
کامت از دار می شود حاصل	گام برگير و کام دل بردار
نامه‌ی نانوشته بيش مخوان	قصه‌ی ناشنوده بيش ميار
آتش دل بسوخت خواجه را	وقنا ربنا عذاب النار

## ای نغمه‌ی خوشت دم داود را شعار

وی عندلیب را نفست کرده شرمسار	ای نغمه‌ی خوشت دم داود را شعار
و اعجاز عیسوی ز دمت گشته آشکار	انفاس روح بخش تو جانرا حیات بخش
بردارد از نوای خوشت نغمه‌ی هزار	دستانسرای گلشن روحانیون ز شوق
چون صوفیان بچرخ درآید هزار بار	وین چرخ چرخ زن ز سماع تو هر زمان
بر سر زند بسان مگس دست اضطرار	ای بس که بلبل سحر از شوق نغمه‌ات
پر می‌زند ز شوق تو بر طرف جویبار	مرغ چمن که رود زن بزم گلشنست
بر عندلیب قهقهه زد کبک کوهسار	با لحن دلفریب تو هنگام صبحدم
بر گو غزل ترانه ازین بیشتر میار	قوت چو با عمل بفروداشت می‌رسد
خواجو بزیر بام تو با ناله‌های زار	بلبل ز بام و زیر تو با نغمه‌های زیر

## سبحان من یسبحه الرمل فی القفار

سبحان من تقدسه الحوت فی البحار	سبحان من یسبحه الرمل فی القفار
منصور کرد بریزک خیل زنگبار	صانع مقدری که شه نیمروز را
پیروز کرد بر شه پیروز گون حصار	دانا مدبری که شهنشاه زنگ را
دیان عدل گستر و ستار بردبار	سلطان بنده پرور و قهار سخت گیر
خار آورد ز خار و گل بردمد ز خار	گوهر کند ز قطره و شکر دهد ز نی
بر صنع و قدرتش دو گواهند نور و نار	در راه وحدتش دو دلیلند مهر و ماه
آخر ز راه لطف بفرما که سر برآر	ای بر در توام سرخجالت فتاده پیش
برخاک درگه تو نهد روی اعتذار	آنکس که چرخ پیش درش سر نهاده است
لطف تو بی حساب و عطای تو بشمار	شکر تو بی نهایت و فضل تو بی قیاس
ذاتت بری ز فخر و صفات عری ز عار	ادراک عقل خیره ز ذات و صفات تو
دردی کشان ساغر شوق تو هوشیار	دیوانگان حلقه‌ی عشق تو هوشمند
روزی خوران خوان عطای تو مور و ماه	راتب بران فیض نوال تو انس و جان
وانکو عزیز تست نگوید کسش که خوار	هر کس که خوار تست ندارد کسش عزیز
مقبل کسی که شد بقبول تو بختیار	شادی آندلی که غمت اختیار کرد
جرمی که کرده است بفضلت که در گذار	خواجو چو روی عجز نهادست بردرت

## قلم گرفتم و می خواستم که بر طومار

قلم گرفتم و می خواستم که بر طومار	تحیتی بنویسم بسوی یار و دیار
بر آمد از جگرم دود آه و آتش دل	فتاد در نی کلکم ز آه آتش بار
امید بود که کاری بر آید از دستم	ز پا فتادم و از دست بر نیامد کار
اگر چه باد بود پیش ما حکایت تو	برو نسیم و پیامی از آن دیار بیار
کدام یار که او بلبل سحر خوانرا	ز نوبهار دهد مزده جز نسیم بهار
ز دور چرخ فتادم بمنزلی که صبا	سوی وطن نبرد خاک من برون ز غبار
خیال روی نگارین آن صنم هر دم	کنم بخون جگر بر بیاض دیده نگار
دلیم به سایه‌ی دیوار او بود مائل	در آن زمان که گل قالبم بود دیوار
میان او بکنارت کجا رسد خواجه	کزین میان نتواند رسید کس بکنار

## منم ز مهر رخت روی کرده در دیوار

منم ز مهر رخت روی کرده در دیوار	چو سایه بر رخت افتاده زیر دیوار
ندیم و همدم از صبح تا شب ناله	قرین و محرمم از شام تا سحر دیوار
ز بسکه روی بدیوار محنت آوردم	جدا نمی‌شودم یکدم از نظر دیوار
کدام یار که او روی ما نگهدارد	چو آب دیده‌ی گوهرفشان مگر دیوار
کسی که روی بدیوار غم نیاوردی	کنون ز مهر تو آورد روی در دیوار
بسا که راه نشینان پای دیوارت	کنند غرقه به خونابه‌ی جگر دیوار
چو زیر بام تو آیند خستگان فراق	به آب دیده بشویند سربسر دیوار
حدیث صورت خوبان چنین مکن خواجه	که پیش صورت او صورتند بر دیوار



## ای خوش وصل یار و فصل بهار

ای خوش وصل یار و فصل بهار	نغمه‌ی بلبل و گل و گلزار
شب و شمع و شراب و ناله‌ی چنگ	لب ساقی و جام نوشگوار
کاشکی گل نقاب بگشودی	تا بکندی ز غصه دیده‌ی خار
گر برآرم فغان به صد دستان	گل صد برگ را چه غم ز هزار
غم نبودی ز غم اگر ما را	شادی روی او شدی غمخوار
گر چه دینار نیک بختانراست	بنده‌ی شادیند صد دینار
در میان او فتاده‌ام چو کمر	تا کی افتم از این میان بکنار
در خمارم چو چشمت ای ساقی	خیز و دفع خمار من ز خم آر
ترک نقش و نگار کن که شوی	محرم سرصنع نقش و نگار
گو برد سر که جان خواجو را	سر یارست و جسم را سر دار
بگذر از دار و قصه‌ی منصور	لیس فی الدار غیرکم دیار

## حبذا پای گل و صبحدم و فصل بهار

باده در دست و هوا در سر و لب بر لب یار

زانکه با دست نسیم چمن و بوی بهار

اهل معنی نپرستند مگر نقش نگار

اوست کاندرا حرم عشق تو می‌یابد بار

که درستست که چشمت نبود بر دینار

گر چه بیرون ز قیامت نبود روز شمار

چون مراد من دلسوخته اینست بر آر

گر چه بی زر ز میانت نتوان جست کنار

که دلش را سر یارست و تنش را سر دار

حبذا پای گل و صبحدم و فصل بهار

بی رخ یار هوای گل و گلزارم نیست

همه بتخانه‌ی چین نقش و نگارست ولیک

در دل تنگ من آمد غم و جز یار نیافت

سکه روی مرا نقش نبینی زانروی

خرم آنروز که من بوسه شمارم ز لب

گفتی از لعل لب کام بر آرم روزی

از میانت چو کمر میل کنارست مرا

گر بتیغش بزنی روی نیچد خواجه

## مائیم و عشق و کنج خرابات و روی یار

ساقی ز جام لعل لب ت بادهئی بیار	مائیم و عشق و کنج خرابات و روی یار
این پنج روز غایت مقصود دل شمار	چون بر دوام دور زمان اعتماد نیست
زین تنگنای خانه بصرای لاله زار	برخیز تا بعزم تفرج برون رویم
برگ بنفشه برطرف سرو جویبار	کز بوستان دمید چو بر خد دلبران
خرم مشو درو که ز دوران روزگار	بستان اگر چه جای نشاطست و خرمی
هر لاله‌ای ز خون جوانیست شهریار	هر سنبلی ز زلف نگاریست لاله رخ
دریاب جام باده‌ی صافی و روی یار	خواجو ز دور چرخ چو امروز فرصتست

## آشنای تو ز بیگانه و خویشش چه خبر

و آنکه قربان رخت گشت ز کیشش چه خبر

تشنه‌ی چشمه‌ی نوش تو ز نیشش چه خبر

چون بود کشته‌ی عشق از پس و پیشش چه خبر

مست پیمانه مهر از کم و بیشش چه خبر

در جهان هر که غریبت ز خویشش چه خبر

کانکه مجروح نگشتست ز ریشش چه خبر

گر چه قصاب ز جان دادن میشش چه خبر

شمع دلسوخته از آتش خویشش چه خبر

آشنای تو ز بیگانه و خویشش چه خبر

هدف ناوک چشم تو ز تیغش چه زیان

هر کرا شیر ز پیش آید و شمشیر از پس

گر چه هر دم بودم صبر کم و حسرت بیش

اگر از خویش نباشد خبرم نیست غریب

از دل ریشم اگر بی خبری معذوری

تو چنین غافل و جان داده جهانی ز غمت

چه دهد شرح غمت در شب حیرت خواجو

## ما را ز پرده‌ی تو دل از پرده شد بدر

بردار پرده‌ای ز پس پرده پرده در	ما را ز پرده‌ی تو دل از پرده شد بدر
ور سرو گویمت نبود سرو سیمبر	گر ماه خوانمت نبود ماه سرو قد
کس سرو را نگفت که بندد چو نی کمر	کس ماه را ندید که پوشد زره ز مشک
خط تو طوطیست پرافکنده برشکر	لعل تو شکرست ازو رفته آب قند
چشمم ز شوق لعل تو درجیست پرگهر	جانم ز تاب مهر تو شمعیت در گداز
مرغیست هر دو کون در آورده زیر پر	عنقای قاف عشقم و عشق تو گوئیا
یکباره بر مگیر ز بیچارگان نظر	چون صبر نیست کز تو نظر برتوان گرفت
باری ز دل چگونه توانی شدن بدر	ور زانکه از درم نتوانی درآمدن
صد بار باز در دل تنگش کنی گذر	هر گه که در برابر خواجه گذر کنی

## پایان غزل پانصدم

---

---

# ای دل ار سودای جانان داری از جان در گذر

ای دل ار سودای جانان داری از جان در گذر  
در حقیقت کفر و ایمان جز حجاب راه نیست  
با سرشک ما حدیث لال مگوی  
گر صفای مروه خواهی خاک یثرب سرمه ساز  
حکم و حکمت هر دو با هم کی مسلم گرددت  
تا ترا دیو و پری سر بر خط فرمان نهند  
غرقه شو در نیستی گر عمر نوحه آرزوست  
تا مسخر گرددت ملک سکندر خضروار  
بگذر از بخت جوان و دامن پیران بگیر  
گر چو ذره وصل خورشید در فشانند هواست  
زخم را مرهم شمار و طالب دارو مباش  
تا ببینی آبروی یوسف کنعان ما  
عارض گلرنگ او بین وز شقایق دم مزین  
گر بمعنی ملک درویشی مسخر کرده‌ئی  
تا بکی خواجه توان بودن بکرمان پای بند  
ور دل از جان بر نمی‌گیری ز جانان در گذر  
عاشقی را پیشه کن وز کفر و ایمان در گذر  
چشم گوهر بار من بین و ز عمان در گذر  
ور هوای کعبه داری از بیابان در گذر  
حکمت یونان طب و حکم یونان در گذر  
همچو باد از خاتم و تخت سلیمان در گذر  
غوطه خور در موج خوناب و ز طوفان در گذر  
از سیاهی رخ متاب و زاب حیوان در گذر  
دست بر زال زر افشان و ز دستان در گذر  
محو شو در مهر و از گردون گردان در گذر  
درد را از دست بگذار و ز درمان در گذر  
رو علم بر مصر زن و ز چاه کنعان در گذر  
سنبل سیراب او گیر و ز ریحان در گذر  
از ره صورت برون آی و ز سلطان در گذر  
سر برآور همچو ایوب و ز کرمان در گذر

## شمسه‌ی چین را طلوع از طرف بغتاقش نگر

شمسه‌ی چین را طلوع از طرف بغتاقش نگر	چینیانرا بنده‌ی چین بغلتاقش نگر
آنکه طاق افتاده است امروز در فرخار و چین	بی خطا پیوسته چین در ابروی طاقش نگر
چون هوای ملک دل بیند کز اینسان گرم شد	خیمه بر چشمم زند ییلاق و قشلاقش نگر
ظلم در ، یا ساق او عدلست و دشنام آفرین	رسم و آئینش ببین و عدل و یا ساقش نگر
آن مه بد عهد چندان شور بین در عهد او	وان بت قبیچاق چندین فتنه در چاقش نگر
کرد خون کشته‌ی هجران بیک ره پایمال	ور نمی‌داری مسلم نعل بشماقش نگر
راستی را گر چه هرنوبت مخالف می‌شود	از سپاهان تا حجاز آشوب عشاقش نگر
این همه جور و جفا و مکر و دستانش ببین	و آنهمه پیمان و شرط و عهد و میثاقش نگر
نیمه مست از خیمه بیرون آید و گوید که هی	جان بده خواجه دلم گوید که شلتاقش نگر

## ای تتق بسته از تیره شب بر قمر

طوطی خطت افکنده بر برشکر	ای تتق بسته از تیره شب بر قمر
گشته آب از لب درفشانت گهر	خورده تاب از خم دلستانت کمند
افعیت گشته بر کوه سیمین کمر	آهویت کرده بر شیر گردون کمین
لشکر زنگت آورده بر چین حشر	هندویت رانده بر شاه خاور سپه
برده زین عاشق خسته دل خواب و خور	چشم پر خواب و رخسار همچون خورت
گشته لالای لفظ تو للی تر	گشته هندوی خال تومشک ختن
لعل را از عقیق تو خون در جگر	نافه را از کمند تو دل در گره
یک زمان از سر خون ما در گذر	ایکه هر لحظه در خاطرم بگذری
تا چه آید ز دست تو ما را به سر	سرنهادیم بر پایت از دست دل
زانکه نبود ترا التفاتی به زر	سکه‌ی روی زردم نبینی درست
شام هجران خواجه ندارد سحر	تا تو شام و سحر داری از موی و روی



## بوستان جنتست و سروم حور

بوستان جنتست و سروم حور	تیره شب ظلمتست و ما هم نور
آب در پیش و ما چنین تشنه	باده در جام و ما چنین مخمور
دلبر از ما جدا و دل بر او	ما ز می مست و می ز ما مستور
بگذر از نرگش که نتوان داشت	چشم بیمار پرسی از رنجور
هیچ غمخور مباد بی غمخوار	هیچ ناظر مباد بی منظور
ای رخت در نقاب شعر سیاه	همچو خورشید در شب دیجور
عین معتل عبه‌رت مفتوح	جیم مجرور طره‌ات مکسور
للات عقد بسته با یاقوت	عنبرت تکیه کرده بر کافور
با تو همراهم و ز غیر ملول	بتو مشغولم و ز خویش نفور
گر شدم تشنه‌ی لب‌ت چه عجب	کاب خواهد طبیعت محرور
ای تو نزدیک دل ولی خواجو	همچو چشم بد از جمال تو دور

## زهی طناب سراپردهی تو گیسوی حور

زهی طناب سراپردهی تو گیسوی حور	بزن سریر توجه ببارگاه سرور
کجا منزل کروبیان بری هودج	از این طوافگه اهرمن نکرده عبور
علم چگونه زنی بر فضای عالم قدس	اگر برون نبری رخت از اینسرای غرور
چو این سراچهی خاکی مقام عاریت‌یست	بعاریت نتوان گشت از این صفت مغرور
اگر بگلشن انظر الیک ره نبری	کجا بگوش تو آید صغیر طایر طور
بین که تخت سلیمان چگونه شد بر باد	اگر چه بود بفرمان او وحوش و طیور
ز مهره بازی اختر کجا شود ایمن	کسی که روی نهد پیش رای او چیپور
کمان حرص مکن زه که شهسوار اجل	به نوک تیر برد چین از ابروی فغفور
غلام همت صاحب‌دلان جانبازم	که در عطیه شکورند و در بلیه صبور
ز جام کبر و ریا مست کی شود خواجهو	کسی که در کنف کبریا بود مستور

## گر یار یار باشدت ای یار غم مخور

گنجت چو دست می‌دهد از مار غم مخور

اندک بنوش باده و بسیار غم مخور

گر رهن شد بخانه‌ی خمار غم مخور

اقرار کن برندی و زانکار غم مخور

چون گل بدست باشدت از خار غم مخور

چون یار حاضرست ز اغیار غم مخور

ور غمگسار غم بود ای یار غم مخور

چون سر ز دست رفت ز دستار غم مخور

وز اعتراض مردم هشیار غم مخور

گر یار یار باشدت ای یار غم مخور

بر مقتضای قول حکیمان روزگار

دستار صوفیانه و دلق مرقت

کارت چو شد ز دست و تو انکار می‌کنی

چون دوست در نظر بود از دشمنت چه غم

با طلعت حبیب چه اندیشه از رقیب

گردرد دل دوا شود ایدوست شاد زی

چون زر به دست نیست ز طرار غم مدار

خواجو مدام جرعه‌ی مستان عشق نوش

## دوری از ما مکن ای چشم بد از روی تو دور

دوری از ما مکن ای چشم بد از روی تو دور  
بی ترنج تو بود میوه‌ی جنت همه نار  
زانکه جانی تو و از جان نتوان بود صبور  
بنده یاقوت ترا از بن دندان لل  
لیک با طلعت تو نار جهنم همه نور  
چشمت از دیده‌ی ما خون جگر می‌طلبد  
در خط از سنبل مشکین سیاهت کافور  
سلسبیلست می از دست تو در صحن چمن  
روشنست این که بجز باده نخواهد مخمور  
خیز تا رخت تصوف بخرابات کشیم  
خاصه اکنون که جان باغ بهشتست و تو حور  
از پی پرتو انوار تجلی جمال  
که ز تسیح ملولیم و ز سجاده نفور  
هر که نوشید می بیخودی از جام الست  
همچو موسی ارنی گوی رخ آریم بطور  
چون مغان از تو بصد پایه فرا پیشترند  
مست و مدهوش سر از خاک برآرد بشور  
ما بدینگونه ز می مست و می از ما مستور  
ساقیا باده بگردان که بغایت حیف است  
لیکن از منظر او معترف آمد بقصور  
حور با شاهد ما لاف لطافت می‌زد  
من بر چشم خوشش مرده و چشمش رنجور  
بینم آیا که طبییم بسر آید روزی  
زانکه خوشتر بود از لهجه‌ی داود زبور  
برو از منطق خواجه بشنو قصه‌ی عشق

## برافکن سایبان ظلمت از نور

برافکن سایبان ظلمت از نور	که باد از روی خوبت چشم بد دور
رخت در چشم ما نورست در چشم	نظر بر طلعتت نور علی نور
بیاقوتت برات آورده سنبل	ز ریحان تو در خط رفته کافور
ترا بر جان من فرمان روانست	که سلطان آمرست و بنده مامور
بهشتی روی اگر در گلشن آید	تو پنداری که این خلدست و آن حور
گرم روی زمین گردد مصور	نبیند ناظم جز روی منظور
ز بادامش حریفان نیمه مستند	ولی آنماهرخ در پرده مستور
ز لعلش بوسه‌ئی می‌خواستم گفت	نباید داد شیرینی برنجور
از آن خواجه بیاقوتش کند میل	که دایم آب خواهد طبع محرور

## بیار باده که شب ظلمتست و شاهد نور

شراب کوثر و مجلس بهشت و ساقی حور

کهنه خادم خلوتسرای ماست سرور

معنبرست مشام صبوحيان ز بخور

بدوست مشتغلیم و ز غیر دوست نفور

به حکم آنکه مه از مهر می پذیرد نور

کجا بگوش وی آید صغیر طایر طور

که گفته‌اند پرهیز به شود رنجور

بهوش باز نیایم مگر بروز نشور

طیب منع کند از طبیعت محرور

که می پرست نباشد ز جام باده صبور

که آفتاب شود طالع از شب دیجور

که ماه چارده دایم ز مهر باشد دور

ز ناظری چه تمتع که نبودش منظور

بروز حشر سر از خاک بر کند مخمور

بیار باده که شب ظلمتست و شاهد نور

کمینه خادمه‌ی بزمگاه ماست نشاط

معطرسد دماغ معاشران ز بخار

ببند خادم ایوان در سراچه که ما

ز نور عشق برافروز شمع منظر دل

دلی که همدم مرغان لن ترانی نیست

مرا ز میکده پرهیز کردن اولیتر

ولی چنین که منم بیخود از شراب الست

ز شکر تو مرا صبر به که شیرینی

ولی ز لعل تو صبرم خلاف امکانست

فروغ چهره‌ات از تاب طره پنداری

چه دور باشد ارت ذره ئی نباشد مهر

به روی همفسی خوش بود نظر ور نی

ز جام عشق تو خواجه چنین که مست افتاد

## پندم به چه عقل می دهد پیر

پندم به چه عقل می دهد پیر	بندم بچه جرم می نهد میر
کز حلقه‌ی زلف او دلم را	کس باز نیاورد بزنجیر
تدبیر چه سود از آنکه نتوان	آزاد شدن ز بند تقدیر
ما بی رخ او و ناله‌ی زار	او با می لعل و نغمه‌ی زیر
در دیده کشم بجای مژگان	گر ز آنکه ز شست او بود تیر
بسیار ورق که در خیالش	کردیم بخون دیده تحریر
از دست برون شدم چه درمان	وز پای در آمدم چه تدبیر
هر خواب که دوش دیده بودم	جز چشم تو اش نبود تعبیر
تا وقت سحرنگر که خواجو	نالد همه شب چو مرغ شبگیر

## معلوم نگردد سخن عشق بتقریر

معلوم نگردد سخن عشق بتقریر	کایات مودت نبود قابل تفسیر
مرغان چمن را به سحر هممنفسی نیست	در فصل بهاران بجز از ناله شبگیر
زینگونه چو از درد بمردیم چه درمان	زیندست چو از پای فتادیم چه تدبیر
کوته نکنم دست دل از زلف جوانان	گر زانکه بزنجیر مقید کندم پیر
احوال پریشانی من موی به مو بین	کان سنبل شوریده کند پیش تو تقریر
چون شرح دهم غصه‌ی دوری که نگنجد	اسرار غم هجر تو در طی طوامیر
از چشم قلم خون بچکد بر رخ دفتر	هر دم که کنم نسخه‌ی سودای تو تحریر
در سنگ اثر می‌کند آه دل مظلوم	لیکن نکند در دل سنگین تو تاثیر
از پرده‌ی تدبیر برون آی چو خواجو	تا خود چه برآید ز پس پرده‌ی تقدیر



## فتادهام من دیوانه در غم تو اسیر

فتادهام من دیوانه در غم تو اسیر	بیا و طره برافشان که بشکنم زنجیر
برآید از قلمم بوی مشک تاتاری	اگر بوصف خطت شمه‌ئی کنم تحریر
چه خوابهای پریشان که دیده‌ام لیکن	معبرم همه زلف تو می‌کند تعبیر
چنین که باز گرفتی زبان ز پرسش من	زبان خامه ازین دل شکسته باز مگیر
اگر چنانکه توانی جدا شدن ز نظر	گمان مبر که توانی برون شدن ز ضمیر
ز بوستان نعیمم گزیر هست ولیک	ز دوستان قدیمم نه ممکنست گزیر
حکایت دل از آن رو کنم بدیده سواد	که درد عشق فزون آید از بیان دبیر
اگر به نامه کنم وصف آه و زاری دل	برآید از سر کلکم هزار ناله‌ی زیر
کند شکایت هجر تو یک بیک خواجو	بخون دیده‌ی گرینده دمبدم تحریر

## برگیر دل ز ملک جهان و جهان بگیر

و آرام دل ز جان طلب و ترک جان بگیر

گو باغبان بیا و در بوستان بگیر

قربان او ز جان شو و کیش مغان بگیر

وانگه بیا و دامن بخت جوان بگیر

از دست گلرخان می چون ارغوان بگیر

بگذر ز وعده و می نوشین روان بگیر

یا ترک آن پریرخ لاغر میان بگیر

چون اشک من بیا و ره کاروان بگیر

برگیر دل ز ملک جهان و جهان بگیر

برگیر دل ز ملک جهان و جهان بگیر

چون ما بترک گلشن و بستان گرفته‌ایم

پیر مغان گرت بخرابات ره دهد

از عقل پیر درگذر و جام می بخواه

اکنون که در چمن گل سوری عروس گشت

گر وعده‌ات بملکت نوشیروان دهند

یا چون میان یار ز هستی کنار کن

ای ساریان چو طاقت ره رفتنم نماند

خواجو اگر چنانکه جهانگیریت هواست

## با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر

با گل عارض او لاله‌ی نعمان کم گیر	با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر
قد یارم نگر و سرو خرامان کم گیر	سخن سرکشی سرو سهی بیش مگوی
یاد ظلمت مکن و چشمه‌ی حیوان کم گیر	با وجود لب لعل و خط مشگ آسایش
با رخس چشمه‌ی خورشید درخشان کم گیر	شب تاریک اگرت وصل میسر گردد
در جمالش نگر و طرف گلستان کم گیر	میلت ار جز بتماشای گلستان نکشد
خط سبزش نگر و سبزه‌ی بستان کم گیر	غمزه‌اش بین و دگر شوخی عبهر کم گوی
نام جنت مبر و ملک سلیمان کم گیر	وصل آن حور پریچهره گرت دست دهد
صبحدم نغمه‌ی مرغان خوش الحان کم گیر	گوش بر قول مغنی کن و برطرف چمن
از اقالیم جهان خطه‌ی کرمان کم گیر	خواجو این منزل ویرانه به اندازه‌ی تست

## بیدلی گردل ز دلبر برنگیرد گومگیر

عاشقی را گر ملامت در نگیرد گو مگیر	بیدلی گردل ز دلبر برنگیرد گومگیر
ور ز پای او سرم سر برنگیرد گو مگیر	گر ز دست او دلم از پا درآید گو درآی
خود پرستی دست مستی گر نگیرد گو مگیر	پادشاهی با گدائی گر نسازد گومساز
گر گدائی را به چیزی بر نگیرد گو مگیر	آنکه در ملک ملاحی کوس شاهی میزند
گر حدیث خنجرش در سر نگیرد گومگیر	هر که نتواند سر اندر پای جانان باختن
گر بصورت دامن دلبر نگیرد گومگیر	و آنکه او در عالم معنی ز دلبر دور نیست
گر بترک لاله‌ی احمر نگیرد گو مگیر	بلبل بی دل که بی گل خار خارش می‌کند
گر جز این ره مذهبی دیگر نگیرد گو مگیر	پیر ما را گر به خلوت با جوانی سرخوشست
گمرهی گر عقل را رهبر نگیرد گو مگیر	بیدلی گر سر بشیدائی برآرد گو برآر
گر تهی دستی بترک سرنگیرد گو مگیر	خاجو آنساعت که جانبازان سراندازی کنند

## ترک عالم گیر و عالم را مسخر کرده گیر

و ابلق ایام را در زیر زین آورده گیر	ترک عالم گیر و عالم را مسخر کرده گیر
همچو مه بر طارم پیروزه منزل کرده گیر	چون ازین منزل همی باید گذشتن عاقبت
روی ازین ظلمت بتاب و آب حیوان خورده گیر	گر حیات جاودانی بایدت همچون خضر
وز لب جان پرور شیرین روان پرورده گیر	همچو فرهاد از غم شیرین بتلخی جان بده
آبروی آفتاب آتش افشان برده گیر	خون دل خور چون صراحی و بب آتشی
و آسمان را گرد خواص و قرص مه را کرده گیر	رخ ز مهمانخانه‌ی گیتی بگردان چون مسیح
مرهم آزار باش و خلق را آزرده گیر	تا کی آزاری به بیزاری و زاری خلق را
گر بزرگی بگذر این راه و بترک خرده گیر	بر بزرگان خرده گیری وز بزرگی دم زنی
شمع دل را زنده دار و خویشان را مرده گیر	همچو خواجه تا شود شمع فلک پروانه‌ات

## دامن خرگه برافکن ای بت کشمیر

سرو قباپوش و آفتاب جهانگیر	دامن خرگه برافکن ای بت کشمیر
نرگس مستت بلای جادوی کشمیر	چهره‌ی خوب تو رشک لعبت نوشاد
خط سیاه تو روزنامه‌ی تقدیر	نقش جمالت نگارخانه‌ی مانی
خاطر صحراست یا عزیمت نخجیر	ترک پری روی من ندانمت امروز
بند قبا برگشای و جام طرب گیر	خط کله برشکن گلاله برافشان
حلق دلم بسته‌ئی بحلقه‌ی زنجیر	از در خویشم مران که از خم گیسو
کار دلم چون ز دست رفت چه تدبیر	درد و غم چون ز پا فکند چه درمان
قصه‌ی مشتاق را چه حاجت تقریر	کشتن عشاق را چه حاجت شمشیر
بلبل شب خیز را ز ناله‌ی شبگیر	فصل بهاران نه ممکنست خموشی
کرد پر از خون دیده طی طوامیر	هر که فرو خواند عشق نامه‌ی خواجه

## کار من شکسته بسامان رسید باز

کار من شکسته بسامان رسید باز	درد من ضعیف بدرمان رسید باز
شاخ امید من گل صد برگ بار داد	مرغ مراد من بگلستان رسید باز
از بارگاه مکرمت عام خسروی	تشریف خاص بین که بدربان رسید باز
آدم که آب کوثرش از دیده رفته بود	چون گل به صحن گلشن رضوان رسید باز
دیوان کنون حکومت دیوان کجا کنند	کانگشتی بدست سلیمان رسید باز
یکساله ره ز طرف چمن دور بود گل	لیکن بکام دوست بیستان رسید باز
یعقوب کو به کلبه احزان مقیم بود	نا گه بوصل یوسف کنعان رسید باز
بی تاج مانده بود سر تخت سلطنت	و اکنون چه غم که سنجق سلطان رسید باز
ای دل مباح طیره که جانم ز تیرگی	همچون خضر بچشمه‌ی حیوان رسید باز
چندین چه نالی از شب دیجور حادثات	روشن برآ که صبح درفشان رسید باز
خواجو مسوز رشته‌ی جان را ز تاب دل	کان شمع شب فروز به ایوان رسید باز

# ای دل ار صحبت جانان طلبی جان دربار

جان چه باشد دو جهان در ره جانان دربار	ای دل ار صحبت جانان طلبی جان دربار
پای ننهاده از اول سر و سامان دربار	مرد این راه نی ورنه چو مردان رهش
تو اگر اهل دلی دل چه بود جان دربار	در ره جان جهان جان و جهان باخته‌اند
گر کم از مور نی ملک سلیمان دربار	تا ترا دیو و پری جمله مسخر گردد
دین و دنیا طلبی عالم ایمان دربار	دعوی زهد کنی دردی خمار بنوش
گر تو آن می‌طلبی مایه‌ی درمان دربار	درد را چاشنی هست که درمان را نیست
چون گدایان درش ملکت سلطان دربار	تا سلاطین جهان جمله گدای تو شوند
ترک ظلمت کن و سرچشمه‌ی حیوان دربار	بالب و خال وی ار عمر خضر می‌خواهی
گوی دل در خم آن زلف چو چوگان دربار	تا بچوگان سعادت ببری گوی مراد
اگر دست دهد بر سر میدان دربار	سر میدان محبت بودت ملک وجود
ملک یونان ز پی حکمت یونان دربار	خواجو ار لقمه‌ئی از سفره‌ی لقمان طلبی



## بستیم دل در آن سر زلف دراز باز

گشتیم صید آن صنم دلنواز باز	بستیم دل در آن سر زلف دراز باز
همچون تذرو گشت گرفتار باز باز	مرغی که بود بلبل بستانسرای شوق
آن چشم مست تیغ کش ترکتاز باز	با ما اساس عربده و کین نهاده است
آن خال هندوئی سیه مهره باز باز	فلفل فکنده است بر آتش بنام ما
ما و کمند عشق و شبان دراز باز	اکنون که در کشاکش زلفت فتاده‌ایم
دارد مگر بطره لیلی نیاز باز	مجنون دلش بحلقه‌ی زنجیر می‌کشد
باز آی و برگشای سر درج راز باز	با دوستان ز بهر چه در بسته‌ئی زبان
ما را بسوخت مطربه‌ی پرده‌ساز باز	با ما بساز یکنفس آخر که همچو عود
محمود گشت فتنه روی ایاز باز	خواجه دگر بدام غمت پای بند شد

## چون کوتهست دستم از آن گیسوی دراز

زین پس من و خیالش و شبهای دیر باز

و او از نیاز فارغ و از ناز بی نیاز

از ره چرا برند به آوازه‌ی حجاز

نبود ز هر دو کون مرادش بجز ایاز

در معنیش حقیقت و در صورتش مجاز

چون سوختی دلم نفسی با دلم بساز

همچون کبوتریست که افتد بچنگ باز

چون قامتت بدید بر او فرض شد نماز

راه امید بسر قدم رهروان دراز

چون کوتهست دستم از آن گیسوی دراز

امروز در جهان به نیازست ناز ما

عشاق را اگر بحرم ره نمی‌دهند

محمود اگر چنانکه مسخر کند دو کون

رو عشق را بچشم خرد بین که ظاهرست

ای رود چنگ زن که چو عودم بسوختی

در دام زلف سرزدهات مرغ جان من

سرو سهی که هست شب و روز در قیام

خواجو نظر ببعد مسافت مکن که نیست

## خادمه‌ی عود سوز مطربه‌ی عود ساز

شمع نه و عود سوز چنگ زن و عود ساز

صبح تبسم نمای مرغ ترنم نواز

خلوتیان صبح غرقه‌ی دریای راز

رهزن عشاق گو چنگ مزن در حجاز

شاهد سیمین بدن بیش کند کبر و ناز

بنده چو محمود شد شاه که باشد ایاز

عشق حقیقی کرا دست دهد در مجاز

سرو خرامان برد قامت او را نماز

زانکه به آزادگی سرو بود سرفراز

خادمه‌ی عود سوز مطربه‌ی عود ساز

صبح برآمد بیام مرغ در آمد بزیر

مجلسیان سحر محرم اسرار عشق

قاتل مشتاق گو تیغ مکش در حرم

دلبر شیرین سخن بیش نماید عتاب

یار چو غمخوار گشت غم چه بود غمگسار

صورت معنی کجا کشف شود بر خرد

آن مه طوبی خرام گر بچمن بگذرد

خواجو اگر عاشقی از همه آزاد باش

## ای شده بر مه ز شبه مهره ساز

ای شده بر مه ز شبه مهره ساز	با شبهات مار سیه مهره باز
جادوی هاروت وشت دلفریب	هندوی زنگی صفتت ترکناز
بزم صبحی ز قدح برفروز	رایت عشرت به چمن برفراز
وصل گل و بلبل و فصل بهار	زلف تو و ماه و شبان دراز
شعله فروزان بفرزند شمع	پرده نوازان بنوازند ساز
مرغ شد از ناله‌ی من در خروش	شمع شد از آتش من در گداز
باده پرستان شراب الست	مست می لعل بتان طراز
شاهد مستان شده دستان نمای	بلبل خوشخوان شده دستان نواز
خادمه‌ی پرده‌سرا عود سوز	مطربه‌ی پرده‌سرا عود ساز
مجلسیان محرم اسرار عشق	همنفسان غرقه‌ی دریای راز
خاطر خواجه و خیال حبیب	دیده‌ی محمود و جمال ایاز

## پیش عاقل نیاز چیست نماز

پیش عاقل نیاز چیست نماز	نزد عاشق نماز چیست نیاز
نغمه سازی بناله‌ی دلسوز	صبحدم می‌زد این غزل بر ساز
کای بدل پرده سوز شاهد روز	وی بجان پرده ساز مجلس راز
اگر ت بر سرست سایه‌ی مهر	سایه‌ئی بر سر سپهر انداز
تا ترا عاقبت شود محمود	همچو محمود شو غلام ایاز
دل دیوانگی بمهر افروز	سر فرزانیگی بعشق افراز
مشو از منعمان جاه اندوز	مشو از مفلسان جاه انداز
یا بیا در غم زمانه بسوز	یا برو با غم زمانه بساز
ترک این راه کن که نبود راست	دل بسوی عراق و رو بحجاز
اگر ت ساز نیست سوز کجاست	ورت آواز هست کو آواز
خیز خواجه که مرغ گلشن دل	در سماعت و روح در پرواز
باز کن چشم جان که طائر قدس	نشود صید جز بدیده باز

## کجا بود من مدهوش را حضور نماز

کجا بود من مدهوش را حضور نماز	که کنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز
مرا مخوان به نماز ای امام و وعظ مگوی	که از نیاز نمی‌باشدم خبر ز نماز
چو صوفی از می صافی نمی‌کند پرهیز	مباش منکر دردیکشان شاهد باز
بساز مطرب مجلس نوای سوختگان	که بلبل سحری می‌کند سماع آغاز
اگر چو عود توام در نفس بخواهی سوخت	مرا ز ساز چه می‌افکنی بسوز و بساز
بدان طمع که کند مرغ وصل خوبان صید	دو دیده‌ام نگر از شام تا سحرگه باز
خیال زلف سیاه تو گر نگیرد دست	که بر سر آرد ازین ظلمتم شبان دراز
تو در تنعم و نازی ز ما چه اندیشی	که ناز ما بنیازست و نازش تو بناز
اگر ز خط تو چون موی سر بگردانم	ببند و چون سر زلفم بر آفتاب انداز
امید بنده‌ی مسکین بهیچ واثق نیست	مگر بلطف خداوندگار بنده نواز
خرد مجوی ز خواجو که اهل معنی را	نظر به عشق حقیقتی بود نه عقل مجاز
گذشت شعر ز شعری و شورش از گردون	چرا که از پی آوازه می‌رود آواز

## بنده محمودست و سلطان در ره معنی ایاز

کار دینداران نمازست و نماز ما نیاز	بنده محمودست و سلطان در ره معنی ایاز
قامتی را جوی کاید سرو پیشش در نماز	ایکه از بهر نمازت گوش جان بر قامتست
می پرستی را حقیقت دان وهستی را مجاز	گر ز دست ساقی تحقیق جامی خوردهئی
مطرب عشاق گو بنواز راهی از حجاز	حاجیان چون روی در راه حجاز آورده‌اند
مذهب ما نیست الا عشق خوبان طراز	هر گروهی مذهبی دارند و هر کس ملتی
پیش سلطان هیچکس محمود نبود جز ایاز	پیش رامین هیچ گل ممکن نباشد غیر ویس
ساز را بر ساز کن و امشب دمی با ما بساز	سوختیم ای مطرب بربط نواز چنگ زن
شمع بزم افروز بین از آتش ما در گداز	بلبل دلسوز بین از ناله‌ی ما در خروش
دلنوازان عود سوز و پرده سازان عود ساز	ای خوشا در مجلس روحانیان گاه صبوح
مرغ وصلم صید نتوان کرد با این چشم باز	گفتمش باز آ که هر شب چشم من بازست گفت
گفت خواجه قصه‌ی شوریدگان باشد دراز	باز پرسیدم ز زلفش کز چه رو آشفته‌ئی

## روز عیش و طرب و عید صیامت امروز

روز عیش و طرب و عید صیامت امروز	روز عیش و طرب و عید صیامت امروز
گو عروس فلکی رخ منمای از مشرق	گو عروس فلکی رخ منمای از مشرق
خون عشاق اگر چند حلاست و لیک	خون عشاق اگر چند حلاست و لیک
صبحدم بلبل مست از چه سبب می‌نالد	صبحدم بلبل مست از چه سبب می‌نالد
در چمن نرگس سرمست خراب افتادست	در چمن نرگس سرمست خراب افتادست
محتسب بیپهده گو منع مکن رندانرا	محتسب بیپهده گو منع مکن رندانرا
زاهدی را که نبودی ز صوامع خالی	زاهدی را که نبودی ز صوامع خالی
نالهی زیر ز عشاق بسی زار بود	نالهی زیر ز عشاق بسی زار بود
گو بگویند که در دیر مغان خواجه را	گو بگویند که در دیر مغان خواجه را
کام دل حاصل و ایام به کامست امروز	کام دل حاصل و ایام به کامست امروز
که مرا دیدن آن ماه تمامست امروز	که مرا دیدن آن ماه تمامست امروز
عیش را جز می و معشوق حرامست امروز	عیش را جز می و معشوق حرامست امروز
کار او چون ز بهاران بنظامست امروز	کار او چون ز بهاران بنظامست امروز
زانکه اندر قدح لاله مدامست امروز	زانکه اندر قدح لاله مدامست امروز
کانکه با شاهد و می نیست کدامست امروز	کانکه با شاهد و می نیست کدامست امروز
باز در کنج خرابات مقامست امروز	باز در کنج خرابات مقامست امروز
مطرب از بهر چه آهنگ تو با مست امروز	مطرب از بهر چه آهنگ تو با مست امروز
دست در گردن و لب بر لب جامست امروز	دست در گردن و لب بر لب جامست امروز



## این غزل یک دو نوبت از سرسوز

این غزل یک دو نوبت از سرسوز	بلبلی باز گفت در نوروز
کای گل تازه روی خندان لب	وی دلارای بوستان افروز
گر بدانستی که فرقت تو	اینچنین صعب باشد و دلسوز
از تو خالی نبودمی یکدم	وز تو دوری نجستی یک روز
من چنین از تو دور و بر وصلت	خار سر تیز از آن صفت پیروز
در دلم زان دراز سوختنیست	این همه زخم ناوک دلدوز
گل بخندید و گفت خامش باش	و آتش دل ز خار بر مفروز
اگر هست برگ صحبت ما	دیده‌ی باز را به خار بدوز
برکناری برو چو چنگ بساز	در میانی بیا چو عود بسوز
هر که دارد سر محبت تو	گو ز خواجو بیا و عشق آموز
وین گهرها که می‌کند تضمین	یک بیک میگزین و میاندوز

## در جهان قصه حسن تو نشد فاش هنوز

تو دل خلق جهان صید کنی باش هنوز	در جهان قصه حسن تو نشد فاش هنوز
زان عقیق لب در پوش گهر پاش هنوز	هیچ دل سوخته کام دل شوریده نیافت
زانکه فارغ نشد از نقش تو نقاش هنوز	باش تا نقش ترا سجده کند لعبت چین
سنبلت سلسله بر گل نزدی کاش هنوز	تا دلم صید نگشتی بکمند غم عشق
شور لعل لب شیرین شکر خاش هنوز	گرچه فرهاد نماندست ولیکن ماندست
نشدم در غمت افسانه‌ی او باش هنوز	چند گوئی که شدی فتنه‌ی رویم خواجه
گر به شیدائی و رندی نشدم فاش هنوز	عاقبت فاش شود سر من از شور غمت

## برگ نسرین ترا بی خار می یابم هنوز

باغ رخسارت پر از گلنار می یابم هنوز	برگ نسرین ترا بی خار می یابم هنوز
خوشترست اما منش بیمار می یابم هنوز	دوش می گفتمی که چشم ناتوانم خوشترست
سوز عشقش همچنان از دار می یابم هنوز	تا نپنداری که بنشست آتش منصور از آنک
کاین زمان در دامن کهسار می یابم هنوز	از سرشک چشم فرهاد ای بسا لعل و گهر
لیک در دل حسرت دلدار می یابم هنوز	همچو خسرو جان شیرین باختم در راه عشق
عکس رویش بر در و دیوار می یابم هنوز	ماه کنعانم برفت از کلبه‌ی احزان ولی
وز نسیم صبح بوی یار می یابم هنوز	اول شب بود کان یار از شبستانم برفت
دامنش پر نافه‌ی تاتار می یابم هنوز	جز نسیمی کان به چین زلف او بگذشت دوش
خلوتش در خانه خمار می یابم هنوز	گر چه خواجه شد مقیم خانقاه اما مدام

## نشست شمع سحر ای چراغ مجلسیان خیز

بیار باده و بشنو نوای مرغ سحرخیز	نشست شمع سحر ای چراغ مجلسیان خیز
شراب مشک نسیمست و مشک غالیه آمیز	سپیده نافه گشایست و باد غالیه افشان
بگیر داد صبحی ز باده‌ی طرب انگیز	کنون که غنچه بخندید و باد صبح برآمد
ز بهر نقل حریفان شکر ز پسته فرو ریز	چراغ مجلس مستان ز شمع چهره برافروز
چرا ز غالیه دلبند می‌کنی و دلاویز	مرا که خال تو فلفل فکنده است بر آتش
به نیم جو نخرد خسروی ملکت پرویز	برون ز شکر شیرین سخن مگوی که فرهاد
بساز بربط و آتش ز جان عود برانگیز	بسوز مجمر و دود از دل عبیر برآور
بر آرزو شور ز یاقوت شاهدان شکرریز	بگیر سلسله‌ی زلف دلبران سمن رخ
که مست عشق نداند حدیث توبه و پرهیز	مرا مگوی که پرهیز کن ز میکده خواجه

## بگشا بشکر خنده لب لعل شکر ریز

با پسته‌ی شیرین ز شکر شور برانگیز	بگشا بشکر خنده لب لعل شکر ریز
در ده قدحی از لب شیرین شکر ریز	تلخست می از دست حریفان ترش روی
ای شمع شبستان من غمزده برخیز	بنشست ز باد سحری شمع شبستان
وز سنبل تر غالیه بر برگ سمن ریز	بفشان گره طره‌ی مشکین پریشان
از سلسله‌ی سنبل شوریده درآویز	آن دل که بیک تیر نظر صید گرفتی
وی خون دلم خورده بدان غمزده‌ی خونریز	ای آب رخم برده از آن لعل چو آتش
با نرگس مستت چه زند توبه و پرهیز	گویند که پرهیز کن از مستی و رندی
بی شکر شیرین چه کند ملکت پرویز	فرهاد اگرش دست دهد دولت شاهی
گلرا چه غم از نعره‌ی مرغان سحرخیز	خواجو چه کنی ناله و فریاد جگر سوز

# ای دلم را شکر جان پرورت چون جان عزیز

خاک پایت همچو آب چشمه‌ی حیوان عزیز	ای دلم را شکر جان پرورت چون جان عزیز
در همه مصرم کسی چون یوسف کنعان عزیز	عیب نبود گر ترنج از دست نشناسم که نیست
زانکه باشد پیش ارباب کرم مهمان عزیز	یک زمان آخر چو مهمان توام خوادم مکن
پیش صاحب درد باشد دارو و درمان عزیز	خستگان زنده‌دل دانند قدر درد عشق
دور نبود گر ندارد بنده را سلطان عزیز	گر من بیچاره نزدیک تو خوادم چاه نیست
زانکه نبود گوهر اندر بحر و زر در کان عزیز	آب چشم و رنگ روی ما ندارد قیمتی
ای عزیزان پیش کافر کی بود ایمان عزیز	زلف کافر کیش او ایمان من بر باد داد
عیب نبود زانکه نبود گنج در ویران عزیز	گر ترا خواجه نباشد آبرویی در جهان
قلب دشمن نشکند آنرا که باشد جان عزیز	بر سر میدان عشقش جهان برافشان مردوار

## ز لعل عیسویان قصه مسیحا پرس

ز لعل عیسویان قصه مسیحا پرس	ز چین زلف بتان معنی چلیپا پرس
اگر ملالتت از سرگذشت ما نبود	سرشک ما نگر و ماجرای دریا پرس
دل شکسته مجنون ز زلف لیلی جوی	حدیث مستی وامق ز چشم عذرا پرس
بهای یوسف کنعان اگر نمی‌دانی	عزیز من برو از دیده‌ی زلیخا پرس
حکایت لب شکر فشان ز من بشنو	حلاوت شکر از طوطی شکر خا پرس
چوهر سخن که صبا نقش می‌کند با دوست	بیان حسن گل از بلبلان شیدا پرس
کمال طلعت زیبا و لطف منظر خویش	گرت در آینه روشن نگشت از ما پرس
شب دراز بمژگان ستاره می‌شمرم	ورت ز من نکنند باور از ثریا پرس
گهی که از لب لعلت سخن کند خواجه	بیا در آندم و از قصه مسیحا پرس

## معنی این صورت از صورتگران چین پیرس

مرد معنی را نشان از مرد معنی بین پیرس	معنی این صورت از صورتگران چین پیرس
معنی کفر از نمی‌دانی ز اهل دین پیرس	کفر دانی چیست دین را قبله‌ی خود ساختن
حال بیداری شبهای من از پروین پیرس	چون تو آگه نیستی از چشم شب‌پیمای من
نسبت گل با رخ ویس از دل رامین پیرس	گر گروهی ویس را با گل مناسب می‌نهند
از دل فرهاد شور شکر شیرین پیرس	گر چه خسرو کام جان از شکر شیرین گرفت
از شکنج سنبل پرچین چین بر چین پیرس	حال سرگردانی جمعی پریشان موبمو
شورش مرغان شبگیر از گل و نسرين پیرس	باغبان دستان بلبل را چه داند گو برو
از تذرو خسته حال چنگل شاهین پیرس	قصه‌ی درد دل تیهو کجا داند عقاب
از شکر ریزان پرشور سخن شیرین پیرس	شعر شورانگیز خواجه را که بردست آب قند



## ای مرغ خوشنوا چه فرو بسته‌ئی نفس

برکش ز طرف پرده‌سرا ناله‌ی جرس	ای مرغ خوشنوا چه فرو بسته‌ئی نفس
خاموش تا به چند نشینی درین قفس	چون نغمه ساز گلشن روحانیان توئی
قانع مشو ز روضه‌ی رضوان بخار و خس	تا کی درین مزابل سفلی کنی نزول
شاه جهان چگونه شود بنده‌ی عسس	اهل خرد متابعت نفس کی کنند
پرواز کن و گرنه بتنگ آئی از مگس	تنگ شکر بریزد ازین بوم شوره ناک
در کوی عشق نیست بجز ناله هم‌نفس	در راه مهر نیست بجز سایه هم‌نشین
مستسقی و جان بلب آورده در ارس	مستعجلی و روی بگردانده از طریق
وز اهرمن مجو صفت عرش ازین سپس	با برهمن مگو سخن شرع بعد ازین
جان عزیز را مده آخر درین هوس	عمر عزیز چون بهوس صرف کرده‌ئی
کازاده آن بود که نگردهد اسیر کس	آزاد باش و بنده‌ی احساس کس مشو
دریاب خویش را و به فریاد خویش رس	خواجو ترا چو ناله به فریاد می‌رسد

## نه مرا بر سر کوی تو بجز سایه جلیس

نه مرا در غم عشق تو بجز ناله انیس	نه مرا بر سر کوی تو بجز سایه جلیس
پیش رامین نبود هیچ گل الارخ ویس	نزد خسرو نبود هیچ شکر جز شیرین
که رساند بسلیمان خبری از بلقیس	گر نه هدهد ز سبا مزدهی وصل آرد باز
روی چون ماه ترا مشتری آمد بر جیس	مهر ورزان چو جمال تو بها می کردند
نافه‌ی مشک ختا گر چه متاعیست نفیس	پیش چین سر زلف تو نیرزد بجوی
خار و خس برگ گل و لاله بود نزد خسیس	باغ دور از تو بر مدعیان فردوسست
کاسه آنگاه شود پر که تهی گردد کیس	بر سر کوی خرابات مغان خواجه را

## به فلک می‌رسد خروش خروس

بشنو آوای مرغ و ناله‌ی کوس	به فلک می‌رسد خروش خروس
در ده آن جام همچو چشم خروس	شد خروس سحر ترنم ساز
می‌نمایند جلوه‌ی طاوس	این تذروان نگر که در رفتار
عمر بر باد می‌رود بفسوس	ساقیا باده ده که در غفلت
که بر افروخت آتش کاوس	عالم آن گنده پیر بی آبست
که ز دستان او زبون شد طوس	فلک آن پیر زال مکارست
تا توانی کنار گیر از بوس	گر فریید ترا به بوس و کنار
که گره می‌کنند زلف عروس	زانکه از بهر قید دامادست
گو برو خاک پای دربان بوس	هر که او دل بدست سلطان داد
برنخیزد ز دست جالینوس	داروی این مرض که خواجه راست

## الوداع ای دلبر نامهربان بدرود باش

الرحیل ای لعبت شیرین زبان بدرود باش	الوداع ای دلبر نامهربان بدرود باش
دل بسختی می‌نهیم ای دلستان بدرود باش	جان بتلخی می‌دهیم ای جان شیرین دست گیر
ای بخوبی گلبن بستان جان بدرود باش	می‌رویم از خاک کویت همچو باد صبحدم
خیمه بر صحرا زد اینک ساریان بدرود باش	ناقه بیرون رفت و اکنون کوس رحلت می‌زنند
از سرشک دیده‌ی گوهر فشان بدرود باش	ایکه از هجر تو در دریای خون افتاده‌ام
می‌رویم از پیشت اینک در زمان بدرود باش	گر ز ما بر خاطرت زین پیش گردی می‌نشست
وز جهان رفتیم ای جان جهان بدرود باش	همچو خواجه در رخت جان و جهان در باختیم

# کارم از بی سیمی ار چون زر نباشد گومباش

کارم از بی سیمی ار چون زر نباشد گومباش	بینوائی را نوائی گر نباشد گو مباح
لاله را با آن دل پر خون اگر چون غنچه‌اش	قرطهی زنگارگون در بر نباشد گو مباح
منکه چون سرو از جهان یکباره آزاد آمدم	دامنم چون نرگس ار پر زر نباشد گومباش
چون دلم را نور معنی رهنمائی می کند	در ره صورت گرم رهبر نباشد گو مباح
آنکه سلطان سپهر از نور رایش ذره‌تست	سایه‌ی خورشیدش ار بر سر نباشد گومباش
وانکه سیر همتش ز ایوان کیوان برترست	گر جنابش ز آسمان برتر نباشد گو مباح
با فروغ نیر اعظم رواق چرخ را	گر شعاع لمعه‌ی اختر نباشد گو مباح
چون روانم تازه می گردد ببوی زلف یار	گر نسیم نکهت عنبر باشد گو مباح
پیش خواجه هر دو عالم گاه برگی بیش نیست	ور کسی را این سخن باور نباشد گو مباح

## یار ما را گر غمی از یار نبود گو مباحش

یار ما را گر غمی از یار نبود گو مباحش	ور من غمخوار را غمخوار نبود گو مباحش
ما چنین بیمار و او از درد ما فارغ ولی	گر طبیبی را غم از بیمار نبود گو مباحش
در جهان تاتار زلفش عنبر افشانی کند	گر نسیم نافه‌ی تاتار نبود گو مباحش
گر جهان بی یار باشد من جهانم از جهان	چون سر از دستم شد ار دستار نبود گو مباحش
شادی از دینار باشد نیک بختانرا ولیک	کاش بودی شادی ار دینار نبود گو مباحش
گر بدنائی دلم اقرار نارد گومیار	ور درین کارش غم از انکار نبود گو مباحش
منکه از جام می لعل تو مست افتاده‌ام	گر مقامم بر در خمار نبود گو مباحش
هر که را بازاری بیزار کرد از عقل و دین	از سر بازار اگر بیزار نبود گو مباحش
گر ز می نبود شکیم یک نفس عیبم مکن	می پرستی گر ز می هشیار نبود گو مباحش
چون مرا در دیر جام باده دایم دایرست	در دیارم گر ز من دیار نبود گو مباحش
گر غمت گرد از من خاکی برآرد گو برآر	چون تو هستی گر ز من آثار نبود گو مباحش
زین صفت کائفاس خواجه مشک بیزی می کند	عود اگر در طبله‌ی عطار نبود گو مباحش

## زهى مستى من ز بادام مستش

شکست دل از سنبل پر شکستش	زهى مستى من ز بادام مستش
پراکنده حالم ز مرغول شستش	فرو بسته کارم ز مشکين کمندش
دلَم رمزى از پسته‌ى نيست هستش	تم موئى از سنبل لاله پوشش
شکسته دلَم بسته‌ى زلف پستش	خميده قد چنبر از چين جعدش
ز مى مست و من فتنه‌ى چشم مستش	شب تيره ديدم چو رخشنده ماهش
چو گل دسته‌ئى دسته‌اى گل بدستش	چو شمعى فروزنده شمعى بيبشش
حبش هندوى زنگى بت پرستش	قمر بنده‌ى مهر تابنده بدرش
کنون فتنه برخاستست از نشستش	چو بنشست گفتم که بنشيند آتش
دل خسته در زلف سرگشته بستش	چو ريحان او دسته مى بست خواجو

## مستم ز دو چشم نیمه مستش

مستم ز دو چشم نیمه مستش	وز پای در آمدم ز دستش
گفتم بنشین و فتنه بنشان	برخاست قیامت از نشستش
آنها که دلی بدست نارد	دادیم عنان دل بدستش
جان تشنه‌ی لعل آبدارش	دل بسته‌ی زلف پر شکستش
هستم بگمان که هست یا نیست	آن درج عقیق نیست هستش
در عین خمار چند باشیم	چون مردم چشم می پرستش
یاران ز می شبانه مستند	خواجو ز دو چشم نیمه مستش



## مبْرِید نامِ عنبر بر زلفِ چونِ کمندش

مبْرِید نامِ عنبر بر زلفِ چونِ کمندش	مکنید یادِ شکر بر لعلِ همچو قندش
بدو چشمِ شوخِ جادو بر بودِ خوابم از چشم	مرساد چشمِ زخمی بدو چشمِ چشمِ بندش
نکنمِ خلافِ رایشِ بجفا و جورِ دشمن	که محبِ دوستِ بیمی نبود ز هر گزندش
چو بدامنشِ غباری ز جهانِ نمی‌پسندم	چه پسندد از حسودمِ سخنانِ ناپسندش
به کمندشِ احتیاجی نبود بصیدِ وحشی	که گرشِ بتیغِ راند نکشد سر از کمندش
نه منمِ اسیرِ تنها بکمندِ یارِ زیبا	که بشهرِ اودرآمد که نگشت شهرِ بندش
مکنید عیبِ خواجو که اسیر و پایِ بندست	که اگر نمی‌کشندش به عتابِ می‌کشندش

## رخت شمع شبستان می نهندش

رخت شمع شبستان می نهندش	لبت لعل بدخشان می نهندش
اگر شد چین زلفت مجمع دل	چرا جمعی پریشان می نهندش
گدائی کز خرد باشد مبرا	بشهر عشق سلطان می نهندش
چمن دوزخ بود بی لاله رویان	اگر خود باغ رضوان می نهندش
قدح کو گوهر کانست در اصل	بمعنی جوهر جان می نهندش
می روشن طلب درظلمت شب	که عین آب حیوان می نهندش
هر آن کافر که او قربان عشقست	بکیش ما مسلمان می نهندش
وگر بر عقل چیزی هست مشکل	بنزد عشق آسان می نهندش
اگر صاحبدلی خواجه چه نالی	از آن دردی که درمان می نهندش

## سرو را پای به گل می‌رود از رفتارش

سرو را پای به گل می‌رود از رفتارش	واب شیرین ز عقیق لب شکر بارش
راهب دیر که خورشید پرستش خوانند	نیست جز حلقه‌ی گیسوی بتم ز نارش
هر کرا عقل درین راه مربی باشد	لاجرم در حرم عشق نباشد بارش
قرص خورشید ز روی تو به جائی ماند	ورنه هر روز کج! گرم شود بازارش
سر زلف تو ندانم چه سیه کاری کرد	که بدینگونه تو در پای فکندی کارش
دلم از زلف تو چون یک سر مو خالی نیست	همچو آن سنبل شوریده فرو مگذارش
یادگار من دلخسته مسکین با تو	آن دل شیفته حالست نکو میدارش
باغبانرا چه تفاوت کند ار بلبل مست	بسراید سحری برطرف گلزارش
گوش کن نغمه خواجه که شکر می‌شکند	طوطی منطق شیرین شکر گفتارش

## رقیب اگر بجفا باز داردم ز درش

رقیب اگر بجفا باز داردم ز درش	مگس گزیر نباشد زمانی از شکرش
به زر توان چو کمر خویش را برو بستن	که جز بزر نتوان کرد دست در کمرش
گرم بهر سر موئی هزار جان بودی	فدای جان و سرش کردمی به جان و سرش
در آنزمان که شود شخص ناتوانم خاک	کند عظام رمیمم هوای خاک درش
دلی که گشت گرفتار چشم و عارض او	چرا برفت به یکباره دل ز خواب و خورش
گذشت و بر من بیچاره‌اش نظر نفتاد	چه اوقتاد کزینسان فتادم از نظرش
کنون که شد گل سوری عروس حجله‌ی باغ	چه غم ز ناله شبگیر بلبل سحرش
بملک مصر نشاید خرید یوسف را	ولی بجان عزیز ار دهند رو بخرش
میان اهل طریقت نماز جایز نیست	مگر کنند تیمم بخاک رهگذرش
برآستانه‌ی ماهی گرفته‌ام منزل	که هست هر نفسی رو بمنزل دگرش
بسیم و زر بودش میل دل ولی خواجو	سرشک و گونه‌ی زردست وجه سیم و زرش

## گلزار جنتست رخ حور پیکرش

و آرامگاه روح لب روح پرورش	گلزار جنتست رخ حور پیکرش
آزاد کرده‌ی قد همچون صنوبرش	سرو سهی که در چمن آزادیش کنند
و آب حیات قطره‌ئی از حوض کوثرش	باد بهار نکه‌تی از شاخ سنبلش
عنبر شمامه‌ئی ز دو زلف معنبرش	شکر حکایتی ز دو لعل شکر وشش
زنار بسته عقل ز هندوی کافرش	تاراج گشته صبر ز جادوی دلکشش
وجهی نوشته بر ورق روی چون خورش	خطی ز مشک سوده در اثبات دلبری
قفلی زمردین زده بر درج گوهرش	یانی مگر که خازن سلطان نیکوئی
معلوم می‌شود که چه سوداست در سرش	زانرو که زلف سرزده سر بر خطش نهاد
کز درد عشق غرقه‌ی خونست دفترش	گر خون چکد ز گفته‌ی خواجه عجب مدار

## آن ماه بین که فتنه شود مهر انورش

آن نقش بین که سجده کند نقش آذرش

سروی که بر سمن فتد از مشک چنبرش

سنبل کمینه خادم ریحان و عنبرش

شب سایه گستر مه خورشید منظرش

شوری فتاده در شکر از تنک شکرش

خورشید در نقاب شب سایه گسترش

ریحان شکفته بر سر سرو سمن برش

دل در کمنند زلف دلاویز دلبرش

زاغ آشیانه ساخته بر شاخ عرعرش

بر دیده جاش ساز که اصلیست گوهرش

آن ماه بین که فتنه شود مهر انورش

بدری که در شکن شود از باد کاکلش

مرجان کهینه بنده‌ی یاقوت و لالش

مه سایه پرور شب خورشید مسکنش

تابی فکنده بر قمر از زلف تابدار

هاروت در جوار هلال منعلش

سنبل دمیده گرد گلستان عارضش

جان در پناه لعل روان بخش جان فزاش

طوطی شکر شکن شده در باغ عارضش

خواجو سرشک اگر چه ز چشمش فکنده‌ئی

## هر دل غمزده کان غمزه بود غمازش

هیچ شک نیست که پوشیده نماند رازش

آن دو آهوی پلنگ افکن روبه بازش

آن دو هندوی رسن باز کمند اندازش

پشه بازیچه شمارد بحقارت بازش

تشنه اندیشه‌ی دریا نشانند آزش

ورنه گر دم بزخم سوخته بینی سازش

مرغ پر سوخته ممکن نبود پروازش

برنیاید چو برآید دم صبح آوازش

زانکه مرغی که شد از دام که آرد بازش

هر دل غمزده کان غمزه بود غمازش

شیرگیران جهان را بنظر صید کنند

هر زمان بر من دلخسته کمین بگشایند

از برم بگذرد و خاک رهم پندارد

بنظر کم نشود آتش مستسقی وصل

مطرب پرده‌سرا گوهم از این پرده بساز

بی توام دل بتماشای گلستان نرود

بلبل دلشده تاگل نزند خیمه بیاغ

دل خواجه که اسیرست نگاهش می‌دار

## رقم ز غالیه بر طرف لاله زار مکش

رقم ز غالیه بر طرف لاله زار مکش	ز نافه ختنی نقش بر عذار مکش
به خون دیده‌ی ما ساعد نگارین را	بیا و رنگ کن و زحمت نگار مکش
بقصد کشتن ما خنجر جفا و ستم	اگر چنانکه کشی تیغ انتظار مکش
ز بار خاطریم ای ساربان تصور کن	مکن شتاب و شتر را بزیر بار مکش
چو نیست پای برون رفتنم ز منزل دوست	بخنجرم بکش و ناقه را مهار مکش
چو از رخس گل صد برگ می‌توان چیدن	مرو بطرف گلستان و رنج خار مکش
مدام چون ز می عشق مست و مدهوشی	بریز باده و درد سر خمار مکش
گرت ز غیرت بلبل خبر بود چو صبا	ببوستان مرو و جیب شاخسار مکش
بروزگار توان یافت کام دل خواجو	بترک کام کن و جور روزگار مکش



## گر چه تنگست دلم چون دهن خندانش

دل فراخست در آن سنبل سرگردانش	گر چه تنگست دلم چون دهن خندانش
گنج لطفست از آن جای بود ویرانش	هر کجا می‌رود اندر دل ویران منست
هر که در بحر بمیرد چه غم از بارانش	برو ای خواجه مرا چند ملامت گوئی
عاشق آنست که هم درد بود درمانش	درد صاحبنظران را بدوا حاجت نیست
تا بجای مژه در دیده کشم پیکانش	هدف ناوک او سینه‌ی من می‌باید
خوشر از مملکت مصر بود زندانش	هر که را دست دهد طلعت یوسف در چاه
اگر ت هم نفسی هست غنیمت دانش	حاصل از عمر گرامی چو همین یک نفسست
که به کفر سر زلفت نبود ایمانش	در ره عشق مسلمان نتوان گفت او را
چون بمجلس بنشیننی نفسی بنشانش	پیش روی تو چه حاجت که بود شمع پبای
زانکه بحر یست که پیدا نبود پایانش	کشتی از ورطه‌ی عشقت نتوان برد برون
صبر ایوب خلاصی دهد از کرمانش	میل خواجه همه خود سوی عراقست مگر

## آه از آن یار که نبود خبر از یارانش

داد از آنکس که نباشد غم غمخوارانش

یار باید که بود آگهی از یارانش

چه خبر باشد از احوال گرفتارانش

نبود آگهی از دیده‌ی بیدارانش

که نباشد خبر از علت بیمارانش

چه تفاوت کند از طعنه‌ی همیارانش

وانکه شد غرقه نباشد خبر از بارانش

که عزیزان جهانند خریدارانش

خوابگه نیست برون از در خمارانش

آه از آن یار که نبود خبر از یارانش

یاری آن نیست که آگاه نباشد از یار

زورمندی که گرفتار نشد در همه عمر

خفته در خوابگه اطلس دیبا با دوست

از طبییی نتوان جست دوی دل ریش

می پرستی که بود بیخبر از جام الست

تیر باران بلا را من مسکین سپرم

ما دگر نام خریداری یوسف نبریم

تا شد از نرگس میگون تو خواجه سرمست

## اگر او سخن نگوید سخنست در دهانش

وگر او کمر نبندد نظرست در میانش	اگر او سخن نگوید سخنست در دهانش
مشنو که هیچ نبود بلطافت دهانش	من اگر بخنده گویم دهندش به پسته ماند
که به آستین غبارم نرود ز آستانش	برو ای رقیب و برمن سردست بیش مفشان
بگذار تا بمیرم بر چشم ناتوانش	چو طیب ما ندارد غم حال دردمندان
چکنم که جان شیرین نکنم فدای جانش	اگر او بقصد جانم کمر جفا ببندد
چو کمین گشود گفتم نکشد کسی کمانش	بت عنبرین کمندم بدو حاجب کمانکش
صفتش کنم که هستم متحیر از بیانش	به چه وجه صورتی کاین همه باشدش معانی
که برون ز بی نشانی ندهد کسی نشانش	بکجا روم چه گویم ز رخس نشان چه جویم
نبود مبارک آنکس که سیه بود زبانش	غم دل بخامه گفتم که بیان کنم ولیکن
که خلاص ازو میسر نشود بعقل و دانش	بخرد چگونه جوئی ز کمند او رهائی
دم صبح گو هوا گیر و به آسمان رسانش	چو در اوفتد سحرگه سخن از فغان خواجه

## دگر وجود ندارد لطیفه‌ئی ز دهانش

دگر وجود ندارد لطیفه‌ئی ز دهانش	ز هیچکس نشنیدم دقیقه‌ئی چومیانش
چه آیتست جمالش که با کمال معانی	نمی‌رسد خرد دوربین بکنه بیانش
اگر چه پسته دهان در جهان بسند ولیکن	بخنده‌ی نمکین پسته کم بود چو دهانش
چگونه شرح دهد خامه حال ریش درونم	چنین که خون سیه می‌رود ز تیغ زبانش
شبان تیره خیالست خوابم از غم هجران	ولی چه سود که سلطان چه غم بود ز شبانش
کجا سفینه‌ی صبرم ازین میان بدر افتد	چرا که بحر مودت نه ممکنست کرانش
کسی که با تو زمانی دمی بر آورد از دل	برون رود ز دل اندیشه‌ی زمین و زمانش
گمان مبر که روان نبود آب چشم من آندم	که بوستان وجودم نماند آب روانش
لطیفه‌ئیکه رود در بیان ناله‌ی خواجه	بر آور از دل و در دم بسمان برسانش

## بیرون ز کمر هیچ ندیدم ز میانش

بیرون ز کمر هیچ ندیدم ز میانش	جز خنده نشانی نشنیدم ز دهانش
زان نادره‌ی دور زمان هر که خبر یافت	نبود خبر از حادثه‌ی دور زمانش
بگذشت و نظر بر من بیچاره نیفکند	او باد گران و من مسکین نگرانش
بلبل نبود در چمنش برگ و نوائی	چون گلبن خندان ببرد باد خزان‌ش
سر وار ز لب چشمه برآید چو درآید	بر چشم کنم جای سهی سرو روانش
عقل ار منصور شودش طلعت لیلی	مجنون شود از سلسله‌ی مشک فشانش
کی شرح دهد خامه حدیث دل ریشم	زینگونه که خون می‌رود از تیغ زبان‌ش
گو از سرمیدان بلا خیمه برون زن	عاشق که تحمل نبود تیغ و سنان‌ش
نقاش چو در نقش دل‌رای تو بیند	واله شود و خامه درافتد ز بنانش
هر خسته که جان پیش سنان توسپر ساخت	هم زخم سنان تو کند مرهم جان‌ش
خواجو چو تصور کند آن جان جهان را	دیگر متصور نشود جان و جهان‌ش

## آنکه جز نام نیابند نشان از دهنش

بر زبان کی گذرد نام یکی همچو منش	آنکه جز نام نیابند نشان از دهنش
که دمد سنبل سیراب ز برگ سمنش	راستی را که شنیدست بدینسان سروی
آستین پر شود از نافه‌ی مشک ختنش	هر که در چین سر زلف بتان آویزد
بوی یوسف نتوان یافت جز از پیرهنش	گر چه از مصر دهد آگهی انفاس نسیم
تا در مرگ کجا یاد بود از وطنش	هر غریبی که مقیم در مه رویان شد
چو نکوتر نگری تر بود از خون کفنش	کشته‌ی عشق چو از خاک لحد برخیزد
شمع دلسوخته نبود غم گردن زدنش	من نه آنم که بتیغ از تو بگردانم روی
بچکید آب حیات از لب و ترشد سخنش	دوش خواجه سخنی از لب لعلت می‌گفت

## حسد از هیچ ندارم مگر از پیرهنش

حسد از هیچ ندارم مگر از پیرهنش	که جز او کیست که بر خورد ز سیمین بدنش
می لعل ار چه لطیفست در آن جام عقیق	آن ندارد ز لطافت که در آن جامه تنش
گر در آئینه در آن صورت زیبا نگرد	بو که معلوم شود صورت احوال منش
بوی پیراهن یوسف ز صبا می شنوم	یا ز بستان ارم نفحه‌ی بوی سمنش
باغبان گر به گلستان نگذارد ما را	حبذانکتهت انفاست نسیم چمنش
نتواند که شود بلبل بیچاره خموش	چو نسیم سحری بر خورد از نسترنش
دهن تنگ ورا وصف نمی‌آرم کرد	زانکه دانم که نگنجد سخنی در دهنش
بسکه در چنگ فراق تو چو نی می‌نالیم	هیچکس نیست که یکبار بگوید مزنش
خواجو از چشمه‌ی نوش تو چو راند سخنی	می‌چکد هر نفسی آب حیات از سخنش

## ترک خنجر کش لشکر شکن ترلک پوش

بت خورشید بناگوش و مه دردی نوش	ترک خنجر کش لشکر شکن ترلک پوش
ابرویش حاجب و هندوی سیاهش چاوش	غمزه اش قرچی و یاقوت خموشش جاندار
للاش بندهی آن حقهی یاقوت خموش	عنبرش خادم آن سنبل هندوی دراز
عنبرش غالیه بوی و قمرش غالیه پوش	شبه اش غالیه آسا و شبش غالیه سا
حبشی کاکل عنبر شکنش مشک فروش	مغلی قند ز چنبر صفتش قلب شکن
جام می بر کف و مرغول مسلسل بر دوش	گر نهاده کله از مستی و بگشوده قبا
کرده از گفتهی من ل ل لالا در گوش	ریخته ز آب دو چشمم می گلگون در جام
بشکر خنده شکر ریخته از چشمهی نوش	بسته بر کوه کمر کش کمر از مشکین موی
کاین بروی من مه روی پرچهره بنوش	از در خیمه برون آمد و ساغر پر کرد
لعل شکر شکنش بانگ بر آورد که نوش	چون بنوشیدم از آن بادهی نوشین قدحی
ترکتاز نظرت برد بیغما دل و هوش	گفتم ای خسرو خوبان ختا خواجو را
برو ای بیهده گوی این چه خروشست خموش	شحنهی غمزه ی زوبین شکنش گفت که هی



# ای شب زلفت غالیه ساوی مه رویت غالیه پوش

نرگس مستت باده پرست لعل خموشت باده فروش

مشک سیه برماه مسا سنبل تر برلاله میپوش

شکر تنک یا تنک شکر آب حیات از چشمه‌ی نوش

ماه مغنی گو بسرای مرغ صراحی گو بخروش

بر بت ساقی داشته چشم بر مه مطرب داشته گوش

گر شنوم که صبر و قرار ور نگرم کو طاقت و هوش

گو می نوشین بیش منوش تا نبرندش دوش بدوش

ای شب زلفت غالیه ساوی مه رویت غالیه پوش

نافه‌ی مشک از گل بگشا بدر منیر از شب بنما

لعل لبست آن یا می ناب باده‌ی لعل از لعل مذاب

شمع چگل شد باده گسار شمسه‌ی گردون مشعله دار

باده گساران مست شراب جمع رفیقان مست و خراب

مطرب مجلسه نغمه سرای شاهد مستان جلوه نمای

پیر مغان در میکده دوش گفت چو خواجه رفت ز هوش

## ای شبت غالیه آسا و مهت غالیه پوش

خط ریحان تو پیرایه‌ی یاقوت خموش	ای شبت غالیه آسا و مهت غالیه پوش
حلقه‌ی گوش ترا شاه فلک حلقه بگوش	روی زیبای ترا بدر منیر آینه دار
لیک جام لب لعل تو لبالب همه نوش	دلّم از ناوک چشم تو سراسر همه نیش
لعل میگون تو در پاش ولیکن در پوش	چشم مخمور تو خونریز ولیکن خونخوار
که دل ریش مرا یک سر مو دارد گوش	ز ابروی شوخ تو پیوسته همین دارم چشم
ور کنم گوش بگفتار تو کو طاقت و هوش	گر کنم چشم برفتار تو کو صبر و قرار
بدرازی شب زلف تو بگذشته ز دوش	دوش یا رب چه شبی بود چنان تیره ولیک
می‌خروشد دل من گومه مطرب بخروش	می‌خراشد جگرم گورک بربط بخراش
تا در مرگ سر ما و در باده فروش	تا لب گور لب ما و لب جام شراب
جام صافی بخر و جامه‌ی صوفی بفروش	جان خواجه ببر و نقل حریفان بستان

# ای دو چشم خوش پر خواب تو در خوابی خوش

وی دو زلف کز پر تاب تو درتابی خوش

وانگه از قند تو درحسرت جلابی خوش

نتوان دید شبی تیره و مهتابی خوش

خوابگه ساخته بر گوشه‌ی محرابی خوش

در شب هجر نکردم نفسی خوابی خوش

بیتو بربل نچکاندست کسم آبی خوش

زانکه باشد صفت مهر رخت بابی خوش

ای دو چشم خوش پر خواب تو درخوابی خوش

خفته چون چشم تو در هرطرفی بیماری

همچو زلف سیه و روی جهان افروزت

نرگست فتنه‌ی هر گوشه نشینست مقیم

تا برفت از نظرم چشم خوش پر خوابت

بجز از مردم چشمم که بخونم تشنه‌ست

گوش کن شرح شرف نامه‌ی مهر از خواجه

## ای حلقه زده افعی مشکین تو بر دوش

وی خنده زده شکر شیرین تو بر نوش	ای حلقه زده افعی مشکین تو بر دوش
وز باغ نخیزد چو تو شمشاد قبا پوش	از کوه نتابد چو تو خورشید کمر بند
الا شب زلفت که زیادت بود از دوش	چون دوش شبی تیره ندیدم بدرازی
کردست دلم حلقه‌ی گیسوی تو در گوش	ماندست مرا حسرت دیدار تو در دل
لیکن چکنم گر تو نداری دل من گوش	دارم ز تو دل‌بستگی و مهر و وفا چشم
با بلبل بیدل نتوان گفت که خاموش	خاموش که چون گل بشکر خنده در آید
در ده قدحی تا ز حریفان ببرد هوش	زان داروی بیهوشی اگر صبح توانی
کاتش چو زیادت شود از سر برود جوش	تخفیف کن از دور من سوخته جامی
زنهار مگو با کس و بر می‌خور و می‌پوش	خواجو اگر دست دهد دولت وصلش

## سخنی گفتم و صد قول خطا کردم گوش

سخنی گفتم و صد قول خطا کردم گوش	قدحی خوردم و صد نیش جفا کردم نوش
من همان لحظه که بر طلعتش افکندم چشم	گفتم این فتنه ندارد دل مسکینان گوش
چون ننالم که چو از پرده برون آید گل	نتواند که شود بلبل بیچاره خموش
با چنین شرطه ازین ورطه برون نتوان شد	خاصه کشتی خلل آورده و دریا در جوش
آخر ای باده پرستان ره میخانه کجاست	تا کنم دلق مرقع گروه باده فروش
یا رب آن می ز کجا بود که دوش آوردند	که چنان مست ببردند مرا دوش بدوش
چون کشم بار فراق تو بدین طاقت و صبر	چون دهم شرح جفای تو بدین دانش و هوش
حلقه‌ی زلف رسن تاب گرهگیر ترا	شد دل خسته سرگشته‌ی من حلقه بگوش
اگر ت پیرهن صبر قبا شد خواجه	دامن یار بدست آر و ز اغیار بیوش

## چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش	چو مست چشم تو کردم مرا که دارد گوش
منم غلام تو ور زانکه از من آزادی	مرا بکوزه کشان شرابخانه فروش
به بوی آنکه ز خمخانه کوزه‌ئی یابم	روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش
ز شوق لعل تو سقای کوی میخواران	بدیده آب زند آستان باده فروش
مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش	که در چمن نتوان گفت مرغ را که خموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار	وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
مکن نصیحت و از من مدار چشم صلاح	که من بقول نصیحت کنان ندارم گوش
شراب پخته بخامان دل فسرده دهید	که باده آتش تیزست و پختگان در جوش
نعیم روضه‌ی رضوان بذوق آن نرسد	که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش
مرا چو خلعت سلطان عشق می‌دادند	ندا زدند که خواجه خموش باش و بپوش
میسرم نشود خامشی که در بستان	نوای بلبل مست از ترنمست و خروش

# ای دل مکن انکار و از این کار میندیش

ور زانکه در این کاری از انکار میندیش

چون یار بدست آید از اغیار میندیش

وز بادیه و وادی خونخوار میندیش

گنجت چو بدست اوفتد از مار میندیش

از نقطه برون آی و ز پرگار میندیش

از نور میرا شود و از نار میندیش

ور لاف انا الحق زنی از دار میندیش

چون سر بشد از دست ز دستار میندیش

انکار مکن وز غم این کار میندیش

ای دل مکن انکار و از این کار میندیش

در کام نهنگان شو و کامی بکف آور

با شوق حرم سرمکش از تیغ حرامی

مارست غم عشقش و او گنج لطافت

گر زانکه توئی نقطه‌ی پرگار محبت

چون دست دهد پرتو انوار تجلی

در عشق چو قربان شوی از کیش برون آی

گر جان طلبد یار دل یار بدست آر

خواجو اگرت سر برود در سر این کار

## پرده از رخ بفکن ای خود پرده‌ی رخسار خویش

کی بود دیدارت ای خود عاشق دیدار خویش

مشک اگر در حلقه آید بشکند بازار خویش

زانکه هم باشد طبیعتاً غم بیمار خویش

خویشتن می گوی و مینه گوش بر گفتار خویش

با چنین صورت مگر هم خویش باشی یار خویش

دیده بگشای و بچشم خویش بین رخسار خویش

هر که را بینی بود اندیشه‌ئی در کار خویش

هم بقدر خویش داند هر کسی مقدار خویش

گر کند بیگانگانرا محرم اسرار خویش

پرده از رخ بفکن ای خود پرده‌ی رخسار خویش

برسر بازار چین با سنبل سوداگرت

نرگس بیمار خود را گاه گاهی باز پرس

چون نمی‌بینی کسی که جز تو می‌گوید سخن

ایکه در عالم بزبائی و لطفت یار نیست

ما بچشم خویش رخسار تو نتوانیم دید

کار ما اندیشه‌ی بی خویشی و بی کیشی است

خویش را خواجو شناسد گر چه او را قدر نیست

چون ز خویش و آشنا بیگانه شد باشد غریب



## آورده ایم روی بسوی دیار خویش

باشد که بنگریم دگر روی یار خویش	آورده ایم روی بسوی دیار خویش
ما و می مغانه و روی نگار خویش	صوفی و زهد و مسجد و سجاده و نماز
مجنونم ار ز دست دهم اختیار خویش	چون زلف لیلی از دو جهان کردم اختیار
تا خود چه بر سرم گذرد از گذار خویش	کردم گذار بر سر کویش وزین سپس
ماندست ببقاراری من برقرار خویش	چون هیچ برقرار نمی ماند از چه روی
هر دم کنم ز دیده سزا در کنار خویش	زانرو که هر چه دیده ام از خویش دیده ام
تا زنده ام چگونه کنم ترک کار خویش	در بندگی چو کار من خسته بندگیست
گر می کشی بدور میفکن شکار خویش	چون ما شکار آهوی شیرافکن توئیم
از لوح کائنات فرو شو غبار خویش	خواجو چو کرده ئی سبق خون دل روان

## به شهریار بگوئید حال این درویش

به شهریار بگوئید حال این درویش	به شهریار بگوئید حال این درویش
مدد کنید که دورست آب و ما تشنه	مدد کنید که دورست آب و ما تشنه
توانگران چو علم برکنار دجله زنند	توانگران چو علم برکنار دجله زنند
اگر تو زهر دهی همچو شهد نوش کنم	اگر تو زهر دهی همچو شهد نوش کنم
به نوک ناوک چشم تو هر که قربان شد	به نوک ناوک چشم تو هر که قربان شد
از آستان تو دوری نکردم اندیشه	از آستان تو دوری نکردم اندیشه
اگر گرفت دلم ترک خویش و بیگانه	اگر گرفت دلم ترک خویش و بیگانه
به عشوه آهوی روباه باز صیادت	به عشوه آهوی روباه باز صیادت
بیا و پرده برافکن که هست خواجه را	بیا و پرده برافکن که هست خواجه را
به شهریار برید آگهی از این دل ریش	
حرامی از عقب و روز گرم و ره در پیش	
مگر دریغ ندارند آبی از درویش	
به حکم آنکه ز دست تو نوش باشد نیش	
ازو چه چشم توان داشتن رعایت کیش	
چرا که گوش نکردم بعقل دور اندیش	
غریب نیست که بیگانه گشته است از خویش	
چنان برد دل مردم که گرگ گرسنه میش	
شکیب کم ز کم و اشتیاق بیش از بیش	

## به بزمگاه صبحی کنون بمجلس خاص

حیات بخش بود جام می بحکم خواص	به بزمگاه صبحی کنون بمجلس خاص
که زهره نغمه سرايست و مشتری رقاص	ز شوق مجلس مستان نگر ببزم افق
بساز بزم صبح ای ندیم مجلس خاص	بسوز مجمر عود ای مقیم خلوت انس
سپیده دم بدمد حرزی از سر اخلاص	بگو که فاتحه‌ی باب صبح خیزان را
که در ضمیر نیاری که الجروح قصاص	تو از جراحت دل‌های خسته نندیشی
که گفته‌اند که القاص لا یحب القاص	محب روی تو رویم نمی‌تواند دید
نه از کمند تو عشاق را امید خلاص	نه در جمال تو مشتاق را مجال نظر
گرفت پیش ره اشکم که لات حین مناص	ز قید عشق تو می‌خواستم که بگریزم
ولی چو در بکف آرد چه غم خورد غواص	غریض لجه‌ی دریای عشق شد خواجه

## بده آن راح روان بخش که در مجلس خاص

مایه‌ی روح فزائی بود از روی خواص	بده آن راح روان بخش که در مجلس خاص
ماه خوش نغمه نواساز و حریفان رقاص	دوستان شمع شبستان و پریش ساقی
عام را بار نباشد به سراپرده خاص	عقل را ره نبود بر در خلوتگه عشق
تا درین بحر بود مردم چشمم غواص	ای بسا در گرانمایه که آید به کنار
که خلاص از شب هجران نبود بی اخلاص	آخر ای فاتحه‌ی صبح به اخلاص بدم
که گرفتار کمندت نکند یاد خلاص	وحشی از قید تو نگریزد ارش تیغ زنی
گرتو در بوته عشقش بگدازی چو رصاص	خالص آید چو زر از روی حقیقت خواجه

## بسوز سینه رسند اهل دل بذوق سماع

که شمع سوخته دل را از آتشست شعاع	بسوز سینه رسند اهل دل بذوق سماع
ولی چو شمع نباشد چه آگهی ز سماع	حدیث سوز درون از زبان نی بشنو
گهی که برسر خاکش چرا کنند سباع	بچشم آهوی لیلی نظر کن مجنون
مگر بباده رهائی دهی مرا ز صداع	برو طیب و صداعم مده که مخمورم
نه با عقار تعلق گرفته‌ام نه ضیاع	بیا و جام عقارم بده که تا بودم
که من مطیعم و حکم تو پیش بنده مطاع	چگونه از خط حکم تو سر بگردانم
ز دود سینه هوا بر سرم بیست شرع	شدی و بیتو بهر شاعری که بگذشتم
که همچو شام بود تیره بامداد وداع	به روشنی نتوان بار بر شتر بستن
بسی بخون جگر نسخ کرده‌ایم رقع	برقعہ‌ئی دل ما شاد کن که در غم تو
چو ترک خویش گرفتم چه غم خورم ز متاع	مرا از آنچه که گیرد حرامی از پس و پیش
که شیر مهر تو خوردست در زمان رضاع	بمهد خاک برد با تو دوستی خواجو

## بیار باده که وقت گلست و موسم باغ

بیار باده که وقت گلست و موسم باغ	ز مهر بردل پر خون لاله بنگر داغ
دماغ عقل معطر کن از شمامه‌ی می	بود که بوی عفافش برون رود ز دماغ
گاهی که زاغ شب از آشیان کند پرواز	ز عکس باده چو چشم خروس کن پر زاغ
اگر چراغ نباشد به تیره شب شاید	چرا که باغ برافروخت از شکوفه چراغ
بر آتش رخ گل آب می‌فشاند میغ	وز آب آینه گون زنگ می‌زداید ماغ
ببین که مرغ چمن دمبدم هزار سلام	بدست باد صبا می‌کند بیباغ ابلاغ
ز رهگذار نسیم بهار رنگ آمیز	شدست ساحت بستان چو کلبه‌ی صباغ
خوشا بطرف گلستان شراب نسرین بوی	ز دست لاله عذاران عنبرین اصداغ
چو راغ را شود از لاله شقه خون آلود	بخون لاله بیاید گرفت دامن راغ
مگو حکایت پیمان و نام توبه مبر	که نیست از می و پیمان‌ام به توبه فراغ
به صحن باغ قدح نوش و غم مخور خواجه	که آنکه باغ بنا کرد برنخورد از باغ

## چون آتش خور شعله زد از شیشه شفاف

چون آتش خور شعله زد از شیشه شفاف	در آب معقد فکن آن آتش نشاف
گر باد صبا مشک نسیمست عجب نیست	کلهوی شب افتاد کنون نافه‌اش از ناف
منعم مکن ای محتسب از باده که صوفی	بی جام مصفا نتواند که شود صاف
میخواره‌ی سرمست بدنیا نکند میل	دیوانه‌ی مدهوش ز دانش نزند لاف
صید صلحا می کند آن آهوی صیاد	خون عقلا می خورد این غمزه‌ی سیاف
هر دم که شود درج عقیقت گهر افشان	گوهر ز حیا آب شود در دل اصدا ف
آنکس که دل از هر دو جهان در کرم‌ت بست	بر وی چه بود گر بگشائی در اعطاف
کام دل درویش جزین نیست که گه گاه	در وی نگرد شاه جهان از سرالطاف
آن به که زبان در کشم از وصف جمالت	زیرا که بکنهش نرسد خاطر وصاف
نقد دل مغشوش ببازار تو بردیم	گفتند که کس قلب نیارد برصراف
خواجو بملامت ز درت باز نگردد	عنقا نتواند که نشیمن نکند قاف

## شمیم باغ بهشتت با نسیم عراق

شمیم باغ بهشتت با نسیم عراق	که گشت زنده ز انفاس او دل مشتاق
برون ز خامه که او هم زبان بود ما را	که دستگیر تواند شد از سر اشفاق
ترا بقتل احبا مواخذت نکنند	مگر بخون شهیدان ضرب تیغ فراق
کجا رسد بکمندت که لاشه‌ئی که مراسم	اگر چه برق شود کی رسد بگرد فراق
در آن زمان که بود قالبم عظام رمیم	کنند نفعه‌ی عشقت ز خاکم استنشاق
بتلخی ار چه بشد خسرو از جهان او را	حلاوت لب شیرین نمی‌رود ز مذاق
تو آفتاب بلندی ولی برون ز زوال	تو ماه مهر فروزی ولی بری ز محاق
دلم ز بهر چه با طره تو بندد عهد	که هندواست و بیک موی بشکند میثاق
کسی که سرور جادوگران بود پیوست	بود چو ابروی شوخت بچشم بندی طاق
ترا که این همه قول مخالفست رواست	که یاد می‌کنی هیچ نوبت از عشاق
نوازشی بکن از اصفهان که گشت روان	از آب دیده ما زنده رود سوی عراق
کمال رتبت خواجو همین قدر کافوست	که هست بنده‌ئی از بندگان بواسحق



## ای برده عارضت به لطافت ز مه سبق

دل غرق خون دیده ز مهر رخت شفق	ای برده عارضت به لطافت ز مه سبق
ریحان در آب شسته ز شرم خطت ورق	خورشید بر زمین زده پیش رخت کلاه
وانگاه از درست رخم کرده سکه دق	دینار جسته از زر و رخسار من طلا
یا روی تست یا گل خود روی برطبق	اشک منست یا می گلرنگ در قدح
با جبهه‌ی پرآبله و روی پر بهق	مه را بهیچ وجه نگویم که مثل تست
ابر از حیای دیده‌ی ما می کند عرق	دانی که چیست قطره باران نوبهار
مارا گر آب دیده بماند برین نسق	من بعد ازین دیار به کشتی گذر کنند
در باب آب دیده روان می کند سبق	پیوسته بیتو مردم بحرین چشم من
در پیش منطق تو نیارد زدن نطق	خواجو خرد که واضع قانون حکمتست

## چو حرفی بخوانی ز طومار عشق

شود منکشف بر تو اسرار عشق	چو حرفی بخوانی ز طومار عشق
روان نیست نقدی ببازار عشق	بیار آب حسرت که جز سیم اشک
که شد منزلم کوی خمار عشق	نشانم ز کنج صوامع مجوی
بدل گشت دلقم به زنار عشق	تلف گشت عمرم در ایام مهر
بنالیم بر طرف گلزار عشق	بیا تا چو بلبل بهنگام صبح
چه دانند حال گرفتار عشق	کسانی که روزی نگشتند اسیر
اگر بر تو خوانند طومار عشق	بخوانی سواد سویدای دل
نباشند واقف بر اطوار عشق	مکن عیب خواجه که ارباب عقل

## طفل بود در نظر پير عشق

هر که نگردد سپر تير عشق	طفل بود در نظر پير عشق
جان که بود شارح تفسير عشق	دل چه بود مخزن اسرار شوق
کی شنود زمزمه‌ی زیر عشق	هر که ندارد خبری از سماع
می‌شنوم نعره‌ی تکبیر عشق	دم بدم از گوشه‌ی میدان جان
خون من سوخته با شیر عشق	دایه‌ی فطرت مگر آمیختست
دام منه بر ره نخجیر عشق	تیغ مکش بر سر مقتول مهر
عین جنونست بتقریر عشق	ترک خرد گیر که تدبیر عقل
پای من و حلقه‌ی زنجیر عشق	دست من و سلسله‌ی زلف یار
از نظر تربیت پیر عشق	سالک مجذوب دلم در سلوک
فتنه بود خاصه بتعبیر عشق	نرگس جادوی تو دیدن بخواب
از چه ز خاصیت اکسیر عشق	آب زر از چهره‌ی خواجه برفت

## باز برافراختیم رایت سلطان عشق

بار دگر تاختیم بر سر میدان عشق	باز برافراختیم رایت سلطان عشق
گوی دل افکنده‌ایم در خم چوگان عشق	ملک جهان کرده‌ایم وقف سر کوی یار
بر درهستی ز نیم نوبت سلطان عشق	از سرمستی کشیم گرده رهبان دیر
پای ملخ چون بریم نزد سلیمان عشق	جان چه بود تا کنیم در ره عشقش نثار
روح در این باغ چیست بلبل بستان عشق	عقل درین دیر کیست مست شراب الست
دل چه بود حلقه‌ئی بر در زندان عشق	جان که بود تشنه‌ئی بر لب آب حیات
باز نگردد به تیر خسته‌ی پیکان عشق	سر نکشد از کمند بسته‌ی زنجیر مهر
روی نتابد ز سیل غرقه‌ی طوفان عشق	سیر نگردد به بحر تشنه‌ی دریای وصل
بر دمد از خاک من لاله‌ی نعمان عشق	چون بقیامت برم حسرت رخسار دوست
بار دگر بر زخم سر ز گریبان عشق	صد ره اگر دست مرگ چاک زند دامنم
زانکه ندارد کنار راه بیابان عشق	کی بنهایت رسد راهروانرا سلوک
چون بمشامش رسد بوی گلستان عشق	مرغ سحرخوان دل نعره برآرد ز شوق
سر نتواند کشید از خط فرمان عشق	گر چو قلم تیغ تیز بر سر خواجه نهند

## سری بالعیس اصحابی ولی فی العیس معشوق

سری بالعیس اصحابی ولی فی العیس معشوق	الا یا راهب الدیر فهل مرت بک النوق
فتاده ناقه در غرقاب از آب چشم مهجوران	وفوق النوق خیمات و فی الخیمات معشوق
سزد گردست گیریدم که کار از دست بیرون شد	اخلائی اغیثونی وثوب الصبر ممزوق
مقیم از گلشن طبعم نسیم شوق می آید	ومن راسی الی رجلی حدیث العشق منموق
کجا از روضه‌ی رضوان چنان حوری برون آید	لطیف الکشح ممسوخ من الفردوس مسروق
بکام دشمنم بی او و او با دشمنم همدم	نصیبی منه هجران و غیری منه مرزوق
خوشا با دوستان خواجه شراب وصل نوشیدن	و بالطالسات والکاسات مصبوح و مغبوق

## ای سرو خرامندهی بستان حقایق

آزاد شو از سبزه‌ی این سبز حدائق	ای سرو خرامندهی بستان حقایق
در گلشن ابداع توئی برگ شقائق	بر گلبن ایجاد توئی غنچه‌ی خندان
تا چند شوی ساکن این تیره مضائق	منزلگه انس تو سراپرده‌ی قدسست
حاصل نشود کام تو بی قطع علائق	بیرون نرود راه تو بی ترک مقاصد
تا خیمه زنی بر سر میدان حقائق	رخش امل از عرصه‌ی تقلید برون ران
در راه تو خرگاه و خیم چيست عوائق	در کوکبهات خیل وحشم چيست مخائل
باید که شوی قبله‌ی حاجات خلائق	چون کعبه‌ی خلقت بوجود تو شرف یافت
بر خسرو عقلست بصد مرتبه فائق	آنکس که گدای در میخانه‌ی عشقست
زیرا که بشبگیر بود بلبله لائق	خواجه بسحر سرمکش از مرغ صراحی

## نکته روضه‌ی خلدست که می‌بیزد مشک

یا از آن حلقه زلفست که می‌ریزد مشک	نکته روضه‌ی خلدست که می‌بیزد مشک
وین سخن نیست خطا زانکه ز چین خیزد مشک	خیزد از چین سر زلف تو مشک ختنی
کان مه از گوشه‌ی خورشید درآویزد مشک	خون شود نافه‌ی آهوی تتاری ز حسد
وین چه حالست که حالت ز مه انگیزد مشک	آن چه نعلست که لعل تو برآتش دارد
از چه رو خط تو با غایبه آمیزد مشک	گر نخواهد که کشد گرد مهت گرد عبیر
چکند ز آتش اگر زانکه نپرهیزد مشک	زلف عنبر شکن از روی تو سر می‌پیچید
چون خط سبز تو بر برگ سمن بیزد مشک	همچو خواجه نکشد سر ز خطت مشک ختا

## وه چه شیرینست لعلش اندرو پنهان نمک

وه چه شیرینست لعلش اندرو پنهان نمک  
اندکی با چشمه‌ی نوشش بشیرینی شکر  
می نماید خط مشک افشانش از عنبر مثال  
شد بدور سنبل مشکین او عنبر فراخ  
لعل شکر پاش گوهر پوش شورانگیز او  
ای ز شکر خنده‌ات صد شور در جان شکر  
بر دل بریان من تا کی نمک ریزد غمت  
درد دل را دوش می‌جستم دوائی از لب  
تا بود در چشمم آن لب خواب چون آید مرا

کس نمی‌بینم که دارد در جهان چندان نمک  
گر چه دارد نسبتی لیکن ندارد آن نمک  
می‌فشاند پسته‌ی خندانش از مرجان نمک  
گشت در عهد لب شیرین او ارزان نمک  
درج یاقوتست گوئی وندرو پنهان نمک  
وی ز شور شکرت پیوسته در افغان نمک  
گر چه عیبی نیست ار ریزند بر بریان نمک  
گفت خواجه کی جراحتم را بود درمان نمک  
زانکه گوئی دارم اندر دیده‌ی گریان نمک



## دیدم از دور بتی کاکلکش مشکینک

دهنش تنگک و چون تنگ شکر شیرینک	دیدم از دور بتی کاکلکش مشکینک
سرک زلفک عنبر شکنش مشکینک	لبک لعل روان پرور کش جان بخشک
بر سمن سنبل پرچینک او پرچینک	در سخن لعلک در پوشک اودر پاشک
دستکان کرده بخون دلکم رنگینک	چشمکش همچو دل ریشک من بیمارک
ای دریغا که نبودى دلکش سنگینک	هست مرجان مرا قوت ز مرجانک او
سنبلش پستک و شورید گک و پرچینک	نرگش مستک و عاشق کشک و خونخوارک
برکش ناز کک و ساعد کش سیمینک	زلفکش دلکشک و غمزه ککش دلدوزک
بیش از این چند بگو صبر کند مسکینک	گفتمش در غم عشقت دل خواجو خونشد
گفت داروی دل و مرهم جانش اینک	رفت در خنده و شیرین لبک از هم بگشود

## ای روان از شکر تنگ تو شکر تنگ تنگ

گل بر آورده ز شرم آن رخ گلرنگ رنگ	ای روان از شکر تنگ تو شکر تنگ تنگ
لیک دل همچون دل ریش من دلتنگ تنگ	هست در زنجیر زلف دلربایت دل فراخ
لعل پیکانی شود فرسنگ در فرسنگ سنگ	ناوک چشمت چو باد آرم ز خون چشم من
تا برد ز آئینه‌ی جانم می چون زنگ زنگ	ای بت گلرخ بگردان باده‌ی گلرنگ را
مطرب بلبل نوا را گو بزنی در چنگ چنگ	بلبل دستان سرا را گو بر آرای نای
ای حریفان بر کشید اسب طرب را تنگ تنگ	باز چون گلگون می ساقی بمیدان در فکند
زانکه باشد عشق بازانرا ز نام و ننگ ننگ	نام و ننگ ار عاشقی در باز خواجه در رهش

## نیستی آنکه زنی شیشه‌ی هستی بر سنگ

ورنه در بات فتادی فلک مینا رنگ	نیستی آنکه زنی شیشه‌ی هستی بر سنگ
تا بکی چنگ زنی در گره گیسوی چنگ	تا بکی گوش کنی بر نفس پرده‌سرای
رو بمحراب و نظر در عقب شاهد شنگ	روی ازین قبله بگردان که نمازی نبود
سگ صیاد ز چشمش نرود صورت رنگ	گوش سوی غزل و دیده سوی چشم غزال
وقت آنست که از آینه بزدائی زنگ	بر کفت باده‌ی چون زنگ و دلت پر زنگار
عاقلان آینه‌ی چین نفرستند بزنگ	روح را کس نکند دستخوش نفس خسیس
چکند آهوی وحشی چو شود صید پلنگ	اگرت دیو طبیعت شکند پنجه‌ی عقل
بار ما شیشه و شب تار و همه ره خرسنگ	کاروان از پس و ره دور و حرامی در پیش
که فراخست جهان و دل غمگین تو تنگ	خیز و یک ره علم از چرخ برون زن خواجه

## چو هیچگونه ندارم بحضرت تو مجال

شوم مقیم درت بالغدو و الاصال	چو هیچگونه ندارم بحضرت تو مجال
که در هوای تو سیمرغ بفکند پر و بال	شگفت نیست اگر صید گشت مرغ دلم
مجال نیست کسی را مگر نسیم شمال	کرا وصال میسر شود که در کویت
مگر طلوع کند آفتاب روز وصال	نشسته‌ام مترصد که از دریچه‌ی صبح
چو بگذری بسر خاک من پس از صد سال	ز خاکم آتش عشقت هنوز شعله زند
گرفت بیتو مرا از حیات خویش ملال	ترا اگر چه ز امثال ما ملال گرفت
چه حاجتست بتقریر با تو صورت حال	مقیم در دل خواجو توئی و می‌دانی

## یکدم ز قال بگذر اگر واقفی ز حال

یکدم ز قال بگذر اگر واقفی ز حال	کانرا که حال هست چه حاجت بود بقال
بر لوح کائنات مصور نمی‌شود	نقشی بدین جمال و جمالی بدین کمال
آنجا که یار پرده عزت برافکند	عارف کمال بیند و اهل نظر جمال
خون قدح بمذهب مستان حرام نیست	کز راه شرع خون حرامی بود حلال
جانم بجام لعل تو دارد تعطشی	چون تن به جان و تشنه به سرچشمه‌ی زلال
آنها که دام بر گذر صید می‌نهند	اندیشه کی کنند ز مرغ شکسته بال
در هر چه هست چون بخیالت نظر کنم	گر جز جمال روی تو بینم زهی خیال
در راه عشق بعد منازل حجاب نیست	دوری گمان مبر که بود مانع وصال
خواجو اگر بعین حقیقت نظر کنی	وصل در جدائی و هجران در اتصال

## گشت معلوم کنون قیمت ایام وصال

گشت معلوم کنون قیمت ایام وصال	که وصال متصور نشود جز بخیال
گر میسر نشود با توام امکان وصول	نیست ممکن که فراموش کنم عهد وصال
هر سحر چاک زخم دامن جانرا چون صبح	تا گریبان تو شد مطلع خورشید جمال
هست چون خال سیاه تو مرا روز سپید	گشت چون زلف تو آشفته مرا صورت حال
شکرت شور جهانی و جهانی مشتاق	عالمی تشنه و عالم همه پر آب زلال
تا نگوئی که حرامست مرا بیتو نظر	که حرامست نظر بیتو و می با تو حلال
تنم از شوق جمالت شده از مویه جو موی	دلیم از درد فراقش شده از ناله جو نال
قامتم نون و دل از غم شده چون حلقه‌ی میم	لیک بر حال دلم جیم سر زلف تو دال
نه بحالم نظری می‌کنی ای نرگس چشم	نه ز حالم خبری می‌دهی ای مشکین خال
مهر من برمه رویت نپذیرد نقصان	مهر را گرچه میسر نشود دفع زوال
عیش من بی لب شیرین تو تلخست ولیک	تو ملولی و مرا هست ز غیر تو ملال
ظاهر آنست که از خود برود بلبل مست	چو نسیم چمن آرد نفس باد شمال
خوش بود ناله‌ی عشاق بهنگام صبح	خواجو ار عاشقی از پرده‌ی عشاق بنال

## سبحان من تقدس بالعز و الجلال

سبحان من تفرد بالجود و الجمال	سبحان من تقدس بالعز و الجلال
وان قادری که قدرت او هست بر کمال	آن مالکی که ملکیت او هست بر دوام
دیان بی نظیر و خداوند لا یزال	سلطان بی وزیر و جهاندار لم یزل
دانای بی تفکر و دارای بی ملال	گویای بی تلفظ و بینای بی بصر
ورد زبان کبک دری رب ذوالجلال	سبیح بلبل سحری حی لا ینام
وز قاف تا بقاف برین حرف گشته دال	حرفیست کاف و نون ز طوامیر صنع او
وز باد قهر او متزلزل شود جبال	از آب لطف او متبسم شود ریاض
هر مه به امر کن فیکون حلقه‌ی ملال	در گوش آسمان کشد از زر مغربی
گاهی از آفتاب کشد تیغ پور زال	گاهی ز ماه نو کند ابروی زال زر
بهرام از امر اوست برین قلعه کوتوال	کیوان بحکم اوست برین برج پاسبان
وی ملک بی زوال تو محروس از انتقال	ای قصر کبریای تو محفوظ از انهدام
وی آفتاب لطف تو بی نسبت زوال	وی بوستان لطف تو بی وصمت ذبول
وارکان قدرت تو معرا از اختلال	ایوان وحدت تو میرا از انحطاط
و افکنده در هوای تو سیمرغ وهم بال	بشکسته در قفای تو شهباز عقل پر
بر روی صبح مشرقی از شام کرده خال	بر دوش روز خاوری از شب فکنده زلف
ور عقل ره برد بتو نبود بجز خیال	وهم از سرادقات جلال تو قاصرست
از پادشه اجابت و از بندگان سال	خواجه گر التماس ازین در کند رواست

## زهی ز بادهی لعلت در آتش آب زلال

یکی ز حلقه‌ی بگوشان حاجب تو هلال	زهی ز بادهی لعلت در آتش آب زلال
بگوش جان من آمد ز روضه بانگ بلال	ندای عشق چو در داد خال مشکینت
نهاده بر سر نون خط تو نقطه‌ی خال	تو کلک منشی تقدیر بین بدان خوبی
نرفت یکسر مو نقشش از خیال خیال	چو در خیال خیال آید آن خیال چو موی
ترا بکام دل از بوستان عشق منال	منال بلبل بیدل چو می‌شود حاصل
چرا که مرد بهمت بود چو مرغ بیال	اگر ز کوی تو دورم نمی‌شوم نومید
که هست پیش خداوند خون بنده حلال	ترا حرام نباشد که خون ما ریزی
که راه بادیه مستسقیان بب زلال	چنان بچشمه‌ی نوش تو آرزومندم
چو باد بگذرد از پیش من نسیم شمال	ز من چه دید که هر دم که آید از کویت
اگر چه گفته‌ی خواجه کجا رسد بکمال	رسانده‌ام بکمال از محبت تو سخن
جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال	شب فراق بگفتیم ترک صبح امید



## ای سواد خط تو شرح مصابیح جمال

ای سواد خط تو شرح مصابیح جمال	طاق پیروزه‌ی ابروی تو پیوسته هلال
زلف هندوی تو چینی و ترا رومی روی	چشم ترک تو ختائی و ترا زنگی خال
کی شکبید دلم از چشمه‌ی نوشت هیهات	تشنه در بادیه چون بگذرد از آب زلال
گر بود شوق حرم بعد منازل سهلست	هجر در راه حقیقت نکند منع وصال
نتوان گفت که می در نظرت هست حرام	زانکه در گلشن فردوس بود باده حلال
بر بنا گوش تو خال حبشی هر که بدید	گفت بر گوشه‌ی خورشید نشستست بلال
چون خیال تو درآید بعیادت ز درم	خویش را باز ندانم من مسکین ز خیال
گفتم از دیده شوم غرقه‌ی خون روزی چند	چشم دریا دل من شور بر آورد که سال
چه کند گر نکند شرح جمالت خواجه	که بوصف تو رساندست سخن را بکمال

## زهی گرفته خور از طلعت تو فال جمال

نشانده قد تو در باغ جان نهال جمال	زهی گرفته خور از طلعت تو فال جمال
به مشک بر ورق لالهات مثال جمال	نوشته منشی دیوان صنع لم یزلی
ز دل جمال خیال و ز سرخیال جمال	خیال روی تو تا دیده‌ام نمی‌رودم
مباد روی چو روز ترا زوال جمال	چو روشنست که هر روز را زوالی هست
حرام باد برو شربت زلال جمال	کسی که نیست چو من تشنه‌ی جمال حرم
که در دلم طیران می‌کند بیال جمال	هوای یار همائی بلند پروازست
زهی کمال کمال و زهی جمال جمال	خرد چو دید که خواجو فدای او شد گفت

## زهی زلفت شکسته نرخ سنبل

گلستان رخت خندیده برگل	زهی زلفت شکسته نرخ سنبل
کشیده سر ز کافور تو سنبل	رسانده خط بیاقوت تو ریحان
چه دریابد گرش نبود تحمل	عروسی را که او صاحب جمالست
مکن در کار مسکینان تغافل	چو ریش خستگانرا مرهم از تست
چه سود از ناله‌ی شبگیر بلبل	اگر گل را نباشد برگ پیوند
نباشد کوه سنگین را تحمل	بیجانت کانکه برجان دارم از غم
وگر جزو منی ای غم برو کل	اگر عمر منی ایشب برو زود
تو نیز ای شب مکن بر من تطاول	چو از زلفش بدین روز اوفتادم
کند مستی ببادامش تنقل	خوشا آن بزم روحانی که هر دم
که ساغر بانگ می‌دارد که غلغل	منه عود ای بت خوش نغمه از چنگ
ز می مستند و خواجو از تامل	بزن مطرب که مستان صیوحی

## شب رحیل ز افغان خستگان مراحل

مجال خواب نیابند ساکنان محامل	شب رحیل ز افغان خستگان مراحل
کشیده است سر زلف دلبران بسلاسل	مکش زمام شتر ساریان که دلشدگان را
چرا که شرط کریمان بود اجابت سائل	سرشک دیده که می رانم از پی تو مرانش
سرم ملازم بالین و دل بقافله مائل	تنم مقیم مقامست و جان بمرحله عازم
عجب که آتش نی در نیفتدش با نامل	به خامه هر که نویسد فراق نامه‌ی ما را
شعاع نور جبینست یا فروغ مشاعل	نسیم روضه‌ی خلدست یا شمیم احبا
نوشت بر ورق زر بسیم ناب رسائل	بسا که در غم عشق تو ابن مقله‌ی چشمم
دلم ببند کمندت مقیدست و تو غافل	سرم بنعل سمندت متوجست و تو فارغ
وگر نه روی تو بینم مرا ز دیده چه حاصل	اگر نه با تو نشینم مرا ز عشق چه باقی
نرفت قصه پبایان و رفت عمر بباطل	زبان خامه قلم گشت در بیان جدائی
که هست آتش دل غالب و سرشک تو نازل	سزد که دست بشویند از آب چشم تو خواجه

## ای دل من بسته در آن زنجیر سمن سا دل

کرده مرا در غم عشقت بی سر و بی پا دل	ای دل من بسته در آن زنجیر سمن سا دل
رانده ازین دیده پر خون سیل به دریا دل	برده ازین قالب خاکی رخت به صحرا جام
ای بت مهوش تو چرا برداشتی از ما دل	چون دل ما برنگرفت از لعل لببت کامی
قصد من بی سر و پا یا دیده کند یا دل	جای من بیدل و دین یا دیر بود یا دار
وای دل ای وای دل و دین وادل من وادل	مطرب دل سوختگان گو تا بزند بر چنگ
وی نظری زانرخ زیبا کرده تمنا دل	ای شکری زان لب شیرین کرده تقاضا جان
هندوی زنگی وش زلفت برده بیغما دل	جادوی عاشق کش چشمت خورده بافسون خون
روی نتابد نفسی زان روی دلارا دل	سرنکشد یکسر مو زان جعد مسلسل عقل
چون دلم افکند درین آتش چکنم با دل	چند زنی طعنه که خواجو در غم عشق افتاد

## دلَم مرید مرادست و دیده رهبر دل

دلم مرید مرادست و دیده رهبر دل	سرم فدای خیال و خیال در سر دل
کمند زلف ترا گر رسن دراز آمد	در آن مپیچ که دارد گذر بچنبر دل
دلم چگونه نماید قرار در صف عشق	چنین که زلف تو بشکست قلب لشکر دل
بود که ساقی لعل تو در دهد جامی	مرا که خون جگر می خورم ز ساغر دل
دل صنوبریم همچو بید می لرزد	ز بیم درد فراق تو ای صنوبر دل
تو آن خجسته همای بلند پروازی	که در هوای تو پر می زند کبوتر دل
دلم ربودی و تا رفتی از برابر من	نرفت یکسر مو نقشت از برابر دل
چگونه در دل تنگم قرار گیرد صبر	که می زند سر زلف تو حلقه بر دل
بملک روی زمین کی نظر کند خواجه	کسی که ملک وصالش بود مسخر دل

## ای ماه تو مهر انور دل

وی مهر تو شمع خاور دل	ای ماه تو مهر انور دل
ریحان تو سایه گستر دل	یاقوت تو روح پرور جان
جان پرور جان و دلبر دل	لعل لب و زلف تابدارت
وی خاک در تو محشردل	ای قامت تو قیامت عقل
یاقوت لب تو کوثر دل	بستان رخ تو روضه‌ی خلد
چشم تو چراغ منظر دل	لعل تو زلال مشرب روح
مه‌رت خور جان و در خور دل	ابروت هلال غره مه
هندوی تو قلب لشکر دل	از غایت پردلی شکسته
خون می‌دهدم ز ساغر دل	ساقی غمت بجای باده
باشد گذرش بچنبر دل	گر زلف ترا رسن درازست
پر می‌زندم کبوتر دل	هر دم بهوای خاک کویت
یکباره بسوخت اختر دل	در تحت شعاع مهر رویت
هست آب روان آذر دل	ساقی بده آن می که در جام
کو معتکفست بر در دل	از دل بطلب نشان خواجو

## دل‌م ربودی و رفتی ولی نمی‌روی از دل

دلم ربودی و رفتی ولی نمی‌روی از دل	بیا که جان عزیزت فدای شکل و شمایل
گرم وصول میسر شود که منزل قربست	کنم مراد دل از خاک آستان تو حاصل
هوایت ار بنهم سرکجا برون کنم از سر	وفایت ار برود جان کجا برون رود از دل
بحق صحبت دیرین که حق صحبت دیرین	روا مدار که گردد چو وعده‌های تو باطل
فتاد کشتی صبرم ز موج قلزم دیده	بورطه‌ئی که نه پایانش ممکنست و نه ساحل
نیازمند چنانم که گر بخاک درآیم	ز مهر گلشن رویت برون دمد گلم از گل
مفارقت متصور کجا شود که بمعنی	میان لیلی و مجنون نه مانعست و نه حایل
اگر نظر بحقیقت کنی و غیر نبینی	وصال کعبه چه حاجت بود بقطع منازل
خلاص جستم ازو طیره گشت و گفت که خواجو	قتیل عشق نجوید رهائی از کف قاتل



## ای غم عشق تو آتش زده در خرمن دل

و آتش هجر جگر سوز تو دود افکن دل	ای غم عشق تو آتش زده در خرمن دل
حلقه‌ی زلف شکن بر شکنت معدن دل	چشمه‌ی نوش گهر پوش لب‌ت چشمه‌ی جان
ور کند ترک تو دل دست من و دامن دل	گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو
خون جان من دلسوخته در گردن دل	جانم از دست دل ار غرقه‌ی خون جگرست
تا شبستان سر زلف تو شد مسکن دل	پرتو روی تو شد شمع شبستان دلم
ز آتش روی دل افروز تو خون در تن دل	بده آن آب چو آتش که بجوش آمده است
ورنه تیر مژه‌ات بگذرد از جوشن دل	چاره با ناوک چشم‌ت سپر انداختنت
و اهل دلرا غم سودای تو پیرامن دل	دل شیدا همه پیرامن سودا گردد
دود آهی که برون می‌رود از روزن دل	آتشی در دل خواجوست که از شعله‌ی اوست

## پایان غزل شش‌صدم

---

---

## رحمتی گر نکند بر دلم آن سنگین دل

چون تواند که کشد بار غمش چندین دل

ور ازین پس ندهد داد دلم مسکین دل

پای بندست در آن سلسله‌ی مشکین دل

اهل دل را به تماشای گل و نسرين دل

برنگیرد بجفا از شکر شیرین دل

ای عزیزان من بیدل چکنم با این دل

آه از آن دلبر پیمان شکن سنگین دل

رحمتی گر نکند بر دلم آن سنگین دل

زین صفت بر من اگر جور کند مسکین من

من ازین در به جفا باز نگردم که مرا

با گلستان جمالش نکشد فصل بهار

خسرو ار بند و گر پند فرستد فرهاد

دلم از صحبت خوبان نشکبید نفسی

نکند سوی دل خسته‌ی خواجه نظری

## مرا که راه نماید کنون به خانه‌ی دل

که خاک راهم اگر دل دهم به خانه‌ی گل	مرا که راه نماید کنون به خانه‌ی دل
اگر چه بنده باقبال می‌شود مقبل	من آن نیم که ز دینار باشدم شادی
دلش کجا بسهی قامتان شود مائل	چو سرو هر که برآورد نام آزادی
مگر گهی که ز من منقطع شود قاتل	مرا قتیل نبیند کسی بضریت تیغ
بود لبالبش از آب دیدگان منزل	به راه بادیه مستسقی جمال حرم
به حکم آنکه ز سیلاب نگذرد محمل	ز چشم ما نرود کاروان بوقت رحیل
چو آب دیده‌ی ما نیست در رخت سائل	اگر چه بر گذرت سائلان بسی هستند
مقیم عالم دیوانگی شوای عاقل	بملک دانش اگر حکم و حکمتت باید
ازین حجاب برون آی تا شوی واصل	چو وصل و هجر حجابست پیش اهل سلوک
که نیست هر دو جان در میان ما حائل	مفارقت متصور کجا شود ما را
بود هر آینه از ساکنان کعبه‌ی دل	کسی که در حرم جان وطن کند خواجو

## گر گنج طلب داری از مار مترس ای دل

ور خرمن گل خواهی از خار مترس ای دل	گر گنج طلب داری از مار مترس ای دل
از طعنه‌ی بدگویان زنهار مترس ای دل	چون زهد و نکونامی بر باد هوا دادی
از فخر طمع برکن وز عار مترس ای دل	از رندی و بدنایمی گر ننگ نمی‌داری
ور نور بدست آمد از نار مترس ای دل	گر طالب دیداری از خلد برین بگذر
ور زانکه شود جانم بیمار مترس ای دل	چون نرگس بیمارش خون می‌خور اگر مستی
چون دم زنی از وحدت از دار مترس ای دل	گر همدم منصوره‌ی رو لاف انا الحق زن
چون ترک شتر گفتمی از بار مترس ای دل	جان را چو فدا کردی از تن مکن اندیشه
اندک خور و از مستی بسیار مترس ای دل	قول حکما بشنو کاندم که قدح نوشی
اقرار نمی‌کردی ز انکار مترس ای دل	صد بار ترا گفتم کامروز که چون خواجو

## مقاربت نشود مرتفع بعد منازل

مقاربت نشود مرتفع بعد منازل	که بعد در ره معنی نه مانعست و نه حائل
چو هست عهد مودت میان لیلی و مجنون	چه غم ز شدت اعراب و اختلاف قبائل
در آن مصاف که جان تازه گردد از لب خنجر	قتیل عشق نمیرد مگر بغیبت قاتل
کسی که خاک شود در میان بحر مودت	گمان مبر که برد باد ازو غبار بساحل
ترا که کعبه طواف حرم کند بحقیقت	چه احتیاج بسیر و سلوک و قطع منازل
بیخس بردل مستسقیان وادی فرقت	که کرده‌اند لبالب بخون دیده مراحل
اگر چه هیچ وسیلت به حضرت تو ندارم	هوای روی توام هست بهترین وسائل
سواد خط تو بیرون نمی‌رود ز سویدا	خیال خال تو خالی نمی‌شود ز مخائل
مرا نصیحت دانا به عقل باز نیارد	که اقتضای جنون می‌کند ملامت عاقل
اگر ز شست تو باشد بزنج خدنگ ز ره سم	وگر ز دست تو باشد بیار زهر هلاهل
نوای نغمه‌ی خواجه شنو به گاه صیوحی	چنانکه وقت سحر در چمن خروش عنادل

## ای کرده تیره شب را بر آفتاب منزل

دلرا ز چین زلفت برمشک ناب منزل	ای کرده تیره شب را بر آفتاب منزل
مه را بسان ماهی بینم در آب منزل	تا در درون چشمم خرگاه زد خیالت
برتشنه‌ئیکه باشد او را سراب منزل	باید که رحمت آرد آنکو شراب دارد
در آشیان عنقا کرده ذباب منزل	ره چون برم به کویت زانرو که نادر افتد
زیرا که گنج باشد کنج خراب منزل	یک ذره مهر رویت خالی نگردد از دل
همچون قمر که سازد جام شراب منزل	بنگر در اشک مستان عکس جمال ساقی
بر ساحل وصالت بیند بخواب منزل	خواجو که غرقه آمد در ورطه‌ی جدائی

## هر گه که ز خر گه بچمن بار دهد گل

هر گس نکند خواب خوش از غلغل بلبل	هر گه که ز خر گه بچمن بار دهد گل
وی هندوی ریحان خط سبز تو سنبل	ای خادم یاقوت لب لعل تو لعل
در کار دل ریش من خسته تعلل	تا کی کند آن غمزه‌ی عاشق کش معلول
چندین چه کند زلف دراز تو تطاول	گر نرگس مستت نکند ترک تعدی
کوتاه کنم تا نکشد سر به تسلسل	شرح شکن زلف تو بایبست مطول
کانجا که جمالست چه حاجت بتجمل	آن صورت آراسته را بیش میارای
یکدم نبود بار فراق تو تحمل	محمل مبر از منزل احباب که ما را
واللائم کالنائم فی الساحل یغفل	المغرم یستغرق فی البحر غریقا
از مرغ صراحی شنوم نعره که قل قل	هر لحظه که خاموش شود ماه مغنی
غمهای جهان جزو غم عشق تو شد کل	ای آنکه جمال از رخ زیبای تو جزو بیست
از مل نشود بی خبر الا بتامل	بر باد هوا باده میبماید که خواجو

## باغبان گو برو باد میما کز گل

بدم سرد سحر باز نیاید بلبل	باغبان گو برو باد میما کز گل
از کف سرو قدی گلرخ مشکین کاکل	جیدا باده‌ی گلرنگ به هنگام صبح
بجز از باد بهاری به در خرگه‌ی گل	در بهاران که رساند خبر کبک دری
دشت پر زمزمه و طرف چمن پرغفل	بنگر از ناله‌ی شبگیر من و نغمه‌ی مرغ
از چه برگردن قمری بود از غایه غل	گر صبا سلسله بر آب نهد فصل ربیع
بلبلان بی گل و مستان صبحی بی مل	باد نوروژ چو برخاست نیارند نشست
زندش بلبله گلبانگ که قل قل قل	مطرب آن لحظه که آهنگ فروداشت کند
وی ز گیسوی تو در حلقه‌ی سودا سنبل	ای ز بادام تو در عین حجالت نرگس
همچو زاغی که زند در مه تابان چنگل	آن سر زلف قمرسای شب آسا را بین
جزو بود آن همه و حسن جهانگیر توکل	هر چه خوبان جهانرا به دلارائی برد
بارش افتاده و گشتست اسیر سر پل	دست گیرید که خواجه که دلش رفت برود



## خوشا با دوستان در بوستان گل

خوشا با دوستان در بوستان گل	که خوش باشد بروی دوستان گل
شکوفه مو بدست و ابر دایه	صبا رامین و ویس دلستان گل
سمن را شد نفس باد و روان آب	چمن را گشت تن شمشاد و جان گل
ترنم می کند بر شاخ بلبل	تبسم می کند در بوستان گل
لبش با هم نمی آید از آنروی	که دارد خرده‌ئی زر در دهان گل
کشد در برقبای فستقی سرو	نهد بر سر کلاه سایبان گل
چو باد از روی گل برقع برانداخت	بر آمد سرخ همچون ارغوان گل
بگو با بلبل ای باد بهاری	که باز آمد علی رغم زمان گل
دلش سستی کند چون از نهالی	بصحن گلستان آید خزان گل
بیا خواجه که با مرغان شب خیز	نهادست از هوا جان در میان گل
می نوشین روان در ده که بگرفت	چو خسرو ملکت نوشیروان گل

# مرا که نیست بخاک درت امید وصول

کجا بمنزل قربت بود مجال نزول	مرا که نیست بخاک درت امید وصول
ولی عجب که رسد کام بیدلان بحصول	اگر وصال تو حاصل شود بجان بخرم
که ضرب سوختگان خارج اوفتد ز اصول	چنین شنیده‌ام از پرده ساز نغمه‌ی شوق
خلاف عقل بود درس گفتن از معقول	خموش باشد که با کشتگان خنجر عشق
که عقل و فضل درین ره عقیده است و فضول	براهل عشق فضیلت بعقل نتوان جست
کسیکه گشت به تیغ مفارقت مقتول	بروز حشر سر از موج خون برون آرد
که کی ز گوشه‌ی محمل نظر کند محمول	گذشت قافله و ما گشوده چشم امید
چو انقطاع نباشد چه احتیاج رسول	میان ما و شما حاجت رسالت نیست
گرم به کعبه‌ی وصل افتد اتفاق وصول	مفارقت نکنم دیگر از حریم حرم
شدست جان من تشنه از حیات ملول	چو ره نمی‌برم از تیرگی بب حیات
بود که راه دهندت ببارگاه قبول	ببوس دست مقیمان در گهش خواجه

## یا مسرع الشمال اذا تحصل الوصول

بلغ تحیتی و سلامی کما اقول	یا مسرع الشمال اذا تحصل الوصول
روزی گرت بکعبه‌ی قربت بود وصول	از تشنگان بادیه‌ی هجر یاد کن
بینم شبی که کوکب فرقت کند افول	یا رب چنین که اختر وصلت غروب کرد
ترسم که همچو من متعلق شود رسول	خواهم که سوی یار فرستم خبر ولیک
از بهر آنکه بر سر آیش بود نزول	از چشم ما برون نزند خیمه ساریان
بازا کزین حیات مضیع شدم ملول	عمری که بیتو می گذرانند ضایعست
جان می کنم فدای تو گر می کنی قبول	دل می نهم ببند تو گر می بری اسیر
فضلی که جز عقیده نباشد بود فضول	گفتم کنم معانی عشق ترا بیان

## سپیده دم که بر آمد خروش بانگ رحیل

سپیده دم که بر آمد خروش بانگ رحیل	برفت پیش سرشک من آب دجله و نیل
جهان ز گریه‌ام از آب گشت ملامال	ز سوز سینه‌ام آتش گرفت میل‌میل
هلاک من چو بوقت وداع خواهد بود	بقصد جان من ای ساربان مکن تعجیل
مگر بشهر شما پادشه منادی کرد	که هست خون غریبان مباح و مال سبیل
کشندگان گرفتار قید محنت را	مواخذت نکند هیچکس بخون قتیل
طواف کعبه عشق از کسی درست آید	که دیده زمزم او گشت و دل مقام خلیل
بگفتگوی رقیب از حبیب روی متاب	رضای خصم بدست آر و غم مخور ز وکیل
گر از لبم شکری می‌دهی ز طره بپوش	چرا که کفر نماید کرم بنزد بخیل
زبور عشق تو خواجه بر آن ادا خواند	که روز عید مسیحا حواریان انجیل

## نوبتی صبح بر آمد بام

نوبت عشاق بگوی ای غلام	نوبتی صبح بر آمد بام
ساز بر آواز خروسان بام	مرغ سحر در سخن آمد به ساز
باز رسید این نفس از راه شام	کوکبه‌ی قافله سالار صبح
در حرم خاص مده بار عام	خادم ایوان در خلوت ببند
از قدح سیم می لعل فام	ای صنم سیم زنخدان بیار
رخت تصوف بفروشد تمام	صوفی اگر صافی ازین خم خورد
در حرم کعبه نسازد مقام	حاجی اگر روی تو ببند مقیم
بتکده و میکده بیت الحرام	زمزم رندان سبو کش میست
ننگ غم اندوختگان چیست نام	نام جگر سوختگان چیست ننگ
نیست بجز پختن سودای خام	آتش پروانه‌ی پر سوخته
جامه‌ی جان را بنم چشم جام	خیز و چو خواجه بصبوحی بشوی

## برآمد بانگ مرغ و نوبت بام

کنون وقت میست و نوبت جام	برآمد بانگ مرغ و نوبت بام
بدست پختگان ده باده خام	چو کار پختگان بی باده خامست
بگردان باده چون با دست ایام	بهر ایامی این عشرت دهد دست
که کس را بر نیاید زان دهان کام	لبش خواهی بناکامی رضا ده
که بر آتش نشاید کردن آرام	من شوریده را معذور دارید
بود آرام دل وصل دلارام	دلیم کی در فراق آرام گیرد
بیوی دانه‌ئی افتاده در دام	منم دور از تو همچون مرغ وحشی
نه از صبح آگهی دارم نه از شام	ز سرمستی برون از روی و مویت
که نبود عاشق شوریده را نام	قلم در کش چو بینی نام خواجه

## آفتابست یا ستاره‌ی بام

آفتابست یا ستاره‌ی بام	که پدید آمد از کناره‌ی بام
ماه در عقرب و قصب بر ماه	شام بر نیمروز و چین در شام
نام خالش مبر که وحشی را	طمع دانه افکند در دام
خیز تا می خوریم و بنشانیم	آتش دل بب آتش فام
باده پیش آر تا فرو شوئیم	جامه‌ی جان به آب دیده‌ی جام
می جوشیده خور که حیف بود	پخته در جوش و ما بدینسان خام
عاقلان سر عشق نشناسند	کاین صفت نبود از خواص و عوام
عشق عامست و عقل خاص ولیک	چکند خاص با تقلب عام
شمع مجلس نشست خیز ندیم	مه فرو رفت می بیار غلام
دشمنانرا بکام دوست مخواه	دوستانرا مدار دشمن کام
چون بر آیی بیام پندارند	که سهیلست یا سپیده‌ی بام
با رخت هر که ماه می‌طلبد	نیست در عاشقی هنوز تمام
سرو با اعتدال قامت تو	ناتراشیده‌ئیست بی اندام
نام خواجه مبر که ننگ بود	اگر از عاشقان بر آید نام

# تبت یا ذا الجلال و الا کرام

تبت یا ذا الجلال و الا کرام	من جمیع الذنوب و ائام
ای صفات برون ز چون و چرا	ذات پاکت بری ز کو و کدام
قاضی حاجت وحوش و طیور	رازق روزی سوام و هوام
گوهر آرای قطره در اصداف	نقش پرداز نطفه در ارحام
پرچم آویز طاسک خورشید	آتش انگیز خنجر بهرام
خاکبوس بساط فرمات	جم سیمین سریر زرین جام
بست مشاطگان قدرت تو	بر رخ صبح چین گیسوی شام
کرده استاد صنعت از یاقوت	شرف طاق تابخانه‌ی بام
یافته از تو نضرت و خضرت	باغ مینو و راغ مینا فام
بدر مشعل فروز آینه دار	بر درش بنده‌ی منیرش نام
عنبر هندی آنکه خادم تست	کار او بی‌نسیم لطفت خام
پیش موج محیط احسانت	از حیا در عرق فتاده غمام
کاسه گردان بزم تقدیرت	صبح زرین کلاه سیم اندام
هندوی بارگاه ابداعت	شام زنگی نهاد خون آشام
عندلیب زبان گویا را	گل بستان فروز ذکرت کام
گر کند یاد صدمه‌ی قهرت	بگسلد مشرقی مهر زمام
درک خاصان بکنه انعامت	نرسد خاصه عام کالانعام
جان خواجو که مرغ گلشن تست	مگذارش بدام دل مادام
طمع دانه‌اش بدام افکند	باز گیرش ز دست دانه و دام
من که بر یاد زلف و روی بتان	صرف کردم لیالی و ایام
بوده با باده‌ی مغانه مقیم	ساخته در شرابخانه مقام
زده راه خرد بنغمه‌ی چنگ	ریخته آب رخ بشرپ مدام
نفس خود کامم از ز راه ببرد	باز گشتم بدرگهت ناکام
چون خطا کرده‌ام کنم هر دم	سجده‌ی سهو تا بروز قیام
گویمت بالعشی والابکار	تبت یا ذوالجلال و الاکرام



## خوشا به مجلس شوریدگان درد آشام

بیاد لعل لبش نوش کرده جام مدام	خوشا به مجلس شوریدگان درد آشام
که مرد پخته نگردد مگر ز باده خام	چنین شنیده‌ام از مفتی مسائل عشق
بیار باده که چون باد می‌رود ایام	جفا و نکبت ایام چون ز حد بگذشت
چگونه شام بصبح آورند و صبح بشام	خیال زلف و رخت گر معاونت نکند
دل شکسته چو جیم و قد خمیده چو لام	مرا ز لوح وجود این دو حرف موجودست
که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام	اگر بیام بر آیی که فرق داند کرد
دمم بکام فرو رفت و بر نیامد کام	دمی ز وصل تو گفتم مگر به کام رسم
حرام باد مرا و را وصال بیت حرام	براه بادیه هر کس که خون نکرد حلال
که ننگ باشد از عاشقان بر آید نام	اگر بکنیت خواجه رسی قلم درکش

## مگر که صبح من امشب اسیر گشت بشام

وگر نه رخ بنمودی ز چرخ آینه فام	مگر که صبح من امشب اسیر گشت بشام
وگر نه پرده برافکندی از دریچهی بام	مگر ستاره‌ی بام از شرف به زیر افتاد
اگر چنانکه فرو شد دم سپیده بکام	خروس پرده‌سرا امشب از چه دم در بست
ز چرخ اگر چه یقینم که بر نیاید کام	چو کام من توئی ای آفتاب گرم برآی
که تیغ غمزه‌ی خونریز برکشد ز نیام	گهی پری رخم از خواب صبح برخیزد
کسی اسیر نباشد بدام کس مادام	چرا ز قید توام روی رستگاری نیست
که روشنست که با دست گردش ایام	چو دور عیش و نشاطست باده در دور آر
کدام یار که همدم بود برون از جام	دمی جدا مشو از جام می که در این دور
که همچو سرو بزدگی برآری نام	برو غلام صنوبر قدان شو ای خواجو

## عارض ترکان نگر در چین جعد مشک فام

عارض ترکان نگر در چین جعد مشک فام	تا جمال حور مقصورات بینی فی الخیام
باده پیش آور که هر دم باد عنبر بوی صبح	می دهد جانرا پیام از روضه‌ی دارالسلام
مشعل خورشید فروزان شمع برگیر ای ندیم	باد شبگیری برآمد باد در ده ای غلام
ماه مطرب گو بزیر و بم در آور ساز را	کافتاب خاوری تشریف داد از راه بام
تا ترا در پیش بت رویان درست آید نماز	جامه‌ی جانرا نمازی کن بب چشم جام
عزت دیر مغان از ساکن مسجد مجوی	کافر مکی چه داند حرمت بیت الحرام
عار باشد در طریق عشق بیم از فخر و عار	ننگ باشد در ره مشتاق ترس از ننگ و نام
من ببوی خال مشکین تو گشتم پای بند	مرغ وحشی از هوای دانه می افتد به دام
کام دل خواجو بسانی نمی آید بدست	رو بنا کامی رضا ده تا رساندت بکام

## حن فی روض الهوی قلبی کماناح الحمام

حن فی روض الهوی قلبی کماناح الحمام	قم بتغرید الحمایم و اسقنی کاس المدام
خون دل تا چند نوشم بادهی نوشین بیار	تا بشویم جامه‌ی جانرا بب چشم جام
باح دمعی فی الفیافی و استشبت لوعتی	خیز و آبی بردل پرآتشم ریز ای غلام
از فروغ شمع رخسارم منور کن روان	وز نسیم گلشن وصلم معطر کن مشام
فی ضلوعی توقد النیران من شجر النوی	فی عیونی توجد الطوفان من ماء الغرام
چون برون از بادهی یاقوت فامم قوت نیست	قوت جانم ده ز جام بادهی یاقوت فام
صبحدم دلرا براح روح پرور زنده دار	کان زمان از عالم جان می‌رسد دلرا پیام
هان فی فرط الاسی مذنبت فی قلبی الاسی	غاب فی طول العنا اذغیب عن عینی المنام
چون شما را هست دلبر در برو دل برقرار	لا تلوموا فی التصابی قلب صلب مستهام
گفتم از لعل لب جانان برآرم کام جان	ضاع فی روم المنی عمری و ما مکث المرام
هر که گردد همچو خواجه کشته‌ی شمشیر عشق	روضه‌ی فردوس رضوانش فرستد والسلام

## گر چه من آب رخ از خاک درت یافته‌ام

گرد خاطر همه از رهگذرت یافته‌ام	گر چه من آب رخ از خاک درت یافته‌ام
زانکه چون صبح به سحرت یافته‌ام	چون توانم که دل از مهر رخت بگیرم
که بدود دل و سوز جگرت یافته‌ام	بنشین یکدم و بر آتش تیزم منشان
تا سحرگه رخ همچون قمرت یافته‌ام	در شب تیره بسی نوبت مهرت زده‌ام
آن حلاوت که ز شور شکرت یافته‌ام	خسرو از شکر شیرین بهمه عمر نیافت
زانکه هر لحظه برنگی دگرت یافته‌ام	بچه مانند کنم نقش دلارای ترا
هر چه من یافته‌ام از نظرت یافته‌ام	گر چه رفتی و نظر باز گرفتی از من
هردم از بار دگر خسته‌ترت یافته‌ام	ای دل خسته چه حالست که از درد فراق
خبرت هست که من بیخبرت یافته‌ام	تا خبر یافته‌ئی زان بت مهوش خواجه

## من ز دست دیده و دل در بلا افتاده‌ام

ای عزیزان چون کنم چون مبتلا افتاده‌ام	من ز دست دیده و دل در بلا افتاده‌ام
تا چه افتادست کز چشم شما افتاده‌ام	هر دم از چشمم چو اشک گرم روراندن که چه
همچو بلبل در زمستان بینوا افتاده‌ام	کی بود برگ من آن نسرين بدن را کاین زمان
من چو دور افتاده‌ام از می چرا افتاده‌ام	گر چه هر کو می خورد از پا در افتد عاقبت
بنگرید آخر که از مستی کجا افتاده‌ام	با کسی افتاد کارم کو ز کارم فارغست
دست گیر اکنون که از دستت ز پا افتاده‌ام	ایکه گفתי گر سر این کارداری پای دار
گر چون ذره زیر بامت از هوا افتاده‌ام	آتش مهرم چو در جان شعله زد گرمی مکن
از پریشانی که هستم در قفا افتاده‌ام	می‌روی مجموع و من پیوسته همچون گیسویت
گو مکن آنکار کز حکم قضا افتاده‌ام	قاضی ار گوید که خواجه چون درین کار اوفتاد

## سلامی به جانان فرستادهام

سلامی به جانان فرستادهام	به آرام دل جان فرستادهام
زهی شوخ چشمی که من کردهام	که جان را بجانان فرستادهام
شکسته گیاهی من خشک مغز	بگلزار رضوان فرستادهام
تو این بی حیائی نگر کز هوا	سوی بحر باران فرستادهام
مرا شرم بادا که پای ملخ	بنزد سلیمان فرستادهام
به تحفه کهن زنگی مست را	به اردوی خاقان فرستادهام
عصا پاره ئی از کف عاصی	بموسی عمران فرستادهام
غباری فرو رفته از آستان	بایوان کیوان فرستادهام
ز سرچشمه‌ی پارگین قطره‌ئی	سوی آب حیوان فرستادهام
کهن خرّقه‌ی مفلسی زنده پوش	بتشریف سلطان فرستادهام
سخنهای خواجه ز دیوانگی	یکایک بدیوان فرستادهام

## گر نگویم دوستی از دوستانت بوده‌ام

گر نگویم دوستی از دوستانت بوده‌ام	سالها آخر نه مرغ بوستانت بوده‌ام
گر چه فارغ بوده‌ام چون نسر طایر ز آشیان	تا نپنداری که دور از آشیانت بوده‌ام
هر کجا محمل بعزم ره برون آورده‌ئی	چون جرس دستانسرای کاروانت بوده‌ام
گر تو پاس خاطرمداری و گرنه حاکمی	زان تصور کن که هر شب پاسبانت بوده‌ام
گر چه از رویت چو گیسو برکنار افتاده‌ام	چون کمر پیوسته در بند میانت بوده‌ام
کشته‌ی تیغ جهان افروز مه‌رت گشته‌ام	تشنه‌ی آب جگر تاب سنانت بوده‌ام
از گذار من چرا بر خاطرت باشد غبار	کز هواداری غبار آستانت بوده‌ام
گر شکر خائی کنم بر یاد لعلت دور نیست	زانکه عمری طوطی شکر ستانت بوده‌ام
همچو خواجه‌ای ، بسا شبها که از شوریدگی	دسته بند سنبل عنبرفشانت بوده‌ام



## هیچ می‌دانی که دیشب در غمش چون بوده‌ام

مرغ و ماهی خفته و من تا سحر نغنوده‌ام	هیچ می‌دانی که دیشب در غمش چون بوده‌ام
آسمانی در هوا از دود دل افزوده‌ام	بسکه آتش در جهان افکنده‌ام از سوز عشق
چشمه‌ی خونابه از چشم قلم بگشوده‌ام	پرده از خون جگر بر روی دفتر بسته‌ام
دامن جانرا بخون چشم جام آلوده‌ام	کاسه‌ی چشم از شراب راوقی پر کرده‌ام
زعفران چهره در صحن سرایش سوده‌ام	آستین بر کائنات افشاندده‌ام از بیخودی
گر چه دور از دوستان باد هوا پیموده‌ام	دل بیاد از بهر آن دادم که دارد بوی دوست
لیک چون روشن بدیدم چشم بد من بوده‌ام	چشم بد گفتم که یا رب دور باد از طلعتش
در هوای شکر حلوا گرش پالوده‌ام	ز آتش دل بسکه دوش آب از دو چشم خونفشان
مردم بحرین را در خون شنا فرموده‌ام	تا بگوهر چشم خواجه را مرصع کرده‌ام

## چو نام تو در نامه‌ئی دیده‌ام

چو نام تو در نامه‌ئی دیده‌ام	به نامت که بردیده مالیده‌ام
بیاد زمین بوس درگاه تو	سرا پای آن نامه بوسیده‌ام
ز نام تو وان نامه‌ی نامدار	سر بندگی بر نیچیده‌ام
جز این یک هنر نیست مکتوب را	و گرهست یاری من این دیده‌ام
که آنها که در روی او خوانده‌ام	جوابی ازو باز نشیده‌ام
قلم چون سر یک زبانش نیست	از آن ناتراشیده بیریده‌ام
ولی اینکه بنهاد سر بر خطم	ازو راستی را پسندیده‌ام
زبانم چو یارای نطقش نماند	زبانی ز نی بر تراشیده‌ام
بیا ای دبیر ار نداری مداد	سیاهی برون آور از دیده‌ام
چو زلف تو شوریده شد حال من	ببخشای بر حال شوریده‌ام
سیه کرده‌ام نامه از دود دل	سیه روتر از خامه گردیده‌ام
چو خواجه درین رقعہ از سوز عشق	بنی آتشی تیز پوشیده‌ام

## هردم آرد باد صبح از روضه‌ی رضوان پیام

کاخر ای دلمردگان جز باده من یحیی العظام	هردم آرد باد صبح از روضه‌ی رضوان پیام
خاصه این ساعت که صحن باغ شد دارالسلام	ماه ساقی حور عین و جام صافی کوثرست
حیف باشد خون رز در جوش و ما زینگونه خام	پختگان را خام و خامان را شراب پخته ده
نام نیکو پیش بدنامان بود ننگی تمام	بر سر کوی خرابان از خرابی چاره نیست
زشت باشد دلق نیلی و شراب لعل فام	گر مرید پیر دبری خرقه خمیری کن بمی
در دهان شیر می‌باید شدن بر بوی کام	کام دل خواهی برو گردن بناکامی بنه
ننگ باشد پیش عاشق هر که یاد آرد ز نام	عار باشد نزد عارف هر که فخر آرد بزهد
لطف او عامست و عشق او نصیب خاص و عام	آنکه در خلوتگه خاصش مجال عام نیست
باد بر دارالسلام از آدم خاکی سلام	باد بر خاک عراق از دیده‌ی خواجه درود

## چشم پر خواب گشودی و بیستی خوابم

چشم پر خواب گشودی و بیستی خوابم	و آتش چهره نمودی و ببردی آبم
آنچنان تشنه لعل لب سیراب توام	کاب سرچشمه‌ی حیوان نکند سیرابم
دوش هندوی تو در روی تو روشن می‌گفت	که مرا بیش مسوزان که قوی در تابم
آرزو می‌کندم با تو شبی در مهتاب	که بود زلف سیاهت شب و رخ مهتابم
من مگر چشم تو در خواب ببینم هیهات	این خیالست من خسته مگر در خوابم
رفتم ار جان بدهم در طلبت عمر تو باد	ور بمانم شرف بندگیت دریابم
بوصالت که ره بادیه بر روی خسک	با وصالت نکند آرزوی سنجانم
راست چون چشم خوشت مست شوم در محراب	گر بود گوشه‌ی ابروی کژت محرابم
همچو خاک ره اگر خوار کنی خواجه را	برنگردم ز درت تا چه رسد زین بابم

## دل گل زنده گردد از دم خم

دل گل زنده گردد از دم خم	گل دل تازه گردد از دم خم
روح پاکست چشم عیسی جام	خون لعلست اشک مریم خم
تا شوی محرم حریم حرم	غوطه‌ئی خور بب زمزم خم
در شبستان می پرستان کش	شاهد جام را ز طارم خم
خیز تا صبحدم فرو شوئیم	گل روی قدح بشبنم خم
شاهدان خمیده گیسو را	زلف پر خم کشیم در خم خم
داد عیش از ربیع بستانیم	بطلوع مه محرم خم
جان خواجه اگر بوقت صبح	همچو ساغر برآید از غم خم
می خامش بخاک بر ریزید	تا دگر زنده گردد از دم خم

## ای تنم کرده ز غم موئی و در مو زده خم

وی دلم یک سر مو وز سر موئی شده کم	ای تنم کرده ز غم موئی و در مو زده خم
ور غم دست ندارد ز دل خسته چه غم	گر دلم باک ندارد ز غم عشق چه باک
هم دم مرد گرم نیست درین غم همدم	هم دل گرم گرم نیست درین ره همدل
وانگه از نیل سرشکم برود آب بقم	پیش چشمم ز حیا آب شود چشمه‌ی نیل
وی بصد باب سرکوی تو بایی زارم	ای بصد وجه رخ خوب تو وجهی ز بهشت
زانکه بی خون حرامی نبود وصل حرم	چون کنم وصف جمالت که دو رویست ورق
صبر درویش ز الطاف خداوند کرم	از تو چون صبر کنم زانکه نگردد ممکن
هر که در دایره‌ی عشق نهادست قدم	خیز خواجه که چو پرگار به سر باید گشت

## چو چشم مست تو می پرستم

چو درج لعل تو نیست هستم	چو چشم مست تو می پرستم
که همچو چشم تو نیمه مستم	بیار ساقی شراب باقی
نه خود پرستم که می پرستم	نه خرقة پوشم که باده نوشم
چو مست گشتم ز خود برستم	چو می چشیدم ز خود برفتم
ز پا فتادم بگیر دستم	ز دست رفتم مرو بدستان
و گر تو گوئی که نیست هستم	منم گدایت مطیع رایت
بگو که عهد تو کی شکستم	مگو که خواجه چه عهد بستی

## ز لعلم ساغری در ده که چون چشم تو سرمستم

ز لعلم ساغری در ده که چون چشم تو سرمستم  
کنون کز پای می‌افتم ز مدهوشی و سرمستی  
و گر گویم که چون زلفت پریشان نیستم هستم  
اگر مستان مجلس را رعایت می‌کنی ساقی  
بجز ساغر کجا گیرد کسی از همدمان دستم  
منه پیمانہ را از دست اگر با می سری داری  
ازین پس باده‌ی صافی بصوفی ده که من مستم  
که من یکباره پیمانرا گرفتم جام و بشکستم  
ز من مگسل که از مستی ز خود پیوند بگسستم  
مریز آب رخم چون من بمی آب ورع بردم  
که دست از دنیی و عقبی بخوناب قدح شستم  
اگر من دلق ازرق را بمی شستم عجب نبود  
چرا گوئی که تا هستی بغم بنشین که بنشستم  
چه فرمائی که از هستی طمع برکن که برکندم  
چو در قید تو افتادم ز بند خویشتن رستم  
اسیر خویشتن بودم که صید کس نمی‌گشتم  
که صد چون من بدام آرد کسی کو می‌کشد شستم  
مبر آہم اگر گشتم چو ماهی صید این دریا  
کزان چون ماه نو گشتم که در خورشید پیوستم  
خیال ابرویت پیوسته در گوش دلم گوید  
اشارت کن که هم دردم بدست باد بفرستم  
چو باد از پیش من مگذر و گر جان خواهی از خواجهو



## من از آن لحظه که در چشم تو دیدم مستم

من از آن لحظه که در چشم تو دیدم مستم  
دیشب آندل که بزنجیر نگه نتوان داشت  
این خیالیست که در گرد سمند تو رسم  
هر که با زلف گرهبگیر تو پیوندی ساخت  
من نه امروز بدام تو در افتادم و بس  
تا برفتی نتوانم که شبی تا دم صبح  
بیش ازینم هدف تیر ملامت مکنید  
گرکنم جامه به خونابه نمازی چه عجب  
کارم از دست برون رفت که گیرد دستم  
بیخود آوردم و در حلقه‌ی زلفت بستم  
زانکه چون خاک بزیر سم اسبت بستم  
ببریدم ز همه خلق و درو پیوستم  
که گرفتار غم عشق توام تا هستم  
از دل و دیده درودت ز قفا نفرستم  
که برون رفت عنان از کف و تیر از شستم  
که ز جان دست بخون دل ساغر شستم  
برگرفتم ز دل سوخته و وارستم

## امروز که من عاشق و دیوانه و مستم

کس نیست که گیرد بشرابی دو سه دستم

تا باده پرستی کنم و خود نپرستم

برخاستم از بند خود و خوش بنشستم

ور عاشق و مستم چه توان کرد چو هستم

کای همنفسان عیب مگیرید که مستم

باز آی که از دست تو برخاک نشستم

از کفر سر زلف تو زنار بیستم

با این همه از چنبر زلف تو نجستم

از درد سر و محنت خواجهو بنرستم

امروز که من عاشق و دیوانه و مستم

ای لعبت ساقی بده آن باده‌ی باقی

با خود چو دمی خش ننشستم بهمه عمر

گر بیدل و دینم چه بود چاره چو اینم

می برد دلم نرگس مخمورش و می گفت

رفتی و مرا بر سر آتش بنشاندی

چون حلقه‌ی گیسوی تو از هم بگشودم

در چنبر گردون ز دمی چنگ بلاغت

تا در عقب پیر خرابات نرفتم

## تخفیف کن از دور من این باده که مستم

وزغایت مستی خبرم نیست که هستم	تخفیف کن از دور من این باده که مستم
می‌سوزم و می‌سازم و با دست بدستم	بر بوی سر زلف تو چون عود بر آتش
در دام تو افتادم و از جمله برستم	در حال که من دانه‌ی خال تو بدیدم
زنجیر کشان بردم و در زلف تو بستم	دیشب دل دیوانه‌ی بگسسته عنانرا
گفت از نظرم دور شو این لحظه که مستم	با چشم تو گفتم که مکن عربده جوئی
چون سنبل هندوی تو خورشید پرستم	زان روز که رخسار چو خورشید تو دیدم
آن لحظه که بی قامت خوبت بنشستم	آهنگ سفر کردی و برخاست قیامت
گر در غمت از هر دو جهان دست نشستم	شاید که ز من خلق جهان دست بشویند
کان عهد که با زلف تو بستم نشکستم	هر چند شکستی دل خواجو بدرستی

## رند و دردی کش و مستم چه توان کرد چو هستم

رند و دردی کش و مستم چه توان کرد چو هستم  
هر شبم چشم تو در خواب نمایند که گویند  
ترک سر گفتم و از پای تو سر بر نگر فتم  
دست شستم ز دل و دیده خونبار ولیکن  
گفتی از چشم خوش دلکش من نیستی آگه  
تا دل اندر گره زلف پریشان تو بستم  
تا قیامت تو مپندار که هشیار توان شد  
چشم میگون ترا دیدم و سرمست فتادم  
تو اگر مهر گسستی و شکستی دل خواجه  
بر من ای اهل نظر عیب مگیرید که مستم  
نیست از باده شکبیم چکنم باده پرستم  
در تو پیوستم و از هر دو جهان مهر گسستم  
نقش رخسار تو از لوح دل و دیده نشستم  
بدو چشمت که ز خود نیستم آگاه که هستم  
دست بنهاده ز غم بر دل و جان بر کف دستم  
زین صفت مست می عشق تو کز جام الستم  
گره زلف تو بگشادم و زنار ببستم  
بدرستی که من آن عهد که بستم نشکستم

## روزگاری روی در روی نگاری داشتم

راستی را با رخس خوش روزگاری داشتم	روزگاری روی در روی نگاری داشتم
زانکه در بستان عشرت نوبهاری داشتم	همچو بلبل می خروشیدم بفصل نوبهار
کز میان قلزم محنت کناری داشتم	خوف غرقابم نبود و بیم موج از بهر آنک
چون بمیدان زان صفت چابک سواری داشتم	از کمین سازان کسی نگشود بر قلبم کمان
از برای آنکه چون او غمگساری داشتم	گر غمم خون جگر می خورد هیچم غم نبود
گر بدیدی کز گذار او غباری داشتم	در نفس چون بادم از خاطر برون بردی غبار
گر چه هر ساعت نشیمن در دیاری داشتم	داشتم یاری که یکساعت ز من غیبت نداشت
گوئیا در خواب می بینم که یاری داشتم	چرخ بد مهرش کنون کز من به دستان در ربود
لیک با او داشتم گر زانکه کاری داشتم	همچو خواجه با بد و نیک کسم کاری نبود

## صبحدم دل را مقیم خلوت جان یافتم

صبحدم دل را مقیم خلوت جان یافتم	از نسیم صبح بوی زلف جانان یافتم
چون بمهمانخانه‌ی قدسم سماع انس بود	آسمان را سبزه‌ای بر گوشه‌ی خوان یافتم
باغ جنت را که طوبی زو گیاهی بیش نیست	شاخ برگی بر کنار طاق ایوان یافتم
عقل کافی را که لوح کاف و نون محفوظ اوست	درمقام بیخودی طفل دبستان یافتم
خضر خضراپوش علوی چون دلیل آمد مرا	خویشتن را بر کنار آب حیوان یافتم
طائر جان کوتذرو بوستان کبریاست	در ریاض وحدتش مرغ خوش الحان یافتم
چون در این مقصوره‌ی پیروزه گشتم معتکف	قطب را در کنج خلوت سبجه گردان یافتم
در بیابانی کزو وادی ایمن منزلیست	روح را هارون راه پور عمران یافتم
بسکه خواندم لاتذر بر خویش و گشتم نوحه گر	خویشتن را نوح و آب دیده طوفان یافتم
گر بگویم روشنت دانم که تکفیرم کنی	کاندرین ره کافری را عین ایمان یافتم
چشم خواجه را که در بحرین بودی جوهری	در فروش رسته‌ی بازار عمان یافتم

## بدانکه بوی تو آورد صبحدم بادم

بدانکه بوی تو آورد صبحدم بادم	وگر نه از چه سبب دل بباد می‌دادم
عنان باد نخواهم ز دست داد کنون	ولی چه سود که در دست نیست جز بادم
مرا حکایت آن مرغ زیرک آمد یاد	بپای خویش چو در دام عشقت افتادم
ز دست دیده دلم روز و شب بفریادست	اگر چه من همه از دست دل بفریادم
مگر که سر بدهم ورنه من ز سر ننه‌م	امید وصل درین ره چو پای بنه‌ادم
چو دجله گشت کنارم در آرزوی شبی	که باد صبحدم آرد نسیم بغدادم
گمان مبر که فراموش کردم هیات	ز پیشم ار چه برفتی نرفتی از یادم
مگر بگوش تو فریاد من رساند باد	وگر نه گر تو توئی کی رسی بفریادم
مگو که شیفته بر گلبنی شدی خواجه	که بیتو از گل و بلبل چو سوسن آزادم

## در چمن دوش ببوی تو گذر می کردم

قدح لاله پر از خون جگر می کردم	در چمن دوش ببوی تو گذر می کردم
در گل از حسرت روی تو نظر می کردم	پای سرو از هوس قد تو می بوسیدم
نسبت پسته تنگت بشکر می کردم	سخن طوطی خطت به چمن می گفتم
وانگه از ناوک چشم تو حذر می کردم	چشم نرگس به خیال نظرت می دیدم
یاد آن گیسوی چون عنبر تر می کردم	چون صبا سلسله ی سنبل تر می افشاند
صفت روی تو با مرغ سحر می کردم	هر زمانم که نظر بر رخ گل می افتاد
تیرآه از سپر چرخ بدر می کردم	چون کمانخانه ی ابروی تو می کردم یاد
شمع خاور ز دل سوخته بر می کردم	مشعل مه بدم سر فرو می کشتم
کار دل همچو فلک زیر و زبر می کردم	چون فغان دل خواجه بفلک بر می شد



## می‌گذشتی و من از دور نظر می‌کردم

می‌گذشتی و من از دور نظر می‌کردم	خاک پایت همه بر تارک سر می‌کردم
خرقه‌ی ابر بخونابه فرو می‌بردم	دامن کوه پر از لعل و گهر می‌کردم
چون بجز ماه ندیدم که برویت مانست	نسبت روی تو زانرو بقمر می‌کردم
تا مگر با تو بزر وصل مهیا گردد	مس رخسار ز سودای تو زر می‌کردم
هر نفس کز دهن تنگ تو می‌کردم یاد	ملک هستی ز دل تنگ بدر می‌کردم
دهن غنچه‌ی سیراب چو خندان می‌شد	یاد آن پسته‌ی چون تنگ شکر می‌کردم
چهره‌ی باغ بخونابه فرو می‌شستم	دهن چشمه پر از للی تر می‌کردم
چون بیاد لب میگون تو می‌خورد شراب	جام خواجه همه پر خون جگر می‌کردم

## عشق آن بت ساکن میخانه می گرداندم

جان غمگین در پی جانانه می گرداندم	عشق آن بت ساکن میخانه می گرداندم
چون ز خویش و آشنا بیگانه می گرداندم	آشنائی از چه رویم دور می دارد ز خویش
هندوی آن نرگس ترکانه می گرداندم	ترک رومی روی زنگی موی تازی گوی من
عاقل بسیار گو دیوانه می گرداندم	بسکه می ترساند از زنجیر و پندم می دهد
با چنان دامی اسیر دانه می گرداندم	دانه‌ی خالش که بر نزدیک دام افتاده است
گرد شمع روش چون پروانه می گرداندم	آتش دل هر شبی دلخسته و پر سوخته
روز و شب در کنج هر ویرانه می گرداندم	آرزوی گنج بین کز غایت دیوانگی
ویندم از پیمان غم پیمانه می گرداندم	با خرد پیمان من بیزاری از پیمانه بود
نرگس افسونگرش افسانه می گرداندم	من بشعر افسانه بودم لیکن این ساعت بسحر
همچو خواجه از پی دردانه می گرداندم	اشتیاق لعل گوهر پاش او در بحر خون

## گر می کشندم ور می کشندم

گردن نهادم چون پای بندم	گر می کشندم ور می کشندم
لیکن چو آهو سر در کمندم	گفتم ز قیدش یابم رهائی
کز در درآید بخت بلندم	سرو بلندم وقتی در آید
بر دور گردون چون برق خندم	بر چشم پرخون چون ابر گریم
زیرا که سودی نبود ز پندم	پند لبیان کی کار بندم
لیکن ز دشمن ناید پسندم	جور تو سهلست ار می پسندی
از زخم تیغت نبود گزندم	گر خون برآنی کز من برانی
زیرا که مثلت صورت نبندم	صورت نبندم مثل تو در چین
آری چه درمان چون دردمندم	گفتی که خواجو در درد میرد

## وقتست کز ورای سراپرده‌ی عدم

وقتست کز ورای سراپرده‌ی عدم	سلطان گل بساحت بستان زند علم
دریا فکنده ذیل بغلتاق فستقی	هر دم عروس غنچه برون آید از حرم
از کلک نقشبند قضا در تحیرم	کز سبزه بر صحیفه‌ی بستان زند رقم
آثار صنع بین که بتاثیر نامیه	هر دم لطیفه‌ئی بوجود آید از عدم
صحن چمن ز زمزمه‌ی بلبل سحر	گردد پر از ترنم زیر و نوای بم
از آب چشمه تیره شود چشمه‌ی حیات	وز صحن باغ رشگ برد گلشن ارم
جعد بنفشه بین ز نسیم سحرگهی	همچون شکنج طره خوبان گرفته خم
گر در چمن بخنده درآید گل در روی	باور مکن که او بدوروییست متهم
نرگس چو شوخ دیدگی از سر نمینهد	نازک دلست غنچه از آن می‌شود دژم
بیچاره لاله هست دلش در میان خون	گوئی ز دست باد صبا می‌برد ستم
بر سرو سوسن از چه زبان می‌کند دراز	آزاده راز طعن زبان آوران چه غم
خواجو چو سرو تا نکنی پیشه راستی	نتوان نهاد در ره آزادگی قدم
بخرام سوی باغ که چون لعل دلبران	عیسی دمست نکهت انفاس صبحدم
و اطراف بوستان شده از سبزه و بهار	همچون بساط مجلس فرمانده عجم
بر یاد بزم آصف جمشید مرتبت	بر کف نهاده لاله‌ی دلخسته جام جم

## با روی چون گلنارش از برگ سمن باز آدمم

با زلف عنبر بارش از مشک ختن باز آدمم	با روی چون گلنارش از برگ سمن باز آدمم
مردم چو شمع انجمن وز انجمن باز آدمم	تا آن نگار سیمبر شد شمع ایوانی دگر
رفتم ز جان در کوی او وز جان و تن باز آدمم	گفتم ببینم روی او یا راه یابم سوی او
وز مهر آن سرو روان از نارون باز آدمم	از عشق آن جان جهان بگذشتم از جان و جهان
رفتم ز شوق از خویشتن وز خویشتن باز آدمم	چون باد صبح از بوستان آورد بوی دوستان
تا آدمم در کویش از طرف چمن باز آدمم	تا برگ گلبرگ رخس دارم ندارم برگ گل
گر زانکه داری ماجرا باز آ که من باز آدمم	می رفت و می گفت ای گدا از من بیازردی چرا
گفتم کزو باز آیم از باز آمدن باز آدمم	وقتی اگر من پیش ازین با خود ز راه بیخودی
ای دوستان از آمدن سوی وطن باز آدمم	خواجو به کام دوستان سوی وطن باز آمدی

## رخشنده‌تر از مهر رخس ماه ندیدم

خوشتر ز ره عشق بتان راه ندیدم	رخشنده‌تر از مهر رخس ماه ندیدم
ماهیست که آن طلعت چون ماه ندیدم	عمریست که آن عمر عزیزم بشد از دست
جان نیز فدا کردم و دلخواه ندیدم	دل خواسته بود از من دلداده ولیکن
چون طلعت او بر در خرگاه ندیدم	آتش زدم از آه درین خرگه نیلی
از دامن دل دست تو کوتاه ندیدم	تا در شکن زلف سیاه تو زدم دست
در عشق تو همدم بجز از آه ندیدم	در مهر تو همره بجز از سایه نجستم
در گوی زنخدان مهی چاه ندیدم	دلگیرتر از چاه زنخدان تو بر ماه
من موی کسی تا بکمرگاه ندیدم	آشفته‌تر از موت که بر موی کمر گشت
حاصل بجز از گونه چون کاه ندیدم	از خرمن سودای تو سرمایه‌ی خواجه

## نکنم حدیث شکر چو لبت گزیدم

نکنم حدیث شکر چو لبت گزیدم	چه کنم نبات مصری چو شکر مزیدم
بتو کی توان رسیدن چو ز خویش رفتم	ز تو چون توان بریدن چو ز خود بریدم
چه فروشی آب رویم که بملک عالم	نفروشم آرزویت که بجان خریدم
ندهم کنون ز دستت که ز دست رفتم	نروم ز پیش تیغت که بجان رسیدم
چه نکردم از وفا تا بتو میل کردم	چه ندیدم از جفا تا ز تو هجر دیدم
که برد خبر به یارم که ز اشتیاقش	ز خبر برفتم از وی چو خبر شنیدم
نکشیده زلف عنبر شکنش چو خواجه	نتوان بشرح گفتن که چها کشیدم

## روزی به سر کوی خرابات رسیدم

روزی به سر کوی خرابات رسیدم	در کوی خرابان یکی مغبچه دیدم
از چشم بشد ظلمت و سرچشمه‌ی خضرم	چون در خط سبز و لب لعلش نگریدم
نقش دو جهان محو شد از لوح ضمیرم	چون نقش رخس بر ورق دیده کشیدم
در لعل لبش یافتم آن نکته که عمری	در عالم جان معنی آن می‌طلبیدم
تا شیشه‌ی خودبینی و هستی نشکستم	یک جرعه به کام از می لعلش نچشیدم
ساکن نشدم در حرم کعبه‌ی وحدت	تا بادیه‌ی عالم کثرت نبریدم
با من سخن از درس و کتب خانه مگوئید	اکنون که وطن بر در میخانه گزیدم
ایمان چه دهم عرض چو در کفر فتادم	قرآن چه کنم حفظ چو مصحف بدریدم
تسبیح بیفکندم و ناقوس گرفتم	سجاده گرو کردم وز نار خریدم
بردار شدم تا بدهم داد انا الحق	معنی انا الحق ز سردار شنیدم
خواجو بدر دیر شو و کعبه طلب کن	زیرا که من از کفر به اسلام رسیدم



## نشان روی تو جستم به هر کجا که رسیدم

ز مهر در تو نشانی ندیدم و نشنیدم	نشان روی تو جستم به هر کجا که رسیدم
چه جورها که ز دست تو در جهان نکشیدم	چه رنجها که نیامد برویم از غم رویت
هزار تیر بلا از تو خوردم و نرمیدم	هزار نیش جفا از تو نوش کردم و رفتم
کدام شربت خونابه کز غمت نجشیدم	کدام یار جفا کز تو احتمال نکردم
ولی چه سود که یک ذره مهر از تو ندیدم	ترا بدیدم و گفتم که مهر روز فروزی
بدوستی که بجای تو دیگری نگزیدم	بجای من تو اگر صد هزار دوست گزیدی
وفا و مهر ندیدم چو نیک در نگردیدم	جهان بروی تو می دیدم ار چه همچو جهانت
بسی تو مهر بریدی که از تو من نبریدم	بسی تو عهد شکستی که من رضای تو جستم
بجان رسیدم و هرگز بکام دل نرسیدم	از آن زمان که چو خواجه عنان دل بتو دادم

## بلبلان که رساند نسیم باغ ارم

بتشنگان که دهد آب چشمه‌ی زمزم	بلبلان که رساند نسیم باغ ارم
بگرد کوی تو همچون کبوتران حرم	مقیم در طیرانست مرغ خاطر ما
شهید تیغ غمت را ز نوک تیر چه غم	مرا بناوک مژگان اگر کشی غم نیست
بساز شربتی آخر ز آب چشم قلم	به نامه بهر جگر خستگان دود فراق
که غرق بحر مودت نترسد از شبنم	کجا بطعنه‌ی دشمن ز دوست برگردم
منم کنون و سرخاکسار و پای علم	گرم عنایت شه دستگیر خواهد بود
که جان فدای تو باد ای نسیم عیسی دم	بیار نکهت جان بخش بوستان وصال
ز جام می ندهد جرعه‌ئی به ملکت جم	کسی که ملک خرد باشدش بزیر نگین
اگر نه بر سر هستی نهاده است قدم	چگونه در ره مستی قدم نهد خواجه

## ایدل ار خواهی به دولتخانهی جانت برم

ایدل ار خواهی به دولتخانهی جانت برم	ور حدیث جان نگوئی پیش جانانت برم
شمسه‌ی ایوان عقلی ماه برج عشق باش	تا بیروزی برین پیروزه ایوانت برم
گر چنان دانی که از راه خطا بگذشته‌ئی	پای در نه تا به خلوتخانهی خانت برم
گوهر شهوار خواهی بر لب بحر آرمت	دامن گل بایدت سوی گلستانت برم
از کف دیو طبیعت باز گیر انگشتی	تا بگیرم دست و بر تخت سلیمانت برم
نفس کافر کیش را گر بنده‌ی فرمان کنی	هر چه فرمائی شوم تعلیم و فرمانت برم
در گذر زین ارقم نه سر که گر دل خواهدت	دست گیرم بر سر گنجینه‌ی جانت برم
گر شوی با من چو آه صبحگاهی هم‌نفس	از دل پر مهر بر ایوان کیوانت برم
چون درین راه از در بتخانه می‌یابی گشاد	مست و لایعقل در آ تا پیش رهبانت برم
ور جدا گردی ز خواجه با بهشتی پیکران	از پی نزهت بصحن باغ رضوانت برم

## دوش می آید نگار بر برم

گفتم ای آرام جان و دلبرم	دوش می آید نگار بر برم
گفت بگذار ای جوان تا بگذرم	دامن افشان زین صفت مگذر ز ما
تا بکام دل ز وصلت بر خورم	گفتم امشب یک زمان تشریف ده
صحبتم را زانکه شمع خاورم	گفت بی پروانه نتوان یافتن
من نه میر ملک و شاه کشورم	گفتم از پروانه و خط در گذر
زانکه من هم بندهات هم چاکرم	یک زمان با من بدرویشی بساز
چند داری همچو حلقه بر درم	چون غلام حلقه در گوش توام
تا کنون جز راه مهرت نسپریم	گفت آری بس جوانی مهوشی
تا بیایم با تو جان می پرورم	راستی را سرو بالائی خوشی
آنچنان کز ذره پیشت کمترم	گفتم از مهر جمالت گشته ام
شاید ار گوئی که مهر انورم	گفت آری با چنان حسن و جمال
گفت اگر یک لحظه آیم کافریم	گفتم امشب گر مسلمانی بیا
گفت کو سیم و زرت تا بنگرم	گفت ار جان بایدت استاده ام
گفت خلقت بینم از لطف و کرم	گفتمش گر سیم باید شب بیا
گفت زر برکش که من زال زرم	گفتمش یک لحظه با پیران بساز
گفت خواجه بگذر امشب از سرم	گفتمش گر سر بر آری بنده ام

## چو برکشی علم قربت از حریم حرم

ز ما بیادیه یاد آر از طریق کرم	چو برکشی علم قربت از حریم حرم
شمیم باغ بهشتست یا نسیم ارم	ندانم این نفس روح بخش روحانی
کسی که بر دلش از بیخودی زدند رقم	رقوم دفتر دیوانگی نکو خواند
مگر گهی که زنی خیمه بر جهان عدم	مسخرت نشود تختگاه ملک وجود
چرا بیی در می سرزنش کنی چو درم	مرا که گنج غمت هست در خرابه‌ی دل
اگر چنانکه کنی قتل من بتیغ ستم	بدور باش فراقم ز خویش دور مدار
کجا بساحل شادی رسم ز ورطه‌ی غم	کنون که کشتی عمرم فتاده در غرقاب
که هیچکس نکند قصد آهوان حرم	چو صید عشق شدم از حرامیم غم نیست
غبار خاطر او را بب چشم قلم	چه خیزد ار بنشانی چو خاک شد خواجه

## بزن بنوک خدنگم که پیش دست تو میرم

بزن بنوک خدنگم که پیش دست تو میرم	چو جان فدای تو کردم چه غم ز خنجر و تیرم
اسیر قید محبت سر از کمند نتابد	گرم بتیغ برانی کجا روم که اسیرم
بحضرتی که شهانرا مجال قرب نباشد	من شکسته بگردش کجا رسم که فقیرم
ز خویشتن بروم چون تو در خیال من آئی	ولی عجب که خیالت نمی‌رود ز ضمیرم
چو شمع مجلسم ار زانکه می‌کشی شب هجران	چو صبح پرده برافکن که پیش روی تو میرم
کمال شوق بجائی رسید و حد مودت	که از دو کون گزیرست و از تو نیست گزیرم
بود بگاه صبحی در آرزوی جمالت	نوای ناله‌ی زارم ادای نغمه‌ی زیرم
نظیر نیست ترا در جهان بحسن و لطافت	چنانکه گاه لطایف بعهد خویش نظیرم
قلم چو شرح دهد وصف گلستان جمالت	نوای نغمه‌ی بلبل شنو بجای صریرم
مرا مگوی که خواجه بترک صحبت ما کن	چو از تو صبر ندارم چگونه ترک تو گیرم
منم درین چمن آن مرغ کز نشیمن وحدت	بیان عشق حقیقی بود نوای صفیرم

## اشکست که می‌گردد در کوی تو همرازم

و آهست که می‌آید در عشق تو دمسازم	اشکست که می‌گردد در کوی تو همرازم
دردیکش مستان کرد آن غمزه‌ی غمازم	سر حلقه‌ی رندان کرد آن طره طرارم
ور دیده بدوزد لب بیرون نفتد رازم	گر صبر کند باری مشکل نشود کارم
راهی بزن ای مطرب تا خرقه دراندازم	جامی بده ای ساقی تا چهره برافروزم
بر بوی تو همچون عود می‌سوزم و می‌سازم	در چنگ تو همچون نی می‌نالَم و می‌زارم
یک روز چو چنگ آخر در برکش و بنوازم	این ضربت بی قانون تا چند زنی بر من
وان لحظه که باز آئی سر در قدمت بازم	هر دم که روان گردی جان در رهِت افشانم
کز آتش سودایت با خویش نپردازم	چون با تو نپردازم آتشکده دل را
باشد که بود روزی در میکده پروازم	در صومعه چون خواجه تا چند فرود آیم

## بیا که هندوی گیسوی دلستان تو باشم

قتیل غمزه‌ی خونخوار ناتوان تو باشم	بیا که هندوی گیسوی دلستان تو باشم
ورم به تیر زنی ناظر کمان تو باشم	گرم قبول کنی بنده‌ی کمین تو گردم
بدان امید که مرغی ز آشیان تو باشم	کنم بقاف هوای تو آشیانه چو عنقا
بیوی آنکه گیاهی ز بوستان تو باشم	دلَم چو غنچه بخندد چو سر ز خاک برآرم
براستان که همان خاک آستان تو باشم	ز خوابگاه عدم چون بحشر باز نشستم
هنوز سوخته آتش سنان تو باشم	اگر بب حیاتم هزار بار برآرند
تو پادشاهی و آیم که پاسبان تو باشم	تو شمع جمعی و خواهم که پیش روی تو میرم
درای راه نوردان کاروان تو باشم	مرا بهر زه در آئی مران که در شب رحلت
چو موی گردم از آنرو که چون میان تو باشم	چو از میان تو یک موی در کنار نبینم
چگونه شکر نگویم که در زمان تو باشم	اگر هزار شکایت بود ز دور زمانم
بخاک راه نیرزم اگر نه زان تو باشم	غلام خویشتم خوان بحکم آنکه چو خواجو



## ای روی تو چشمه‌ی خور چشم

ای روی تو چشمه‌ی خور چشم	ابروی تو طاق اخضر چشم
بالای بلند و چشم مست	شمشاد روان و عبهر چشم
لعل تو شراب مجلس روح	روی تو چراغ منظر چشم
خاک قدم تو سرمه‌ی حور	لعل لب‌ت آب کوثر چشم
پیکان غم تو ناوک دل	نوک مژه‌ی تو نشتر چشم
از غایت مهر گشته حیران	در بیکر تو دو بیکر چشم
لعل تو بهای جوهر جان	دندان تو عقد گوهر چشم
ابروت هلال ماه خوبی	رخسار تو مهر انور چشم
در ورطه‌ی خون فتاده ما را	دور از رخ تو شناور چشم
از شوق خط تو این مقله	در آب فکند دفتر چشم
تا بی تو بروی ما چه آید	زین مردمک بد اختر چشم
دریا شوم ز اشک خونین	هر لحظه سواد کشور چشم
از چشم شد آب روی خواجه	بر باد که خاک بر سر چشم

## ای لاله برگ خویش نظرت گلستان چشم

ای لاله برگ خویش نظرت گلستان چشم	یاقوت آبدار تو قوت روان چشم
خیل خیال خال تو بیند بعینه و	در هر طرف که روی کند دیدبان چشم
دور از توام ز دیده نماند نشان ولیک	برخاک درگه تو بماند نشان چشم
یکدم بیاد آن لب و دندان در نثار	خالی نشد ز گوهر و لعلم دکان چشم
روز سپید اگر نه بروی تو دیده‌ام	یا رب سیاه باد مرا خان و مان چشم
ای بس که ما بسوزن مژگان کشیده‌ایم	زنجیره‌های جعد تو بر پرنیان چشم
چون می‌روی کجا نشود ملک دل خراب	ما را که رود می‌رود از ناودان چشم
پستان سیمگون تو با اشک لعل ما	آن نار سینه آمد و این ناردان چشم
خواجو نگر که رسته‌ی پروین ز تاب مهر	هر صبح بیتو چون گسلد ز آسمان چشم

## تا چند به شادی می غمهای تو نوشم

از خلق جهان کسوت سودای تو پوشم	تا چند به شادی می غمهای تو نوشم
من سلسله‌ی زلف ترا حلقه بگوشم	هر چند که زلفت دل من گوش ندارد
با این همه آتش نتوانم که نجوشم	عیبم مکن ار دود دلم در جگر افتاد
چون عود ره دل زندم چون نخروشم	چون چنگ زه جان کشدم چون نخراشم
این طرفه که می‌نالم و پیوسته خموشم	خلقی ز فغانم به فغانند ولیکن
چون از در میخانه بدر برد بدوشم	دیشب خبرم نیست که شاگرد خرابات
بر یاد لب لعل تو چون شهد بنوشم	پر کن قدحی زهر هلاهل که بیکدم
جامی بهمه مملکت جم نفروشم	تا جان بودم زان می چون خون سیاوش
دانم که بیک جو نخرد باده فروشم	در میکده گر زهد فروشم چو تو خواجه

## می‌درم جامه و از مدعیان می‌پوشم

می‌خورم جامی و زهری بگمان می‌نوشم	می‌درم جامه و از مدعیان می‌پوشم
چه غم از موعظه‌ی زاهد ازرق پوشم	من چو از باده گلرنگ سیه روی شدم
گو برو با دگری گوی که من بیهوشم	هر که از مستی و دیوانگیم نهی کند
مگر آن آب چو آتش بنشانند جوشم	باده می‌نوشم و از آتش دل می‌جوشم
نه من سوخته خون می‌خورم و خاموشم	هر دم ایشمع چرا سر دل آری بزبان
نتوانم که من سوخته دل نخروشم	مطرب پرده‌سرا چون بخراشد رگ چنگ
این چه سیلست که امشب بگذشت از دوشم	دامنم دوش گر از خون جگر پر می‌شد
که چنان مست ببرند ز مجلس دوشم	یا رب آن باده نوشین ز کجا آوردند
دارم از لطف تو آن چشم که داری گوشم	چون من از پای در افتادم و از دست شدم
چون فتادم چکنم می‌کشم و می‌کوشم	طاقت بار فراق تو ندارم لیکن
وز تو موئی به همه ملک جهان نفروشم	همچو خواجو دو جهان بی تو بیک جو نخرم

## ترا که گنج گشودی ز زخم مار چه غم

چو شاخ گل بکف آید ز نوک خار چه غم	ترا که گنج گشودی ز زخم مار چه غم
چو غنچه پرده بر اندازد از هزار چه غم	اگر هزار فغان کرده است بلبل مست
چو می ز جام فرح نوشد از خمار چه غم	معاشری که مدام از قدح گزیرش نیست
بصورت ار نشوی زائر مزار چه غم	در آنزمان که شود وصل معنوی حاصل
اگر چنانکه بود دوری دیار چه غم	میان لیلی و مجنون چو قرب جانی هست
چو روزگار بر آمد ز روزگار چه غم	ز روزگار میندیش و کار خویش بساز
مرا که ترک شتر کرده‌ام ز بار چه غم	بزیر بار غم ار پست گشته‌ام غم نیست
ز رنج خاطر درویش دلفگار چه غم	ترا چه غم بود از درد ما که سلطان را
گرش مراد نهد چرخ در کنار چه غم	درین میان که گرفتار عشق شد خواجه

## من بار هجر می کشم و ناقه محلم

من بار هجر می کشم و ناقه محلم	بر گیر ساریان نفسی باری از دلم
طوفان آب دیده گر ازین صفت رود	زین پس مگر سفینه رساند بمنزلم
با درد خود مرا بگذارید و بگذرید	کایندم نماند طاقت قطع منازل
گفتم قدم برون نهم از آستان دوست	از آب دیده پای فرو رفت در گلم
هر جا که می نشینم و هر جا که می روم	نقشش نمی رود نفسی از مقابلم
گر دیگری بضربت خنجر شود قتیل	من کشته دو ساعد سیمین قاتلم
آندم که خاک گردم و خاکم شود غبار	از بحر عشق باد نیارد بساحلم
هر چند عمر در سر تحصیل کرده ام	بیحاصلیست در غم عشق تو حاصلم
خواجو برو که قافله کوس رحیل زد	ای دوستان چه چاره چو من در سلاسلم

## آید ز نی حدیثی هر دم بگوش جانم

کاخر بیا و بشنو دستان و داستانم	آید ز نی حدیثی هر دم بگوش جانم
در من بچشم معنی بنگر که من نه آنم	من آن نیم که دیدی و آوازه‌ام شنیدی
رمزی چنانکه دانی رازی چنانکه دانم	گر گوش هوش داری بشنو که باز گویم
من پرده سوز انسم من پرده ساز جانم	من بلبل فصیحم من همدم مسیحم
من رازدار غیبم من راوی روانم	من بادپای روحم من بادبان نوحم
در شرح عشق دادن روحست ترجمانم	گاه ترانه گفتن عقلست دستیارم
داود مست گردد چون من زبور خوانم	عیسی روان فزاید چون من نفس برآرم
وز پرده‌ی دل آید دستان دلستانم	در گوش هوش پیچد آواز دلنوازم
بی حرف صوت سازم بی‌لب حدیث رانم	بی فکر ذکر گویم بی‌لهجه نغمه آرام
همواره زار و زردم زانرو که ناتوانم	پیوسته در خروشم زیرا که زخم دارم
بنگر چو بت پرستان زنار بر میانم	اکنون که صوفی آسا تجریدخرقه کردم
با این بریده پائی با باد هم‌معناتم	ببریده‌اند پایم در ره زدن ولیکن
لیکن چه چاره سازم کز خویش در فغانم	معذورم ار بنالم زیرا که می‌زنندم
اکنون که پیر گشتم همدست کودکانم	وقتی که طفل بودم هم خرقه بود خضرم
از شهر بی زبانان معلوم کن زبانم	خواجو اگر ندانی اسرار این معانی

## من آن مرغ همایونم که باز چتر سلطانم

من آن نوباوه‌ی قدسم که نزل باغ رضوانم	من آن مرغ همایونم که باز چتر سلطانم
چو در میدان عشق آیم فرس بر آسمان رانم	چو جام بیخودی نوشم جهانرا جرعه دان سازم
ز مهرم آستین پوشد مه ار دامن برافشانم	چراغ روز بنشیند شب ار چون شمع برخیزم
بصورت نیستم مایل بهر معنی که می‌دانم	ز معنی نیستم خالی بهر صورت که می‌بینم
وگر نادان بود دانا من آن دانای نادانم	اگر پنهان بود پیدا من آن پیدای پنهانم
تذرو باغ فردوسم نه مرغ این گلستانم	همای گلشن قدسم نه صید دانه و دامم
درین بوم از چه رو پایم که باز دست سلطانم	چه در گلخن فرود آیم که در گلشن بود جایم
نگویم نیستم هستم بلی هم این و هم آنم	من آن هشیار سرمستم که نبود بی قدح دستم
سبکساری گران سیرم سبک روحی گرانجانم	سراندازی سرافرازم تهی دستی جهان بازم
بتانرا آستین بوسم مغانرا آفرین خوانم	سپهر مهر را ماهم جهان عشق را شاهم
ولی مهر پری رویان بود مهر سلیمانم	اگر دیو سلیمانم ز خاتم نیستم خالی
چو نوحم نوحه گر زانرو که در چشمست طوفانم	چو خضرم زنده دل زیرا که عشقست آب حیوانم
که هم درمان من دردست و هم دردست درمانم	بهر دردی که درمانم همان دردم دوا باشد
منم هم جان و هم جانان که جانانست در جانم	منم هم چشم و هم طوفان که طوفانست در چشمم
که هم ایمان من کفرست و هم کفرست ایمانم	برو از کفر و دین بگذر مرا از کفر دین مشمر
مرا جمعیت آن وقتست کز جمعی پریشانم	که می‌گوید که از جمعی پریشان می‌شود خواجه



## من همان به که بسوزم ز غم و دم نزنم

ورنه از دود دل آتش بجهان در فکنم	من همان به که بسوزم ز غم و دم نزنم
در نفس شعله زند آتش عشق از دهنم	همچو شمع ار سخن سوز دل آرم بزبان
من چو مردم چه غم از سرزنش مرد و زنم	مرد و زن برسر اگر تیغ زنندم سهلست
وانکه جان می دهد از حسرت تیغ تو منم	هر کرا جان بود از تیغ بگرداند روی
نیست بی شور سر زلف تو موئی ز تنم	تن من گر چه شد از شوق میانت موئی
این خیالست که بینی اثری از بدنم	اثری بیش نماند از من و چون باز آئی
عهد کردم که دگر عهد تو باور نکنم	عهد بستی و شکستی و ز ما بگسستی
نگذارد که من سوخته دل دم بزنم	چون توانم که دمی خوش بزنم کاتش عشق
دفتر از خون دلم پرشد و تر شد سخنم	اگر از خویشتم چند ز درد دل خویش
دوستان عیب مگیرید که بی خویشتم	اگر از خویشتم هیچ نمی آید یاد
دفتر از خون دلم پر شد و تر شد سخنم	می نوشتم سخنی چند ز درد دل خویش
چکنم دور فلک دور فکنم از وطنم	ایکه گفتمی که بغربت چه فتادی خواجو
تا که پوشد سر تابوت و که دوزد کفنم	در پی جان جهان گرد جهان می گردم

## گر من خمار خود ز لب یار بشکنم

بازار کارخانه‌ی اسرار بشکنم	گر من خمار خود ز لب یار بشکنم
دندان چرخ سرکش خونخوار بشکنم	بر بام هفت قلعه‌ی گردون علم زخم
بند و طلسم گنبد دوار بشکنم	در هم کشم طناب سراپرده کبود
قلب سپاه کوکب سیار بشکنم	منجوق چتر خسرو سیاره بکنم
چون نقطه پایدارم و پرگار بشکنم	گر پای ازین دوایر کحلی برون نهم
نسرین چرخ را پر و منقار بشکنم	بر اوج این نشیمن سبز آشیان برم
ناموس این حدیقه‌ی انوار بشکنم	بفروزم از چراغ روان شمع عشق را
جامی بده که توبه بیکبار بشکنم	تا کی طریق توبه و سالوس و معرفت
زنجیر و قفل خانه خمار بشکنم	خواجو بیا که نیم شب از بهر جرعه‌ئی

## ز روی خوب تو گفتم که پرده برفکنم

ولی چو درنگرم پرده‌ی رخ تو منم	ز روی خوب تو گفتم که پرده برفکنم
که جام باده رهائی دهد ز خویشتم	مرا ز خویش بیک جام باده باز رهان
که آرد از طرف مصر بوی پیرهنم	بجز نسیم صبا ای برادران عزیز
کسی که گوش کند مست گردد از سخنم	چو زان دو نرگس میگون بیان کنم رمزی
ز دور باز مدار از تفرج چمنم	اگر نصیب نبخشی ز لاله و سمنم
زنم اگر نه در این دم صغیر شوق زنم	گهی که بلبل روح از قفس کند پرواز
حدیث عشق تو باشد نوشته بر کفتم	در آن نفسی که مرا از لحد برانگیزند
بجز خیال نیابد نشانی از بدنم	اگر خیال تو آید پیرسشم روزی
بدان امید که در پای مرکب فکنم	نهادهام سر پر شور دایما بر کف
بر آرد آتش عشقت زبانه از دهنم	چو شمع مجلس اگر دم بر آرم از سر سوز
گمان مبر که توانم که از تو بر شکنم	اگر چو زلف کژت بر شکستم از خواجه

## نیست بی روی تو میل گل و برگ سمنم

تا شدم بندهات آزاد ز سرو چمنم	نیست بی روی تو میل گل و برگ سمنم
تا ابد دم ز وفای تو زنم گر نزنم	منکه در صبح ازل نوبت مهرت زده‌ام
مگر آنروز که در خاک بریزد بدنم	جان من جرعه‌ی عشق تو نریزد بر خاک
طرهات گیرم و زنجیر به هم درشکنم	گر مرا با تو بزندان ابد حبس کنند
وقت آنست که در پای عزیزت فکنم	بار سر چند کشم بی سر زلفت بردوش
بچکد خون جگر گر بفشاری کفنم	چون سر از خوابگاه خاک برآرم در حشر
تا رخ از قبله بگردانم و سوی تو کنم	آخر ای قبله صاحب‌نظران رخ بنمای
گر چه کس باز نداند سر موئی ز تنم	بر تنم یک سر مو نیست که در بند تو نیست
تن چون تار قصب تافته در پیرهنم	پیرهن پاره کنم تا تو ببینی از مهر
گریه می‌آید ازین واسطه بر خوشتنم	بسکه می‌گیریم و بر خوشتنم رحمت نیست
از حلاوت برود آب نبات از سخنم	چون کنم وصف شکر خنده‌ی شور انگیزت
همچو ساغر شود از باده لبالب دهنم	چون حدیث از لب میگون تو گوید خواجه

## مدام آن نرگس سرمست را در خواب می بینم

عجب مستیست کش پیوسته در محراب می بینم

چرا آن زلف عنبربیز را در تاب می بینم

ولیکن پیش یاقوتت ز شرمش آب می بینم

چو تاب و پیچ آن گیسوی چون مضراب می بینم

بهشت عدن یا منزلگه احباب می بینم

من این سیلاب خون زان لعل چون عناب می بینم

که من کلی فتح خویش در این باب می بینم

مدام آن نرگس سرمست را در خواب می بینم

اگر خط سیه کارش غباری دارد از عنبر

اگر چه واضح خطست این مقله‌ی چشمم

دلهم همچون کبوتر در هوا پرواز می گیرد

نسیم خلد یا بوی وصال یار می یابم

مرا گویند کز عناب خون ساکن شود لیکن

برین در پای برج باش اگر دستت دهد خواجه

## گلی به رنگ تو در بوستان نمی‌بینم

باعتدال تو سروی روان نمی‌بینم	گلی به رنگ تو در بوستان نمی‌بینم
چو مهر روی تو بر آسمان نمی‌بینم	ستاره‌ئی که ز برج شرف شود طالع
که هیچ خسته چنان ناتوان نمی‌بینم	ز چشم مست تو دل بر نمی‌توانم داشت
ز رهگذار تو بر آستان نمی‌بینم	براستان که غباری چو شخص خاکی خویش
ولی ز عشق رخت در جهان نمی‌بینم	ز عشق روی تو سر در جهان نهم روزی
که بیک حضرت او جز روان نمی‌بینم	بقاصدی سوی جانان روان کنم جان را
در آفتاب فروغی چنان نمی‌بینم	شبنم بطلعت او روز می‌شود ورنی
که هیچ هستی ازو در میان نمی‌بینم	مگر میان ضعیفش تن نحیف منست
کنار گیر که آن را کران نمی‌بینم	ز بحر عشق اگر دست می‌دهد خواجو

## آن ماه پری رخ را در خانه نمی بینم

آن ماه پری رخ را در خانه نمی بینم	وین طرفه که بی رویش کاشانه نمی بینم
بینم دو جهان یکموی از حلقه‌ی گیسویش	وز گیسوی او موئی در شانه نمی بینم
گنجیست که جز جانش ویرانه نمی یابم	شمعیست که جز عقلش پروانه نمی بینم
از خویش ز بیخویشی بیگانه شدم لیکن	جز خویش در آن حضرت بیگانه نمی بینم
هر چند که جانانه در دیده‌ی باز آید	تا دیده نمی دوزم جانانه نمی بینم
چون دانه ببیند مرغ از دام شود غافل	من در ره او دامی جز دانه نمی بینم
چندانکه بسر گردم چون اشک درین دریا	جز اشک درین دریا دردانه نمی بینم
اینست که مجنونرا دیوانه نهد عاقل	ورنی من مجنونش دیوانه نمی بینم
تخفیف کن از دورم ساقی دو سه پیمانه	کز غایت سرمستی پیمانه نمی بینم
بفروش بمی خواجو خود را که درین معنی	جز پیر مغان کس را فرزانه نمی بینم

## خرم آنروز که از خطهی کرمان بروم

دل و جان داده ز دست از پی جانان بروم	خرم آنروز که از خطهی کرمان بروم
مگر این کز پی آن مایهی درمان بروم	با چنین درد ندانم که چه درمان سازم
چه نشینم ز پی یوسف کنعان بروم	منکه در مصر چو یعقوب عزیزم دارند
چو من دلشده با دیده‌ی گریان بروم	بعد از این قافله در راه بکشتی گذرد
چون سکندر ز پی چشمه‌ی حیوان بروم	گر چه از ظلمت هجران نبرم جان بکنار
همچو باد از پی آن سرو خرامان بروم	تا نگویند که چون سوسن ازو آزادم
شاید اندر عقبش بی سر و سامان بروم	چون سرم رفت و بسامان نرسیدم بی دوست
من به پهلو ز پیش تا به سپاهان بروم	اگرش دور مخالف به عراق اندازد
رخت بر بندم و زین منزل ویران بروم	همچو خواجه گرم از گنج نصیبی ندهند



## من بیدل نگر از صحبت جانان محروم

تنم از درد به جان آمده وز جان محروم	من بیدل نگر از صحبت جانان محروم
چون سکندر ز لب چشمه‌ی حیوان محروم	خضر سیراب و من تشنه جگر در ظلمات
در کف دیو فتادست و سلیمان محروم	آن نگینی که بدو بود ممالک بر پای
جان من خون شده از رنج و ز درمان محروم	ای طیب دل مجروح روا می‌داری
همه در بندگی و بنده ازینسان محروم	خاشه چینان زمین روب سراپرده‌ی انس
بال و پر سوخته وز شمع شبستان محروم	همچو پروانه نگر مرغ دل ریش مرا
بنده تا کی بود از حضرت سلطان محروم	ای مقیمان سر کوی سلاطین آخر
کو بماند ز گل و طرف گلستان محروم	رحمت آرید بر آن مرغ سحر خوان چمن
همچو یعقوب شد از یوسف کنعان محروم	عیب خواجو نتوان کرد اگرش جان عزیز

## این چه بادست کزو بوی شما می‌شنوم

وین چه بویست که از کوی شما می‌شنوم

زو همه وصف گل روی شما می‌شنوم

صفت قامت دلجوی شما می‌شنوم

آنچه پیوسته ز ابروی شما می‌شنوم

عیش این لحظه ز آهوی شما می‌شنوم

ز آن دو افسونگر جادوی شما می‌شنوم

بویش از سلسله‌ی موی شما می‌شنوم

شرحش از سنبل هندوی شما می‌شنوم

مو بمو از خم گیسوی شما می‌شنوم

این چه بادست کزو بوی شما می‌شنوم

مرغ خوش خوان که کند شرح گلستان تکرار

از سهی سرو که در راستیش همتا نیست

پیش گیسوی شما راست نمی‌آرم گفت

چشم آهو که کند صید پلنگ اندازان

شرح آن نکته که هاروت کند تفسیرش

نافه‌ی مشک تتاری که ز چین می‌خیزد

آن سواد‌ی که بود نسخه‌ی آن در ظلمات

حال خواجه که پریشان تر ازو ممکن نیست

## این چه بویست که از باد صبا می‌شنوم

این چه بویست که از باد صبا می‌شنوم	وین چه خاکست کزو بوی وفا می‌شنوم
گر نه هدهد ز سبا باز پیام آوردست	این چه مرغیست کزو حال سبا می‌شنوم
از کجا می‌رسد این قاصد فرخنده کزو	مژده آنمه خورشید لقا می‌شنوم
ای عزیزان اگر از مصر نمی‌آید باد	بوی پیراهن یوسف ز کجا می‌شنوم
می‌کنم ناله و فریاد ولی از در و کوه	سخن سخت بهنگام صدا می‌شنوم
نسبت شکل هلال و صفت قامت خویش	یک بیک زان خم ابروی دوتا می‌شنوم
این چه رنجست کزو راحت جان می‌یابم	وین چه دردست کزو بوی دوا می‌شنوم
ای رفیقان من از آن سرو صنوبر قامت	بصفت راست نیاید که چها می‌شنوم
باد صبح از من خاکی اگرش گردی نیست	هر نفس زو سخن سرد چرا می‌شنوم
سخن آن دو کمانخانه‌ی ابروی دو تا	نه باندازه‌ی بازوی شما می‌شنوم
هر گیاهی که ز خون دل خواجو رستست	دمبدم زو نفس مهر گیا می‌شنوم

## حکایت رخت از آفتاب می‌شنوم

حکایت رخت از آفتاب می‌شنوم	حدیث لعل لبث از شراب می‌شنوم
ز آب چشمه هر آن ماجرا که می‌رانم	ز چشم خویش یکایک جواب می‌شنوم
کسی که نسخه‌ی خط تو می‌کند تحریر	ز خامه‌اش نفس مشک ناب می‌شنوم
شبی که نرگس میگون بخواب می‌بینم	ز چشم مست تو تعبیر خواب می‌شنوم
ز حسرت گل رویت چو اشک می‌ریزم	ز آب دیده نسیم گلاب می‌شنوم
چنان بچشمه‌ی نوشت تعطشی دارم	که مست می‌شوم ار نام آب می‌شنوم
فروغ خاطر خویش از شراب می‌یابم	نوای نغمه‌ی دعد از رباب می‌شنوم
حدیث ذره اگر روشنت نمی‌گردد	ز من بپرس که از آفتاب می‌شنوم
گاهی کز آتش دل آه می‌زند خواجه	در آن نفس همه بوی کباب می‌شنوم

## نسیم زلف تو از نوبهار می شنوم

نشان روی تو از لاله زار می شنوم	نسیم زلف تو از نوبهار می شنوم
کزو شامه مشک تتار می شنوم	ز چین زلف تو تاری مگر بدست صباست
ندای عشق تو از آن دیار می شنوم	بهر دیار که دور از تو می کنم منزل
از آن دو لعل لب آبدار می شنوم	لطیفه ئی که خضر نقل کرد از آب حیات
از آن دو هندوی آشفته کار می شنوم	حدیث این دل شوریده بین که موی بموی
ولی ز غالیه بوی نگار می شنوم	گلی بدست نمی آیدم برنگ نگار
چرا که لاف انا الحق ز دار می شنوم	هنوز دعوی منصور همچنان باقیست
صدای ناله اش از کوهسار می شنوم	اثر نماند ز فرهاد کوهکن لیکن
حکایتش ز لب جویبار می شنوم	سرشک دیده ی خواجه که آب دجله برد

## مدتی شد که درین شهر گرفتار توایم

مدتی شد که درین شهر گرفتار توایم	پای بند گره طره طرار توایم
کار ما را مکن آشفته و مفکن در پای	که پریشان سر زلف سیه کار توایم
طرب افزای مقیمان درت زاری ماست	زانکه ما مطرب بازاری بازار توایم
گر کنی قصد دل خسته‌ی یاران سهلست	ترک یاری مکن ای یار که ما یار توایم
تو بغم خوردن ما شادی و از دشمن دوست	هیچکس را غم ما نیست که غمخوار توایم
آخر ای گلبن نو رسته بستان جمال	پرده بگشای که ما بلبل گلزار توایم
تا ابد دست طلب باز نداریم از تو	زانکه از عهد ازل باز طلبکار توایم
بده ای لعبت ساقی قدحی باده که ما	مست آن نرگس مخمور دلازار توایم
آب بر آتش خواجهو زن و ما را مگذار	بر سر خاک بخواری که هوا دار توایم

## با لعل او ز جوهر جان در گذشته‌ایم

با لعل او ز جوهر جان در گذشته‌ایم	با قامتش ز سرو روان در گذشته‌ایم
پیرانه سر به عشق جوانان شدیم فاش	وز عقل پیر و بخت جوان در گذشته‌ایم
از ما مجوی شرح غم عشق را بیان	زیرا که ما ز شرح و بیان در گذشته‌ایم
چون موی گشته‌ایم ولیکن گمان مبر	کز شاهدان موی میان در گذشته‌ایم
در آتشیم بر لب آب روان ولیک	از تاب تشنگی ز روان در گذشته‌ایم
از ما نشان مجوی و مبر نام ما که ما	از بیخودی ز نام و نشان در گذشته‌ایم
بر هر زمین که بی تو زمانی نشستیم	صد باره از زمین و زمان در گذشته‌ایم
خواجو اگر چنانکه جهانست از علو	زو در گذر که ما ز جهان در گذشته‌ایم

## ما حاصل از جهان غم دلبر گرفته‌ایم

وز جان به جان دوست که دل بر گرفته‌ایم

چون شمع آتش دل ازین در گرفته‌ایم

با پیکر تو ترک دو پیکر گرفته‌ایم

آن زلف مشکبار معنبر گرفته‌ایم

هر لحظه سوز عشق تو از سر گرفته‌ایم

ترک بهشت و طوبی و کوثر گرفته‌ایم

از رخ درست گوی تو در زر گرفته‌ایم

بر یاد چشم مست تو ساغر گرفته‌ایم

دل بر گرفته و بی دلبر گرفته‌ایم

ما حاصل از جهان غم دلبر گرفته‌ایم

زین در گرفته‌ایم بیروانه سوز عشق

با طلعتت ز چشمه‌ی خور دست شسته‌ایم

بر ما مگیر اگر ز پراکندگی شبی

تا همچو شمع از سر سر در گذشته‌ایم

بی روی و قامت و لب جان‌بخش دلکشت

چون دل اگر چه پیش تو قلب و شکسته‌ایم

هشیار کی شویم که از ساقی الست

از خود گذشته‌ایم و چو خواجه ز کاینات



## ما قدح کشتی و دل را همچو دریا کرده‌ایم

چون صدف دامن پر از للی لالا کرده‌ایم	ما قدح کشتی و دل را همچو دریا کرده‌ایم
دین و دنیا در سر جام مصفا کرده‌ایم	خرقه‌ی صوفی بخون چشم ساغر شسته ایم
کز سر دیوانگی عیب زلیخا کرده‌ایم	عیب نبود گر ترنج از دست نشناسیم از آن
سر سودای ترا نقش سویدا کرده‌ایم	تا سواد خط مشکین تو بر مه دیده‌ایم
بلبل شوریده را سرمست و شیدا کرده‌ایم	وصف گلزار جمالت در گلستان خوانده‌ایم
خانه‌ی دل را چو گردون زیر و بالا کرده‌ایم	راستی را تا بیالای تو مائل گشته‌ایم
دیده‌ی اختر فشانرا در ثریا کرده‌ایم	هرشبی از مهر رخسار تو تا هنگام صبح
هیچ بوئی می‌بری کامشب چه سودا کرده‌ایم	با شکنج زلف مشک آسای عنبر سای تو
از وطن با چشم گریان رو بدریا کرده‌ایم	اشک خواجه دامن دریا از آن گیرد که ما

## چون ما بکفر زلف تو اقرار کرده‌ایم

تسبیح و خرقة در سر زنار کرده‌ایم	چون ما بکفر زلف تو اقرار کرده‌ایم
تا خرقة رهن خانه خمار کرده‌ایم	خلوت نشین کوی خرابات گشته‌ایم
انکار چون کنیم چو این کار کرده‌ایم	شوریدگان حلقه‌ی زنجیر عشق را
نقد روان فدای خریدار کرده‌ایم	ما را اگر چه کس به پیشیزی نمی‌خرد
پیوسته درس عشق تو تکرار کرده‌ایم	از ما می‌رس نکته‌ی معقول از آنکه ما
هر دم که یاد اجری و ادرار کرده‌ایم	ادرار ما روان ز دل و دیده داده‌اند
ما فتنه را بعهد تو بیدار کرده‌ایم	گر خواب ما به نرگس پر خواب بسته‌ئی
زان همچو سایه روی بدیوار کرده‌ایم	در راه مهر سایه‌ی دیوار محرمست
ما کام دل فدای رخ یار کرده‌ایم	خواجو ز یار اگر طلب کام دل کنند

## به گدائی به سر کوی شما آمده‌ایم

دردمندیم و بامید دوا آمده‌ایم	به گدائی به سر کوی شما آمده‌ایم
که درین ره ز سر صدق و صفا آمده‌ایم	نظر مهر ز ما باز مگیرید چو صبح
ما برین در بتمنای شما آمده‌ایم	دیگران گر ز برای زر و سیم آمده‌اند
از چه نالیم چو بی برگ و نوا آمده‌ایم	گر برانید چو بلبل ز گلستان ما را
یا هلالیم که انگشت نما آمده‌ایم	آفتابیم که از آتش دل در تابیم
کز عدم پی بیبی او را ز قفا آمده‌ایم	به قفا بر نتوان گشتن از آن جان جهان
سر بتابیم ز مادر بخطا آمده‌ایم	گر چو مشک خنتی از خط حکمش یک موی
چون درین معرکه از بهر غذا آمده‌ایم	نفس را بر سر میدان ریاضت کشتیم
ورنه در پیش خدنگ تو چرا آمده‌ایم	غرض آنستکه در کیش تو قربان گردیم
همچو گیسوی تو زانروی دوتا آمده‌ایم	دل سودازده در خاک رخت می‌جوئیم
نظری کن که نه از باد هوا آمده‌ایم	ایکه خواجه بهوای تو درین خاک افتاد

## باز هشیار برون رفته و مست آمده‌ایم

وز می لعل لب‌ت باده پرست آمده‌ایم	باز هشیار برون رفته و مست آمده‌ایم
مست جام لب‌ت از عهد‌الست آمده‌ایم	تا ابد باز نیائیم بهوش از پی آنک
بر سر کوی تو از بهرنشست آمده‌ایم	از درت بر نتوان خاست از آنروی که ما
چون سر زلف سیاهت بشکست آمده‌ایم	با غم عشق تو تا پنجه در انداخته‌ایم
دست ما گیر که در پای تو پست آمده‌ایم	سر ما دار که سر در قدمت باخته‌ایم
ظاهر آنستکه آسانت بدست آمده‌ایم	بر سر کوی تو زینگونه که از دست شدیم
باز هشیار برون رفته و مست آمده‌ایم	عیب سرمستی خواجه نتوان کرد چو ما

## ما بدرگاه تو از کوی نیاز آمده‌ایم

به هوایت ز ره دور و دراز آمده‌ایم	ما بدرگاه تو از کوی نیاز آمده‌ایم
که درین بادیه با سوز و گداز آمده‌ایم	قدحی آب که بر آتش ما افشاند
راست از راه سپاهان بحجاز آمده‌ایم	بینوا گرد عراق ار چه بسی گردیدیم
بعبادتگه لطفت بنماز آمده‌ایم	غسل کردیم به خون دل و از روی نیاز
همچو مرغ سحری نغمه نواز آمده‌ایم	تا نسیم سمن از گلشن جان بشنیدیم
شاهبازیم کنون کز همه باز آمده‌ایم	بیش ازین برگ چمن بود چو بلبل ما را
که گرفتار سر زلف ایاز آمده‌ایم	همچو محمود نداریم سر ملک و تاج
یا چه کبکیم که در چنگل باز آمده‌ایم	تا چه صیدیم که در چنگ پلنگ افتادیم
کاندرین راه نه با توشه و ساز آمده‌ایم	برگ خواجهو اگر از لطف بسازی چه شود

## ما به نظاره‌ی رویت بجهان آمده‌ایم

وز عدم پی بییت نعره زنان آمده‌ایم	ما به نظاره‌ی رویت بجهان آمده‌ایم
از پی آن دل پر خون بنشان آمده‌ایم	چون دل گمشده را با تو نشان یافته‌ایم
کز فغان دل غمگین بفغان آمده‌ایم	گر بر آریم فغان از غم دل معذوریم
لیکن از درد دل خسته بجان آمده‌ایم	زخم شمشیر ترا مرهم جان ساخته‌ایم
در صف عشق تو با تیر و کمان آمده‌ایم	قامت از غم چو کمان کرده و دل راست چو تیر
هم ازین ایمن و هم فارغ از آن آمده‌ایم	بی تو از دوزخ و فردوس چه جوئیم که ما
ساکن کوی خرابات مغان آمده‌ایم	چون نداریم سکون بی نظر مغبچگان
گو بزن زانکه مبرا ز جهان آمده‌ایم	اگر آن جان جهان تیغ زند خواجه را

## کشتی ما کو که ما زورق در آب افکنده‌ایم

در خرابات مغان خود را خراب افکنده‌ایم	کشتی ما کو که ما زورق در آب افکنده‌ایم
وز حرارت تاب دل در آفتاب افکنده‌ایم	جام می را مطلع خورشید تابان کرده‌ایم
وز فغان پیر مغان را در عذاب افکنده‌ایم	با جوانان بر در میخانه مست افتاده‌ایم
کاین زمان از روی کار خود نقاب افکنده‌ایم	شاهد میخوارگان گو روی بنمای از نقاب
گر برندی در جهان خر در خلاف افکنده‌ایم	محتسب اسب فضیحت بر سرما گو مران
گر به بی آبی سپر بر روی آب افکنده‌ایم	آبروی ساغر از چشم قدح پیمای ماست
کی بهوش آئیم کافین در شراب افکنده‌ایم	ما که از جام محبت نیمه مست افتاده‌ایم
لیکن از سوز دل آتش در کباب افکنده‌ایم	گوشه‌ی دل کرده‌ایم از بهر میخواران کباب
زانکه ما چشم امید از خورد و خواب افکنده‌ایم	غم مخور خواجه که از غم خواب را بینی بخواب

## اشارت کرده بودی تا بیایم

بگو چون بی سر و بی پایم	اشارت کرده بودی تا بیایم
ندانی باز اگر فردا بیایم	من شوریده دل را از ضعیفی
وگر خوانی بفرما تا بیایم	گرم رانی بگو تا باز گردم
چه جابلقا چه جابلسا بیایم	بهر منزل که فرمائی بدیده
اگر بادست وگر سرما بیایم	اگر برفست وگر باران نترسم
نه با تنها من تنها بیایم	اگر خواهی که با تنها نباشم
ز بهر لال لالا بیایم	وگر گوئی بیا تا قعر دریا
اگر کوهست و گر دریا بیایم	بدان جائی که گوهر می توان یافت
چه فرمائی نیایم یا بیایم	ایا کوی تو منزلگاه خواجه



## ما ز رخ کار خویش پرده بر انداختیم

با رخ دلدار خویش نرد نظر باختیم	ما ز رخ کار خویش پرده بر انداختیم
و آتش دیوانگی در خرد انداختیم	مشعلهی بیخودی از جگر افروختیم
بر سر میدان جان رخس بقا تاختیم	بر در ایوان دل کوس فنا کوفتیم
تیغ زبان بین چو صبح کز سر صدق آختیم	گر سپر انداختیم چون قمر از تاب مهر
گنج غم اندوختیم با غم دل ساختیم	شمع دل افروختیم عود روان سوختیم
تا علم مرشدی یرفلک افراختیم	سر چو ملک بر زدیم از حرم سرمدی
مست می عشق را مرتبه بشناختیم	چون دم دیوانگی از دل خواجو زدیم

## ما دلی ایثار او کردیم و جانی یافتیم

گوهری در پایش افکندیم و کانی یافتیم

راستی را از سهی سروی روانی یافتیم

بر سر هر شاخ عرعر گلستانی یافتیم

مرغ دلرا هر نفس در آشیانی یافتیم

هر زمانی خویشتن را در مکانی یافتیم

ظن مبر کز آن بت مه رو نشانی یافتیم

تا نپنداری که این ره را کرانی یافتیم

زانکه در هر گوشه از وی ناتوانی یافتیم

هر گیاهی را که دیدیم ارغوانی یافتیم

هر سو مو بر تن خواجه سنانی یافتیم

ما دلی ایثار او کردیم و جانی یافتیم

چون نظر کردیم در بستان بیاد قامتش

با خیال عارض گلرنگ و قد سرکشش

گر چه چون عنقا به قاف عشق کردیم آشیان

ترک عالم گیر و عالمگیر شو زیرا که ما

در جهان بی نشانی تا نیاوردیم روی

سالها کردیم قطع وادی عشقش ولیک

ما نه از چشم گران خواب تو بیماریم و بس

در گلستان غم عشق تو از خوناب چشم

چون بیاد تیغ مژگان تو بگشودیم چشم

## مردیم در خمار و شرابی نیافتیم

گشتیم غرق آتش و آبی نیافتیم	مردیم در خمار و شرابی نیافتیم
لیکن بجز سرشک جوابی نیافتیم	کردیم حال خون دل از دیدگان سال
همچون دل شکسته خرابی نیافتیم	تا چشم مست یار خرابی بنا نهاد
بردیم آب خویش و مبی نیافتیم	رفتیم در هوایش و برخاک کوی او
کردیم خون و اشک سحابی نیافتیم	جان را براه بادیه از تاب تشنگی
بر آفتاب پر غرابی نیافتیم	بیرون ز زلف و عارض خورشید پیکران
در بزمگاه عشق کبابی نیافتیم	در ده قدح که جز دل بریان خون چکان
روی ترا بجز تو حجابی نیافتیم	کردیم بی حجاب نظر در رخت ولیک
برتر ز درگه تو جنابی نیافتیم	خاک درت شدیم چو خواجه بحکم آنک

## آنکه لعلش عین آب زندگانی یافتیم

در رهش مردن حیات جاودانی یافتیم	آنکه لعلش عین آب زندگانی یافتیم
نارون را در مقام ناروانی یافتیم	راستی را پیش آن قد سهی سرو روان
زندگی مانند شمع از جان فشانی یافتیم	کار ما بی آتش دل در نگیرد زآنکه ما
ما همه شادی ز رنگ زعفرانی یافتیم	گر چه رنگ عاشقان از غم شود چون زعفران
ما سریر خسروی در پاسبانی یافتیم	خسروان گر سروری در پادشاهی می کنند
زانکه صورت را همه گنج معانی یافتیم	اهل معنی از چه رو انکار صورت کرده اند
همچو سرو آزادگی در نوجوانی یافتیم	ما اگر پیرانه سر در بندگی افتاده ایم
دوستکامی راز جم دوستکانی یافتیم	جامه‌ی صوفی بگیر و جام صافی ده که ما
از غوانی و شراب ارغوانی یافتیم	رفتن دیر مغان خواجه بهنگام صبح

## ما نوای خویش را در بینوائی یافتیم

فخر بر شاهان عالم در گدائی یافتیم	ما نوای خویش را در بینوائی یافتیم
در جوار قرب جانان آشنائی یافتیم	ز آشنا بیگانه گشتیم از جهان و جان غریب
لاجرم بر پادشاهان پادشائی یافتیم	سالها بانگ گدائی بر در دلها زدیم
تا کنون از صبح وصلش روشنائی یافتیم	ای بسا شب کاندرین امید روز آورده‌ایم
زهد و تقوی را خلاف پارسائی یافتیم	ترک دنیی گیر و عقبی زانکه در عین الیقین
هر دو عالم روشن از نور خدائی یافتیم	چون ازین ظلمت سرای خاکدان بیرون شدیم
از چهار و پنج و هفت و شش جدائی یافتیم	سالکان راه حق را در بیابان فنا
هر زمان توقیع قدر کبریائی یافتیم	از جناب بارگاه مالک ملک وجود
کافری را برتر از زهد ریائی یافتیم	کفر و دین یکسان شمر خواجه که در لوح بیان

## دو جان وقف حریم حرم او کردیم

و اعتماد از دو جهان بر کرم او کردیم

تا تیمم بغبار قدم او کردیم

ما دواى دل غمگین بغم او کردیم

ز آنکه عادت بعنا و الم او کردیم

گوئیا عقد لسان قلم او کردیم

گر چه جان در سر جور و ستم او کردیم

که فقیریم و طمع در درم او کردیم

جان بدادیم و تمنای دم او کردیم

که چه فریاد بیای علم او کردیم

خاک روب سر کوی خدم او کردیم

ای بسا ناله که بر زیر و بزم او کردیم

دو جان وقف حریم حرم او کردیم

چون خضر دست ز سرچشمه‌ی حیوان شستیم

آنکه از درد دل خسته دلان آگه نیست

بی عنا و الم او نتوانیم نشست

آن همه نامه نوشتیم و جوابی ننوشت

زان جفا جوی ستمکاره نداریم شکیب

اگر از سکه‌ی او روی نتابیم مرنج

پیش آن لعبت شیرین نفس از غایت شوق

یا رب آن خسرو خوبان جهان آگه بود

مردم دیده‌ی هندو وش دریائی را

در دم صبح که خواجه ره مستان می‌زد

## اهل دل را خبر از عالم جان آوردیم

تحفه‌ی جان جهان جان و جهان آوردیم	اهل دل را خبر از عالم جان آوردیم
رخت خلوت بخرابات مغان آوردیم	چون نمی‌شد ز در کعبه گشادی ما را
مرغ دل را ز فرح در طیران آوردیم	شمع جانرا ز قدح در لمعان افکندیم
شمع را از شرر سینه بجان آوردیم	جم را از جگر سوخته دلخون کردیم
باز مرغان چمن را بفغان آوردیم	ورق نسخه‌ی رویت بگلستان بردیم
آب با روی گل و سرو روان آوردیم	شمه‌ئی از رخ و بالای بلندت گفتیم
بسکه وصف خط سبزت بزبان آوردیم	چون قلم پیش همه خلق سیه روی شدیم
از رخ زرد بسوی همدان آوردیم	هیچ زر در همیان نیست بدین سکه که ما
از دهانت سر موئی بنشان آوردیم	پیش خواجه که نشانش ز عدم می‌دادند

## دل به دست غم سودای تو دادیم و شدیم

چشمه‌ی خون دل از چشم گشادیم و شدیم

روی در بادیه‌ی عشق نهادیم و شدیم

مدتی بر سر کوی تو ستادیم و شدیم

همره قافله‌ی باد فتادیم و شدیم

بوسه بر خاک سر کوی تو دادیم و شدیم

دل به دست غم سودای تو دادیم و شدیم

پشت بردنی و دین کرده و جان در سر دل

تو نشسته بمی و مطرب و ما مست و خراب

چون دل خسته‌ی ما رفت بباد از پی دل

همچو خواجه نگرفته ز دهانت کامی



## گر شدیم از کویت ای ترک ختا باز آمدیم

ور خطائی رفت از آن باز آ که ما باز آمدیم	گر شدیم از کویت ای ترک ختا باز آمدیم
ما بمهرت از ره صدق و صفا باز آمدیم	گر تو صادق نامدی در مهر ما مانند صبح
شاهبازی تیز پر گشتیم تا باز آمدیم	تیهوی بی بال و پر بودیم دور از آشیان
ما بعشق دام آن زلف دوتا باز آمدیم	گرچه کی باز آید آن مرغی که بیرون شد ز دام
مرهمی نه چون بامید دوا باز آمدیم	ای طیب درد دلها این دل مجروح را
زانکه با لعلت ز جام جانفزا باز آمدیم	بعد ازین گر باده در عالم نباشد گو مباش
چون گل و بلبل بصد برگ و نوا باز آمدیم	گر ز بستان بینوا رفتیم یک چندی کنون
مشک چین خواندیم و اکتون از خطا باز آمدیم	ور خطائی رفت کان گیسوی عنبر بیز را
تا نپنداری که از باد هوا باز آمدیم	خاک کرمان باز خواجه را بدین جانب فکند

## باز چون بلبل بصد دستان بیستان آمدیم

باز چون مرغان شبگیری خوش الحان آمدیم

ما بکام دوستان با گل بیستان آمدیم

دوستان دستی که دیگر پای کوبان آمدیم

مژده بلبل را که دیگر با گلستان آمدیم

بر کنار چشمه چون سرو خرامان آمدیم

از چه کنعان بسوی ماه کنعان آمدیم

ساقیا پیمانده چون ما به پیمان آمدیم

کاین زمان بر بوی آن زلف پریشان آمدیم

رخت بر بستیم و دیگر سوی کرمان آمدیم

باز چون بلبل بصد دستان بیستان آمدیم

گر بدامن دوستان گل می‌برند از بوستان

آستین افشان برون رفتیم چون سرو از چمن

همچو گل یک سال اگر کردیم غربت اختیار

از میان بوستان چو بید اگر لرزان شدیم

چشم روشن گشته‌ایم اکنون که بعد از مدتی

جان ما گر ما برفتیم از سر پیمان نرفت

گر پریشان رفته‌ایم اکنون تو خاطر جمع دار

صبر در کرمان بسی کردیم خواجه وز وطن

## شمع بنشست ز باد سحری خیز ندیم

که ز فردوس نشان می‌دهد انفاس نسیم

اهل دلرا نکشد میل به جنات نعیم

کاین نه دردیست که درمان بپذیرد ز حکیم

تا چو بر من گذرد یاد کند یار قدیم

بر سر آتش سوزان نتوان بود مقیم

زانکه غرقاب غم عشق تو بحر یست عظیم

شعله‌ی آتش عشق تو زند عظم رمیم

هیچ قدرش نبود با ید بیضای کلیم

شمع بنشست ز باد سحری خیز ندیم

گر نباشد گل رخسار تو در باغ بهشت

برو ای خواجه که صبرم بدوا فرمائی

چون بمیرم بره دوست مرا دفن کنید

ایکه آزار دل سوختگان می‌طلبی

من ازین ورطه هجران نبرم جان بکنار

بر سر کوت گر از باد اجل خاک شوم

گرچه خواجه بیقین شعر تو سحرست ولیک

## نسیم باد بهاری وزید خیز ندیم

بیار باده که جان تازه می‌شود ز نسیم	نسیم باد بهاری وزید خیز ندیم
قتیل عشق نباشد ز تیغ تیزش بیم	مریض شوق نباشد ز درد عشقش باک
بروز حشر من و دوزخ عذاب الیم	گر از بهشت نگارم عنان بگرداند
چنانکه فرقت درویش از آستان کریم	ز خاک کوی تو ما را فراق ممکن نیست
نه همچو آن دو کمان هلال شکل و سیم	کمان بسیم بسی در جهان بدست آید
معینست که چشمت نه بر زرست و نه سیم	چنین که بر رخ زردم نظر نمی‌فکنی
که مرغ باز نیاید بشیانه مقیم	کنونکه بلبل باغ توام غنیمت دان
مرا بمنزل طاوس رغبتیست عظیم	اگر چه پشه نیارد شدن ملازم باز
که در دلم گذرد یاد کوه ابراهیم	ز آهم آتش نمرود بفسرد آندم
پیام من که رساند بدوستان قدیم	نسیم باد صبا گر عنان نرنجانند
که طبل عشق نشاید زدن بزیر گلیم	بیا و خیمه بصحرای عشق زن خواجه

## ما سر بنهادیم و به سامان نرسیدیم

ما سر بنهادیم و به سامان نرسیدیم  
گفتند که جان در قدمش ریز و ببر جان  
گشتیم گدایان سر کویش و هرگز  
چون سایه دویدیم به سر در عقبش لیک  
رفتیم که جان بر سر میدانش فشانیم  
چون ذره سراسیمه شدیم از غم و روزی  
در تیرگی هجر بمردیم و ز لعلش  
ایوب صبوریم که از محنت کرمان  
از زلف تو زنار بیستیم و چو خواجه  
در درد بمردیم و بدرمان نرسیدیم  
جان نیز بدادیم و بجانان نرسیدیم  
در گرد سراپرده‌ی سلطان نرسیدیم  
در سایه‌ی آن سرو خرامان نرسیدیم  
از سر بگذشتیم و به میدان نرسیدیم  
در چشمه‌ی خورشید درفشان نرسیدیم  
هرگز به لب چشمه‌ی حیوان نرسیدیم  
چون یوسف گم گشته به کنعان نرسیدیم  
در کفر بماندیم و بایمان نرسیدیم

## پایان غزل هفتصدم

---

---

## از عمر چو این یک دو نفس بیش نداریم

از عمر چو این یک دو نفس بیش نداریم	بنشین نفسی تا نفسی با تو برآریم
چون دل بسر زلف سیاه تو سپردیم	باز آی که تا پیش رخت جان بسپاریم
جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن	گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم
ز آنروی که از روی نگارین تو دوریم	رخسار زر اندوده به خونابه نگاریم
دیوانه آن غمزه‌ی عاشق کش مستیم	آشفته‌ی آن سلسله‌ی غالبه باریم
با طلعت زیبای تو در باغ بهشتیم	با بوی خوشت همنفس باد بهاریم
از باده نوشین لبت مست و خرابیم	وز نرگس مخمور تو در عین خماریم
هم در تو اگر زانکه ز دست تو گریزیم	هم با تو اگر زانکه پیام تو گزاریم
چون فاش شد این لحظه ز ما سر انا الحق	فتوی بده ای خواجه که مستوجب داریم
آنها غم دارست که دور از رخ یارست	ما را چه غم از دار که رخ در رخ یاریم
دی لعل روان بخش تو می‌گفت که خواجه	خوش باش که ما رنج تو ضایع نگذاریم

## داریم دلی پر غم و غمخوار نداریم

وز مستی و بی خویشتی عار نداریم	داریم دلی پر غم و غمخوار نداریم
کاندیشه ز دین و غم دینار نداریم	ما را نه ز دین آرزو بشارت نه ز دینار
خلوت بجز از خانه خمار نداریم	تا منزل ما کوی خرابات مغان شد
سودی نکند چون دل بیدار نداریم	بیدار بسر بردن و تا روز نخفتن
داریم سری و سر بازار نداریم	بازاری از آنیم که با ناله و زاری
بی یار نیم و خبر از یار نداریم	از ما سخن یار چه پرسید که یکدم
زیرا که جز او محرم اسرار نداریم	ما را بجز از آه سحر همفسی نیست
مرهم بجز از یار دلآزار نداریم	در دل بجز آزار نداریم ولیکن
برگ سمن و خاطر گلزار نداریم	باز آی که بی روی تو ای یار سمن بوی
ببزار مشو چون ز تو آزار نداریم	آزردن و ببزار شدن شرط خرد نیست
ز آنروی که با هیچکسی کار نداریم	با هیچکس انکار نداریم چو خواجه

## ما مست می لعل روان پرور یاریم

سودا زده‌ی زلف پریشان نگاریم	ما مست می لعل روان پرور یاریم
تا سر بود از دامن او دست نداریم	بر لعل لبش دست نداریم ولیکن
ما فتنه‌ی نوک قلم نقش نگاریم	گر بی بصران شیفته‌ی نقش و نگارند
با بوی تو مستغنی از انفاس بهاریم	با روی تو فارغ ز گلستان بهشتیم
چون مردمک چشم تو در عین خماریم	چون نرگس مخمور تو مستان خرابیم
وز چنگ سر زلف تو با ناله‌ی زاریم	از آه دل سوخته با نغمه‌ی زیریم
کان لحظه که تشریف دهی جان بسپاریم	جان عاریت از لعل تو داریم و بجانت
پیش لب لعل تو ازو مغز برآریم	گر زانکه دهن باز کند پسته‌ی خندان
لیکن ز میان تو بامید کناریم	داریم کناری ز میان تو چو خواجو



# اکنون که از بهشت نشان می‌دهد نسیم

بنشان غبار ما به نم ساغر ای ندیم	اکنون که از بهشت نشان می‌دهد نسیم
در موسمی چنین که روان پرورد نسیم	انفاس دوستان دمد از باد بوستان
نبود و رای وصل بهشتی رخان نعیم	نام نعیم خلد مبر زانکه در بهشت
امکان آن بود که علاجش کند حکیم	آن درد نیست بردل ریشم که تا بحشر
اندیشه‌ی بهشت عذابی بود الیم	وصلم مده بیاد که اهل جحیم را
کازاد گشته‌ایم ز بند امید و بیم	ما را امید رحمت و بیم عذاب نیست
گر زانکه از گدا متنفر بود کریم	از ما عنان مکش که خلاف کرم بود
آری حدیث دوست کلامی بود قدیم	ما در ازل حدیث تو تکرار کرده‌ایم
فرهاد در محبت شیرین بود مقیم	شیرین اگر بخرگه خسرو کند مقام
باشد که وصل دوست میسر شود بسیم	خواجو ز سیم اشک مکن یک زمان کنار

## کی آمدی ز تار ای صبای مشک نسیم

کی آمدی ز تار ای صبای مشک نسیم  
دگر مگوی حدیث از نعیم و ناز بهشت  
چو روز حشر مرا از لحد برانگیزند  
گمان مبر که تمنای بنده سیم و زرست  
فتاده است دلم در میان خون چون واو  
از آن مرا ز دهان تو هیچ قسمت نیست  
بود بمعتقد عاقلان جهان محدث  
بهر دیار که زینجا سفر کنم گویم  
کنون چه فایده خواجه ز درس معقولات  
بیا بیا که خوشت باد ای نسیم شمیم  
بهشت منزل یارست و وصل یار نعیم  
هنوز شعله زند آتشم ز عظم رمیم  
نسیم تست مراد من شکسته نه سیم  
کشیده زلف ترا در کنار جان چون جیم  
که نیست نقطه‌ی موهوم قابل تقسیم  
برون ز عالم عشقت که عالمیست قدیم  
خوشا نشیمن طاوس و کوه ابراهیم  
که در ازل سبق عشق کرده‌ئی تعلیم

## ما جرعه چشانیم ولی خضر و شانیم

ما جرعه چشانیم ولی خضر و شانیم	ما راه نشینیم ولی شاه نشانیم
ما صید حریم حرم کعبه قدسیم	ما راهبر بادیهی عالم جانیم
ما بلبل خوش نغمه‌ی باغ ملکوتیم	ما سرو خرامنده‌ی بستان روانیم
فراش عبادتکده‌ی راهب دیریم	سقای سر کوی خرابات مغانیم
گه ره بمقیمان سماوات نمائیم	گاه از سرمستی ره کاشانه ندانیم
از نام چه پرسید که بی نام و نشانیم	وز کام چه گوئید که بی کام و زبانیم
هر شخص که دانید که اوئیم نه اوئیم	هر چیز که گوئید که آنیم نه آنیم
آن مرغ که بر کنگره عرش نشیند	مائیم که طاوس گلستان جنانیم
هر چند که تاج سر سلطان سپهریم	خاک کف نعلین گدایان جهانیم
داود صفت کوه بصد نغمه بنالد	هر گه که زبور غم سودای تو خوانیم
خواجو چو کند شرح غم عشق تو املا	از چشم گهربار قلم خون بچکانیم

## خیزید ای میخوارگان تا خیمه بر گردون زنیم

خیزید ای میخوارگان تا خیمه بر گردون زنیم	ناقوس دیر عشق را بر چرخ بوقلمون زنیم
هر چند از چار آخشپچ و پنج حس در شش دریم	از چار حد نه فلک یکدم علم بیرون زنیم
گر رخس همت زین کنیم از هفت گردن بگذریم	هنگام شب چون شیروان هنگامه بر گردون زنیم
بی دلستان دل خون کنیم وز دیدگان بیرون کنیم	بر یاد آن پیمان شکن پیمانہ را در خون زنیم
مائیم چون مهمان او دور از لب و دندان او	هر لحظه ئی برخوان او انگشت بر افیون زنیم
لیلی چو بنماید جمال از برقع لیلی مثال	در شیوهی جان باختن صد طعنه بر مجنون زنیم
خواجو چه اندیشی ز جان دامن برافشان بر جهان	ما را گر از جان غم بود پس لاف عشقش چون زنیم

## خیز تا برگ صبحی بچمن ساز کنیم

دیده‌ی مرغ صراحی بقدرح باز کنیم	خیز تا برگ صبحی بچمن ساز کنیم
از صوامع بدر میکده آواز کنیم	زاهدانرا بخروشدن چنگ سحری
مستی از چشم خوش شاهد طناز کنیم	باده از جام لب لعبت ساقی طلبیم
ما حدیث قد آن سرو سرافراز کنیم	بلبلان چون سخن از شاخ صنوبر گویند
چشم در عشوه‌ی آن غمزه‌ی غماز کنیم	چنگ در حلقه‌ی آن طره طرار زنیم
برفشانیم سردست و سرانداز کنیم	وقت آنست که در پای سهی سرو چمن
قبله‌ی مردمک چشم نظر باز کنیم	کعبه‌ی روی دلارای پیرویان را
همچو عیسی پس از آن دعوی اعجاز کنیم	از لب روح فزا راح مروح نوشیم
گر چه کبکیم چه اندیشه‌ی شهباز کنیم	سایه‌ی شهپر سیمرخ چو بر ما افتاد
پر بر آریم و برین پنجره پرواز کنیم	در قفس چند توان بود بیا تا چو همای
خیز تا برگ صبحی بچمن ساز کنیم	چون نواساز چمن نغمه‌سرا شد خواجو

## خیز تا باده در پیاله کنیم

گل روی قدح چو لاله کنیم	خیز تا باده در پیاله کنیم
تا بکی خون خوریم و ناله کنیم	بی می جانفزای و نغمه چنگ
باده‌ی لعل در پیاله کنیم	هر دم از دیده‌ی قدح پیمای
دفع غم را بمی حواله کنیم	شاد خواران چو مجلس آریند
وصف آن عنبرین کلاله کنیم	با گل و لاله همچو بلبل مست
دعوی عمر شصت ساله کنیم	وز شگرفان چارده ساله
دو جهان را بیک نواله کنیم	چون به خوان وصال دست بریم
ورق چهره پر ز زاله کنیم	وز بخار شراب آتش فام
مرغ دل را بخون قباله کنیم	همچو خواجه بنام میخواران

## نشان دل بی نشان از که جویم

نشان دل بی نشان از که جویم	حدیث تن ناتوان با که گویم
گر از کوی او روی رفتن ندارم	مگیرید عیبم که در بند اویم
برویم فرو می‌چکد اشک خونین	ز خون جگر تا چه آید برویم
رخ ار زانکه شستم بخوناب دیده	غبار سر کویت از رخ نشویم
وفای تو ورزم بهر جا که باشم	دعای تو گویم بهر جا که پویم
خیال تو بینم اگر غنچه چینم	نسیم تو یابم اگر لاله بویم
چه نالم چو از ناله دل شد چو نالم	چه مویم چو از مویه شد تن چو مویم
چو رنجم تو دادی شفا از چه خواهم	چو درد از تو دارم دوا از که جویم
اگر کوزه خالی شد از باده حالی	بده ساقیا کاسه‌ئی از سبویم
چو ساغر بگرید ببین های هایم	چو مطرب بنالد ببین های و هویم
بچوگان مزن بیش ازینم چو خواجه	که سرگشته و خسته مانند گویم

## دلداده‌ایم وز پی دلدار می‌رویم

دلداده‌ایم وز پی دلدار می‌رویم	با خون دیده و دل افکار می‌رویم
یاران به همتی مدد حال ما شوید	کز این دیار بیدل و بی یار می‌رویم
ما را بحال خود بگذارید و بگذرید	کز جور یار و غصه اغیار می‌رویم
گو پیر خانقاه بدان حال ما که ما	از خانقه به خانه‌ی خمار می‌رویم
منصور وار اگر زان الحق زدیم دم	ایندم نگر که چون بسردار می‌رویم
تا چشم می‌پرست تو بیمار خفته است	هر لحظه‌ئی به پرسش بیمار می‌رویم
آزار می‌نمائی و بیزار می‌شوی	دریاب کز بر تو به آزار می‌رویم
نی زر بدست مانده و نی زور در بدن	زاری کنان ز خاک درت زار می‌رویم
با چشم در نثار باردوی ایلخان	مشنو که بهر اجری و ادرار می‌رویم
گفتی که هست چاره‌ی بیچارگان سفر	چون چاره رفتنست بناچار می‌رویم
خواجو چو یار وعده‌ی دیدار داده است	ما بر امید وعده‌ی دیدار می‌رویم



## درد دل خویش با که گویم

داد دل خویش از که جویم	درد دل خویش با که گویم
دست از دل خسته چون نشویم	چون چهره بخون دیده شستم
پرگشت جهان ز های و هویم	کر گشت فلک ز های هایم
تا دیده چه آورد برویم	دادم بهوای روی او دل
وز مویه ضعیف تر ز مویم	از ناله نحیف تر ز نالم
تا کی ز غم زمانه مویم	تا چند ز دور چرخ نالم
وز تست مدام جست و جویم	با تست مقیم گفت و گویم
گر زانکه نظر کنی بسویم	از حسن تو هیچ کم نگردد
پیش آی که عنبرت ببویم	بگذار که شکرت ببوسم
آخر نه من شکسته گویم	تا چند زنی مرا بچوگان
یک کاسه بیاور از سبویم	در کوزه چو می نماند خواجه

## ز باد نکھت دو تات می جوئیم

ز بادہ ذوق لب جان فزات می جوئیم	ز باد نکھت دو تات می جوئیم
بنخاک پات کہ از خاک پات می جوئیم	نسیم گلشن فردوس و آب چشمہی خضر
گمان مبر کہ ز باد ہوات می جوئیم	بہ جست و جوی تو عمری کہ نگذرد با دست
بدین صفت کہ بزاری وفات می جوئیم	جفا مجوی و میازار بیش ازین ما را
چگونه رخ ننہیمت چو مات می جوئیم	اگر تو پیل برانی و اسب در تازی
چرا کہ ما نہ ز راہ خطات می جوئیم	خطا بود کہ نجوئی مراد خاطر ما
جواب داد کہ خواجو دوات می جوئیم	علاج درد مرا گفتمش خطی بنویس

## ای بت یاقوت لب وی مه نامهربان

شمع شبستان دل گلبن بستان جان	ای بت یاقوت لب وی مه نامهربان
صبح دوم در طلوع مرغ سحر در فغان	گاه صبحوست و جام وقت شباهنگ و بام
گر چه بر ایوان ماست هندوی شب پاسبان	مردم چشم شیئی تا بسحر پاس داشت
آتش رخ بر فروز و آتش ما را نشان	ای مه آتش عذار آب چو آتش بیار
ور بنوازی نوا مرغ سحر گو مخوان	گر بگشائی نقاب شمع فلک گو متاب
گونه زردت بسست شرح غمت را بیان	خواجو اگر عاشقی حاجت گفتار نیست
برخی آزادهئی کو نبود ده زبان	گر بزبان آوری سوسن آزادهئی

# ای رخت شمع بت پرستان شمع برون بر از شبستان

بر لب جوی و طرف بستان داد مستان ز باده بستان

روی خوب تو یا مهست این چین زلف تو با شبست آن

رفته از دست من ز دستت برده آرام من بدستان

سنبلت دام سرفرازان دهننت کام تنگ دستان

کاکلت شام شب نشینان پستهات نقل می پرستان

که ندارم بهیچ بابی سر سرو و هوای بستان

همچو خواجه سزد بمستی گر شوی خاک راه مستان

ای رخت شمع بت پرستان شمع برون بر از شبستان

وی برخ رشگ ماه و پروین بشکر خنده جان شیرین

هندوی بت پرست پستت آهوی شیر گیر مستت

شکرت شور دلنوازان مارت آشوب مهره بازان

کفرت ایمان پاک دینان قامتت سرو راست بنیان

مه مطرب بزن ربابی بت ساقی بده شرابی

تا کی از خویشتن پرستی بگذر از بند خویش و رستی

## ای رخ تو قبله‌ی خورشید پرستان

پر تو روی چو مهت شمع شبستان	ای رخ تو قبله‌ی خورشید پرستان
سنبل سیراب تو برطرف گلستان	تشنه به خون من بیچاره‌ی مسکین
با سر کویت چه کنم گلشن و بستان	با گل رویت چه زند لاله و نسیرین
پسته‌ی شکر شکنت یا شکرست آن	طلعت خورشید و شست یا قمرست این
وی دلم از دست برون برده بدستان	ای تنم از پای در آورده بافسوس
یاد می لعل تو در خاطر مستان	سوز غم عشق تو در مجلس رندان
در سر سرخاب رود رستم دستان	گرمیم از پای در آرد نبود عیب
داد وی از زلف کز سر زده بستان	خواجو اگر جان بدهد در غم عشقت

## چه خوشست باده خوردن به صبح در گلستان

چه خوشست باده خوردن به صبح در گلستان  
چه دل قدح بخرند ز شراب ناردانی  
بسحر که جان فزاید لب یار و جام باده  
چو نمی توان رسیدن بخدا ز خودپرستی  
برو ای فقیه و پندم مده اینزمان که مستم  
که ز دست او تواند بورع خلاص جستن  
چو سخن نگفت گفتم که چنین که هست پیدا  
تو جوانی و نترسی ز خدنگ آه پیران  
به چمن خرام خواجه دم صبح و ناله می کن  
که خبر دهد ز جنت دم صبح و باد بستان  
دل خسته چون شکبید ز بتان نار بستان  
بنشین و کام جانرا از لب پیاله بستان  
بخدا که در ده از می قدحی بمی پرستان  
تو که چشم او ندیدی چه دهی صداع مستان  
که بعشوه چشم مستش بکند هزار دستان  
ز دهان او نصیبی نرسد بتنگدستان  
که چو باد بر شکافد سپه هزار دستان  
که ببوستان خوش آید نفس هزار دستان

## ای چشم تو بند مستان

روی تو چراغ بت پرستان	ای چشم تو بند مستان
عناب تو کام تنگدستان	بادام تو نقل میگساران
ریحان تو خادم گلستان	مرجان تو پرده دار لال
رخشنده چو شمع در شبستان	رخسار تو در شکنج گیسو
عنوان جمال یا رخست آن	سرنامه‌ی حسن یا خطست این
گریه چه دهی بیاد مستان	ای شمع مریز اشک خونین
بر زمزمه‌ی هزار داستان	صد جامه دریده‌ام چو غنچه
از پای در آورد بدستان	سرخاب قدح تهمتانرا
وز لعل پیاله کام بستان	خواجو دهن قرابه بگشای

## ببوستان می گل بوی لاله گون مستان

مگر ز دست سمن عارضان پردستان

تو نیز کام دل از لذت جهان بستان

خوشا نواحی یزد و نسیم اهرستان

چه منزلست مگر طرف بوستانست آن

چو بلبلان چمن دور مانده از بستان

چو در مصیبت سهراب رستم دستان

جرون و تشنگی و باد گرم و تابستان

ز بیم حکم قضا اعتراض برمستان

ببوستان می گل بوی لاله گون مستان

جهان ز عمر تو چون داد خویش می گیرد

کنونکه فصل بهاران رسید و موسم گل

چه نکهتست مگر بوی دوستانست این

منم جدا شده از یار و منقطع ز دیار

سفر گزیدم و بسیار خون دل خوردم

باختیار کسی هرگز اختیار کند

مکن ملامت خواجو که عاقلان نکنند



## نرگس مست فتنه‌ی مستان

تشنه‌ی لعلت باده پرستان	نرگس مست فتنه‌ی مستان
کوی تو ما را گلشن و بستان	روی تو ما را لاله و نسرين
روی چو ماهت شمع شبستان	زلف سیاهت شام غریبان
چون تو در آئی سوی گلستان	در چمن افتد غلغل بلبل
لعل شکر خا یا شکرست آن	طلعت زیبا یا قمرست این
هوش دل و دین برده بدستان	دست بخونم شسته و از من
درکش و برکش در ده و بستان	باده صافی خرقه صوفی
باده بیار ای ساقی مستان	پرده بساز ای مطرب مجلس
فتنه چو طوطی بر شکرستان	خواجوی مسکین بر لب شیرین

## ای بوستان عارض تو گلستان جان

چشم تو عین مستی و جسم تو جان جان

لعل تو جانفزای تن و دلستان جان

یاد لب تو بدرقه‌ی کاروان جان

چون آن دو زلف قلب شکن در جهان جان

طعم شکر نمی‌رودم از دهان جان

هر لحظه با دلم سخنی از زبان جان

و آن قد چون الف بنگر در میان جان

از رنگ و بوی او چمن و بوستان جان

نار دل شکسته و آب روان جان

ای بوستان عارض تو گلستان جان

زلف تو دستگیر دل و پای بند عقل

مهر رخ تو مشتری آسمان حسن

بر سر نیامدست سیاهی بپر دلی

ز آندم که رفت نام لب بر زبان من

گوید خیال آن لب جانبخش دلفریب

آن زلف همچو دال بین بر کنار دل

خواجو مباش خالی از آن می که خرمست

زان لعل آتشین قدحی نوش کن که هست

# ای لب و گفتار تو کام دل و قوت جان

لعل زمرد نقاب گوهر یاقوت کان	ای لب و گفتار تو کام دل و قوت جان
هندوی آتش نشین کوثر آتش نشان	زلف تو هندو نژاد لعل تو کوثر نهاد
و آه جگر تاب من صرصر آتش فشان	چشم گهر پاش من قلزم سیماب ریز
سنبل پرچین تو سلسله بر ارغوان	کاکل مشکین تو غالیه برنسترن
زنگی خال ترا بر طرف چین مکان	هندوی زلف ترا بر شه خاور کمین
چشمه‌ی خورشید را بسته ز شب سایبان	شام سحر پوش را کرده ز مه تکیه جای
لعل تو و خال لب طوطی و هندوستان	روی تو و خط سبز آینه‌ی چین و زنگ
نیست تو گوئی از او یک سر مو در میان	موی میانست که آن یک سر مو بیش نیست
زنده دل آمد چو شمع خواجهی آتش زبان	گر چه ز سر تا قدم در شب حیرت بسوخت

# ای چشم می پرستت آشوب چشم بندان

وی زلف پر شکستت زنجیر پای بندان

یاقوت جان فزایت کام نیازمندان

زلفت بدستگیری اومید مستمندان

وز نقش دلفریبت آشفته نقش بندان

هندوی بت پرستت ز نار هوشمندان

دردت ز روی تعیین درمان دردمندان

مپسند بروی آخر غوغای ناپسندان

ای چشم می پرستت آشوب چشم بندان

مهپوش شب نمایت شام سحرنشینان

رویت بدل فروزی خورشید بت پرستان

از شام روز پوشت سرگشته تیره روزان

آهوی نیمه مستت صیاد شیرگیران

کفرت ز راه تحقیق ایمان پاک دینان

خواجو جفای دشمن تا کی کند تحمل

# ای می لعل تو کام رندان

جعد تو زنجیر پای بندان	ای می لعل تو کام رندان
درد تو درمان دردمندان	کفر تو ایمان پاک دینان
چشم تو در چشم چشم بندان	لعل تو در خون باده نوشان
نرگس مستت بلای رندان	پسته‌ی تنگ تو نقل مستان
کشته‌ی جور تو مستمندان	تشنه‌ی لعل تو می پرستان
لطف شنیدم ولی نه چندان	جور کشیدم ولی نه چندین
این همه بیداد ناپسندان	بر دل خواجهو چرا پسندی

## به من رسید نوید وصال دلداران

چو کشته را دم عیسی و کشته را باران	به من رسید نوید وصال دلداران
گشوده‌اند سر طبله‌های عطاران	چه نکه‌تست مگر بر گذار باد بهار
بود هنوز مرا میل صحبت یاران	به حق صحبت و یاری که چون شوم در خاک
بهل که خاک شوم در ره وفاداران	چو رفت آب رخم در سر وفاداری
که شب چگونه بروز آورند بیداران	ترا که بر سر سنجاب خفته‌ئی چه خبر
هزار بار بمیرند پیش بیماران	ز نرگس تو طیبیان اگر شوند آگاه
مگر بدوش برندم ز کوی خماران	چنین که باده‌ی دوشین مرا ز خویش ببرد
برو درست نباشد نماز هشیاران	کسیکه مست بمیرد بقول مفتی عشق
ز غلغل جرس و ناله‌ی گرفتاران	چگونه خواب برد ساکنان هودج را
ز بسکه دست برآورده‌اند عیاران	مجال نیست که در شب کسی برآرد سر
کسی چگونه دهد نقد خود بطراران	دل ار چه روی سپردی بطره‌اش خواجه

## چو چشم خفته بگشودی بپستی خواب بیداران

چو چشم خفته بگشودی بپستی خواب بیداران  
ترا بر اشک چون باران من گر خنده می آید  
چو فرهاد گرفتاران بگوشت می رسد هرشب  
طیب ار بیندت در خواب کز رخ پرده برداری  
چو تاب طره بنمودی ببردی آب طراران  
عجب نبود که در بستان بخندد غنچه از باران  
چه باشد گر رسی روزی بفریاد گرفتاران  
ز شوق چشم رنجورت بمیرد پیش بیماران  
بجهت ماه مه رویان بطلعت شاه عیاران  
بخط شام سیه روزان بشکر نقل میخواران  
که آن بهتر که بر مستان ببخشایند هشیاران  
که ذیل عفو می پوشند بر جرم گنه کاران  
تو خفته مست با شاهد چه دانی حال بیداران  
که ترک دوستی کفرست در دین وفاداران  
برون آرند خواجه را بدوش از کوی خماران  
الا ای شمع دلسوزان چراغ مجلس افروزان  
بقدر سرو سرافرازان برخ صبح سحر خیزان  
ز ما گر خردهئی آمد بزرگی کن و زان بگذر  
ز ارباب کرم لطفی و رای آن نمی باشد  
کسی حال شبم داند که چون من روز گرداند  
بقول دشمن ار پیچم عنان از دوست بی دینم  
بگو ای پیر فرزانه که شاگردان میخانه

# ای غمزه‌ی جادویت افسونگر بیماران

وی طره هندویت سر حلقه‌ی طراران	ای غمزه‌ی جادویت افسونگر بیماران
زلفت بدلاویزی دل‌بند جگر خواران	رویت بشب افروزی مهتاب سحر خیزان
پیوسته دو تا مانده از حسرت بیماران	گوئی‌که دو ابرویت بیمار پرستانند
یار آن نبود کو را نبود خبر از یاران	جان آن نبود کو را نبود اثر از جانان
چون ابر پدید آید غافل مشو از باران	چون دود دلم بینی اندیشه کن از اشکم
در دیده‌ی مستان کش خاک در خماران	تا پیر خرابات منظور نظر سازد
جز کیش مغان کفرست در مذهب دینداران	جز عشق بتان نهیست در ملت مشتاقان
کی کم شود از کویش غوغای خریداران	یوسف که بهر موئی صد جان عزیز ارزد
لیکن نبود جنت ماوای گنه کاران	خواهد که کند منزل بر خاک درش خواجو



## تا چند دم از گل زنی ای باد بهاران

گل را چه محل پیش رخ لاله عذاران	تا چند دم از گل زنی ای باد بهاران
از دل نرود تا ابدش حسرت یاران	هر یار که دور از رخ یاران بدهد جان
تا جان بودش باز نیاید ز بهاران	منعم مکن از صحبت احباب که بلبل
آهو چه کند در نظر شیر شکاران	گر صید بتان شد دل من عیب مگیرید
کانرا که بود خرقه چه اندیشه ز باران	در بحر غم از سیل سرشکم نبود غم
یک راه عنان رنجه کن ای شاه سواران	تا تاج سر از نعل سم رخس تو سازیم
از دست بیفتد قلم نقش نگاران	گر نقش نگارین تو بینند ز حیرت
جز باده نباشد طلب باده گساران	از لعل تو دل بر نکنم زانکه بمستی
باشد بسحر باد هوا بانگ هزاران	خواجو چکنی ناله که پیش گل صد برگ

## چه خوش باشد میان لاله زاران

بر غم دشمنان با دوستداران	چه خوش باشد میان لاله زاران
الا ای باغبان در نو بهاران	گرامی دار مرغان چمن را
صفیر بلبلان بر شاخساران	نفیر عاشقان در کوی جانان
چو کبکان دری بر کوهساران	بنالم هر شبی در آرزویش
که از یاران جدا مانند یاران	قیامت آنزمان باشد بتحقیق
که می پرهیزم از پرهیزگاران	مرا در حلقه‌ی رندان در آرید
نمی ماند قرار هوشیاران	ز زلف بیقرار و چشم مستش
صنوبر خوش بود بر جویباران	خوش آمد قامتش در چشم خواجه

## ای نسیم سحری بوی بهارم برسان

شکری از لب شیرین نگارم برسان	ای نسیم سحری بوی بهارم برسان
شمسه‌ئی زان گره غالیه بارم برسان	حلقه‌ی زلف دلارام من از هم بگشای
بوئی از نافه‌ی آهوی تتارم برسان	تار آن سلسله‌ی مشک فشان بر هم زن
مرهمی بهر دل ریش فگارم برسان	گرت افتد به دواخانه‌ی وصلش گذری
نسخه‌ای زان خط مشکین غبارم برسان	دم بدم تا کنمش بر ورق دیده سواد
رقعه‌ئی از خط آن لاله عذارم برسان	تا دهم بوسه و بر بازوی ایمان بدم
مژده‌ئی از ره یاری بدیارم برسان	پیش از آن کز من دلخسته نماند دیار
نام من محو کن و نامه بیارم برسان	چون بدان بقعه رسی رقعه‌ی من در نظر آر
سر خم بر کن و داروی خمارم برسان	گر بخرمخانه‌ی آن مغبچه‌ات راه بود
یا رب آنموی میان را بکنارم برسان	دارد آن موی میان از من بیچاره کنار
خبری زاندل بی صبر و قرارم برسان	دل خواجو شد و بر خاک درش کرد قرار

## ای صبا غلغل بلبل بگلستان برسان

قصه‌ی مور بدرگاه سلیمان برسان	ای صبا غلغل بلبل بگلستان برسان
خبر آدم سرگشته برضوان برسان	ماجرای دل دیوانه بدلدار بگوی
باغ را بندگی مرغ سحر خوان برسان	شمع را قصه‌ی پروانه فرو خوان روشن
طوطیانرا شکری از شکرستان برسان	بلبلانرا خبری از گل صد برگ بیار
تشنگانرا بلب چشمه‌ی حیوان برسان	کشتگانرا ز شفاخانه‌ی جان مرهم ساز
به مقیمان سراپرده‌ی سلطان برسان	قصه غصه درویش اگر ت راه بود
خبر یوسف گمگشته بکنعان برسان	سخن شکر شیرین بفرهاد بگوی
دست من گیر و چو بادم بخراسان برسان	چون شدم خاک رهت گر ز منت گردی نیست
خدمت ذره بخورشید درفشان برسان	در هواداری اگر کار تو بالا گیرد
دل بیمار مرا مژده‌ی درمان برسان	گر از آن مایه‌ی درمان خبری یافته‌ئی
خیز و درد دل ایوب بکرمان برسان	داغ کرمان ز دل خسته‌ی خواجو برگیر

## یا رب ز باغ وصل نسیمی بمن رسان

وین خسته را بکام دل خویشان رسان	یا رب ز باغ وصل نسیمی بمن رسان
یک روز مرهمی بدل ریش من رسان	داغ فراق تا بکیم بر جگر نهی
بازش بشاخ سنبل و برگ سمن رسان	از حد گذشت ناله و افغان عندلیب
آرامشی بسا کن بیت الحزن رسان	بفرست بوی پیرهن از مصر و یکنفس
آخر نواله‌ئی به اویس قرن رسان	از مطبخ نوال حبیب حرم نشین
گل را دگر بلبل شیرین سخن رسان	خورشید را بذره‌ی بی خواب و خور نمای
بوی بهار باز بمرغ چمن رسان	تا چند بینوا بزمستان توان نشست
از وصل مزده‌ای بمن ممتحن رسان	تا کی مرا بدرد فراق امتحان کنی
از غربتش خلاص ده و با وطن رسان	خواجو ز داغ و درد جدائی بجان رسید

## در تابم از دو هندوی آتش پرستان

کز دست رفت دنیی و دینم ز دستشان	در تابم از دو هندوی آتش پرستان
زانرو که آفتاب بود زیر دستشان	ز مشک سوده سلسله بر مه نهاده‌اند
مرغول مشک رنگ دلاویز پستانشان	برطرف آفتاب چه در خور فتاده است
زین بیش نیست حد لطافت که هستشان	از حد گذشته‌اند بخوبی و لطف از آنک
شد پای بند حلقه‌ی زلف چو سستانشان	مسکین دلم که بلبل بستان شوق بود
آن هندوان کافر آتش پرستانشان	نعلم نگر که باز بر آتش نهاده‌اند
در داده‌اند جرعه‌ی جام السستانشان	صاحب‌دلان که بی خیرند از شراب شوق
خواجو از آن دو نرگس مخمور مستشان	یاران ز جام باده‌ی نوشین فتاده مست

## خوشا چشمی که بیند روی ترکان

خنک بادی که آرد بوی ترکان	خوشا چشمی که بیند روی ترکان
در اردو هایاهوی ترکان	می نوشین و نوشا نوش مستان
ز روبه بازی آهوی ترکان	دل شیرافکنان افتاده در دام
غلام سنبل هندوی ترکان	شب شامی لباس زنگی آسا
کمان حسن بر بازوی ترکان	ز ترکان گوشه چون گیرم که بینم
دو تا پیوسته چون ابروی ترکان	بود هندوی چشم می پرستان
بین روشن در آب روی ترکان	در آب روشن ار آتش ندیدی
نظر کن در خم گیسوی ترکان	و گر گفتمی که چین در شام نبود
بیاد نرگس جادوی ترکان	بود پیرسته خواجه مست و مخمور

## خوشا صبح و صبحی با همالان

خوشا صبح و صبحی با همالان	نظر بر طلعت فرخنده فالان
خداوندا بده صبری جمیلیم	که می‌نشکیم از صاحب جمالان
خیالت این که برگردم ز خوبان	چو درویش از در دریا نوالان
دلیم چون گیسوی او بر کمر دید	چو وحشی شد شکار کوه مالان
گاهی کز کازرون رحلت گزینم	بنالد از فغانم کوه نالان
غریبان را چرا باید که بینند	بچشم منقصت صاحب کمالان
خطا باشد که چشم ترکتازت	دل مردم کند یکباره نالان
مگر زلف تو زان آشفته حالست	که در تابند ازو آشفته حالان
چنان مرغ دلیم در قیدت افتاد	که کبکان دری در چنگ دالان
عقاب تیز پر کی باز گردد	بهر بازی ز صید خسته بالان
غزل خواجه بگوید بر غزاله	مگر بر آهوی چشم غزالان



## ای کفر سر زلف تو غارتگر ایمان

جان داده بر نرگس مست تو حکیمان	ای کفر سر زلف تو غارتگر ایمان
کوتاه نشود دست فقیران ز کریمان	دست از طلبت باز نگیرم که بشمشیر
کی دست دهد آرزوی بی زر و سیمان	گر دولت وصلت بزر و سیم بر آید
راهی بمسافر بنمایند مقیمان	باری اگرش شربت آبی نچشانند
عاقل متنفر بود از خوان لیمان	از هر چه فلک می دهدت بگذر و بگذار
یا رب حذر از خیرگی چشم سقیمان	با چشم سقیمم دل پر خون بر بودند
تا وقت سحر باز نشینند ندیمان	بانگی بزن ای خادم عشرتگه مستان
خون جگر جام به از مال یتیمان	قاضی اگر از می نشکبید نبود عیب
چون بوی عبیر از نفس مشک نسیمان	از گفته‌ی خواجه شنوم رایحه‌ی عشق

## دلا از جان زبان درکش که جانان

نکو داند زبان بی زبانان	دلا از جان زبان درکش که جانان
مترس از خار خار باغبانان	اگر برگ گلت باشد چو بلبل
چه غم باشد ز درد ناتوانان	طیبیانرا اگر دردی نباشد
شبان تیره از حال شبانان	نیندیشد معاشر در شبستان
زبون آیند در دست جوانان	خرد با عشق برناید که پیران
میان لاغر لاغر میانان	ندارد موئی از موئی تفاوت
بیاد شکر شیرین دهانان	شراب تلخ چون شکر کنم نوش
کنم جانرا فدای جان جانان	اگر جانان برآرد کام جانم
دهانش در گمان خرده دانان	میانش در ضمیر خرده بینان
نپرسد کس نشان بی نشانان	نشان دل چه می‌پرسی ز خواجو

## زهی روی تو صبح شب نشینان

خیالت مونس عزلت گزینان	زهی روی تو صبح شب نشینان
میانت نکته باریک بینان	دهانت آرزوی تنگدستان
جمالت قبله‌ی خلوت نشینان	عذارت آفتاب صبح خیزان
که اینست اعتقاد پاک دینان	بزلف کافرت آوردم ایمان
نمی‌باشد نصیب خوشه چینان	چرا از خرمن حسن تو یک جو
خنک آنان که نشکینند از اینان	چو این شکر لبان جان می‌فزایند
نشانهای جبین مه جبینان	برو خواجه و بر خاک درش بین

## ای زلف تو زنجیر دل حلقه ربایان

در بند کمند تو دل حلقه گشایان	ای زلف تو زنجیر دل حلقه ربایان
ز آئینه رخسار تو آئینه زدایان	وی برده بدنجان سر انگشت تحیر
انگشت نما گشته‌ی انگشت نمایان	همچون مه نو گشته‌ام از مهر تو در شهر
لیکن نرسد قصه عشق تو بپایان	عمرم بنهایت رسد و دور بخر
یا بوی تو یا لخلخه‌ی غالیه سایان	این نکه‌ت مشکین نفس باد بهشتت
تا کم نشود مشغله‌ی بی سر و پایان	با سرو قدان مجلس خلوت نتوان ساخت
او را چه غم از ولوله‌ی هرزه درایان	محمول سبکروح که در خواب گرانت
از پرده‌سرا زمزمه‌ی پرده‌سرایان	باید که برآید چو برآید نفس صبح
در بزم سلاطین که دهد راه گدایان	منزلگه خواجه و سر کوی تو هیات

## سخن عشق نشاید بر هر کس گفتن

سخن عشق نشاید بر هر کس گفتن	مهر را گرچه محالست بگل بنهفتن
مشکل آنست که احوال گدا با سلطان	نتوان گفتن و با غیر نیاید گفتن
ای خوشا وقت گل و لاله بهنگام صبح	در کشیدن مل گلگون و چو گل بشکفتن
شرط فراشی در دیر مغان دانی چیست	ره رندان خرابات بمژگان رفتن
هیچکس نیست که با چشم تو نتواند گفت	که چنین مست بمحراب نشاید خفتن
کیست کز هندوی زلف تو نجوید دل من	دزد را گر چه ز دانش نبود آشفتن
کار خواجه بهوای لب در پاشش نیست	جز بالماس زبان گوهر معنی سفتن

## نه درد عشق می یارم نهفتن

نه ترک عشق می یارم گرفتن	نه درد عشق می یارم نهفتن
بگل خورشید چون شاید نهفتن	نگردد مهر دل در سینه پنهان
حدیث خویش با بیگانه گفتن	غریبست از کسانی کاشنایند
بمژگانت در میخانه رفتن	اگر فراش دیری فرض عینست
نشاید مست در محراب خفتن	بگو با نرگس میگون که پیوست
بالماس زبان دردانه سفتن	بود کارم بیاد درج لعلت
چه حاجتشان بکوی کعبه رفتن	مقیمان در میخانه خواجه

## نی نگر با اهل دل هر دم بمعنی در سخن

بشنو از وی ماجرای خویشتن بیخویشتن	نی نگر با اهل دل هر دم بمعنی در سخن
و او چون من دستان زن بستانسرای انجمن	بلبل بستانسرا بین در چمن دستانسرا
بی زبانی را نگر با بی زبانان در سخن	گردر اسرار زبان بی زبانان می‌رسی
نالهی نایش نگر در پرده‌ی دل چنگ زن	مطرب بی برگ بین از همدمان او را نوا
از چه هر دم می‌نهند از پسته قندش در دهن	پسته‌ی خندان شکر لب چون نباتش می‌نهند
تا که فرمودت که هر دم آتشی در نی فکن	ایکه چون نی سوختی جانم چونی را ساختی
زان بریدست از کنار چشمه و طرف چمن	همچو من بی دوستان در بوستانش خوش نبود
هر نفس در شکرستان سخن شکر شکن	راستی را گوئی از شیرین زبانی طوطیست
گفت خواجه من نیم هر دم چه می‌پرسی ز من	گفتم آخر باز گو کاین نالهی زارت ز چیست

## دوش چون از لعل میگون تو می گفتم سخن

همچو جام از باده لعلم لبالب شد دهن	دوش چون از لعل میگون تو می گفتم سخن
گر به آب دیده‌ی ساغر بشویندش کفن	مرده در خاک لحد دیگر ز سر گیرد حیات
خویشتن را در خرابات افکند بی خویشتن	با جوانان پیر ماهر نیمه شب مست و خراب
رهروانرا مطرب عشاق گو راهی بزن	تشنگانرا ساقی میخانه گو آبی بده
زانکه با تنها بغربت به که تنها در وطن	گر نیارامم دمی بی همدمی نبود غریب
ره بمنزل کی بری تا نگذری از ما و من	ایکه دور افتاده‌ئی از راه و با ما هم‌رهی
ما ز گلبوئی که رنگ و روی او دارد سمن	بلبل از بوی سمن سرمست و مدهوش اوفتد
باد پندارد خروش ناله‌ی مرغ چمن	باغبان چون آبروی گل نداند کز کجاست
ای عزیزان کی حجاب راه گردد پیرهن	در حقیقت پیر کنعان چون ز یوسف دور نیست
اعتبار بعد صوری کی توان کردن ز تن	جان و جانانرا چو با هم هست قرب معنوی
از سلیمان مرغ جاننش باز می‌راند سخن	گر چه خواجو منطق مرغان نکو داند ولیک



## هندوی آن کاکل تر کانه می باید شدن

هندوی آن کاکل تر کانه می باید شدن	یا چو هندو بندهی تر کان نمی باید شدن
ماه بزم افروز و عالم سوز من چون حاضرست	پیش شمع عارضش پروانه می باید شدن
تا مگر گنجی بدست آید ترا عمری دراز	معتکف در کنج هر ویرانه می باید شدن
ملک جانرا منزل جانانه می باید شناخت	وانگه از جان طالب جانانه می باید شدن
از سر افسانه و افسون همی باید گذشت	یا به عشقش در جهان افسانه می باید شدن
تا شود بتخانه از روی حقیقت کعبهات	با هوای کعبه در بتخانه می باید شدن
هر چه می بینی برون از دانه و دام تو نیست	فارغ از دام و بری از دانه می باید شدن
بابت پیمان شکن پیمانه نوش و غم مخور	زانکه شادی خوردهی پیمانه می باید شدن
گفتم ار شکرانه می خواهی به جان استادهام	گفت خواجه از پی شکرانه می باید شدن

## بسی خون جگر دارد سر زلف تو در گردن

ولی با او چه شاید کرد جز خون جگر خوردن	بسی خون جگر دارد سر زلف تو در گردن
اگر چه آتش سوزان به نی نتوان نهم کردن	قلم پوشیده می‌رانم که اسرارم نهم ماند
چو ویس دلستان باشد نشاید نام گل بردن	مزن بلبل دم از نسرین که در خلوتگه رامین
که مکروهست با اصنام رو در کعبه آوردن	مگو از دنیی و عقبی اگر در راه عشق آئی
بحکم آنکه ممکن نیست پیش آتش افسردن	ورع یکسو نهد صوفی چو با مستان در آمیزد
حیات جاودانی چیست پیش دوستان بودن	مراد از زندگانی چیست روی دلبران دیدن
دل مجروح مجنون را نمی‌بایستش آزدن	اگر لیلی طمع بودش که حسنش جاودان ماند
ولیکن ذره را زبید طریق مهر پروردن	هواداران بسی هستند خورشید درخشانرا
ادا کن گر سری داری که آن فرضیست برگردن	نگفتی بارها خواجه که سر در پایش اندازم

## بر اشکم کهربا آبیست روشن

سرشکم بی تو خونابییست روشن	بر اشکم کهربا آبیست روشن
خطا گفتم که سیماییست روشن	اگر گفتم که اشکم سیم نابیست
توئی تعبیر و این خوابییست روشن	شبی خورشید را در خواب دیدم
شبی تاریک و مهتابییست و روشن	شکنج زلف و روی دلفروزت
بگرد عارضت باییست روشن	خطت از روشنائی نامه‌ی حسن
ولی در چشم ما آبیست روشن	رخت در روشنی برد آب آتش
چو شمعی پیش محرابییست روشن	دلم تا شد مقیم طاق ابروت
چو می‌دائم که غرقابیست روشن	کجا از ورطه‌ی عشقت برم جان
ز فردوس برین باییست روشن	درش خواجهو بهر بابی که خواهی

## ترا که گفت که قصد دل شکسته‌ی ما کن

ترا که گفت که قصد دل شکسته‌ی ما کن	چو زلف سر زده ما را فرو گذار و رها کن
نه عهد کردی و گفتی که با تو کینه نورزم	بترک کینه کن اکنون و عهد خویش وفا کن
بهر طریقی که دانی مراد خاطر ما جوی	بهر صفت که تو دانی تدارک دل ما کن
ز ما چو هیچ نیاید خلاف شرط محبت	مرو بخشم و ره صلح گیر و ترک جفا کن
وگر چنانکه دلت می کشد به باده‌ی صافی	بگیر خرقه‌ی صوفی و می بیار و صفا کن
ز بهر خاطر ای هدهد آن زمان که توانی	بعزم گلشن بلقیس روی سوی سبا کن
چو ره بمنزل قربت نمی‌برند گدایان	بچشم بنده نوازی نظر بحال گدا کن
چه زخمها که ندارم ز تیغ هجر تو بر دل	بیا و زخم مرا مرهمی بساز و دوا کن
هر آن نماز که کردی بکنج صومعه خواجه	رضای دوست بدست آر ورنه جمله قضا کن

# ای خواجه مرا با می و میخانه رها کن

جان من دلخسته بجانانه رها کن	ای خواجه مرا با می و میخانه رها کن
بگذر ز سر شمع و بیروانه رها کن	دلدار مرا با من دلسوخته بگذار
گو مرتبه خویش به بیگانه رها کن	گر مرتبه‌ی یار ز بیگانگی ماست
در دام مقید مشو و دانه رها کن	بر رهگذرت دنیی و دین دانه و دامست
سرمست مرا بر در میخانه رها کن	گر باده پرستان همه از میکده رفتند
گو خیمه بصحرا زن و کاشانه رها کن	آنها که بود برگ گل و عزم تماشا
تدبیر فسونی کن و افسانه رها کن	چون مار سر زلف تو زد بر دل ریشم
از بهر دلم گنج به ویرانه رها کن	گنجست غم عشقت و ویران دل خواجه

## وقت صبح شد بشبستان شتاب کن

وقت صبح شد بشبستان شتاب کن	برگ صبح ساز و قدح پر شراب کن
خورشید را ز برج صراحی طلوع ده	وانگه ز ماه نو طلب آفتاب کن
خاتون بکر مهوش آتش لباس را	از ابر آبگون زجاجی نقاب کن
آن آتش مذاب در آب فسرده ریز	و آن بسد گداخته در سیم ناب کن
لب را بلعل حل شده رنگ عقیق بخش	کف را به خون دیده ساغر خضاب کن
بهر صبوحيان سحر خیز شب نشین	از آتش جگر دل بریان کباب کن
شمع از جمال ماه پری چهره برفروز	قند از عقیق یار شکر لب در آب کن
ای رود پرده ساز که راه دلم زنی	بردار پرده از رخ و ساز رباب کن
خواجو ترا که گفت که در فصل نوبهار	از طرف باغ و بادهی ناب اجتناب کن

## ای صبا احوال دل با آن صنم تقریر کن

ای صبا احوال دل با آن صنم تقریر کن	حال این درویش با آن محتشم تقریر کن
ماجرای اشک گرمم یک بیک با او بگو	داستان آه سردم دمبدم تقریر کن
گر چو شمع آری حدیث سوز عشقم بر زبان	وصف سیلاب سرشک دیده هم تقریر کن
شرح سرگردانی مستسقیان بادیه	چون فرود آئی بر اطراف حرم تقریر کن
قصه تاریک روزان در دل شب عرضه دار	داستان مهر ورزان صبحدم تقریر کن
گر غم بیچارگان داری و درد خستگان	آنچه بر جان منست از درد و غم تقریر کن
اضطراب و شور آن ماهی که دور افتد ز آب	گر هواداری نمائی پیش یم تقریر کن
وان گل باغ کرم گر یاد بی برگان کند	افتقار و عجزم از راه کرم تقریر کن
ضعف خواجهو بین و با آن دلبر لاغر میان	هر چه دانی موبموی از بیش و کم تقریر کن

## خویش را در کوی بیخویشی فکن

تا ببینی خویشتن بی خویشتن	خویش را در کوی بیخویشی فکن
آتشی در جان هشیاران فکن	جرعه‌ئی بر خاک می خواران فشان
تا ابد گو خیمه بر میخانه زن	هر کرا دادند مستی در ازل
صبحدم چون غنچه بگشاید دهن	مرغ نتواند که در بندد زبان
همچو گل بر تن بدرانم کفن	باد اگر بوی تو بر خاکم دمد
جان من جانان شد و تن پیرهن	از تنم جز پیرهن موجود نیست
کز در دیرم براند بر همین	آنچنان بدنام و رسوا گشته‌ام
روح قدسی را چه داند اهرمن	سر عشق از عقل پرسیدن خطاست
وز غم او هست یک مویم بدن	جز میانش بر بدن یک موی نیست
ما نه امروزیم مرغ این چمن	باغبان از ناله‌ی ما گومنال
تا سخن ملک تو گردد بی سخن	معرفت خواجه ز پیر عشق جوی



## امشب ای یار قصد خواب مکن

مرو و کار ما خراب مکن	امشب ای یار قصد خواب مکن
قصه کوتاه کن و شتاب مکن	شب درازست و عمر ما کوتاه
تو قدح نوش وعزم خواب مکن	چشم مست تو گر چه در خوابست
وز می و مجلس اجتناب مکن	شب قدرست قدر شب دریاب
صفت ابر و آفتاب مکن	سخن جام گوی و بادهی ناب
التفاتی بشیخ و شاب مکن	و گرت شیخ و شاب طعنه زنند
ترک خورشید مه نقاب مکن	روز را چون ز شب نقاب کنند
پشت بر آتش مذاب مکن	آبروی قدح بباد مده
جام می را ز خجلت آب مکن	لعل میگون آبدار بنوش
منعم از ساغر شراب مکن	چون مرا از شراب نیست گزیر
جز دل خونچکان کباب مکن	از برای معاشران خواجو

## جان بده یا دگر اندیشه‌ی جانانه مکن

دام را بنگر ازین پس طلب دانه مکن	جان بده یا دگر اندیشه‌ی جانانه مکن
ترک پیمان کن و جان در سر پیمان مکن	بسته‌ای با می و پیمان ز مستی پیمان
ور شدی صید حرم روی بدین خانه مکن	حرمت خویش نگهدار و مکن قصد حرم
خویش را دستخوش مردم بیگانه مکن	اگر دست دهد صحبت بیگانه و خویش
ور مسیحا نفسی چون خر و ویرانه مکن ؟	گنج بردار و ازین منزل ویران بگذر
چشم در نرگس مستانه‌ی جانانه مکن	گر نداری سرآنک از سر جان در گذری
صید آن کاکل شوریده‌ی ترکانه مکن	تو هم ای ترک ختا ترک جفا گیر و مرا
هر دم از مجلس ما روی بکاشانه مکن	ما چو روی از دو جهان در غم عشقت کردیم
دل سودازدگان مشکن و دیوانه مکن	حلقه‌ی سلسله‌ی طره میفکن در پای
شمع مفروز و ستم بر دل پروانه مکن	رخ میارای و قرار از دل مشتاق مبر
پیش گیسوی عروسان سخن شانه مکن	گر نخواهی که کنی مشک فشانی خواجه

## ای باد سحر گاهی زینجا گذری کن

وز بهر من دلشده عزم سفری کن	ای باد سحر گاهی زینجا گذری کن
چون طوطی شوریده هوای شکری کن	چون بلبل سودازده راه چمنی گیر
از کوه برآور سر و یاد کمری کن	فرهاد صفت روی بصحرا نه و چون سیل
با قافله چین بخراسان گذری کن	چون کار تو در هر طرفی مشک فروشیست
وانگه چو ببینی مه رویش سحری کن	شب در شکن سنبل یارم بسر آور
وز دور در آن منظر زیبا نظری کن	برکش علم از پای سهی سرو روانش
تقریر شب تیره‌ی ما با قمری کن	احوال دل ریش گدا پیش شهی گوی
لطفی بکن و کار مرا به بتری کن	هر چند که دانم که مرا روی بهی نیست
از حال دل خسته‌ی خواجو خبری کن	گر دست دهد آن مه بی مهر و وفا را

## بلبل خوش سرای شد مطرب مجلس چمن

مطربه‌ی سرای شد بلبل باغ انجمن	بلبل خوش سرای شد مطرب مجلس چمن
زانکه زبانه می‌زند شمع زمردین لگن	خادم عیشخانه کو تا بکشد چراغ را
مطرب نغمه ساز گو راه معاشران بزن	ساقی دلنواز گو داد صبوحیان بده
باد صبا ببوی گل رو بچمن نهد چو من	هر سحری که نسترن پرده ز رخ برفاکنند
نیست ترا بجز میان یک سر موی بر بدن	نیست مرا بجز بدن یک سر موی در میان
وی چو دل منت دهان بلکه در آن دهان سخن	ای چو تن منت میان بلکه در آن میان گمان
هیچ نگفت هر که او هیچ نگفت از آن دهن	هیچ ندید هر که او هیچ ندید از آن میان
خون جگر فرو چکد گر بفشاریم کفن	روز جزا چو از لحد بر عرصاتم آورند
خواجو از آنکه سنبلش بوی دهد بنسترن	مرغ ببوی نسترن واله و مست می‌شود

## بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن

هزار ناله‌ی شبگیر بر کشید چو من	بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن
بیاد داد دل خسته در هوای سمن	مگر چو باد صبا مزده‌ی بهار آورد
رسد ببلبل یثرب دم اویس قرن	در آن نفس که برآید نسیم گلشن شوق
معینست که نبود برون ز پیراهن	میان یوسف و یعقوب گر حجاب بود
اگر چنانکه شوم فتنه هم بوجه حسن	ز روی خوب تو دوری نمی‌توانم جست
روایح غم عشق تو آیدم ز کفن	ز خوابگاه عدم چون بحشر برخیزم
چنانکه بلبل سرمست در هوای چمن	کند بگرد درت مرغ جان من پرواز
زند زبانه چو شمع آتش دلم ز دهن	ز سوز سینه چو یک نکته بر زبان آرم
چراغ خلوت روحانیان شود روشن	چو نور روی تو پرتو برآسمان فکند
تعلقیست حقیقی بحکم حب وطن	میان جان من و چین جعد مشکینت
برآمد از نفس او نسیم مشک ختن	حدیث زلف تو می‌گفت تیره شب خواجه

## هر کس که برگرفت دل از جان چنانکه من

گو سر بباز در ره جانان چنانکه من	هر کس که برگرفت دل از جان چنانکه من
لالای او شد از بن دندان چنانکه من	لل چو نام لعل گهر بار او شنید
غافل نگردد از شب هجران چنانکه من	کو صادقی که صبح وصالش چو دست داد
از دل برون کند غم درمان چنانکه من	وان رند کو که بر در دردیکشان درد
یکدم بساز با دل بریان چنانکه من	ای شمع تا بجند زنی آه سوزناک
در دیده ساز جای مگیلان چنانکه من	حاجی بعزم کعبه که احرام بسته‌ئی
دور از رخ تو لاله‌ی نعمان چنانکه من	دل سوختست و غرقه‌ی خون جگر ز مهر
دارد دگر هوای گلستان چنانکه من	مرغ چمن که برگ و نوایش نمانده بود
سیرآمدی ز چشمه‌ی حیوان چنانکه من	گر ذوق شکر تو سکندر بیافتی
کس را مباد حال پریشان چنانکه من	زلف تو چون من ار چه پریشان فتاده است
پیوسته شد ملازم مستان چنانکه من	ابروت از آن کشید کمان بر قمر که او
آزاد شد ز ملک سلیمان چنانکه من	دیوانه‌ئی که خاتم لعل لب تو یافت
افتاده است بی سر و سامان چنانکه من	هر کس که پای در ره عشقت نهاده است
هرگز نخورده انده کرمان چنانکه من	ایوب اگر ز محنت کرمان بجان رسید
گو جان بباز بر سر میدان چنانکه من	خواجو کسی که رخسار بمیدان شوق راند

## گهیکه جان رود از چشم ناتوان بیرون

گمان مبر که رود مهر او ز جان بیرون

کی آمدست ز اردوی ایلخان بیرون

که آردم دل شوریده زان میان بیرون

که از میان شما نیست این نشان بیرون

کنون که تیر قضا آمد از کمان بیرون

زبان شمع فتادست از دهان بیرون

فکنده است چو مار از دهن زبان بیرون

که هست آیت مشتاقی از بیان بیرون

برد هوای رخت با خود از جهان بیرون

گهیکه جان رود از چشم ناتوان بیرون

ندانم آن بت کافر نژاد یغمائی

در آن میان دل شوریده حال من گمشد

نشان دل بمیان شما از آن آرم

سپر چه سود که در رو کشم ز تقوی و زهد

ز بسکه آتش دل خونش از جگر پالود

حدیث زلف تو تا خامه بر زبان آورد

چگونه قصه شوق تو در میان آرم

چو در وفای تو خواجو برون رود ز جهان

# ای سر زلف تو لیلی و جهانی مجنون

عالمی بر شکن زلف سیاهت مفتون	ای سر زلف تو لیلی و جهانی مجنون
عاقلان طره‌ی لیلی صفتت را مجنون	خسروان شکر شیرین سخنت را فرهاد
زلف هندوت بلالیست بغایت میمون	خال زنگیت سیاهیست بغایت مقبل
در کنار من دلخسته ترا نیست سکون	سر موئیسست میان تو ولی یکسر موی
بجز این معنی باریک نیامد بیرون	از میان تو هر آن نکته که صورت بستم
مگر آن زلف چو کاف و خم ابروی چو نون	کاف و نون پیش من آنست که خود ممکن نیست
هست دور از تو مرا چشمی و صد چشمه‌ی خون	چشم خونخوار تو چون تشنه بخون دل ماست
می‌رسانم همه شب آه و فلک بر گردون	چون فغان من دلسوخته از گردونست
مهر رخسار تو چون محنت او روز فزون	هست یاقوت تو چون گفته‌ی خواجه شیرین



## به عقل کی متصور شود فنون جنون

که عقل عین جنونست والجنون فنون	به عقل کی متصور شود فنون جنون
که کل عقل عقيلهست و عقل کل جنون	ز عقل بگذر و مجنون زلف لیلی شو
که کس برون نبرد ره مگر بنور درون	بنور مهر بیارا درون منظر دل
ولی خیال نماید بعین عقل جنون	جنون نتیجه‌ی عشقست و عقل عین خیال
که عقل را بجز از عشق نیست راهنمون	بعقل کاشف اسرار عشق نتوان شد
بب دیده طهارت کنند و غسل بخون	در آن مقام که احرام عشق می‌بندند
مثال زلف لفیف پریرخان مقرون	شدست این دل مهموز ناقصم با مهر
بجای آب کند خاک من بخون معجون	چو من بمیرم اگر ابر را حیا باشد
مماست چیست فنائی بقا درو مضمون	حیات چیست بقائی فنا درو مضمون
و راز تو هجر گزینم کدام صبر و سکون	اگر جمال تو بینم کدام هوش و قرار
مبارک آنکه دهد دل بطلعت میمون	چه نیکبخت کسی کو غلام روی تو شد
نشاط دل نبود جز بمهر روز افزون	اگر بروی تو هر روز مهرم افزونست
مگر ز زلف چو کاف و خط سیاه چو نون	محقق نشود سر کاف و نون خواجو

## زبان خامه نتواند حدیث دل بیان کردن

زبان خامه نتواند حدیث دل بیان کردن	که وصف آتش سوزان به نی مشکل توان کردن
در آن حضرت که باد صبح گردش در نمی‌یابد	دمادم قاصدی باید ز خون دل روان کردن
شبان تیره از مهرش نبینم در مه و پروین	که شرط دوستی نبود نظر در این و آن کردن
مرا ماهیت رویش چو شد روشن بدانستم	که بی وجهت تشبیهش به ماه آسمان کردن
چو در لعل پریرویان طمع بی هیچ نتوان کرد	نباید تنگدستانرا حدیث آن دهان کردن
کمر موی میانش را چنان در حلقه آوردست	که از دقت نمی‌یارم نظر در آن میان کردن
بر غم دشمنان با دوست پیمان تازه خواهم کرد	که ترک دوستان نتوان بقول دشمنان کردن
در آن معرض که جان بازان بکوی عشق در تازند	اگر جانان دلش خواهد چه باشد ترک جان کردن
کسی کش چشم آهوئی به روباهی بدام آرد	خلاف عقل باشد پنجه با شیر ژیان کردن
چو از آه خدا خوانان برفتند ملک سلطانان	نباید پادشاهان را ستم بر پاسبان کردن
ز باغ و بوستان چون بوی وصل دوستان آید	خوشا با دوستان آهنگ باغ و بوستان کردن
بگوئید آخر ای یاران بدان خورشید عیاران	که چندین بر سبکباران نشاید سر گران کردن
جهان بر حسن روی تست و ارباب نظر دانند	که از ملک جهان خوشتر تماشای جهان کردن
اگر خواجه نمی‌خواهی که پیش ناوکت میرد	چرا باید ز مژگان تیر و از ابرو کمان کردن

## سنبل سیه بر سمن مزن

سنبل سیه بر سمن مزن	لشکر حبش بر ختن مزن
ابر مشکسا بر قمر مسا	تاب طره بر نسترن مزن
تا دل شب تیره نشکنند	زلف را شکن بر شکن مزن
از حرم بیستانسرا میا	طعنه بر عروس چمن مزن
آتشم چو در جان و دل زدی	خاطرم بدست آر وتن مزن
روح را که طاوس باغ تست	همچو مرغ بر بایزن مزن
مطربا چو از چنگ شد دلم	بیش ازین ره عقل من مزن
ساقیا بدان لعل آتشین	خنده بر عقیق یمن مزن
دود سینه خواجه ز سوز دل	همچو شمع در انجمن مزن

## خط زنگاری نگر از سبزه بر گرد سمن

خط زنگاری نگر از سبزه بر گرد سمن	کاسه‌ی یاقوت بین از لاله در صحن چمن
یوسف گل تا عزیز مصر شد یعقوب وار	چشم روشن می‌شود نرگس ببوی پیرهن
نو عروس باغ را مشاطه‌ی باغ صبا	هر نفس می‌افکند در سنبل مشکین شکن
طاس زرین می‌نهد نرگس چمن را بر طبق	خط ریحان می‌کشد سنبل بر اوراق سمن
سرو را بین بر سماع بلبلان صبح خیز	همچو سرمستان بیستان پای کوب و دست زن
زرد شد خیری و مید باد صبح و ویس گل	باغ شد کوراب و رامین بلبل و گل نسترن
گوئیا نرگس بشاهد بازی آمد سوی باغ	زانکه دایم سیم دارد بر کف و زر در دهن
ایکه گفתי جز بدن سرو روانرا هیچ نیست	آب را در سایه‌ی او بین روانی بی بدن
غنچه گوئی شاهد گلروی سوسن بوی ماست	کز لطافت در دهان او نمی‌گنجد سخن
نوبت نوروز چون در باغ پیروزی زدند	نوبت نوروز سلطانی به پیروزی بزن
مرغ گویا گشت مطرب گفته‌ی خواجه بگوی	باد شبگیری برآمد باده در ساغر فکن

## ای ز سنبل بسته شادروان مشکین بر سمن

راستی را چون قدت سروی ندیدم در چمن	ای ز سنبل بسته شادروان مشکین بر سمن
و آهوان نخجیر آن ترکان مست تیغ زن	زنگیان سودائی آن هندوان دل سیاه
جسمت اندر پیرهن چون جان شیرین در بدن	رویت از زلف سیه چون روز روشن در طلوع
می‌رود آب فرات از چشم دریا بارمن	تا برفت از چشمم آن یاقوت گوهر پاش تو
شد تنم مانند یک تار قصب در پیرهن	بسکه برتن پیرهن کردم قبا از درد عشق
مشک اذفر خون شود در ناف آهوی ختن	گر صبا بوئی ز گیسویت بترکستان برد
پیش روی چون گلت بر لاله خندد نسترن	صبحدم در صحن بستان گر براندازی نقاب
گشته‌ام مانند یک مو وندران مو صد شکن	تا گرفتار سر زلف سیاهت گشته‌ام
همچو گل بر تن ز بیخویشی بدراند کفن	گر نسیم سنبلت بر خاک خواجه بگذرد

## خیز و در بحر عدم غوطه خور و ما را بین

چشم موج افکن ما بنگر و دریا را بین

برگشا دیده و آن صورت زیبا را بین

عیب وامق مکن و طلعت عذرا را بین

زیر هر موی دلی واله و شیدا را بین

گو نظر باز کن و لاله حمرا را بین

علم از قاف بقا برکش و عنقا را بین

سر بر آر از فلک و عالم بالا را بین

شکل رهبان چکنی نقش مسیحا را بین

سخن سحر چه گوئی بد بیضا را بین

خیز و در بحر عدم غوطه خور و ما را بین

اگر از عالم معنی خبری یافته‌ئی

چه زنی تیغ ملامت من جان افشانرا

حلقه‌ی زلف چو زنجیر پریرویان گیر

باغبان گر ز فغان منع کند بلبل را

ای سراپرده بدستان زده بر ملک فنا

گر بدل قائل آن سر و سهی بالائی

چون درین دیر مصور شده‌ئی نقش پرست

دفتر شعر چه بینی دل خواجه بنگر

## هر زمان آهنگ بیزاریش بین

عهد و پیمان وفاداریش بین	هر زمان آهنگ بیزاریش بین
گرد ماه آن خط زنگاریش بین	گر ندیدی نیمشب در نیمروز
روز روشن در شب تاریش بین	زلف مشکین چون براندازد رخ
نافه‌های مشک تاتاریش بین	حلقه‌های جعدش از هم باز کن
در سخنگوئی شکر باریش بین	آن لب شیرین شورانگیز او
گر چه بیمارست خونخواریش بین	چشم مخمورش که خونم می‌خورد
از سیه کاریست طراریش بین	این که خود را طره‌اش آشفته ساخت
درد تنهائی بسر باریش بین	بار غم گوئی دلم را بس نبود
چون ندارد زور و زر زاریش بین	چاره‌ی خواجه اگر زور و زرست

## زهی خطی به خطا برده سوی خطهی چین

گرفته چین بدو هندوی زلف چین بر چین

بنفشه‌ات خط ریحان نوشته بر نسیرین

که از قمر بدرخشید رشته‌ی پروین

که کشف آن نکند محتسب برای رزین

نهاده است کمانش مدام بر بالین

ز دره مهر نباشد بهیچ رو در کین

نرفت از سر او شور شکر شیرین

گلی چو ویس نباشد بگلستان رامین

چگونه نسبت شعرت کنم بسحر مبین

زهی خطی به خطا برده سوی خطهی چین

نموده لعل لبث ثلثی از خط یاقوت

چو صبحدم متبسم شدی فلک پنداشت

ز لعل دختر رز چون مراد بستانم

عجب ز جادوی مستت که ناتوان خفته

چه شد که با من سرگشته کینه می‌ورزی

اگر چه رفت بتلخی درین طلب فرهاد

گل ار چه هست عروس تتق نشین چمن

چو در سخن ید بیضا نموده‌ئی خواجه



## ای شام زلفت بتخانه‌ی چین

مشک سیاهت بر لاله پرچین	ای شام زلفت بتخانه‌ی چین
وایوان ز رویت پرماه و پروین	بزم از عقیقت پر شهد و شکر
و آشوب مستان برخاست بنشین	شمع شبستان بنشست برخیز
ریحان برافشان از برگ نسرين	سنبل برانداز از طرف بستان
دستان نمایند اما نه چندین	دلها ربایند اما نه چندان
از ملک کسری مهر نگارین	جز عشق دلبر مگزین که خوشتر
خسرو نجوید جز لعل شیرین	مجنون نبوید جز عطر لیلی
گل خار گردد در چشم رامین	ویس ار ز رامین بیزار گردد
یا مست خفته شمعی ببالین	بینم نشسته سروی در ایوان
مهر از چه باشد با ذره در کین	یار از چه گردد با دوست دشمن
گلچهر خود را بنگر خور آئین	خواجه چه خواهی اورنگ شاهی

## تحیتی چو هوای ریاض خلد برین

تحیتی چو رخ دلگشای حور العین	تحیتی چو هوای ریاض خلد برین
تحیتی چو نسیم روایح نسیرین	تحیتی چو شمیم شمامه‌ی سنبل
تحیتی چو دم صبح صادقان مشکین	تحیتی چو تف آه عاشقان دلسوز
تحیتی شکر افشان چو پسته‌ی شیرین	تحیتی گهر آگین چو دیده‌ی فرهاد
تحیتی همه یاری چو پاسخ رامین	تحیتی همه زاری چو نامه‌ی ویسه
تحیتی چو خط مشک رنگ لعبت چین	تحیتی چو فروغ جمال شمع چگل
تحیتی که بود ورد جان روح امین	تحیتی که بود حرز بازوی افلاک
تحیتی که کند جان علویش تلقین	تحیتی که کند نفس قدسیش تقریر
تحیتی که ازو کام جان شود شیرین	تحیتی که ازو ملک دل شود معمور
تحیتی که دهد درد خسته را تسکین	تحیتی که شود زخم سینه را مرهم
بحضرتی که بنضرت بود بهشت برین	کدام پیک همایون رساند از خواجه

## آن لب شیرین همچون جان شیرین

وان شکنج زلف همچون نافه‌ی چین	آن لب شیرین همچون جان شیرین
نافه‌ی مشکست یا زلفین مشکین	جان شیرینست یا مرجان شیرین
خسروان فرهاد آن یاقوت شیرین	عاقلان مجنون آنزلف چو لیلی
گلستانی بر فراز سرو سیمین	عارضش بین بر سر سرو ار ندیدی
وز برای دوست می‌خواهم جهان بین	من بروی دوست می‌بینم جهانرا
نالهی مرغ سحر برخاست بنشین	شمع بنشست ای مه بی مهر برخیز
برفکن تا بشکند بازار نسرین	سنبل سیراب را از برگ لاله
بیدلان انده خورند اما نه چندین	دلبران عاشق کشند اما نه چندان
جان شیرینش فدای جان شیرین	جان بتلخی می‌دهد خواجه چو فرهاد

## کیست که گوید بیارگاه سلاطین

کیست که گوید بیارگاه سلاطین	حال گدایان دلشکسته‌ی مسکین
سوخته‌ئی کو که خون ز دیده بیارد	از سر سوزم چو شمع بر سر بالین
در گذر ای باغبان که بلبل سرمست	باز نیاید به غلغل تو ز نسرین
با رخ بستان فروز ویس گلندام	کس نبرد نام گل بمجلس رامین
کی برود گر هزار سال برآید	از سرفهاد شور شکر شیرین
عاشق صادق کسی بود که نخواهد	ملکت کسری بجای مهر نگارین
شمسه‌ی چین نیست در تصور اورنگ	جز رخ گلچهر ماهروی خورآئین
مرغ دل از زلف دلبران نبرد جان	کبک نیابد امان ز چنگل شاهین
منکر خواجه مشو که اهل نظر را	روی بتان قبله است و کیش مغان دین

## هر که شد با ساکنان عالم علوی قرین

گو بیا در عالم جان جان عالم را ببین	هر که شد با ساکنان عالم علوی قرین
آستین بر آسمان افشان و دامن بر زمین	ایکه در کوی محبت دامن افشان می‌روی
چین زلفش فارغ از تاب و خم ابرو ز چین	چنگ در زنجیر گیسوی نگاری زن که هست
دست مستی از سرهستی مکش در آستین	رخت هستی از سرمستی بنه بر آستان
یا چو شادی دلنشان شو یا چو انده دلنشین	بگذر از اندوه و شادی وز دو عالم غم مدار
می‌کند زلف بتان بر قلب جانبازان کمین	می‌کشد ابروی ترکان برشه خاور کمان
کانکه مومن باشد ایمانش کجا باشد بدین	کافر مگر دین پرستی در حقیقت کفر نیست
مهربان از مهر فارغ باشد و ایمن ز کین	گر کشند از راه کینش ور کشند از راه مهر
جنت ما کوی خمارست و شاهد حور عین	حور و جنت بهر دینداران بود خواجه ولیک

## نسیم صبح کز بویش مشام جان شود مشکین

مگر هر شب گذر دارد بر آن گیسوی مشک آگین

خلایق را گمان افتد که فردوسست و حور العین

ندیدم ناتوانی را کمان پیوسته بر بالین

که بی ویس پری پیکر ز گل فارغ بود رامین

که چون فرهاد می میرم بتلخی از غم شیرین

ز چشم اختر افشانم بیفتد رسته ی پروین

نه پروای چمن باشد نه برگ لاله و نسرین

خلاف دوستان کفرست و مهر دوستان از دین

که نتواند شدن هرگز مگس همبازی شاهین

نسیم صبح کز بویش مشام جان شود مشکین

اگر در باغ بخرامد سهی سرو سمن بویم

چو آن جادوی بیمارش که خون خوردن بود کارش

مرا گر داستان نبود هوای گلستان نبود

طبییم صبر فرماید ولی کی سودمند آید

چو آن خورشید تابانرا بوقت صبح یاد آرم

مگوی از بوستان یارا که دور از دوستان ما را

چرا برگردم از یاران که در دین وفاداران

کجا همچون تو درویشی بوصل شه رسد خواجه

## سرو را گل یار نبود گر بود نبود چنین

سرو را گل یار نبود گر بود نبود چنین	سرو گل رخسار نبود و بود نبود چنین
دیدمش دی بر سر گلبار و گفتم راستی	سرو در گلبار نبود و بود نبود چنین
طره هندوش بین کاندلر همه هندوستان	هندوئی طرار نبود و بود نبود چنین
در ختن چون زلف چین بر چین مشک آسای او	نافه‌ی تاتار نبود و بود نبود چنین
مرده‌ی بیمار چشم مست مخمور توام	مرده‌ئی بیمار نبود و بود نبود چنین
فتنه‌ی بیدار مستان نرگس پر خواب تست	خفته‌ئی بیدار نبود و بود نبود چنین
با وجود مردم آزاری چو چشم آهویت	مست مردم دار نبود و بود نبود چنین
جز لب یاقوت شکر بار شورانگیز تو	لعل شکر بار نبود و بود نبود چنین
دوش خواجه چون عذارت دید گفت اندر چمن	هیچ گل بی‌خار نبود و بود نبود چنین

## صید شیران می کند آهوی روبه باز او

صید شیران می کند آهوی روبه باز او	راه بابل می زند هاروت افسون ساز او
هر شبی بنگر که بر مهتاب بازی می کند	هندوان زلف عنبر چنبر شب باز او
از چه روی ابروی زنگاری کمان او کمان	می کشد پیوسته بر ترکان تیرانداز او
گفتم از زلفش بیوشم ماجرای دل ولیک	چون نهان دارم ز دست غمزه ی غماز او
بیدلانرا احتمال ناز دلبر واجبست	وانکه باشد نازنین تر بیش باشد ناز او
مطرب سازنده گو امشب دمی با ما بساز	ورنه چون دم بر کشم در دم بسوزم ساز او
بلبل خوش نغمه تا گل بر نیندازد نقاب	نشود کس در جهان آوازه ی آواز او
فارغ البالست هر کس کو نشد عاشق ولیک	مرغ بیدل در هوا خوشتر بود پرواز او
حال خواجه از سرشک چشم خونبارش پیرس	کو روان چون آب می خواند دمامم راز او



## ترک من خاقان نگر در حلقه عشاق او

ماه من خورشید بین در سایه‌ی بغطاق او	ترک من خاقان نگر در حلقه عشاق او
بوسه گاهی نیست الا کوبک بشماق او	خان اردوی فلک را کافتابش می‌نهند
اینهمه قتل و ستم واقع نشد در جاق او	گر چه چنگز خان بشمشیر جفا عالم گرفت
گوئیا جور و جفا شرطست در میثاق او	ار چه در تابست زلفش کاین تطاول می‌کند
جن بلب می‌آیدم از حسرت آفاق او	چون بتم آفاق برلب می‌نهد همچون قدح
میر مادر جان بود قشلاق و دل بیلاق او	هر امیری را بود قشلاق و بیلاقی دگر
جان کجا بیرون توانم برد از شلتاق او	هر دم از کریاس بیرون آید و غوغا کند
او ملول از ما و ما از جان و دل مشتاق او	در بغلتاق مرصع دوش چون مه می‌گذشت
زانکه در خیلست نباشد کس باستحقاق او	گفتمش آخر بچشم لطف در خواجه نگر

## آب آتش می‌رود زان لعل آتش فام او

می‌برد آرامم از دل زلف بی آرام او	آب آتش می‌رود زان لعل آتش فام او
جادوان نرگس مخمور خون آشام او	خط بخونم باز می‌گیرند و خونم می‌خورند
چون خلاص از عشق ممکن نیست در ایام او	حاصل عمرم در ایام فراقش صرف شد
همچنان امید می‌دارم بلطف عام او	گر چه عامی را چو من سلطان نیارد در نظر
خسرو خوبان چه باشد گر بر آرد کام او	کام فرهاد از لب شیرین چو بوسی بیش نیست
پیش ما نهیست الا گوش بر پیغام او	گر خداوندان عقلم نهی منکر می‌کنند
دیگران از ساغر ساقی و ما از جام او	بلبلان از بوی گل مستند و ما از روی دوست
نیک نام آنکو بیدنامی بر آید نام او	نام نیک عاشقان چون در جهان بدنامی است
پای بند عشق را نبود نجات از دام او	خواجو از دامش رهائی چون تواند جست از آنک

## خوشا کشته بر طرف میدان او

بخون غرقه در پای یکران او	خوشا کشته بر طرف میدان او
کنم دیده را جای پیکان او	خدنگی که گردد ز شستش رها
حریصست بر تیر باران او	بشمشیر کشتن چه حاجت که صید
که قربان شوم پیش قربان او	بر آنم چو شرطست در کیش ما
کنون خون شد از درد هجران او	مرا در جهان خود دلی بود و بس
که حدی ندارد بیابان او	ره کعبه‌ی وصل نتوان برید
ز جان بگذرد تیر مژگان او	گرت جوشن از زهد و تقوی بود
ثباتی ندارد چو پیمان او	به دوران او توبه‌ی اهل عشق
که مستند از چشم مستان او	ز مستان او هوشمندی مجوی
که از دست رفتیم ز دستان او	مگر او کنون دست گیرد مرا
نییچم سر از خط فرمان او	گرم چون قلم تیغ بر سر زند
چو شد کشته خواجه بمیدان او	شهیدست و غازی بفتوی عشق
گواهست بر درد پنهان او	چه حاجت که پیدا بگوید که اشک

## به آفتاب جهانتاب سایه پرور تو

بتاب طره مهپوش سایه گستر تو	به آفتاب جهانتاب سایه پرور تو
گرم بتیغ زنی همچو سایه از بر تو	که من بمهر رخت ذره‌ئی جدا نشوم
گرفته است وطن بر لب چو کوثر تو	بخال خلدنشینت که روز و شب چو بلال
دمی قرار نگیرد ز شور شکر تو	که طوطی دل شوریده‌ام بسان مگس
دو چشم عشوه گر شیر گیر کافر تو	به لحظه‌ئیکه کشد تیغ تیز پیل افکن
بود دلم متعشش بب خنجر تو	که همچو تشنه که میرد ز عشق آب حیات
که در گرفت بگرد مه منور تو	بدان خط سیه دود رنگ آتش پوش
از آن دو هندوی گردنکش دلاور تو	که من بروز و شب آشفته و پریشانم
که تاج سر کند آنکس که باشدش سر تو	بخاک پای تو کانرا بجان و دل خواهد
بهیچ باب نجوید جدائی از در تو	که چون بخاک برند از در تو خواجه را

## ایکه چو موی شد تنم در هوس میان تو

هیچ نمی‌رود برون از دل من دهان تو	ایکه چو موی شد تنم در هوس میان تو
لیک بما نمی‌رسد نکهت بوستان تو	از چمن تو هر کسی گل بکنار می‌برند
عیب مکن که در جهان کس نکشد کمان تو	گر ز کمان ابرویت عقل سپر بیفکند
کی به کنار ما رسد یک سر مو میان تو	چون تو کنار می‌کنی روز و شب از میان ما
تا تو چه آیتی که من عاجزم از بیان تو	تا تو چه صورتی که من قاصرَم از معانیت
عشق تو بوده است و بس در دل من بجان تو	کی ز دلم برون روی زانکه چو من نبوده‌ام
دستم و آستین تو رویم و آستان تو	صد رهم ار بستین دور کنی ز آستان
رشک برم هزار پی بر سگ پاسبان تو	گر چه بود به مهر تو شیر فلک شکار من
حاصل روزگار او در سر داستان تو	خواجو از آستان تو کی برود که رفته است

## ای هیچ در میان نه ز موی میان تو

ای هیچ در میان نه ز موی میان تو	نا دیده دیده هیچ بلطف دهان تو
گفتم که چون کمر کشمت تنگ در کنار	لیکن ضرورتست کنار از میان تو
هیچ از دهان تنگ تو نگرفته کام جان	جانرا فدای جان تو کردم بجان تو
هر لحظه ابروی تو کند بر دلم کمین	پیوسته چون کشد دل ریشم کمان تو
تا دیده‌ام که چشم تو بیمار خفته است	خوابم نمی‌برد ز غم ناتوان تو
باز آی ای همای همایون که مرغ دل	پر می‌زند در آرزوی آشیان تو
در صورت بدیع تو چندین معانیست	یا رب چه صورتی که ندانم بیان تو
ای باغبان ترا چه زیان گر بسوی ما	آید نسیمی از طرف بوستان تو
خواجو اگر چو تیغ نباشی زبان دراز	عالم شود مسخر تیغ زبان تو

## برو ای باد بدانسوی که من دانم و تو

خیمه زن بر سر آن کوی که من دانم و تو

برفکن پرده از آنروی که من دانم و تو

بگشا تابی از آن موی که من دانم و تو

بشنو از برگ گل آن بوی که من دانم و تو

نکتهت آن گل خودروی که من دانم و تو

با من خسته چنان گوی که من دانم و تو

بنم جام چنان شوی که من دانم و تو

خوی آن دلبر بدخوی که من دانم و تو

آن دلازار جفا جوی که من دانم و تو

برو ای باد بدانسوی که من دانم و تو

به سراپردهی آن ماهت اگر راه بود

تا ببینی دل شوریده‌ی خلقی در بند

در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند

در دم صبح به مرغان سحر خوان برسان

حال آن سرو خرامان که ز من آزادست

ساقیا جامه‌ی جان من دردیکش را

چه توان کرد که بیرون ز جفاکاری نیست

آه اگر داد دل خسته‌ی خواجه ندهد

# ای شب قدر بیدلان طره‌ی دلربای تو

مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای تو	ای شب قدر بیدلان طره‌ی دلربای تو
ساخته با جفای تو سوخته در وفای تو	جان من شکسته بین وین دل ریش آتشین
تا گل قالبم شود خاک در سرای تو	خاک در سرای تو آب زخم بدیدگان
در دو جهان مرا کنون نیست کسی به جای تو	گر چه بجای من ترا هست هزار معتقد
می‌روم و نمی‌روم از سر من هوای تو	می‌فتم و نمی‌فتم در کف من عنان تو
خاک ره تو می‌کنم سرمه بخاکپای تو	چون بهوای کوی تو عمر بیاد داده‌ام
جان بدهم بروی تو سر بنهم برای تو	در رخم از نظر کنی و بر بسرم گذر کنی
روضه‌ی خلد بیدلان نیست بجز لقای تو	روضه خلد اگر چه دل بهر لقا طلب کند
چیست گنه که می‌کشم این همه ناسزای تو	گر چه سزای خدمتت بندگی نکرده‌ام
دردی دردکش که هم درد شود دوی تو	خواجو اگر چه عشق را صبر بود دوا و بس



# ای چراغ دیده‌ی جان روی تو

حلقه‌ی سودای دل گیسوی تو	ای چراغ دیده‌ی جان روی تو
سنبل زنگی وش هندوی تو	صد شکن بر زنگبار انداخته
نرگس افسونگر جادوی تو	مهره با هاروت بابل باخته
صید روبه بازی آهوی تو	شیر گیران پلنگ پیلتن
زان شدم شوریده دور از روی تو	طره‌ات نعلم بر آتش تافتست
می‌تواند گشت همزانوی تو	شادی آن هندوی میمون که او
در گمانم این منم یا موی تو	از پریشان حالی و آشفتگی
خوش بود پیوسته چون ابروی تو	هر که را با می پرستان سرخوشست
ورنه بیرون رفتمی از کوی تو	از سرشکم پای در گل می‌رود
کی گشادی یابد از پهلوی تو	آنکه دل در بند یکتائیت بست
کان کمان بیشست از بازوی تو	زا برویش خواجه بیک پی گوشه گیر

## ای طیب دل ریش از سر بیمار مرو

خسته مگذار مرا وز سر تیمار مرو	ای طیب دل ریش از سر بیمار مرو
بویفا از پی خصمان جفا کار مرو	بجفا بر سر یاران وفادار میا
مکن ای یار ز من بشنو و زنهار مرو	چند گوئی که روم روزی و ترک تو کنم
همچو فرهاد بده جان و بکھسار مرو	ای دل ار شور شکر خندهی شیرین داری
و گرت راه غلط شد به شب تار مرو	تیره شب در شکن طرهی دلدار میبچ
در پی مهره بسر در دهن مار مرو	بگذر از خالش و گیسوی سیاهش بگذار
ور هوای چمن نیست بگلزار مرو	گر بود برگ گل سوریت از خار مترس
با مرقع به در خانهی خمار مرو	اگر خرقه سالوس شود دامنگیر
برو ای خواجه و از میکده هشیار مرو	اگر از کعبه بمیخانه کشندت خواجهو

## صبحست ساقیا می چون آفتاب کو

صبحست ساقیا می چون آفتاب کو	خاتون آب جامه‌ی آتش نقاب کو
چون لعل آبدار ز چشمم نمی‌رود	از جام لعل فام عقیق مذاب کو
در مانده‌ایم با دل غمخواره می کجاست	در آتشیم با جگر تشنه آب کو
اکنون که مرغ پرده‌ی نوروز می‌زند	ای ماه پرده ساز خروش رباب کو
دردیکشان کوی خرابات عشق را	بیرون ز گوشه‌ی جگر آخر کباب کو
گفتم چو بخت خویش مگر بینمت بخواب	لیکن ز چشم مست تو پروای خواب کو
خواجوه که یک نفس نشدی خالی از قدح	مخمور تا بچند نشیند شراب کو

## دوش می کردم سوال از جان که آن جانانه کو

گفت بگذر زان بت پیمان شکن پیمانه کو	دوش می کردم سوال از جان که آن جانانه کو
گفت اینک شمع را روشن بین پروانه کو	گفتمش پروانه‌ی شمع جمال او منم
گفت اینک زلف چون زنجیر او دیوانه کو	گفتمش دیوانه‌ی زنجیر زلفش شد دلم
گفت بی او نیست یک مو در دو عالم شانه کو	گفتمش کی موی او در شانه ما اوفتد
گفت عالم سربسر دامست آخر دانه کو	گفتمش در دامی افتادم ببوی دانه‌ئی
گفت در دریا شو و بنگر که آن دردانه کو	گفتمش دردانه‌ی دریای وحدت شد دلم
گفت عالم مسجدست ای بی بصر بتخانه کو	گفتمش نزدیک ما بتخانه و مسجد یکیست
گفت هر کنجی پر از گنجی بود ویرانه کو	گفتمش ما گنج در ویرانه‌ی دل یافتیم
گفت خواجه‌گر تو زانکوئی بگو جانانه کو	گفتمش کاشانه جانانه در کوی دلست

## مراز هجر تو امید زندگانی کو

مراز هجر تو امید زندگانی کو	مراز هجر تو امید زندگانی کو
اگر نه عمر منی رسم بیوفائی چیست	اگر نه عمر منی رسم بیوفائی چیست
میان بادیه‌ی غم ز تشنگی مردم	میان بادیه‌ی غم ز تشنگی مردم
ز جام لعل سمن عارضان سیمین بر	ز جام لعل سمن عارضان سیمین بر
درون مصطبه در جسم جام مینائی	درون مصطبه در جسم جام مینائی
میست کاب حیاتست در سیاهی شب	میست کاب حیاتست در سیاهی شب
وجود خاکی ما پیش از آنکه کوزه کنند	وجود خاکی ما پیش از آنکه کوزه کنند
گرفت این شب دیجورم از ستاره ملال	گرفت این شب دیجورم از ستاره ملال
مگر ز درد دلم بسته شد رهش ور نی	مگر ز درد دلم بسته شد رهش ور نی
صبا بگوی که تسکین جان آدم را	صبا بگوی که تسکین جان آدم را
برون ز کون و مکانست گر چه پروازم	برون ز کون و مکانست گر چه پروازم
فتاده بر دو جهان پرتو تجلی دوست	فتاده بر دو جهان پرتو تجلی دوست
چو بانگ و ناله‌ی خواجه فتاده در ره عشق	چو بانگ و ناله‌ی خواجه فتاده در ره عشق

## که بر ز سرو روان تو خورد راست بگو

براستی که قدی زین صفت کراست بگو	که بر ز سرو روان تو خورد راست بگو
اگر نه قصه‌ی مشک ختن خطاست بگو	بجنب چین سر زلف عنبر افشانت
بین سرشک روانم و گر رواست بگو	فغان ز دیده که آب رخم برود بداد
و گر چنانکه ترا قصد خون ماست بگو	ز چشم ما بجز از خون دل چه می‌جوئی
چو آن نگار سمن رخ گلی کجاست بگو	کنون که دامن صحرا پر از گل سمنست
چو زلف هندوی او گز نشین و راست بگو	کجا چو زلف کزش هندوئی بدست آید
چه فتنه بود که آن لحظه برنخواست بگو	چو آن صنوبر طویی خرام من برخاست
چرا چو قامت من ابرویش دو تاست بگو	اگر نه سجده برد پیش چشم جادویش
بسان دیده‌ی خواجه گرت حیاست بگو	کدام ابر شنیدی بگوهر افشانی

## ای صبا حال جگر گوشه‌ی ما چیست بگو

در دل آن مه خورشید لقا چیست بگو	ای صبا حال جگر گوشه‌ی ما چیست بگو
درد ما را بجز از صبر دوا چیست بگو	صبر چون در مرض خسته دلان نافع نیست
خبر یوسف گمگشته‌ی ما چیست بگو	اگر از مصر بدین جانب افتاد گذار
هیچکس گفت که احوال گدا چیست بگو	هرگز از صدر نشینان سلاطین با تو
عزم بلقیس چه و حال صبا چیست بگو	از برای دلم ای هدهد میمون آخر
چین گیسوی تو ای ترک ختا چیست بگو	گر نه آنست کزو مشک ختا می‌خیزد
آن خم ابروی انگشت نما چیست بگو	آخر ای ماه پریچهره اگر نیست هلال
بر من ای دلبر بی مهر و وفا چیست بگو	بجز از آن که برم مهر و وفای تو به خاک
جرم این خسته دل از بهر خدا چیست بگو	قصد خواجو چه نمائی و تترسی ز خدا

## نفعه‌ی گلشن عشق از نفس ما بشنو

وز صبا نکهت آن زلف سمن سا بشنو

شرح زیبایی یوسف ز زلیخا بشنو

چون بهکسار شوی از دل خارا بشنو

از سر زلف پراکنده‌ی عذرا بشنو

نکند باورت از بلبل گویا بشنو

بوی مشک ختن از ساغر صهبا بشنو

از لبم رایحه‌ی عنبر سارا بشنو

از سويدای دلیم قصه سودا بشنو

از دمش نکهت انفاس مسیحا بشنو

نفعه‌ی گلشن عشق از نفس ما بشنو

خبر درد فراق از دل یعقوب بپرس

همچنان ناله فرهاد بهنگام صدا

حال وامق که پریشان تر از او ممکن نیست

اگر از باد صبا وصف عروسان چمن

چون ختائی بیجان بزم صبح آریند

هر نفس کز خط مشکین تو رانم سخنی

روز و شب چون نروی از دل تنگم بیرون

چون حدیث از لب جانبخش تو گوید خواجه



## آن عید نیکوان بدر آمد بعیدگاه

آن عید نیکوان بدر آمد بعیدگاه	تابنده رخ چو روز سپید از شب سیاه
مانند باد می‌شد و می‌کرد دمبدم	در آب رود مردمک چشم من شناه
او باد پای رانده و ما داده دل بیاد	او راه برگرفته و ما گشته خاک راه
بودی دو هفته کز بر من دور گشته بود	بعد از دو هفته یافتمش چون دو هفته ماه
فارغ ز آب چشم اسیران دردمند	ویمن ز دود آه فقیران داد خواه
از خط سبز او شده چشم امید من	چون چشم عاصیان سیه از نامه‌ی گناه
من همچو صبح چاک زده جیب پیرهن	او را چو آفتاب ز دیبای چین قباه
من در گمان که ماه نواست آنکه بینمش	برطرف جبهه یا خم آن ابروی دوتاه
چون تشنه کو نظر کند از دور در زلال	می‌کرد چشمم از سر حسرت درو نگاه
ناگه در آن میانه بخواجه رسید و گفت	کز عید گه کنون که رخ آری بخانگاه
باید که قطعہ‌ئی بنویسی و در زمان	از راه تهنیت بفرستی ببزم شاه

## ای سنبله‌ی زلف تو خرمن زده بر ماه

وی روی من از مهر تو طعنه زده بر گاه	ای سنبله‌ی زلف تو خرمن زده بر ماه
هندوی رسن باز تو بر مه زده خرگاه	خورشید جهانتاب تو از شب شده طالع
خورشید تو در عقرب و پروین تو بر ماه	افعی تو در حلقه و جادوی تو در خواب
بر موی کمر بسته و مو تا بکمرگاه	صورت نتوان بست چنین موی میانی
مطرب به نوای سحر می‌زندم راه	ساقی به عقیق شکری می‌خوردم خون
باشد که دل خسته برون آورم از چاه	در سلسله‌ی زلف رسن تاب تو پیچم
در شست سر زلف گره گیر تو پنجاه	همچون دل من هست پریشان و گرفتار
از بسکه برآمد ز دل سوختگان آه	آئینه رخسار تو زنگار بر آورد
درویش کجا خیمه زند در حرم شاه	خواجه نبرد ره به سراپرده‌ی وصلت

## ای روانم بلب لعل تو آورده پناه

دلم از مهر تو آتش زده در خرمن ماه	ای روانم بلب لعل تو آورده پناه
خون چشمم بدود گرم و بگیرد سر راه	از سر کوی تو هر گه که کنم عزم رحیل
روی دفتر کند از دیده پر از خون سیاه	چون قلم قصه‌ی سودای تو آرد بزبان
نتواند که بر آید شه سیاره پگاه	بسکه چون صبح در آفاق زخم آتش دل
می‌شود پشت من خسته از آنروی دو تاه	می‌کشم بار غم فرقت یاران قدیم
مونس‌ی کو که شود هم‌نفسم الا آه	محرمی کو که بود هم‌سخنم جز خامه
نکند هیچکس از یار و دیارم آگاه	گر نسیم سحری بنده نوازی نکند
بر سر آب روان افکندش همچون کاه	چشم خونبارم اگر کوه گران پیش آید
وز تکبر نکند در من بیچاره نگاه	بگذرد هر نفس آن عمر گرامی از من
روز رحلت نتوان رفت برون جز به شناه	آب چشمت که ازو کوه بماند خواجه
سرمه‌ی دیده‌ی مقصود ز خاک در شاه	فرض عینست که سازی اگر دست دهد

## مه بی مهر من ز شعر سیاه

روی بنمود بامداد پگاه	مه بی مهر من ز شعر سیاه
زده از مشک بر قمر خرگاه	کرده از شام بر سحر سایه
همچو یوسف فتاده در بن چاه	دل من در گو زنخدانش
پیش آئینه جمالش آه	آه کز دود دل نیارم کرد
برم از عشق هم بعشق پناه	بجز از عشق چون پناهی نیست
می کشد خاطرم به زلف سیاه	موی رویم سپید گشت و هنوز
بس بلندست و دست من کوتاه	شاخ وصل تو ای درخت امید
در ره عشق سایه‌ام همراه	در شب هجر ناله‌ام همدم
بر دلش بار غم چو بار گناه	روز خواجه قیامتست که هست

## روی این چرخ سیه روی ستمکاره سیاه

که رخم کرد سیه در غم آن روی چو ماه	روی این چرخ سیه روی ستمکاره سیاه
از سر تیغ زبانش بچکد خون سیاه	خامه در نامه اگر شرح دهد حال دلم
که بگرید ز سر سوز برین حال تباہ	بجز از شمع کسی بر سر بالینم نیست
کیست کو در من مسکین کند از لطف نگاه	گر چه از ضعف چنانم که نیایم در چشم
بدر مرگ برم زین تن پردرد پناه	به شه چرخ برم زین دل پرآه فغان
می‌دود دم بدمم اشک روان تا سر راه	تا ببیند که که آرد خبری از راهم
نه کسی از من بیچاره‌ی مسکین آگاه	نه مرا آگهی از حال رفیقان قدیم
پشت من هست چو ابروی تو پیوسته دوتاه	کار من هست چو گیسوی تو دایم در هم
دستم از زلف دراز تو نبودی کوتاه	گر نبودی شب من چون سر زلف تو دراز
زان دل سنگ جفا کار دلا زار تو آه	آه من گر نکند در دل سخت تو اثر
حال درویش که گوید به سراپرده‌ی شاه	گر ازین درد جگر سوز بمیرد خواجه

# ای دلم جان و جهان در راه جانان باخته

نرد درد عشق برامید درمان باخته	ای دلم جان و جهان در راه جانان باخته
وز سر دیوانگی ملک سلیمان باخته	دین و دنیا داده در عشق پریرویان بباد
واستین افشاندۀ بر اسلام و ایمان باخته	بر در دیر مغان از کفر و دین رخ تافته
وز دو عالم شسته دست و آب حیوان باخته	پشت پائی چون خضر بر ملک اسکندر زده
خویش را در پای شمع می پرستان باخته	با دل پر آتش و سوز جگر پروانه وار
سر نهاده بر در خمار و سامان باخته	بسته زنار از سر زلف بتان وز بیخودی
وز هوای لعل جانان جوهر جان باخته	کان و دریا را ز چشم درفشان انداخته
من کیم رندی روان در پای جانان باخته	من چیم گردی ز خاک کوی دلبر خاسته
تنگدستان بین درین ره خانه‌ی خان باخته	بینوایان بین برین در گنج قارون ریخته
برسر کوی گدائی ملک سلطان باخته	پاکبازی همچو خواجه دیده‌ی گردون ندید

## ای حبش بر چین و چین در زنگبار انداخته

ای حبش بر چین و چین در زنگبار انداخته	بختیارانرا کمندت باختیار انداخته
دسته دسته سنبل گلبوی نسرين پوش را	دسته بسته بر کنار لاله زار انداخته
رفته سوی بوستان با دوستان خندان چو گل	وز لطافت غنچه را در خار خار انداخته
هندوانت نیکبختانرا کشیده در کمند	واهوانت شیر گیرانرا شکار انداخته
گرد صبح شام زیور گرد عنبر بیخته	تاب در مشکین کمند تابدار انداخته
آتش از آب رخ آتش فروز انگيخته	خواب در بادام مست پرخمار انداخته
هر که گوید گل برخسار تو ماند یا بهار	آب گل بردست و بادی در بهار انداخته
حقیه ی یاقوت لیل پوش گوهر پاش تو	رسته ی لعلم ز چشم در نثار انداخته
وصف لعلت کرده ساقی وز هوای شکر ت	آتش اندر جان جام خوشگوار انداخته
قلزم چشمم که از وی آب جیحون می رود	موج خون دیده هر دم بر کنار انداخته
پای دار ار عاشقی خواجو که در بازار عشق	هر زمان بینی سری در پای دار انداخته

## قدحی ده ای بر آتش تتقی ز آب بسته

که به آفتاب ماند ز قمر نقاب بسته	قدحی ده ای بر آتش تتقی ز آب بسته
گذری کن ای ز بویت دم مشک ناب بسته	نظری کن ای ز رویت دل نسترن گشاده
شکرت بخط مشکین تب آفتاب بسته	قمرت بخال هندو خطی از حبش گرفته
رخ ماه چارده را بدو شب حجاب بسته	شه عرصه‌ی فلک را به دو رخ دو دست برده
من دل شکسته دل در قدح شراب بسته	بامید آنکه روزی کشم از لب تو جامی
سر زلف تابدارت گرهی بر آب بسته	لب لعل آبدارت شکری فتاده در می
تتقی بر ارغوانت ز پر غراب بسته	دو گلله‌ی معنبر شده گرد لاله چنبر
من زار خسته دل را بکرشمه خواب بسته	دل هر شکسته دل را بفریب صید کرده
بسرت بگو که داری درم از چه باب بسته	من خسته چون ز عالم دل ریش در تو بستم
که شد از نفیر خواجه گذر شهاب بسته	بگشای عقده‌ی شب بنمای مه ز عقرب



## ای از شب قمر سا بر مه نقاب بسته

ای از شب قمر سا بر مه نقاب بسته	پیوسته طاق خضرا بر آفتاب بسته
از قیر طیلسانی بر مشتری کشیده	بر مهر سایبانی از مشک ناب بسته
جعد تو هندوانرا بر دل کمین گشوده	چشم تو جادوانرا بر دیده خواب بسته
اشک محیط سیلم خون از فرات رانده	و آه سهیل سوزم ره بر شهاب بسته
از روی لاله رنگم بازار گل شکسته	وز لعل باده رنگت کار شراب بسته
زلفت بدلگشائی از دل گره گشوده	خطت بنقشبندی نقشی بر آب بسته
آن سرکشان هندو وان هندوان جادو	راه خطا گشاده چشم صواب بسته
ساغر ز شوق لعلت جانش بلب رسیده	وز شرم آبرویت آتش نقاب بسته
خواجو بپرده سوزی نای رباب خسته	مطرب به پرده سازی زخم رباب بسته

## پایان غزل هشتصدم

---

---

## ای چیده سنبل تر در باغ دسته بسته

و افکنده شاخ ریحان بر لاله دسته دسته	ای چیده سنبل تر در باغ دسته بسته
یاقوت قند ریزت نرخ شکر شکسته	ریحان مشک بیزت آب بنفشه برده
وانگه چنین پریشان ما زان شکسته بسته	زلف شکسته بسته در حلق جان جمعی
چون سرو جویباری برطرف چشمه رسته	دائم خیال قدت بر جویبار چشمم
باید که گوشه گیری زان شست زه گسسته	با حاجبان ابرو ذکر کمان چه گوئی
چون شمع صبحگاهی پیش رخت نشسته	برخیز تا ببینی قندیل آسمان را
مشکل بدامت افتد صیدی ز قید جسته	اکنون که در کمندم فرصت شمر که دیگر
برخیز و مشت پر کن بشکن دهان بسته	گر پسته با دهانت نسبت کند دهانرا
مطرب به تیز چنگی نای رباب خسته	خواجو بپرده سازی دست از رباب برده

## ای سنبل تازه دسته بسته

و افکنده بر آب دسته دسته	ای سنبل تازه دسته بسته
قد تو صنوبری خجسته	خط تو بنفشه‌ئی نباتی
بس قلب دلاوران شکسته	آن هندوی پر دل تو در چین
چون سرو ز طرف چشمه رسته	در دیده‌ی من خیال قدت
بی مغز بود حدیث پسته	پیش دهن شکر فشانت
شد رشته‌ی جان ما گسسته	چون زلف تو در کشاکش افتاد
صیدی که بود ز قید جسته	دریاب که باز کی دهد دست
زاه سحرم نگر نشسته	برخیز و چراغ صبحگاهی
در جعد مسلسل تو بسته	خواجه دل خسته را بزنجیر

## خسرو گل بین دگر ملک سکندر یافته

باز بلبل باغ را طاوس پیکر یافته	خسرو گل بین دگر ملک سکندر یافته
دشت را از روضه‌ی فردوس خوشتر یافته	طائر میمون مینای فلک یعنی ملک
تبشی و منغر بدست از نقره و زر یافته	می پرستان قدح کنش نرگس سرمست را
همچو انفاس مسیحا روح پرور یافته	عالم خاکی نسیم باد عنبر بیز را
از شقایق فرش غبرا را معصفر یافته	خضر خضرا پوش علوی آنکه خواندش سپهر
چون فریدون افسر جمشید برسر یافته	غنچه کو را اهل دل ضحاک ثانی می‌نهند
مرغ را رامین گل را ویس دلبر یافته	آسمانی گشته فرش خاک و طرف گلشنش
از شکوفه آسمانی پر ز اختر یافته	مبد زرد گلستان آنکه خیری نام اوست
جام زرین بر کف سیمین عبهر یافته	در چمن هر کوچو من سرمست و حیران آمده
بادهی جانبخش را با جان برابر یافته	وانکه چون خواجه دل و دین داده از مستی بباد
همچو بزم شاه جم جام مظفر یافته	می‌کشان صحن بستانرا ز بس برگ و نوا

## ای سر زلف تو در حلقه و تاب افتاده

چنبر جعد تو از عنبر ناب افتاده	ای سر زلف تو در حلقه و تاب افتاده
آتشی در دل بریان کباب افتاده	بی نمکدان عقیق لب شور انگیزت
همچو من نرگس سرمست خراب افتاده	چشم مخمور ترا دیده و برطرف چمن
ورق مردمک دیده در آب افتاده	تا غبار خط ریحان تو برگل دیده
آب در دیده‌ی گریان سحاب افتاده	دلم از مهر رخت سوخته وز دود دلم
بهوا رفته و در چنگ عقاب افتاده	سوی گیسوی گرهگیر تو مرغ دل من
هوسی در سر پر شور شراب افتاده	قدح از دست تو در خنده و از لعل لب
دل محنت زده در چنگ رباب افتاده	بی نوایان جگر سوخته را بین چون دعد
همچو گیسوی تو در حلقه و تاب افتاده	شد ز سودای تو موئی تن خواجو و آن موی

## ای ملک دلم خراب کرده

در کشتن من شتاب کرده	ای ملک دلم خراب کرده
خود را ز خجالت آب کرده	پیش لب لعلت آب حیوان
از سنبل تر نقاب کرده	رخساره‌ی لاله و سمن را
شب سایه‌ی آفتاب کرده	جز زلف و رخت که دید روزی
نقش‌بست ز مشک ناب کرده	پیرامن ماه خط سبزش
سرمایه‌ی اضطراب کرده	جعد تو نسیم صبحدم را
بنیاد دلم خراب کرده	خون جگرم بغمزه خورده
می در قدح شراب کرده	ساقی غمت ز خون چشمم
خواجو دل و جان کباب کرده	بر آتش لعل آبدارت

## تخت خیری بین دگر بر تخته‌ی خارا زده

تخت خیری بین دگر بر تخته‌ی خارا زده	خیمه سلطان گل بر دامن صحرا زده
دوستان در بوستان برگ صبوحی ساخته	بلبلان گلبانگ بر طوطی شکر خا زده
از شقایق در میان سبزه فراش ربیع	چار طاق لعل بر پیروزه گون دیبا زده
زرگر باد بهاری از کلاه سیم دوز	قبه‌ئی از زر بنام نرگس رعنا زده
خوش نوایان چمن در پرده‌ی عشاق راست	نوبت نوروز بر بانگ هزار آواز ده
غنچه همچون گلرخی کو داده باشد دل بیاد	دست در پیراهن زنگاری والا زده
از چراغ بوستان افروز شمع زر چکان	باد آتش در نهاد لاله‌ی حمرا زده
نو عروسان چمن در کله‌های فستقی	تاب در مرغول ریحان سمن فرسا زده
دمبدم در گوشه‌های باغ گوید باغبان	چشم خواجهو بین دم از سر چشمه‌های ما زده

## ای لب‌ت خنده بر شراب زده

چشم من بر رخت گلاب زده	ای لب‌ت خنده بر شراب زده
طعنه بر ابر و آفتاب زده	شب مه پوش و ماه شب پوشت
چشم مست تو راه خراب زده	هر شی‌ی جادوان بابل را
باز نقشی دگر بر آب زده	خط سبز تو از سیه کاری
نمکی بر دل کباب زده	هر دمم آن عقیق شورانگیز
خیمه بر این دل خراب زده	گنج لطفی و چون توئی حیفت
آب بر آتش شراب زده	لعل ساقی نگر بوقت صبح
چنگ در پرده‌ی رباب زده	مطرب نغمه ساز پرده‌سرای
شعله در آبگون حجاب زده	جان خواجو به آتش بار



# ای خوشا مست و خراب اندر خرابات آمده

فارغ از سجاده و تسبیح و طاعات آمده	ای خوشا مست و خراب اندر خرابات آمده
و ایمن از خویش و بری از نفی و اثبات آمده	نفی را اثبات خود دانسته و اثبات نفی
باز با مرغ صراحی در مناجات آمده	کرده ورد بلبل مست سحر خیز استماع
صبحدم مستانه بر بام سماوات آمده	روح قدسی در هوای مجلس روحانیان
روح با راح مصفا در مقالات آمده	عقل با زلف چلیپا از تنازع دم زده
عاشقانرا گوشه‌ی مسجد خرابات آمده	گشته مستانرا سر کوی مغان بیت الحرام
صوفیان را باده صافی مداوات آمده	عارفان را نغمه‌ی چنگ مغنی ره زده
رخ نهاده پیش اسب او و شهمات آمده	شهبسوار چرخ بین نزدش پیاده وانگهی
بر سر کوی تو چون موسی بمیقات آمده	یک ره از ایوان برون فرمای خواجه را ببین

## آن ترک بلغاری نگر با چشم خونخوار آمده

خورشید قندز پوش او آشوب بلغار آمده	آن ترک بلغاری نگر با چشم خونخوار آمده
در حلقه‌ی گیسوی او صد دل گرفتار آمده	عید مسیحی روی او ز نار قیصر موی او
شیراز ترکستان شده کان بت ز فرخار آمده	چشم آفت مستان شده رخ طیره‌ی بستان شده
چون دیده در بار من لعلش گهر بار آمده	دلدار من جاندار من شمشاد خوش رفتار من
وز مهر رویش مشتری با زهره در کار آمده	در شب چراغ خاوری بر مه نقاب ششتری
یا سرو سیمین در چمن زینسان به رفتار آمده	هرگز شنیدی در ختن مشکین خطی چون یار من
و آب گلستان ریخته چون او به گلزار آمده	سنبل ز سر آویخته وز لاله مشک انگیخته
چون جام می نام لبش یاقوت جاندار آمده	بر مهر پیچان عقربش وز مه معلق غبغبش
روز غریبان بی رخس همچون شب نار آمده	شکر غلام پاسخش میمون جمال فرخش
وز شاخ عرعر دیده‌ئی سیب و سمن بار آمده	بر ماه چنبر دیده‌ئی در پسته شکر دیده‌ئی
برطرف بستان از هوا در ناله‌ی زار آمده	بنگر بشبگیر ای صبا خواجهو چو مرغ خوش نوا

## چون سنبلت که دید سیاهی سر آمده

چون سنبلت که دید سیاهی سر آمده	وانگه کمینه خادم او عنبر آمده
چشمت به ساحری شده در شهر روشناس	زلفت به دلبری ز جهان بر سر آمده
ساقی حدیث لعل لبث رانده بر زبان	و آب حیات در دهن ساغر آمده
ای سرو سیمتن ز کجا می‌رسی چنین	دستی بساق بر زده و خوش بر آمده
من همچو جام باده و شمع سحرگهی	هر دم ز دست رفته و از پا در آمده
هر شب به مهر روی جهانتابت از فلک	در چشم هجر دیده‌ی من اختر آمده
بیرون ز طره‌ی تو شبی کس نشان نداد	بر خور فکنده سایه و بس در خور آمده
از سهم نوک ناوک خونریز غمزات	مو بر وجود من چو سر نشتر آمده
بی چشم نیم خواب و بنا گوش چون خورت	خواجو ز خواب فارغ و سیر از خور آمده

## ای پسر دامن اهل قدم از دست مده

ورت از دست بر آید کرم از دست مده	ای پسر دامن اهل قدم از دست مده
برو و همدم خود باش و دم از دست مده	چون کسی نیست که با او نفسی بتوان برد
بگذر از ملک وجود و عدم از دست مده	در فنا محو شو و گنج بقا حاصل کن
هجر را باش و سر کوی غم از دست مده	شادی وصل اگر ت دست نخواهد دادن
با ندیمان بسر آر و ندم از دست مده	اگر از توبه و سالوس ندامت داری
کنج بتخانه و روی صنم از دست مده	خرقه از پیرمغان گیر و گرت دست دهد
پشت پائی بزن و جام جم از دست مده	چون یقینی که همه ملکیت جم بر بادست
از دوا روی بتاب و الم از دست مده	یار اگر طالب درد تو بود درمان چیست
خاک بر سر کن و پای علم از دست مده	گر چه آن خسرو خوبان ندهد داد کسی
آن سر زلف پر از پیچ و خم از دست مده	وگر از پای فتادی و نشد کارت راست
در طواف آی و حریم حرم از دست مده	چون شدی معتکف کعبه قربت خواجه

## بی تو مرا پر آب دیده

بی تو مرا پر آب دیده	نادیده بخواب خواب دیده
ما پست و ترا بلند قامت	ما مست و ترا خراب دیده
جان قول تو بی سخن شنیده	دل روی تو بی نقاب دیده
از دیده فتاده در بلا دل	وز دل شده در عذاب دیده
یک ذره از آنکه در تو پیداست	نادیده در آفتاب دیده
هر لحظه‌ام از غم تو کرده	رخساره بخون خضاب دیده
در آتش فرقت ندیده	همچون دل من کباب دیده
فریاد لب تو کرده هر دم	در ساغر من شراب دیده
یکباره بقصد خون خواجه	افکنده سپر بر آب دیده

## زهی روی دل افروزت چراغ و چشم هر دیده

مرا صد چشمه در چشم و ترا صد دیده در دیده

ندیده بر فلک روزی چو رخسارت قمر دیده

وزان چوگان مشکینت بسر چون گوی گردیده

کنارم می‌کند هر شب پر از خون جگر دیده

که بی روی تو بر عالم نیاندازد نظر دیده

ز مهرم اختر افشانند همه شب تا سحر دیده

ولی هرگز کجا باشد ترا بر سیم و زر دیده

ور از دل در وجود آمد چه تاوانست بر دیده

ببین آخر که خواجه را چه می‌آرد بسر دیده

زهی روی دل افروزت چراغ و چشم هر دیده

نکرده در جهان کامی بجز وصلت تمنا دل

من از آن گوی سیمینت چو چوگان گشته سرگشته

کنار از من چه می‌جوئی بیا بنگر که بی رویت

از آن مثل تو در عالم نیامد در نظر ما را

بیوی آنکه هم روزی برآید اختر بختم

برون از اشک رخسارم نباشد وجه سیم و زر

گناه از دیده کرد اول چرا تهمت نهم بر دل

ز دست چشم خون افشان ز سر بگذشت سیلابم

## زهی ربوده خیال تو خوابم از دیده

گشوده آتش مهر تو آیم از دیده	زهی ربوده خیال تو خوابم از دیده
نمی‌رود همه شب آفتابم از دیده	فروغ روی تو تا دیده‌ام ز زیر نقاب
گلم ز یاد برفت و گلابم از دیده	چو رنگ و بوی گل و سنبل تو کردم یاد
چه سحر کرد که بر بود خوابم از دیده	شب دراز ندانم دو چشم جادویت
چو دل نماند کنون در عذابم از دیده	ز دست دیده و دل در عذاب می‌بودم
که ریخت خون دل دردیابم از دیده	ندانم از من بیدل چه دید مردم چشم
چو در دو دیده توئی رخ نتابم از دیده	بدیده دیده خون ریزم ار بریزد خون
زرم ز چهره و سیم مذاجم از دیده	چه کیمیاست غمت کز خواص او خیزد
گهر ز خاطر و در خوشابم از دیده	بشد چو لعل تو بگشود درج لال را
کبابم از دل ریش و شرابم از دیده	گهی که جام صبحی کشم بود حاصل
فتاد دانه‌ی یاقوت نابم از دیده	حدیث لعل تو خواجه چو در میان آورد

## زهی جمال تو خورشید مشرق دیده

بتنگی دهنّت هیچ دیده‌ی نادیده	زهی جمال تو خورشید مشرق دیده
هلال ابروی تو طاق منظر دیده	سواد خط تو دیباچه صحیفه‌ی دل
گل عذار تو بر برگ لاله خندیده	مه جبین تو بر آفتاب طعنه زده
ز دست فکر پریشان و خواب شوریده	ز شور زلف تو در شب نمی‌توانم خفت
و گر پسند تو گردم شوم پسندیده	اگر بهیچ نگیری مرا نبرزم هیچ
چگونه شرح دهد با زبان بیریده	تو خامه‌ی دو زبان بین که حال درد فراق
سخنوری زنی کلک بر تراشیده	چو من که دید زبان بسته‌ئی و گاه خطاب
شود زبان من دلشکسته پیچیده	گهی که وصف سر زلف دلکشت گویم
بچین فتاده و بر آفتاب گردیده	از آن سیاه شد آن زلف مشکبار که هست
شوم نظاره‌گر دیده‌ی تو دزدیده	بدیده‌ی تو که آندم که زیر خاک شوم
که ملک دل به تو دادست و عشق به خریده	چو شد غلام تو خواجو قبول خویشش خوان



## بساز چاره‌ی این دردمند بیچاره

بساز چاره‌ی این دردمند بیچاره	که دارد از غم هجرت دلی بصد پاره
چگونه تاب تجلی عشقت آرد دل	چو تاب مهر تحمل نمی‌کند خاره
دل‌م چوخیل خیال تو در رسد با خون	ببام دیده برآید روان بنظاره
مرا جگر مخور اکنون که سوختی جگرم	که بی تو هست مرا خود دلی جگرخواره
حجاب روز مکن زلف را چو می‌دانی	که هست جعد تو هر تار ازو شبی تازه
بجای گوهر وصل تو وجه سیم و زرم	سرشک مردم چشمست و رنگ رخساره
دل‌م ببوی تو بر باد رفت و می‌بینم	که در هوا طیران می‌کند چو طیاره
ضرورتست بیچارگی رضا دادن	چو نیست از رخ آنماه مهربان چاره
مراد خواجو ازو اتصال روحانیست	نه همچو بیخبران حظ نفس اماره

## برآمد ماهم از میدان سواره

ز عنبر طوق و از زر کرده یاره	برآمد ماهم از میدان سواره
ولی ما غرقه‌ی خون بر کناره	گرفته از میان ماکناری
خیال زلف او شبهای تاره	شود در گردن جانم سلاسل
مگر در روز می‌بینیم ستاره	برویم گر بخندد چرخ گوید
کنم در گوشه‌ی چشمش نظاره	چو در خاکم نهند از گوشه‌ی چشم
برش چون سیم و دل چون سنگ خاره	تعالی‌الله چنان زیبا نگاری
ز چشم من بیفتد لعل پاره	چو در طرف کمر بند تو بینم
کنم برخاک کویت استخاره	وضو سازم به آب چشم و هر دم
بجز بیچارگی با او چه چاره	اگر عشقت بریزد خون خواجه

## ترک من هر لحظه گیرد با من از سر خرخشه

زلف کج طبعش کشد هر ساعت در خرخشه

کی کند هر حاجبی با شاه خاور خرخشه

چون توانم کرد با آن ترک کافر خرخشه

گیرد از سر با من دلخسته دیگر خرخشه

او ز بی مهری کند با من فزونتر خرخشه

می کند باد صبا با شاخ عرعر خرخشه

گر کنم یک روز با چرخ بد اختر خرخشه

کی کند دریا ز بهر للی تر خرخشه

دارد آن ترک ختا با بنده در سر خرخشه

ترک من هر لحظه گیرد با من از سر خرخشه

می کشد هر لحظه ابرویش کمان بر آفتاب

ای مسلمانان اگر چشمش خورد خون دلم

هر دم آن جادوی تیرانداز شوخ ترکتاز

هر چه افزون تر کنم با آن صنم بیچارگی

راستی را در چمن هر دم به پشتهی قدش

عیب نبود چون مدام از بادهی دورم خراب

چشمم از بهر چه ریزد خون دل بر بوی اشک

همچو خواجه بندهی هندوی او گشتم ولیک

## پری رخا منه از دست یکرمان شیشه

پری رخا منه از دست یکرمان شیشه  
کنونکه پرد، سرا زهره است و ساقی ماه  
خوشا میان گلستان و جام می بر کف  
مرا چو شیشه‌ی می دستگیر خواهد بود  
روان خسته‌ام از آتش خمار بسوخت  
شدم سبکدل و گردد ز تیزی و گرمی  
بیا که این دل مجروح ممتحن زده است  
دل شکسته برم تحفه پیش چشم خوشت  
ز شوق آن لب چون ناردان کنم هر دم  
براستان که بسی خستگان نازک دل  
لب تو آب شد و جان بیدلان آتش  
مطیه سست و همه راه سنگ و صاعقه سخت  
ترا که شیشه‌ی می داد و می دهد خواجه  
چو شیشه گرلبت از تاب سینه جوشیدست

قرابه پر کن و در گردش آر آن شیشه  
شراب چشمه‌ی خورشید و آسمان شیشه  
کنار پر گل و نسرین و در میان شیشه  
بده بدست من ای ماه دلستان شیشه  
بیا و پر کن از آن آتش روان شیشه  
برین سبک دل دیوانه سرگران شیشه  
بیاد لعل تو بر سنگ امتحان شیشه  
اگر چه کس نبرد پیش ناتوان شیشه  
ز خون دیده پر از آب ناردان شیشه  
شکسته‌اند برین خاک آستان شیشه  
غم تو کوه و دل تنگ عاشقان شیشه  
کریوه بر گذر و بار کاروان شیشه  
برو بمجلس مستان و میستان شیشه  
مدار بی لب جوشیده یکرمان شیشه

## ای از گل رخسار تو خون در دل لاله

بر لاله ز مشک سیه افکنده گلاله	ای از گل رخسار تو خون در دل لاله
این عین غزال آمد و آن رشک غزاله	باز آی که چشم و رخت ایماه غزل گوی
ما را بحوالی سرای تو حواله	از خاک درت برنتوان گشت که کردند
چون بنده مقرست چه حاجت بقباله	آورده بخونم رخ زیبای تو خطی
دینیست ترا بر من دلسوخته حاله	آن جان که ز لعلت بگه بوسه گرفتم
کز عشق لببت جان بلب آورد پیاله	برخیز و بر افروز رخ از جام دلفروز
همچون ورق لاله پر از قطره‌ی ژاله	از آتش می بین رخ گلرنگ نگارین
الا به بتی ماه رخ چارده ساله	چشمم بمه چارده هرگز نشود باز
چون موی شد از مویه و چون نال ز ناله	تا گشت گرفتار سر زلف تو خواجه

## ای خوشه چین سنبل پرچینت سنبله

وی بر قمر ز عنبر تر بسته سلسله	ای خوشه چین سنبل پرچینت سنبله
وی آفتاب روی تو طالع ز سنبله	وی تیر چشم مست تو پیوسته در کمان
بر لاله زن گل‌اله و برگل فکن کله	بازار لاله بشکن و مقدار گل ببر
از عکس جام باده برافروز مشعله	در ده شراب روشن و در تیره شب مرا
در سر نوای بلبل و در دست بلبله	فصل بهار و موسم نوروز خوش بود
وز عندلیب در چمن افتاده غلغله	گل جامه چاک کرده و نرگس فتاده مست
از خون دل گیاش بروید ز مرحله	در وادی فراق چو خواجه قدم زند

## دی آن بت کافر بچه با چنگ و چغانه

دی آن بت کافر بچه با چنگ و چغانه	می‌رفت بسر وقت حریفان شبانه
بر لاله ز نیلش اثر داغ صبحی	بر ماه ز مشکش گره جعد مغانه
یاقوت بمی شسته و آراسته خورشید	مرغول گره کرده و کاکل زده شانہ
زلف سیهش را دل شوریده گرفتار	تیر مژه‌اش را جگر خسته نشانه
بگشوده نظر خلق جهانی ز کناره	بربوته میانش دل خلقی ز میانه
من کرده دل صدر نشین را سوی بحرین	با قافله‌ی خون ز ره دیده روانه
جامی می دوشینه به من داد و مرا گفت	خوش باش زمانی و مکن یاد زمانه
دوران همه در دست و تو در حسرت درمان	عالم همه دامست و تو در فکرت دانه
حیفست تو در بادیه وز بیم حرامی	بی وصل حرم مرده و حج بر در خانه
خواجو سخن از کعبه و بتخانه چه گوئی	خاموش که این جمله فسونست و فسانه
رو عارف خود باش که در عالم معنی	مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

## پرواز کن ای مرغ و بگلزار فرود آی

پرواز کن ای مرغ و بگلزار فرود آی	ور اهل دلی بر در دلدار فرود آی
ور می‌طلبی خون دل خسته‌ی فرهاد	چون کبک هوا گیر و بکھسار فرود آی
ای باد صبا بهر دل خسته‌ی یاران	یاری کن و در بندگی یار فرود آی
در سایه‌ی ایوانش اگر راه نیابی	خورشید صفت بر در و دیوار فرود آی
ور پرتو خورشید رخس تاب نیاری	در سایه‌ی آن زلف سیه کار فرود آی
چون بر سر آبست ترا منزل مالوف	بر چشمه‌ی چشم من خونخوار فرود آی
از کفر سر زلف بتان گر خبرت هست	ممن شو و در حلقه‌ی کفار فرود آی
از صومعه بیرون شو و از زوایه بگذر	وانگاه بیا بر در خمار فرود آی
خواهی که رسانی بفلک رایت منصور	با سر انا الحق بسر دار فرود آی
ای آنکه طیب دل پر حسرت مائی	از بهر خدا بر سر بیمار فرود آی
خواجو اگر از بهر دواى دل مجروح	دارو طلبی بر در عطار فرود آی



## باز هر چند که در دست شهان دارد جای

نیست در سایه‌اش آن یمن که در پر همای

چون مه نو بهمه شهر شد انگشت نمای

ملک را چون تو بیادست بسی ملک آرای

رخ ماهی بود و فرق شهی عالی رای

آنکه می‌گفت منم بر ملکان بار خدای

کار درویش چو خلخال میفکن در پای

از می مهر جهان همچو قمر سیر بر آی

گوی مقصود بچوگان قناعت بر بای

که بهر باد هوائی نخروشد چون نای

زانکه باشد نفس سوختگان روح افزای

باز هر چند که در دست شهان دارد جای

هر که زین گنبد گردنده کناری نگرفت

ایکه امروز ممالک بتو آراسته است

هر کفی خاک که بر عرصه‌ی دشتی بینی

بشد و ملک باقی به خدا باز گذاشت

گر تو خواهی که شهان تاج سرت گردانند

تا مقیمان فلک شادی روی تو خورند

پنجه‌ی نفس ببازوی ریاضت بشکن

چنگ از آنروی نوازندش و در بر گیرند

بوی عود از دم جان پرور خواجه بشنو

## از برای دلم ای مطربه‌ی پرده‌سرای

از برای دلم ای مطربه‌ی پرده‌سرای	چنگ بر ساز کن و خوش بزن و خش بسرای
از حریفان صبحی بجز از مردم چشم	کس نگیرد به می دست من بی سر و پای
چنگ اگر زانکه ز بی همنفسی می‌نالد	باری از همنفس خویش چه می‌نالد نای
امشب از زمزمه‌ی پرده‌سرا بی خبرم	ای حریفان برسانید بدوشم بسرای
گفتم از باد صبا بوی تو می‌یابم گفت	چون ترا باد بدستت برو می‌پیمای
ساربان گر بخدنگم زند از محمل دوست	بر نگردم که نترسد شتر از بانگ درای
چون مرا عمر گرامی بسر آید بیتو	تو هم ای عمر عزیزم بعیادت بسر آی
جای دل در شکن زلف تو می‌بینم و بس	لیک هر جا که توئی بر دل من داری جای
چون شدی شمع سراپرده‌ی مستان خواجه	ز آتش عشق بفرسای و تن و جان بفرزای

## مهست یا رخ آن آفتاب مهر افزای

مهست یا رخ آن آفتاب مهر افزای	شبست یا خم آن طره قمر فرسای
مرا مگوی که دل در کمند او مفکن	بدان نگار پریچهره گو که دل مربای
چه سود کان مه محمل نشین نمی گوید	که بیش ازین مخروش ای درای هرزه درای
مرا بزلف تو رایست از آنکه طوطی را	گمان مبر که بهندوستان نباشد رای
نوای نغمه‌ی چنگم چه سود چون همه شب	خیال زلف توام چنگ می‌زند در نای
بیوی زلف سیاهت بیاد دادم عمر	مرا که گفت که بنشین و باد میپیمای
اگر چه عمر منی ای شب سیه بگذر	و گر چه جان منی ای مه دو هفته برای
چو روشنت که عمر این همه نمی‌پاید	مرا چو عمر عزیزی تو نیز بیش می‌پای
خوشا بفصل بهاران فتاده وقت صبح	نوای پرده‌سرا در هوای پرده‌سرای
اگر خروش برآرد چو بلبلان خواجه	چه غم خورد گل سوری ز مرغ نغمه سرای
ز شور شکر شعرم نوای عشق زنند	به بوستان سخن طوطیان شکر خای

## پرده ابر سیاه از مه تابان بگشای

روز را از شکن طره‌ی شبگون بنمای	پرده ابر سیاه از مه تابان بگشای
سنبل غالیه سا بر گل خود روی مسای	کاکل مشک فشان برمه شب پوش میوش
گوی خورشید بدان زلف چو چوگان بربای	سپه شام بدان هندوی مشکین بشکن
گردد از مهر تو چون ماه نو انگشت نمای	هر که در ابروی چون ماه نوت دارد چشم
پیش سلطان که دهد عرض تمنای گدای	حال من با تو کسی نیست که تقریر کند
جای آن هست که بر چشم منش باشد جای	سرو را بر لب هر چشمه اگر جای بود
وی شب تیره اگر عمر منی دیر مپای	ای مه روشن اگر جان منی زود برای
روز اقبال من از مطلع مقصود برآی	صبح امید من از جیب افق سر بر زن
پشه را بین که کند آرزوی وصل همای	کی برد ره به سراپرده‌ی قربت خواجه

# ای روضه‌ی رضوان ز سر کوی تو بابی

وی چشمه‌ی کوثر ز لب لعل تو آبی	ای روضه‌ی رضوان ز سر کوی تو بابی
در دیده‌ی بیدار من دلشده خوابی	شبهاست که از حسرت روی تو نیاید
مانند تذوری که بود صید عقابی	مرغ دلم افتاد بدام سر زلفت
گر برفکنی در شب تاریک نقابی	مردم همه گویند که خورشید برآمد
دریاب که بالاتر از این نیست ثوابی	گر کارم از آن سرو خرامنده کنی راست
هر لحظه کنی با من بیچاره عتابی	هر روز کشی بر من دلسوخته کینی
کس نشنود از هم‌نفسان بوی کبابی	در میکده گر دیده مرا دست نگیرد
بر کف نهد هیچکس جام شرابی	بر خوان غمت تا نزنم آه جگر سوز
بر رخ زندم دمبدم از دیده گلابی	هم مردم چشمست که از روی ترحم
تا بنگری از هر طرفی مست و خرابی	در نرگس عاشق کش میگون نظری کن
از چنگ برون برد بواز ربابی	فریاد که آن ماه مغنی دل خواجو

## ز زلف و روی تو خواهم شبی و مهتابی

ز زلف و روی تو خواهم شبی و مهتابی	که با لب تو حکایت کنم ز هر بابی
خیال روی تو چون جز بخواب نتوان دید	شب فراق دریغا اگر بود خوابی
کنونکه تشنه بمردیم و جان بحلق رسید	براه بادیه ما را که می‌دهد آبی
هنوز تشنه‌ی آن لعل آبدار توام	ز چشمم ار چه ز سر برگذشت سیلابی
اگر چه پیش کسانی خلاف امکانست	که تشنه جان بلب آرد میان غرقابی
معینست کزین ورطه جان برون نبرم	که نیست بحر غم را بدیده پایابی
ز شوق نرگس مستت خطیب جامع شهر	چو چشم شوخ تو مستست پیش محرابی
رموز حالت مجذوب را چه کشف کند	کسی که او متعلق نشد بقلابی
بیا که خون دل از سر گذشت خواجه را	مگر بدست کند از لب تو عنابی

## بیار ای لعبت ساقی شرابی

بساز ای مطرب مجلس ربابی	بیار ای لعبت ساقی شرابی
که هر دم می‌کند دوران شتابی	چو دور عشرت و جامست بشتاب
که بتوان کرد مستی را کبابی	دل پر خون من چندان نماندست
برآید هر زمانی آفتابی	خوشا آن صبحدم کز مطلع جام
بمخموری دهید آخر شرابی	الا ای باده پیمایان سرمست
مگر چشمم چکاند بر لب آبی	گرم از تشنگی جان بر لب آید
دلم ویرانی و جانم خرابی	شد از باران اشک و باده‌ی شوق
که شبها شد که محتاجم بخوابی	مگر بستست جادوی تو خوابم
سلامی را نمی‌یابد جوابی	چرا باید که خواجه از تو یکرóz

## زهی اشکم ز شوق لعل میگون تو عنابی

مرا دریاب و آب چشم خون افشان که دریابی	زهی اشکم ز شوق لعل میگون تو عنابی
که بر نیل و نمک پوشد قبای موج سیمایی	تو گوئی لعبت چشمم برون خواهد شد از خانه
کنارم از چه رو گردد ز خون دیده عنابی	اگر عناب دفع خون کند از روی خاصیت
بدان ماند که در آبان نشیند ژاله بر آبی	ز شوق سیب سیمینت سرشکم بر رخ چون زر
چرا هر روز چون خورشید بر بامی دگر تابی	چرا هر لحظه چون طاوس در بوم دگر گردی
چگونه فتنه بیدارست و چون بختم تو در خوابی	ترا ای نرگس دلبر جو عین فتنه می بینم
دم از گوهر زنی با چشم دربارم ز بی آبی	تو نیز ای ابر آب خویشتن ریزی اگر هر دم
اگر پیوسته چون چشم بتان در طاق محرابی	برو خواجه که تا هستی نباشی خالی از مستی
که جز بر خون هشیاران نگردهد چرخ دولابی	بگردان جام و در چرخ آر سر مستان مهوش را



## دلا تا طلعت سلمی نیابی

بدنیی روضه‌ی عقبی نیابی	دلا تا طلعت سلمی نیابی
ز توبه لذت تقوی نیابی	ز هستی رونق مستی نبینی
نشان از عالم معنی نیابی	درین بتخانه تا صورت پرستی
طناب خیمه‌ی لیلی نیابی	چو مجنون تا درین حی زنده باشی
ز چوبی معجز موسی نیابی	عصا تا در کفت ثعبان نگرده
که از خر منطق عیسی نیابی	نشان دوست از دشمن چه پرسی
چو سلمان طلعت سلمی نیابی	اگر ملک سلیمان در نبازی
ورای عاشقی فتوی نیابی	غلام عشق شو کز مفتی دل
بغیر از صورت مانی نیابی	چو طفلان گر بنقشی باز مانی
برون از آب چشم اجری نیابی	برو خواجه که از سلطان عشقش
بشعری رفعت شعری نیابی	اگر شعری ز شعری بگذرانی

## خود پرستی مکن ار زانکه خدا می طلبی

خود پرستی مکن ار زانکه خدا می طلبی	در فنا محو شو ار ملک بقا می طلبی
خبر از درد نداری و دوا می جوئی	اثر از رنج ندیدی و شفا می طلبی
ساکن دیری و از کعبه نشان می پرسی	در خرابات مغانی و خدا می طلبی
کارت از چین سر زلف بتان در گرهست	وین عجیتر که از آن مشک ختا می طلبی
اگر از سرو قدان مهر طمع می داری	از بن زهر گیا مهر گیاه می طلبی
خبر از انده یعقوب نداری و مقیم	بوی پیراهن یوسف ز صبا می طلبی
کی دل مردهات از باد صبا زنده شود	نفس عیسوی از باد هوا می طلبی
دردی درد کش ار زانکه دوا می خواهی	باده صاف خور ار زانکه صفا می طلبی
خیز خواجه که در این گوشه نوا نتوان یافت	بسپاهان رو اگر زانکه نوا می طلبی

## ترک صورت کن اگر عالم معنی طلبی

کوس عزلت زن اگر ملکت کسری طلبی

غرق این بحر شو ار در تمنی طلبی

ورنه طفلی بچه رو صورت مانی طلبی

عیب مجنون کنی و خیمه‌ی لیلی طلبی

وانگه از چوب عصا معجز موسی طلبی

از چه رو پرتو انوار تجلی طلبی

راه سلمان رو اگر طلعت سلمی طلبی

ترک کونین کن ار حضرت مولی طلبی

ترک صورت کن اگر عالم معنی طلبی

سر خود پیش نه ار پای درین راه نهی

گر نه ماری بچه معنی نروی از سر گنج

راه آدم زنی و روضه‌ی رضوان جوئی

خاک گوساله‌ی زرین شوی از بی آبی

تا که برطور جلالت نبود منزل قرب

خدمت مور کن ار ملک سلیمان خواهی

نام خواجه مبر ار نامه وحدت خوانی

## در باغ چون بالای تو سروی ندیدم راستی

در باغ چون بالای تو سروی ندیدم راستی	بنشین که آشوب از جهان برخاست چون برخاستی
چون عدل سلطان جهان کیخسرو خسرو نشان	عالم بروی دلستان چون گلستان آراستی
ای ساعد سیمین تو خون دل ما ریخته	گر دعوی قتلم کنی داری گوا در آستی
بر چینیان آشفته هندوی تو از شوریدگی	در جادوان پیوسته ابروی تو از ناراستی
روی چو مه آراستی زلف سیه پیراستی	وین شخص زار زرد را از مهر چون برکاستی
در تاب می شد جان مه چون چهره می افروختی	تاریک می شد چشم شب چون طره می پیراستی
خواجو گر از مهر رخت آتش پرستی پیشه کرد	چون پرده بگشودی ز رخ عذر گناهِش خواستی

## یا من قریره مقلتی لقیاک غایه منیتی

تذکار وصلک بهجتی هذا نصیبی لیلتی	یا من قریره مقلتی لقیاک غایه منیتی
آری چه تدبیر ای پسر هذا نصیبی لیلتی	از تاب دل شب تا سحر لب خشک دارم دیده تر
عیبم مکن ای سیمتن هذا نصیبی لیلتی	گر همچو شمع انجمن آتش زخم در جان و تن
قد ذبت فی نار الهوی هذا نصیبی لیلتی	قلبی غریق فی الحوی روحی حریق فی النوی
زیرا که از دور زمان هذا نصیبی لیلتی	در مدح سلطان جهان باشم چو شمع آتش زبان
مکتوب برطومار من هذا نصیبی لیلتی	باشد دعایش کار من سودای او بازار من
بر دفترش بینی رقم هذا نصیبی لیلتی	هر شب که خواجه را ز غم گرینده یابی چون قلم

## چو دستان برکشد مرغ صراحی

برآید نوحه‌ی مرغ از نواحی	چو دستان برکشد مرغ صراحی
قد اتضحت لنا ای اتضاح	قدح در ده که چشم مست خوبان
ولا اصبوالی قول اللواح	الا والله لا اسلو هواهم
الام الام فی حب الملاح	ملامت می‌کنندم پارسایان
که سکران نشنود گفتار صاحی	کجا قول خردمندان کنم گوش
و موتی فی مضار بهم صلاحی	عدولی عن محبتهم فسادی
ولیس علیسه فیه من جناح	دلم جان از گذار دیده درباخت
رقم بر گرد کافور رباحی	زهی از عنبر سارا کشیده
هنا من مبلغ شروی الریاح	مغلغلة الی مغناک منی
چه عنبر بیزی ای باد صباحی	چه مشک آمیزی ای جام صبحی
و شوقنی الصبوح الی الصباح	تهب نسائم و الورق ناحت
وفاح الروض و ابتسم الاقاحی	بده ساقی که گل برقع برافکند
ندیدم تشنه بر خون صراحی	ز میخواران کسی را همچو خواجه

## ز رارض دار سعدی یا بارق الغوادی

طف حول ربع سلمی یا ذارع البوادی	ز رارض دار سعدی یا بارق الغوادی
و اندیشه کن ز آتش چون دود گشت بادی	غافل مشو ز سوزم چون آه سینه دیدی
ماه الغرام تجری من مد معی کواد	نار الهموم حاجت من قلبی اشتعالا
بیخویشی و غریبی رندی و نامرادی	کس را مباد ازینسان حاصل ز درد هجران
فی مقلتی نزلتم کالنور فی السواد	فی اضلعی حللتم کالسر فی الجنان
در عشق سالکانرا جز عشق نیست هادی	هر چند بی هدایت واصل نمی توان شد
یا زایرا لغیری ماغبت عن فادی	یا مولعا بهجری لایمکن اصطباری
تا در پی صلاحی میدان که در فسادی	خواجو چونیک نامی در راه عشق ننگست

## چه جرم رفت که رفتی و ترک ما کردی

به خون ما خطی آوردی و خطا کردی	چه جرم رفت که رفتی و ترک ما کردی
چرا بر رفتی و با دشمنان صفا کردی	گرت کدورتی از دوستان مخلص بود
دل مرا هدف ناوک بلا کردی	کنون که قامت من در پی تو شد چو کمان
چو رفت آب رخم عزم ماجرا کردی	به خشم رفتی و اشکت ز پی دوانیدم
شدی و پیرهن صبر من قبا کردی	چرا چو گیسوی مشکین خویشتن در تاب
در آن خرابه ندانم چگونه جا کردی	ز دیده رفتی و از دل نمی‌روی بیرون
کز آب چون بگذشتی مگر شنا کردی	اگر چنانکه ز چشمم شدی حکایت کن
بشه رخم زدی و بردی و دغا کردی	چو پیش اسب تو دیدی که می‌نهادم رخ
کدام روز نگاهی به سوی ما کردی	کدام وقت ز احوال ما پرسیدی
که دیده است که رنج کسی دوا کردی	طیب درد دل خستگان توئی لیکن
ز دست رفتی و سر در سر وفا کردی	چو در طریق محبت قدم زدی خواجو



## گفتمش از چه دلم بردی و خونم خوردی

گفتمش از چه دلم بردی و خونم خوردی	گفت از آنروی که دل دادی و جان نسپردی
گفتمش جان ز غمت دادم و سر بنهادم	گفت خوش باش که اکنون ز کفم جان بردی
گفتمش در شکرت چند بحسرت نگرم	گفت در خویش نگه کن که بچشمش خوردی
گفتمش چند کنم ناله و افغان از تو	گفت خاموش که ما را بفغان آوردی
گفتمش همنفسم ناله و آه سحرست	گفت فریاد ز دست تو که بس دم سردی
گفتمش رنگ رخم گشت ز مهر تو چو کاه	گفت بر من بجوی گر تو بحسرت مردی
گفتمش در تو نظر کردم و دل بسپر دم	گفت آخر نه مرا دیدی و جان پروردی
گفتمش بلبل بستان جمال تو منم	گفت پیداست که بر گرد قفس می گردی
گفتمش کز می لعل تو چنین بی خبرم	گفت خواجهو خبرت هست که مستم کردی

## چه کرده‌ام که بیکبارم از نظر بفکندی

نهاد کین بنشانندی و بیخ مهر بکندی	چه کرده‌ام که بیکبارم از نظر بفکندی
کمان کشیدی و چون ناو کم بدور فکندی	کمین گشودی و بر من طریق عقل ببستی
و گر چو ابر بگریم تو همچو غنچه بخندی	اگر چو مرغ بنالم تو همچو سرو و بیالی
چو خواهمت که در آیم درم بروی ببندی	چو آیمت که ببینم مرا ز کوی برانی
ولی ترا چه غم از ذره کافتاب بلندی	توقعست که از بنده سایه باز نگیری
تو خستگی چه شناسی که بر فراز سمندی	بیادگان جگر خسته رنج بادیه دانند
وزان موافق مائی که ما نیم و تو قندی	از آن ملایم طبعی که ما تنیم و تو جانی
تو و عبادت و عرفان و ما و مستی و رندی	بحال خود بگذار ای مقیم صومعه ما را
تو حال قید چه دانی که بیخبر ز کمندی	ز من مپرس که خواجه چگونه صید فتادی

## کجا باز آید آن مرغی که با من همقفس بودی

گهی فریاد خوان گشتی گهم فریاد رس بودی

که او پرواز نتواند که دائم در قفس بودی

بدام آوردمی او را مرا گر زانکه کس بودی

که یاد آوری از شحنة کرا بیم از عسس بودی

که این عنقای زرین بال پیشش چون مگس بودی

که سرو ار راست می خواهی بر بالاش خس بودی

روان در پای شبرنگش فشاندن یکنفس بودی

اگر خورشید هودج را غم از بانگ جرس بودی

اگر هرگز نبودی گل جمال ویس بس بودی

کجا باز آید آن مرغی که با من همقفس بودی

از آن ترسم که صیادی بمکرش صید گرداند

نمی دانم که بر برج که امشب آشیان دارد

چنان سرمست می گشتم ز آوازش که در شبها

چه مرغی بلبل آوازی چه بلبل باز پروازی

بگویم روشنت ماهی سریر حسن را شاهی

بجان گر دسترس بودی اسیر قید محنت را

درین وادی چه به بودی ز آه و ناله و زاری

گلندامی طلب خواجو که در خلوتگه رامین

## یاد باد آنکه دلم را مدد جان بودی

درد دلسوز مرا مایه‌ی درمان بودی	یاد باد آنکه دلم را مدد جان بودی
رشک برگ سمن و لاله‌ی نعمان بودی	برخ خوش نظر و عارض بستان افروز
خضر و ظلمت و سرچشمه‌ی حیوان بودی	بخط سبز و سر زلف سیاه و لب لعل
خاصه آنوقت که برطرف گلستان بودی	پای سرو از قد رعنا‌ی تو در گل می‌رفت
زانکه در تیره شبم شمع شبستان بودی	همچو پروانه دلم سوخته‌ی عشق تو بود
که بگلزار لطافت گل خندان بودی	در هوای تو چو بلبل زدمی نعره‌ی شوق
که بوقت سحرم مرغ خوش الحان بودی	جان بواز دلاویز تو دادم بر باد
خانه پرداز من بیدل حیران بودی	با تو پرداخته بودم دل حیران لیکن
زانکه در قصد من بی سر و سامان بودی	همچو خواجه سر و سامان من از دست برفت

## گر آن مه در نظر بودی چه بودی

ورش بر ما گذر بودی چه بودی	گر آن مه در نظر بودی چه بودی
گر او را این خبر بودی چه بودی	مرا کز بیخودی از خود خبر نیست
پری روی دگر بودی چه بودی	اگر چون آن پری پیکر در آفاق
گرش با ما نظر بودی چه بودی	بدینسان کز نظر یکدم جدا نیست
دریغا صبر گر بودی چه بودی	مرا گویند درمان تو صبرست
گر آنشب را سحر بودی چه بودی	روانم در شب هجران بفرسود
گرم پروای سر بودی چه بودی	مرا چون با سر زلفت سری هست
مرا گر بال و پر بودی چه بودی	چو بر بام تو باشد مرغ را راه
گر او را سیم و زر بودی چه بودی	ز خواجه سیم و زر داری تمنا

## ای شمع چگل دوش در ایوان که بودی

وی سرو روان دی بگلستان که بودی	ای شمع چگل دوش در ایوان که بودی
کی بود نزول تو و در شان که بودی	وی آیت رحمت که کست شرح نداند
چون شام در آمد بشبستان که بودی	چون صبح برآمد به سر بام که رفتی
قلب که شکستی و بمیدان که بودی	کین بر که کشیدی و کمان بر که گشادی
در ظلمت شب چشمه‌ی حیوان که بودی	ای کام روانم لب چون آب حیاتت
آرام دل و آرزوی جان که بودی	دیشب که مرا جان و دل از داغ تو می‌سوخت
در صحن گلستان گل خندان که بودی	برطرف چمن بلبل خوش خوان که گشتی
آخر بنگوئی که تو خود زان که بودی	تا از دل و جان زان تو گشتیم چو خواجو

## هیچ شکر چو آن دهان دیدی

هیچ تنگ شکر چنان دیدی	هیچ شکر چو آن دهان دیدی
جز کمر هیچ در میان دیدی	آن زمانت که در کنار آمد
طوطی آتشین زبان دیدی	در چمن همچو شمع مجلس ما
هیچ در سرو بوستان دیدی	راستی را شمائل قد او
شاخ سنبل بر ارغوان دیدی	دل رباتر ز زلف و عارض او
کشته را هیچ در فغان دیدی	در فغانم ز دست قاتل خویش
هیچ دریای بیکران دیدی	همچو غرقاب عشق او خواجه

## چه خوش باشد دمی با دوستداری

نشسته در میان لاله زاری	چه خوش باشد دمی با دوستداری
نروید گلبنی بر جویباری	اگر نبود نسیم زلف خوبان
نخواند بلبل بر شاخساری	وگر سودای گلرویان نباشد
که هجران را نمی بینم کناری	کنارم زان از آب دیده دریاست
ندارم جز خیالش راز داری	خیالی گشتم از عشقش ولیکن
که یاری دور می ماند ز یاری	فراق جان ز تن آن لحظه باشد
غم عشقش مگر با غمگساری	نشاید گفت خواجه پیش هر کس



## تو آن ماه زهره جبینی و آن سرو لاله عذاری

که بر لاله غالیه سائی و از طره غالیه باری	تو آن ماه زهره جبینی و آن سرو لاله عذاری
جمالست یا مه و پروین گللاهست یا شب تاری	عقیقست یا لب شیرین عذارست یا گل و نسرين
چه کردم که با من مسکین طریق وفا نِسپاری	گهی می کشی بفرییم گهی می کشی بعتابم
وفا از تو چشم چه دارم چو دانه که مهر نداری	جدائی ز من چه گزینی چو دانی که صبر ندارم
خوشا با بتان سمن رخ حریفی و باده گساری	خوشا بر ترنم بلبل صبوحي و جام لبالب
ز انفاس گلشن رضوان خبر داده باد بهاری	ز اوصاف حور بهشتی نشان داده لعبت ساقی
ز خوبان کناره چه گیری چو در آروزی کناری	چو خواهد چه زهد فروشی چو از جام می نشکیبی

# یا باری البرایا یا زاری الذراری

یا راعی الرعا یا مجری الجواری	یا باری البرایا یا زاری الذراری
قهار سختگیری ستار بردباری	سلطان بی وزیر دیان بی نظیری
ورق الطیور شوقا توجت کاقماری	روق الغصون صنعا زینت کالغوانی
مرغ از تو در ترنم بر سرو جویباری	سرو از تو در تمایل در کله ربیعی
یا غافر الخطایا یا مسری السواری	یا واهب العطا یا دافع البلیا
بوئی نهاده لطفت در نافه تتاری	عکسی فکنده نورت بر شمع آسمانی
لبس الجنان تکسوا من برک البراری	ذخر القروم تجبی من سبیک السبایا
وز خاک زر فشانی وز آب گوهر آری	از نار نور بخشی وز باد عطر سائی
نقع الظلام جلی من غرة النهاری	اعلیت کل یوم عند الصباح نورا
جز حسرت و ندامت جز جرم و شرمساری	خواجه بتحفه پیشت نزلی دگر نیارد

## آب رخ ما بری و باد شماری

آب رخ ما بری و باد شماری	خون دل ما خوری و باک نداری
دست نگارین بروی ما چه فشانی	ساعد سیمین بخون ما چه نگاری
دل بسر زلف دلکش تو سپردیم	گر چه تو با هیچ خسته دل نسپاری
اینهمه دلها بری ز دست ولیکن	خاطر دلداده‌ئی بدست نیاری
چند کنی خواریم چو جان عزیزی	شرط عزیزان نباشد اینهمه خواری
گر چه اسیر تو در شمار نیاید	هیچکسی را بهیچ کس نشماری
بر سر ره کشتگان تیغ جفا را	بگذری و در میان خون بگذاری
این نه طریق محبتست و مودت	وین نبود شرط دوستدای و یاری
دمبدم از فرقت تو دیده‌ی خواجهو	سیل براند بسان ابر بهاری

## ای دلم بسته ز زلف سیهت زناری

ای دلم بسته ز زلف سیهت زناری	نافه‌ی مشک تتار از سر زلفت تاری
خط مشکین تو از غالیه بر صفحه‌ی ماه	گرد آن نقطه‌ی موهوم کشد پرگاری
بر گل عارضت آن خال سیاه افتادست	همچو زنگی بچه‌ئی بر طرف گلزاری
گر کسی برخورد از لعل لب‌ت اولی من	ور دل از دست رود در سر زلفت باری
کار زلف سیهت گر بدلم در بندست	سهل باشد اگرش زین بگشاید کاری
دلم آن طره هندو بسیه کاری برد	چون فتادم من بیدل به چنان طراری
نرگس مست تو گر باده چنین پیماید	نیست ممکن که ز مجلس برود هشیاری
گرهی از شکن زلف چلیپا بگشای	تا بهر موی ببندم پس ازین زناری
ظاهر آنست که ضایع گذرد عمر عزیز	مگر آن دم که بر آری نفسی با یاری
میل خاطر بگلستان نکشد خواجه را	اگرش دست دهد طلعت گلر خساری

## ای نفس مشک بیز باد بهاری

غالبه بوئی مگر نسیم نگاری	ای نفس مشک بیز باد بهاری
نافه گشائی کنی و مشک نتاری	بر سر زلفش گذشتهئی که بدینسان
کز من مسکین قدم دریغ مداری	جان گرامی فدای خاک رهت باد
لطف بود گر پیام من بگذاری	گر گذری باشدت بمنزل آن ماه
کام دل ریش این شکسته برآری	گو چه شود گر خلاف قول بد اندیش
بر سر آتش نهاده عود قماری	ای ز سر زلف مشکسای معنیر
آیدم از خامه بوی مشک تتاری	چون بزبان قلم حدیث تو رانم
بان اذا بنت فی العباد قراری	غاب اذا غبت فی الصبابة صبری
چون سر زلفم مگر فرو نگذاری	من چو برون از تو دستگیر ندارم
چاره چه باشد برون ز ناله و زاری	زور و زرم با تو چون ز دست نخیزد
غلغل خواجه چه جای نغمه ساری	هر نفس از شاخسار شوق برآید

## بخوبی چو یار من نباشد یاری

نگاری مهوشی بتی عیاری	بخوبی چو یار من نباشد یاری
چو خالش کو مهره‌ئی چو زلفش ماری	چو رویش کو لاله‌ئی چو قدش سروی
خط سبزش گرد گل کشد پرگاری	شب زلفش بر قمر نهد زنجیری
سمن سا هندویش پریشان کاری	شکار افکن آهویش خدنگ اندازی
ز چشمش در هر طرف بود بیماری	ز زلفش در هر سری بود سودائی
دلیم باری جز غمش ندارد باری	اگر باری از غم ندارد بر دل
ولی جز دل بردنش نباشد کاری	بدلداری کردنش نباشد میلی
نباشد جز با بتان مرا اقراری	گر انکارم می‌کنند کو بیدینست
ولیکن جان را کجا بود مقداری	چو خواجو خواهم که جان برو فشانم

## ای مهر ماه روی ترا زهره مشتری

بر مشترییت پرده‌ی دیبای ششتری	ای مهر ماه روی ترا زهره مشتری
بر گرد روی خوب تو هم دیو و هم پری	لعلت نگین خاتم خوبی وصف زده
گاویست پیش آهویت این لحظه سامری	در ساحری اگر ز جهان بر سر آمدست
بنمود طبع من ید بیضا بساحری	چون چشم چشم بند تو در خاطر م فتاد
بینی تنم ز مهر هلالی چو بنگری	گر ننگری بچشم عنایت بسوی من
بردی به دلبری ز من آیا چه دلبری	آن دل که من بملک دو عالم ندادمی
پیدا شدست رونق بازار زرگری	تا شد درست روی من دلشکسته زر
بشکست قدر شعر چو للی جوهری	خواجو چو وصف لعل گهر پرور تو کرد

## ای که بر دیده‌ی صاحب‌نظران می‌گذری

ای که بر دیده‌ی صاحب‌نظران می‌گذری	پرده بردار که تا خلق ببینند پری
می‌روی فارغ و خلقی نگران از پس و پیش	تا تو یک ره ز سر لطف در ایشان نگری
همه شب منتظر موکب صبحم که مرا	بوی زلف تو دهد نکهت باد سحری
بامدادان که صبا حله خضرا پوشد	نوعروسان چمن را بگه جلوه‌گری
این طراوت که تو داری چو بگلزار آئی	گل رویت ببرد رونق گلبرگ طری
در کمالیت حسنت نرسد درک عقول	هر چه در خاطرم آید تو از آن خوبتری
وه که گر پرده براندازی و زین پرده زنی	پرده‌ی راز معمای جهان را بدری
ور بدین شکل و شمایل بدر آئی روزی	نه دل من که دل خلق جهانی ببری
خون خواجه‌وست بتاریخته بر خاک درت	تا بدانی که دگر باره بعزت گذری



## گل سوری دگر بجلوه گری

می کند صید بلبل سحری	گل سوری دگر بجلوه گری
می برند آب لاله برگ طری	بطراوت سمن رخان چمن
یا نسیم بنفشه‌ی طبری	بوی گیسوی یار می‌شنوم
پیش رخسار او ز خوش نظری	گل بستان فروز دم نزند
دوست می‌خواندم بکبک دری	بر درش بسکه دوست می‌خوانم
قصب جامه‌ام شود شگری	چون نویسم حدیث لعل لبش
بود آهو و عین بی بصری	پیش چشمش حدیث نرگس مست
دمبدم لعل پاره‌ی جگری	مردم چشمم افکنند بر زر
بی رخ و زلف او ز بیخبری	روزم از شب نمی‌شود روشن
که مرا منع می‌کند ز پری	دیو در اعتقاد من آنست
گشت دور از جمال او سپری	عمر خواجه بزخم تیر فراق

## چو چشم مست تو با خواب می کند بازی

دو چشم من همه با آب می کند بازی

چرا بگوشه‌ی محراب می کند بازی

چگونه با دل اصحاب می کند بازی

که با سرشک چو عناب می کند بازی

کسی که بر سر سنجاب می کند بازی

شبی دراز بمهتاب می کند بازی

بدان کمند رسن تاب می کند بازی

بنور شمع جهانتاب می کند بازی

که در میانه‌ی غرقاب می کند بازی

چو چشم مست تو با خواب می کند بازی

چنین که غمزه‌ی شوخ تو مست و مخمورست

ببین که آهوی روباه باز صیادت

چو خون چشم من آمد بجوش از آنروست

ز زیر پهلوی پر خار من چه غم دارد

بیا که زلف رسن باز هندو آسایت

دلم ز بیخردی همچو طفل بازیگر

تفرجیست که شب باز طره‌ات همه شب

عجب ز مردم بحرین دیده‌ات خواجه

## میا در قلب عشق ایدل که بازی نیست جانبازی

مکن بر جان خویش آخر ز راه کین کمین سازی

که کبک خسته نتواند که با بازان کند بازی

چرا ای مطرب مجلس دمی با ما نمی‌سازی

اگر یک نوبتم در برکشی چون ساز و بنوازی

ز خال عنبرین لفل چرا بر آتش اندازی

بر اندازی بنای عقل اگر برقع براندازی

ز مردم باز پردازی و با مردم نپردازی

که هم روزی شهید آید به تیغ کافران غازی

که در ملکی نشاید کرد سلطانی به انبازی

میا در قلب عشق ایدل که بازی نیست جانبازی

همان بهتر که باز آئی از این پرواز بی‌حاصل

چو می‌سوزیم و می‌سازیم همچون عود در چنگت

چه باشد چون من نالان بضرت گشته‌ام قانع

دلیم را گر نمی‌خواهی که سوزی ز آتش سودا

بر افروزی روان حسن اگر عارض برافروزی

چرا باید که خون عالمی ریزی و عالم را

نباشد عیب اگر گردم قتیل چشم خونخوارت

بترک جان بگو خواجه گرت جانانه می‌باید

## گرفتمت که بگیرم عنان مرکب تازی

کجا روم که فرس بر من شکسته نتازی	گرفتمت که بگیرم عنان مرکب تازی
که در نشیمن عنقا کنند دعوی بازی	تو شاهبازی و دانه که تیهوان نتوانند
شیی چو زلف سیاهت ندیدهام بدرازی	شبان تیره بسی بردهام بخر و روزی
گرم چو شمع بسوزی ورم چو عود بسازی	ضرورتست که پیشت چو شمع سوزم و سازم
تو دانی ار بزنی حاکمی و گر بنوازی	مرا بضر ب تو چون چنگ سرخوشست ولیکن
گرم در آتش سوزنده همچو زر بگدازی	بدوستی که چو دل قلب و نادرست نیایم
که در شریعت عشقت شهید باشم و غازی	بخون بشوی مرا چون قتیل تیغ تو گشتم
به ناز خویش و نیاز من شکسته چه نازی	چو روشنست که نور بقا ثبات ندارد
ولی بقتل وی آن به که دست خویش نیازی	فدای جان تو خواجو اگر قتیل تو گردد

## سحر چون باد عیسی دم کند با روح دمسازی

سحر چون باد عیسی دم کند با روح دمسازی  
بده آبی و از مستان بیاموز آتش انگیزی  
ز پیمان بگذر ای صوفی و درکش بادهی صافی  
درین مدت که از یاران جدا گشتیم و غمخواران  
چو آن مهوش نمی آرم پریروئی به زیبائی  
مرا تا جان بود در تن ز پایت برندارم سر  
کسی کو را نظر باشد بروی چون تو منظوری  
چرا از طره آموزی سیه کاری و طراری  
تو خود با ما نپردازی و بی روی تو هر ساعت  
چو کشتی ضایعم مگذار و چون باد از سرم مگذر  
سر از خنجر مکش خواجهو اگر گردنکشی خواهی

هزار آوا شود مرغ سحر خوان از خوش آوازی  
بزن دستی و از رندان تفرج کن سراندازی  
که آن بهتر که مستانرا کند پیمانہ دمسازی  
توئی ای غم که شب تا روز ما را محرم رازی  
چو آن لعبت نمی بینم گلندامی به طنازی  
گر از دستم بری بیرون و از پایم دراندازی  
خیالست این که تا باشد کند ترک نظر بازی  
چرا از غمزه گیری یاد خونخواری و غمازی  
کند جانم ز دود دل هوای خانه پردازی  
که نگذارد شهیدان را میان خاک و خون غازی  
که پای تیغ باید کرد مردانرا سراندازی

## اگر تو عشق نبازی بعمر خویش چه نازی

اگر تو عشق نبازی بعمر خویش چه نازی  
که کار زنده دلان عشق بازی است نه بازی  
مرا بجور رقیبان مران ز کوی حبیبان  
درون کعبه چه باک از مخالفان حجازی  
میان حلقه‌ی رندان مگو ز توبه و تقوی  
بیان عشق حقیقی مجو ز عشق مجازی  
مکن ملامت رامین اگر ملازم ویسی  
مباش منکر محمود اگر مقر ایازی  
بمیر بر سر کویش گرت بود سر کویش  
که پیش اهل حقیقت شهید باشی و غازی  
کنند گوشه‌نشینان کنج خلوت چشمم  
هزار میخی مژگان بخون دیده نمازی  
به تیرگی و درازی شبی چو دوش ندیدم  
اگر چه زلف تو از دوش بگذرد بدرازی  
متاب روی ز مهر ار چه آفتاب منیر  
بحسن خویش منازار چه در تنعم و نازی  
بزیر پای تو خواجه اگر چه مور بمیرد  
ترا خبر نبود بر فراز ابرش تازی  
اگر چه بلبل باغ محبتست ولیکن  
مگس چگونه کند پیش باز دعوی بازی

## صبح وصل از افق مهر بر آید روزی

صبح وصل از افق مهر بر آید روزی	وین شب تیره‌ی هجران بسر آید روزی
دود آهی که بر آید ز دل سوختگان	گرد آئینه‌ی روی تو در آید روزی
هر که او چون من دیوانه ز غم کوه گرفت	سپیش از خون جگر بر کمر آید روزی
وانکه او سینه نسازد سپر ناوک عشق	تیر مژگان تماش بر جگر آید روزی
می‌رسانم بفلک ناله و می‌ترسم از آن	که دعای سحرم کارگر آید روزی
عاقبت هر که کند در رخ و چشم تو نگاه	هیچ شک نیست که بیخواب و خور آید روزی
هست امیدم که ز یاری که نپرسد خبرم	خبری سوی من بیخبر آید روزی
بفکنم پیش رخس جان و جهان را ز نظر	گرم آن جان جهان در نظر آید روزی
همچو خواجه برو ای بلبل و با خار بساز	که گل باغ امیدت ببر آید روزی

## ای آفتاب رویت در اوج دلفروزی

وی تیر چشم مستت در عین دیده دوزی	ای آفتاب رویت در اوج دلفروزی
چون چنگم ار بسازی چون عودم ار بسوزی	در چنگ آرزویت سوزم چو عود و سازم
یا رب شب جدائی کس را مباد روزی	رفتیم و روز وصلت روزی نبود ما را
تا بزم می‌پرستان از چهره بر فروزی	ای شمع جمع مستان بخرام در شبستان
ای روز وصل جانان آخر کدام روزی	گفتی شبی که وصلم هم روزی تو باشد
گر نیم شب در آید خورشید نیم روزی	در نیم شب بر آید صبح جهان فروم
نبود چو آن سمنبر در بوستان فروزی	گل گر چه از لطافت بستان فروز باشد
تا چشم نقش بین را ز اغیار بر ندوزی	خواجو بچشم معنی کی نقش یار بینی



## در دلم بود کزین پس ندهم دل بکسی

چکنم باز گرفتار شدم در هوسی	در دلم بود کزین پس ندهم دل بکسی
گر شبی بر سر کوی تو برآرم نفسی	نفس صبح فرو بندد از آه سحرم
که کنون راضیم از دور بیانگ جرسی	بجهانی شدم از دمدمه‌ی کوس رحیل
نیست جز آه جگر سوز مرا همنفسی	نیست جز کلک سیه روی مرا همسخنی
گر مرا بر سر زلف تو بود دسترسی	عاقبت کام دل خویش بگیرم ز لب‌ت
زانکه فردوس برین بیتو نیرزد بخسی	بر سر کوت ندارم سر و پروای بهشت
وه که بگذشت فراتم ز سر امروز بسی	تشنه در بادیه مردیم باومید فرات
آشیان بر ره سیمرغ چه سازد مگسی	هر کسی را نرسد از تو تمنای وصال
بلبلی چون تو کنون حیف بود در قفسی	خیز خواجه که گل از غنچه برون می‌آید

## تو چون قربان نمی‌گرددی کجا همکیش ما باشی

بترک خویش و بیگانه بگو تا خویش ما باشی

وگر زخمت شود مرهم روان ریش ما باشی

برآری نام سلطانی اگر درویش ما باشی

تو چون شمعی چنان خوشتر کزین پس پیش ما باشی

وگر زهر از لب خنجر ننوشی نیش ما باشی

کمانداران کنندت زه اگر در کیش ما باشی

تو بد نامی عجب دارم که نیک اندیش ما باشی

تو چون قربان نمی‌گرددی کجا همکیش ما باشی

اگر دردت شود درمان علاج رنج ما گردی

حیات جاودان یابی اگر در راه ما میری

تو چون جانی همان بهتر که از ما سیر برنئی

اگر خون دل از مژگان بریزی آب خود ریزی

جهانداران نهندت عید اگر قربان ما گردی

برو خواجه که بدنامان ز نیک و بد نیندیشند

## گر بفریب می کشی ور بعتاب می کشی

دل به تو می کشد مر از آنکه لطیف و دلکشی	گر بفریب می کشی ور بعتاب می کشی
و آب نبات می چکد زان لب لعل آتشی	آب حیات می برد لعل لب چو آتشت
پایه‌ی من ز زلف تو نیست بجز مشوشی	حاصل من ز خط تو نیست بجز سیه رخی
تیغ ترا منم سپر گر تو اسیر می کشی	تیر ترا منم هدف گر تو خدنگ می زنی
چشم تو در کمین جان چند کند کمانکشی	زلف تو در فریب دل چند کند سیه‌گری
بار غم تو چون کنم گر نکشم به ناخوشی	چون دم خوش نمی‌زنم بی لب لعل دلکشت
زانکه چو زلف هندویش بر سر آب و آتشی	خواجو از آتش رخس آب رخت بیاد شد

## یا حادی النیاق قد ذبت فی الفراق

عرج علی اهیلی و اخبرهم اشتیاقی	یا حادی النیاق قد ذبت فی الفراق
زانرو که در عراقست آن لعبت عراقی	بشنو نوای عشاق از پرده سپاهان
فالعیش قد تهبیا والوصل فی التلاقی	یا مشرب المحیا قم واسقنا الحمیا
برد آب آب و آتش ساقی بسیم ساقی	بنشانند باد بستان مجلس بدل نشانی
فی الیل اذ تهبیا مع منیتی اغتباقی	قد طاب وقت شربی یا من یروم قربی
گر باقیست جامی آنست عمر باقی	ساقی بده کزین می در بزم دردنوشان
لکن مع الملاحی اشرب علی السواقی	فی الراح ارتیاحی لا اسمع اللواحی
کز دست کس نگیرم جز می ز دست ساقی	من رند و می پرستم پندم مده که مستم
فالقلب مستهام من شدة الفراقی	یا منیة المتیم صل عاشقیک وارحم
لیکن بطاق ابرو از دلبران تو طاقی	دور از رخت چو خواجه دورم ز صبر و طاقت

## شبست و خلوت و مهتاب و ساغر ای بت ساقی

شبست و خلوت و مهتاب و ساغر ای بت ساقی

خوشا بوقت سحر بر سماع بلبل شب خیز

تو خضر وقتی و شب ظلمتست در قدح آویز

نوای نغمه‌ی عشاق از اصفهان چه خوش آید

دوای درد جدایی کجا به صبر توان کرد

مقیم طاق دو ابروی تست مردم چشمم

کجا بگرد سمندت رسد پیاده‌ی مسکین

تو آفتاب بلندی ولی زوال نداری

تو خون خواجه اگر می‌خوری غریب نباشد

بریز خون صراحی بیار باده باقی

شراب راوقی از دست لعبتان رواقی

که باده آب حیاتست خاصه از لب ساقی

مرا که میل عراقست و شاهدان عراقی

بیار شربت وصل ار طیبب درد فراقی

وگر چه جفت غمم بیتو در زمانه تو طاقی

بدین صفت که تو گردون خرام برق براقی

تو ماه مهر فروزی ولی بری ز محاقی

که از نتیجه‌ی خونخواران جنگ براقی

## تشنه‌ام تا بکی آخر بده آبی ساقی

تشنه‌ام تا بکی آخر بده آبی ساقی	فی حشای اضطرمت نایره‌ الا شواق
عمر باقی بر صاحب‌نظران دانی چیست	آنچه از باده‌ی دوشینه بماند باقی
عنت الورق علی قلقله‌ الاقداح	و لنا القرقف فی بلبلة‌ الاحداح
گر گل از گل بدمد بیدل جان افشانرا	صحف تکتب بالدمع علی‌الاوراق
ایکه هستی ز نظر غایب و حاضر در دل	فی‌الکری طیفک ما غاب عن اماق
تو اگر فتنه دور قمری نادر نیست	که به رخسار چو مه نادره‌ی آفاقی
گرچه روزی به نهایت رسد ایام بقا	فی‌الهوی لا تتناهی طرق العشاق
سر برای تو که هم دردی و هم درمانی	جان فدای تو که هم زهری و هم تریاقی
ان للمغرم فی‌النشوة صحوا رفقا	لا تلوموا واعینوا زمرا لفساق
دل از رق بمی لعل گرو کن خواجه	که مناسب نبود عاشقی و زراقی
جام می گیر که بر بام سماوات ز نیم	علم مرشدی و نوبت به اسحاقی

## تبسمت الزهر والمزن باک

و غررت الودق و الديک حاک	تبسمت الزهر والمزن باک
زمین سپاهان ندانم چه خاکی	نسیم عراقی ندانم چه بادی
ایا نفحة الريح روحی فداک	بدین مشک سائی و عنبر فشانی
مصور نگرده ز آبی و خاکی	ندانم چه نقشی که مثل تو صورت
چراغ سپهری بدین تابناکی	ریاض بهشتی بدین روح بخشی
روانرا حیاتی و تن را هلاکی	خرد را فریبی و دل را امیدی
نه از گل مرکب که از روح پاکی	نه در دل ممکن که در قلب جانی
بواد الاراک لعلی اراک	مررنا باکناف نجد و بتنا
اگر مست گلچهر اورنگ تا کی	چو خواجه بدست ار جام خور آئین

## دلکم برد بغارت ز برم دلبر کی

سر فرو کرده پری پیکرک از منظر کی	دلکم برد بغارت ز برم دلبر کی
سنبل زنگیک پستک او کافر کی	نرگس هندوک مستک او جادو کی
سخنش تلخک و شیرین لبکش شکر کی	بختکم شورک از آن زلفک شورانگیزک
لیکن از منطکش هر سخنی گوهر کی	چشمم از لعلک در پوشک او در پاشک
تا جدا ماند کنارم ز میان لاغر کی	دلکم شد سر موئی و چو موئی تنکم
چه کند نیست گزیرش ز پری پیکر کی	بر دلم عیب نگیرید که دیوانک کیست
رخکم گشت چو زر در غم سیمین بر کی	قدکم شد چو سر زلف صنوبر قد کی
گر چه از سرو خرامان نخورد کس بر کی	از تو ای سرو قدک کیست که بر خواهد خورد
با من خسته دلک نیست ترا خود سر کی	سرک اندر سرک عشق تو کردم لیکن
هیچ گوئی که مرا بود گهی غمخور کی	غمکت می خورم و نیست غمت غمخور کم
زانکه عیبی نبود گر بودت چاکر کی	خواجو از حلقک زلف تو شد حلقه بگوش



## چون نیست ما را با او وصالی

کاجی بکویش بودی مجالی	چون نیست ما را با او وصالی
از خاک کویش باد شمالی	زین به چه باید ما را که آید
بر طرف خورشید مشکین هلالی	همچون هلالی گشتم چو دیدم
کز جان نباشد تن را ملالی	جانم ز جانان سر بر نتابد
وز عشق زلفش قد شد چو دالی	از شوق لعلش دل شد چو میمی
بر خاک کویش جان پایمالی	در چنگ زلفش دل پای بندی
از مویه موئی وز ناله نالی	دانی که چونم دور از جمالش
شخص ضعیفم بیند خیالی	هر شب خیالش آید به پیشم
کو را نبودست یکر روز حالی	آنکس چه داند حال ضعیفان
کان شد که با او بودت وصالی	می رفت خواجه با خویش می گفت

## دوش بر طرف چمن گلبانگ می زد بلبلی

می فکند از ناله هر دم در گلستان غلغلی	دوش بر طرف چمن گلبانگ می زد بلبلی
از گلندامی ندارد چاره و ما از گلی	کانکه زیر گنبد نیلوفری دارد وطن
زانکه در راه محبت کس نیابد منزلی	محمل ما را درین وادی کجا باشد نزول
که افکند از کشتی ما تخته‌ئی بر ساحلی	هیچ بادی بر نمی‌آید در این طوفان و موج
زانکه باشد بی‌جنون هر جا که باشد عاقلی	منکر مستان نباشد هر که باشد هوشیار
پیش ما فاضلتر از صد ساله زهد جاهلی	عالمی کو در خرابات فنا ساغر کشد
زانکه زلف دلکشت نگذاشت در عالم دلی	هیچ دل بر کشتگان ضربت عشقت نسوخت
چون توان کردن چو ما را نیست زین به حاصلی	حاصلی در عشق ممکن نیست جز بی‌حاصلی
باده پیش آور که بی می حل نگردد مشکلی	خیز خواجه چون ز زهد و توبه کارت مشکلیست

## خوشا شراب محبت ز ساغر ازلی

خوشا شراب محبت ز ساغر ازلی	قدح بروی صبحی کشان لم یزلی
ز دست ساقی تحقیق اگر خوری جامی	شراب را ابدی دان و جام را ازلی
بزیر جامه چو زنار بینمت چون شمع	چه سود راندن مقراض و خرقه‌ی عسلی
مشو بحسن عمل غره و بزهد مناز	که خواندت خرد پیر زاهد عملی
ز آب و گل نشود چون تو لعبتی پیدا	ندانم از چه گلی دانمت که از چگلی
چگونه از سر کویت کنم جلای وطن	که هست سوز درونم خفی و گریه جلی
کجا ز زلف تو پیوند بگسلد دل من	که کار زلف تو دل بندیست و دل گسلی
محب روی توام در جواب دعوی عشق	دل شکسته و کیلست و جان خسته ولی
متاب روی ز خواجه که زلف هندویت	بخورد خون دل ریشش از سیاه دلی

## راه بی پایان عشقت را نیابم منزلی

قلزم پر شور شوقت را نبینم ساحلی	راه بی پایان عشقت را نیابم منزلی
نیست در شهر این نفس بی جست و جویت محفلی	نیست در دهر این زمان بی گفت و گویت مجمعی
چشم مستت می زند هر لحظه تیغی بر دلی	مهر رویت می نهد هر روز مهری بر لبی
لاله زاری گردد از خون دلم هر منزلی	چون کنم قطع منازل بی گل رخسار تو
بینم از دست سرشک دیده پایی در گلی	بر سر کوی غمت هر جا که پایی می نهم
بوی گیسویت نمی یابم ز شاخ سنبللی	رنگ رخسارت نمی بینم بیرگ لاله ئی
یا سراپد در چمن مانند خواجه بلبللی	کی بدست آید گلی چون آن رخ بستانفروز

## یا من الیک میلی قف ساعه قبیلی

بالدمع بل ذیلی هذا نصیب لیلی	یا من الیک میلی قف ساعه قبیلی
تا صبحدم خروشم هذا نصیب لیلی	هر شب که باده نوشم وز تاب سینه جوشم
لیکن چه چاره سازم هذا نصیب لیلی	از اشگ دل گدازم پیدا شدست رازم
زلفش بگیر و میگو هذا نصیب لیلی	از بند باز کن خو وزو دوست کام دل جو
گریم در آرزویش هذا نصیب لیلی	هر شب به جست و جویش کردم بگرد کویش
گوید بنوبهاران هذا نصیب لیلی	بلبل ز شاخساران با ناله‌ی هزاران
گویم دعای سلطان هذا نصیب لیلی	تا روز از دل و جان چون بلبل سحر خوان
بر گوی این ترانه هذا نصیب لیلی	خواجو مگو فسانه در کش می شبانه

## یا ملولا عن سلامی انت فی الدنیا مرامی

کلما عرضت عنی زدت شوقا فی غرامی	یا ملولا عن سلامی انت فی الدنیا مرامی
کی تواند شد مقابل با رخت از ناتمامی	گر چه مه در عالم آرائی ز گیتی بر سر آمد
مطرب بستانسرا شد طوطی از شیرین کلامی	طوطی دستانسرا شد مطرب از بلبل نوائی
کی ندیده دود از آتش ترک گرمی کن که خامی	پخته‌ئی کوتا بگوید واعظ افسرده دلرا
دانه‌ی خالی ندیدی لاجرم فارغ ز دامی	صید گیسوئی نگشتی زان سبب ایمن ز قیدی
وز فضیلت چند گویی خاصه با رندان عامی	درس تقوی چند خوانی خاصه بر مستان عاشق
زانکه بدنامی درین ره نیست الا نیک نامی	گر به بدنامی برآید نام ما ننگی نباشد
قامتش بین برده دست از نارون در خوش خرامی	عارض بین خورده خون لاله در بستانفروزی
پادشاهی نیست الا پیش مهرویان غلامی	تاجداری نیست الا بر در خوبان گدائی
زانکه در بیت‌الحرام اندیشه نبود از حرامی	ساکن دیر مغانرا از ملامت غم نباشد
گر کند خواجهو بمعنی آن جماعت را امامی	بت پرستان صورتش را سجده می‌آرند و شاید

## گر آفتاب نباشد تو ماه چهره تمامی

گر آفتاب نباشد تو ماه چهره تمامی	که آفتاب بلندی چو بر کناره‌ی بامی
کنون تو سرو خرامان بگناه جلوه‌ی طاوس	هزار بار سبق برده‌ئی بکبک خرامی
گرم قبول کنی همچو بندگان بارادت	بدیده گر بنشینی بایستم بغلامی
اگر چه غیرتم آید که با وجود حریفان	مثال آب حیاتی که در میان ظلامی
اگر چراغ نباشد مرا تو چشم و چراغی	ور آفتاب نباشد مرا تو ماه تمامی
ز شام تا بسحر شمع‌وار پیش وجودت	بسوختیم ولیکن دلت نسوخت ز خامی
مگر تو باغ بهشتی نگویمت که چو حوری	مرا تو جان و جهانی ندانمت که کدامی
براه بادیه ما را بمان بخار مغیلان	شب رحیل که گفتیم ترک جان گرامی
محب دوست نیندیشد از جفای رقیبان	ترا که شوق حرم نیست غم بود ز حرامی
چه باشد ار به عنایت نظر کنی سوی خواجه	چرا که لطف تو عامست و آن ستم زده عامی

## کس به نیکی نبرد نام من از بدنامی

زانکه در شهر شدم شهره بدرد آشامی	کس به نیکی نبرد نام من از بدنامی
چون سگ از پیش برانند بدشمن کامی	آنچنان خوار و حقیرم که مرا دشمن و دوست
احتراز از می جوشیده کنند از خامی	ما چنین سوخته‌ی باده و افسرده دلان
بر سر آتش و آبست ز بی‌آرامی	تا دلم در گره زلف دلارام افتاد
زانکه ره در حرم خاص نیابد عامی	عقل را بار نباشد به سراپرده‌ی عشق
تا کند آهوی شیرافکن او بادامی	شیرگیران باردات همه در دام آیند
صادقان صبح شمارندت اگر بر بامی	راستان سرو شمارندت اگر در باغی
سرو بر جای فرو ماند ز بی‌اندami	راستی را چو تو بر طرف چمن بگذشتی
طمع از دانه ببر زانکه کنون در دامی	چند گوئی سخن از خال سیاهش خواجه



## ای رفته پیش چشمه‌ی نوش تو آب می

چشم تو مست خواب و تو مست و خراب می

طالع شود ز مطلع جام آفتاب می

آب فسرده را ز چه سازی نقاب می

از گوهر قدح بنما لعل ناب می

روشن بود بتیره شب از ماهتاب می

محروریان آتش غم را لعاب می

کز بسکه آتشست نداریم تاب می

اشکم ببین ز لعل تو نایب مناب می

با او مگوی هیچ سخن جز زباب می

ای رفته پیش چشمه‌ی نوش تو آب می

فرخنده روز آنکه بروی تو هر دمش

اکنون که باد صبح گشاید نقاب گل

تا کی کنم ز دیده‌ی می لعل در قدح

حاجت بشمع نیست که بزم معاشران

هر چند گفته‌اند حکیمان که نافعست

ساقی ز دور ما قدحی چند در گذار

چشمم نگر ز شوق تو قائم مقام جام

خواجو که هست بر در میخانه خاک راه

# ای مقیمان درت را عالمی در هر دمی

ای مقیمان درت را عالمی در هر دمی	رهروان راه عشقت هر دمی در عالمی
با کمال قدرتت بر عرصه‌ی ملک قدم	هر تف آتش خلیلی هر کف خاک آدمی
طور سینا با تجلی جمالت ذره‌ئی	پور سینا در بیان کبریایت ابکمی
کاف و نون از نسخه‌ی دیوان حکمت نکته‌ئی	بحر و کان از موج دریای عطایت شبمنی
از قدم دم چون توانم زد که در راه تو هست	ز اول صبح ازل تا آخر محشر دمی
ای بتیغ ابتلایت هر شکاری شبلی	وی بمیدان بلایت هر سواری ادهمی
تشنگانرا از تو هر زهری و رای شربتی	خستگانرا از تو هر زخمی بجای مرهمی
رفته هر گامی بعزم طور قربت موسیقی	خورده هر جامی ز دست ساقی شوقت جمی
هر بتی در راهت از روی حقیقت کعبه‌ئی	هر نمی از ناودان چشم خواجه زمزمی

## روی تو گر بدیدمی جان بتو بر فشاندمی

روی تو گر بدیدمی جان بتو بر فشاندمی

چون تو در آمدی اگر غرقه‌ی خون نبودمی

کاج نراندی ای صنم توسن سرکش از برم

پای دل رمیده گر باز بدستم آمدی

نوک قلم بسوختی از دل سوزناک من

ضعف رها نمی‌کند ورنه ز آه صبحدم

خواجو اگر چو دود دل دست در آه من زدی

صبرم اگر مدد شدی دل ز تو واستاندمی

بس که گهر بدیدگان در قدمت فشاندمی

تا ز دو دیده در پیت خون جگر نراندمی

ترک تو کردمی و خویش از همه وا رهاندمی

گر نه ز دیده دمبدم آب برو چکاندمی

شعله فروز چرخ را مشعله وانشاندمی

گر بزمین فرو شدی بر فلکش رساندمی

## حریفان مست و مدهوشند و شادروان خراب از می

من از بادام ساقی مست و مستان مست خواب از می

سمن عارض پدید آید ز گلبرگش گلاب از می

رخش رخشنده در برقع چو آتش در نقاب از می

که روشن باز می داند فروغ آفتاب از می

چه تلخم می دهی ساقی بدین تیزی جواب از می

چنان مستست کز مستی نمی داند رباب از می

چو می آئینه جانست خواجه رخ متاب از می

حریفان مست و مدهوشند و شادروان خراب از می

حریفان مست و مدهوشند و شادروان خراب از می

چنان کز ابر نیسانی نشیند زاله بر لاله

تنش تابنده در دیبا چو می در ساغر از صفوت

شب تاری تو پنداری که خور سر برزد از مشرق

ترا گفتم که چون مستم ز من تخفیف کن جامی

بساز ای بلبل خوشخوان نوائی کان مه مطرب

چو گل سلطان بستانست بلبل سر مپیچ از گل

ببند ای خادم ایوان در خلوتسرا کامشب

## باده‌ی گلگون مرا و طلعت سلمی

باده‌ی گلگون مرا و طلعت سلمی	شربت کوثر ترا و جنت اعلی
صحبت شیرین طلب نه حشمت خسرو	مهر نگارین گزین نه ملک کسری
دیو بود طالب نگین سلیمان	طفل بود در هوای صورت مانی
چند کنی دعوتم بتقوی و توبه	خیز که ما کرده‌ایم توبه ز تقوی
از سرمستی کشیده‌ایم چو مجنون	رشته‌ی جان در طناب خیمه‌ی لیلی
زلف کژش بین فتاده بر رخ زیبا	راست چو ثعبان نهاده در کف موسی
عقل تصور نمی‌کند که توان دید	صورت خوبش مگر بدیده معنی
موسی جان بر فراز طور محبت	دیده ز رویش فروغ نور تجلی
بوی عبیرست یا نسیم بهاران	باغ بهشتت یا منازل سلمی
یاد بود چون تو در محاوره آئی	با لب لعلت حکایت دم عیسی
راه ندارد بکوی وصل تو خواجه	دست گدایان کجا رسد بتمنی

## ای از حیای لعل لب آب گشته می

خورشید پیش آتش روی تو کرده خوی	ای از حیای لعل لب آب گشته می
در آتشست شکر مصری بسان نی	در مصر تا حکایت لعل تو گفته‌اند
داغ تو بر دل من دلخسته تا بکی	شور تو در سر من شوریده تا بچند
جانم چو جام می به لب آید هزار پی	در آرزوی لعل تو بینم که هر نفس
قم واسقنا المدامه بالصبح یا صبی	صبحست و ما چو نرگس مست تو در خمار
سوی کمان ابرویت آورده‌ایم پی	دلرا که همچو تیر برون شد ز شست ما
زانرو که آفتاب نگردد جدا ز فی	از ما گمان مبر که توانی شدن جدا
تا باشدش حیات نیاید برون ز حی	مجنون گرش بنخیمه لیلی دهند راه
او را هزار عاشق زارست همچو وی	گل را چه غم ز زاری بلبل که در چمن
مانند ذره رقص کند از نشاط می	خواجو بوقت صبح قدح کش که آفتاب

## ز تو با بتو راز گویم بزبان بیزبانی

بتو از تو راه جویم بنشان بی‌نشانی	ز تو با بتو راز گویم بزبان بیزبانی
رخ همچو آفتاب ز نقاب آسمانی	چه شوی ز دیده پنهان که چو روز می‌نماید
تو چه آیتی شریفی که منزله از بیانی	تو چه معنی لطیفی که مجرد از دلیلی
ز تو کی کنار گیرم که تو در میان جانی	ز تو دیده چون بدوزم که توئی چراغ دیده
همه قطره و تو بحری همه گوهر و تو کانی	همه پرتو و تو شمعی همه عنصر و تو روحی
چو تو سورتی نخواندم همه سر بسر معانی	چو تو صورتی ندیدم همه مو به مو لطایف
که نگه کنند شاهان سوی بندگان جانی	بجنایتم چه بینی بعنایتم نظر کن
بسماع ارغنون و شراب ارغوانی	بجز آه و اشک میگون نکشد دل ضعیفم
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی	دل دردمند خواجه به خدنگ غمزه خستن

## خرامنده سروی به رخ گلستانی

فروزنده ماهی به لب دلستانی	خرامنده سروی به رخ گلستانی
جهانی به خوبی و در لطف جانی	بهشتی به رخسار و در حسن حوری
نه سرو روان از لطافت روانی	نه حور بهشت از طراوت بهشتی
به گیسو کمندی به ابرو کمانی	به بالا بلندی به یاقوت قندی
ز شعر سیه بر رخس طیلسانی	ز مشک ختن بر عذارش غباری
لبش در شکر خنده شور جهانی	در آشفتهگی زلفش آشوب شهری
توانائی و خفته چون ناتوانی	به هنگام دل بردن آن چشم جادو
چو کوثر لب لعلش آتش نشانی	چو هندو سر زلفش آتش نشینی
فرو خواند بر دوستان داستانی	سفر کرد خواجه ز درد جدائی



## چون نداری جان معنی معنی جانرا چه دانی

چون ندیدی کان گوهر گوهر کانرا چه دانی	چون نداری جان معنی معنی جانرا چه دانی
گوهر کانرا ندیده جوهر جانرا چه دانی	هر که او گوهر شناسد قیمت جوهر شناسد
تا ترا دردی نباشد قدر درمانرا چه دانی	تا ترا شوری نباشد لذت شیرین چه یابی
چون رخ مردان ندیدی مرد میدان را چه دانی	چون سر میدان نداری پای دریکران چه آری
طاق ایوانرا ندیده اوج کیوانرا چه دانی	خدمت دربان نکرده رفعت سلطان چه جوئی
چون تو در میدان نبودی حال چوگانرا چه دانی	چون تو سرگردان نگشتی منکر گوی از چه گردی
ورنه زین پیمانہ نوشی شرط و پیمانرا چه دانی	گرنه چون پروانه سوزی شمع را روشن چه بینی
حزن یعقوبی ندیده بیت احزانرا چه دانی	صبر ایوبی نکرده درد را درمان چه خواهی
چون ید بیضا ندیدی پور عمرانرا چه دانی	چون دم عیسی ندیدی گفتهی خواجه چه خوانی

## ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی

ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی	بدان زمین گذری کن در آن زمان که تو دانی
چو مرغ در طیران آی و چون بر اوج نشستی	نزول ساز در آن خرم آشیان که تو دانی
چنان مران که غباری بدو رسد ز گذارت	بدان طرف چو رسیدی چنان بران که تو دانی
چو جز تو هیچکس آنجا مجال قرب ندارد	برو بمنزل آن ماه مهربان که تو دانی
همان زمان که رسیدی بدان زمین که تو دیدی	سلام و بندگی ما بدان رسان که تو دانی
حکایت شب هجران و حال و روز جدائی	زمین بیوس و بیان کن بدان زبان که تو دانی
به نوک خامه‌ی مزگان تحیتی که نوشتم	بدو رسان و بگویش چنان بخوان که تو دانی
و گر چنانک توانی بگوی کای لب لعلت	دوای آن دل مجروح ناتوان که تو دانی
مرا مگوی چه گوئی هر آن سخن که تو خواهی	ز من میپرس کجائی در آن مکان که تو دانی
چو از تو دل طلبم گوئیم دلت چه نشان داشت	من این زمان چه نشان گویم آن نشان که تو دانی
دلهم ربائی و گوئی ز ما بگو که چه خواهی	ز درج لعل تو خواجه چه خواهد آنکه تو دانی

## برو ای باد بهاری بدیاری که تو دانی

خبری بر ز من خسته بیاری که تو دانی	برو ای باد بهاری بدیاری که تو دانی
خویش را در حرم افکن بگذاری که تو دانی	چون گذارت بسر کوی دلارام من افتد
بوسه بر دست نگارین نگاری که تو دانی	آستان بوسه ده و باش که آسان نتوان زد
خیمه زن بر سر میدان سواری که تو دانی	چون در آن منزل فرخنده عنان باز کشیدی
گو چو کشتی مده از دست شکاری که تو دانی	و گر آهنگ شکارش بود آنشاه سواران
که سیاهست دل لاله عذاری که تو دانی	لاله گون شد رخم از خون دل اما چه توان کرد
مرهمی بهر دل ریش فگاری که تو دانی	عرضه ده خدمت و گو از لب جانبخش بفرما
نبود بار غم عشق تو باری که تو دانی	بر نگیری ز دلم باری از آنروی که دانم
مگر از موی میان تو کناری که تو دانی	سر موئی نتوان جست کنار از سر کویت
وز لب بوسه شمارم بشماری که تو دانی	خرم آنروز که مستم ز در حجره درآئی
از سواد خط سبز تو غباری که تو دانی	همچو ریحان تو در تابم از آن روی که دارم
از من خسته‌ی دلسوخته کاری که تو دانی	گر چه کارم بشد از دست بگو بو که برآید
دارد از مستی چشم تو خماری که تو دانی	در قدح ریز شرابی ز لب لعل که خواجو

## کامت اینست که هر لحظه ز پیشم رانی

وردت اینست که بیگانه‌ی خویشم خوانی	کامت اینست که هر لحظه ز پیشم رانی
برنگیرند دل از معتقدان جانی	پادشاهان بگناهی که کسی نقل کند
آستین بر من دلسوخته چند افشانی	گر نخواهی که چراغ دل تنگم میرد
پرده اکنون که دریدی ز چه می‌پوشانی	دل ما بردی و گوئی که خبر نیست مرا
هیچ حاجب نشنیدیم بدین پیشانی	ابرویت بین که کشیدست کمان بر خورشید
چه بود گر بنشینی و بلا بنشانی	چند خیزی که قیامت ز قیامت برخاست
هیچ پیدا نتوان یافت بدان پنهانی	هیچ پنهان نتوان دید بدان پیدائی
همچو یوسف بفروشد هنوز ارزانی	یک سر موی تو گر زانکه بصد جان عزیز
ننگ دارند گدایان تو از سلطانی	عار دارند اسیران تو از آزادی
زانکه گفتم که بدان پسته دهن می‌مانی	هیچ دانی که چرا پسته چنان می‌خندد
که نه دردبست محبت که تو درمان دانی	ای طبیب از سر خواجه ببر این لحظه صداع
ترک درمان دلم کن که در آن درمانی	چند گوئی که دوی دل ریشت صبرست

## به سر ماه فکنده طیلسانی

در سرو کشیده پرنیانی	به سر ماه فکنده طیلسانی
از عنبر سوده سایبانی	بر چشمه‌ی آفتاب بسته
مانند شکفته گلستانی	رخساره فراز سرو سیمین
سروی و چو غنچه‌اش دهانی	حوری و چو کوثرش عقیقی
نی سرو براستی روانی	نی حور بعینه‌ی بهشتی
وقت سحرش بیوستانی	دیدم چو هزار خرمن گل
جانی و ز دلبری جهانی	گفتم نظری کن ای جهانرا
نادیده شکسته استخوانی	همچون تن من همای عشقت
نی هممنفسی نه هممعنای	جز ناله و سایه‌ام درین راه
کز عشق تو گشت داستانی	آخر بشنو حدیث خواجو

## دلا بر عالم جان زن علم زین دیر جسمانی

دلا بر عالم جان زن علم زین دیر جسمانی	که جانرا انس ممکن نیست با این جن انسانی
در آن مجلس چو مستانرا ز ساغر سرگران بینی	سبک رطل گران خواه از سبک روحان روحانی
سماع انس می‌خواهی بیا در حلقه‌ی جمعی	که در پایت سرافشانند اگر دستی برفشانی
چرا باید که وامانی بملبوسی و ماکولی	اگر مرد رهی بگذر ز بارانی و بورانی
سلیمانی ولی دیوان بدیوان تو بر کارند	بگو تا بشکند آصف صف دیوان دیوانی
برون از جهل بوجهلی نبینم هیچ در ذات	ازین پس پیش گیر آخر مسلمانی سلمانی
بملک جم مشو غره که این پیران روئین تن	بدستان بدست آرند اگر خود پور دستانی
اگر رهبان این راهی و گر رهبان این دیری	چو دیارت نمی‌ماند چه رهبانی چه رهبانی
رود هم عاقبت بر باد شادروان اقبال	اگر زین نگین داری همه ملک سلیمانی
چو می‌بینی که این منزل اقامت را نمی‌شاید	علم بر ملک باقی زن ازین منزلگه فانی
چو خواجه بسته‌ئی دل در کمند زلف مهرویان	از آنروز در دلت جمعست مجموع پریشانی

## دی سیر بر آمد دلم از روز جوانی

دی سیر بر آمد دلم از روز جوانی	جانم به لب آمد ز غم و درد نهانی
کردم گله زین چرخ سیاه روی بد اختر	کز بهر دو قرصم بجهان چند دوانی
جان من دلسوخته را هیچ مرادی	حاصل نشود تا تو بکامش نرسانی
فریاد ز دست تو که از قید حوادث	یک لحظه امانم ندهی خاصه امانی
هر که چو قلم گاه سخن در بچکاند	خون سیاه از تیغ زبانش بچکانی
کی شاد شود خسروی از دور تو کز تو	بی دار به دارا نرسد تخت کیانی
سلطان فلک گرم شد و گفت که خواجه	بر ملک بقا زن علم از عالم فانی
زین پیر جهان دیده‌ی بد روز چه خواهی	بر وی ز چه شنتعت کنی و دست فشانی
هر چند جهانی ز سلاطین زمانه	آخر نه گدای در سلطان جهانی
در مصر معانی ید بیضا بنمائی	وقتی که چو موسی نکشی سر ز شبانی
گر نایب خاقانی و خاقانی وقتی	ور ثانی سحجانی و حسان زمانی
چون شمع مکش سر که بیکدم بکشندت	با این همه گردنکشی و چرب زبانی
خاموش که تا در دهن خلق نیفتی	در ملک فصاحت چو زبان کام نرانی
زین طایفه شعرت بشعیری نخرد کس	گر آب حیاتست بپاکی و روانی
با این همه یک نکته بگویم ز سر مهر	هر چند که دانم که تو این شیوه ندانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز	تا داد خود از کهنتر و مهتر بستانی

## گهم رانی و گه دشنام خوانی

تو دانی گر بخوانی ور برانی	گهم رانی و گه دشنام خوانی
نمی‌دانم دری باقی تو دانی	من از عالم برون از آستانت
چه خیزد گر اسیری را بخوانی	چه باشد گر غریبی را پرسی
کند کوه گرانم دل گرانی	ز بس کز ناله‌ی من در فغانست
تو می‌خواهی که بر خاکم نشانی	چو من دور از تو بر آتش نشستم
ببرد آبم شراب ارغوانی	بزد راهم سماع ارغوانی
که بر بادست دوران جوانی	بیا تا با جوانان باده نوشیم
خط سبزت مثال آسمانی	زهی رویت گل باغ بهشتی
که از سر تا قدم عین روانی	ترا سرو روان گفتن روا نیست
ندیدم کس بدین شیرین زبانی	چو نام شکر گفتم خرد گفت
بشستی دست از آب زندگانی	خضر گر چشمه‌ی نوشت بدیدی
که بر مردم فتد از ناتوانی	بهر سو گو مرو چشم تو زانروی
کند گاه سخن گوهر فشانی	بیاد لعل در پاش تو خواجه



## چگونه سرو روان گویمت که عین روانی

نه محض جوهر روحی که روح جوهر جانی	چگونه سرو روان گویمت که عین روانی
که باغ سرو روانی و سرو باغ روانی	کدام سرو که گویم برآستی بتو ماند
بکام دل برسانی و جان بلب نرسانی	تو آن نی که توانی که خستگان بلا را
چه خیزد ار بنشینی و آتشم بنشانی	چه جرم رفت که رفتی و در غم بنشاندی
نمی کشی مگر از درد و حسرتم برهانی	برون نمی روی از دل که حال دیده ببینی
ز هر چه جان بفزاید تو جان فزاتر از آنی	ز هر که دل برآید تو دل رباتر ازوئی
گرم بلطف بخوانی و گر بقهر برانی	نهادهام سر خدمت بر آستان ارادت
کجا بصبر میسر شود حصول امانی	اگر امان ندهد عمر و بخت باز نگرود
که بر کناری و دانم که حال غرقه ندانی	مکن ملامت خواجه بعشقبازی و مستی

## سقى الله ايام وصل الغوانى

سقى الله ايام وصل الغوانى	على غفلة من صروف الزمان
فلما مررنا بربع الكواعب	جنانى تربع روض الجنان
خوشا طرف بستان و فصل بهاران	رخ دوستان و مى دوستگانی
گل و گلشن و نغمه ارغنونى	صبح و صبوح و مى ارغوانى
سليمى اتت بالحميا صبوحا	و تسقى على شيم برق يمانى
و فيها نظرت و قد زل رجلى	و فى زلة الرجل مالى يدان
گلى بود نورسته از باغ خوبى	ولى ايمن از تند باد خزانى
چو مه در بقلطاق گلريز چرخى	چو خورشيد در قرطه‌ى آسمانى
تغنى الحمامة فى جنح ليل	و تحكى الصبا حسن صوت الاغانى
اشم روايح نور الخزامى	واصبوا الى الرند والاقحوان
روان بر فشان خواجه از آنکه شعرت	ببرد آب آب حیات از روانى
غنيمت شمر عيش را با جوانان	که چون شد دگر باز نايد جوانى

# اروض الخلدام مغنی الغوانی

ارض الخدام برق یمانی	اروض الخلدام مغنی الغوانی
درفشان در نقاب آسمانی	رخست از آفتاب عالم افروز
حدایق طرزت بالضمیران	خدود الغید تحت الصدغ ضاهت
سزاوار بهشت جاودانی	چو آن هندو ندیدم هیچ کافر
نحط الرجل فی ربع الغوانی	نشق الجیب من نشر الخرامی
بر آساید غریبی کاروانی	چه باشد گر دمی در منزل دوست
جنانی طار فی روض الجنان	اری فی وجنتیها کل یوم
نباشد صورتی را این معانی	نباشد شکری را این حلاوت
سلام الله ما تلی المثنائی	یغرد فی المغارید المغنی
ز چشم ساقی و لحن اغانی	ز خواجه بگذران جامی که مستست

## بدینسان که از ما جهانی جهانی

بدینسان که از ما جهانی جهانی	که با کس نمایی و با کس نمایی
تو آن شهر یاری و آن شهر یاری	که خسرو نشانی و خسرو نشانی
تو آنی که قلم توانی و دانم	که هر دم بر آنی که خونم برانی
خوشا طرف بستان و دستان مستان	می ارغوانی به روی غوانی
دل یاغی باغیم باغ و دائم	تو در باغ بانی و در باغبانی
ندانم کدامی که دامی دلم را	ز نسل کیانی که اصل کیانی
چو ماهی که ماهیتت کس نداند	چه کانی که از لعل گوهر چکانی
تو جان و جهانی و جان جهانی	تو نور جنانی و حور جنانی
سزد کاردوان رخ نهد پیش اسبت	اگر باز داری سمند ار دوانی
ترا نار پستان به از نار بستان	که سیب از ترنجت کند بوستانی
تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجهو	دل از خون چو خانی و رخ زر خانی

## نه آخر تو آنی که ما را زیانی

نه آخر تو آنی که ما را زیانی	نه آخر تو آنی که ما را زیانی
مگر زین بسودی که ما را بسودی	مگر زین بسودی که ما را بسودی
چو ما را بهشتی چه ما را بهشتی	چو ما را بهشتی چه ما را بهشتی
تو پروا نداری که پروانه داری	تو پروا نداری که پروانه داری
چراغ چه راغی و سرو چه باغی	چراغ چه راغی و سرو چه باغی
نه خورشید بامی که خورشید بامی	نه خورشید بامی که خورشید بامی
تو آن کاردانی که آن کاردانی	تو آن کاردانی که آن کاردانی
تو آتش نشانی و خواهی که ما را	تو آتش نشانی و خواهی که ما را
تو چشمی و چشم از جفای تو چشمه	تو چشمی و چشم از جفای تو چشمه
تو ماه و مرا پیکر از دیده ماهی	تو ماه و مرا پیکر از دیده ماهی
تو در کار و در کار خواجه نبینی	تو در کار و در کار خواجه نبینی
نه آخر توانی که ما را زیانی	نه آخر توانی که ما را زیانی
وزین بر زیانی که ما را زیانی	وزین بر زیانی که ما را زیانی
چو ما را جهانی چه ما را جهانی	چو ما را جهانی چه ما را جهانی
تو پیمان ندانی که پیمان دانی	تو پیمان ندانی که پیمان دانی
که دل را امانی و جانرا امانی	که دل را امانی و جانرا امانی
نه عین روانی که عین روانی	نه عین روانی که عین روانی
که از دلستانی ز دل دل ستانی	که از دلستانی ز دل دل ستانی
بتش نشانی بر آتش نشانی	بتش نشانی بر آتش نشانی
تو جانی و جان بی وفای تو جانی	تو جانی و جان بی وفای تو جانی
تو خان و مرا خانه از گریه خانی	تو خان و مرا خانه از گریه خانی
تو بر خوان و هرگز بخوانم نخوانی	تو بر خوان و هرگز بخوانم نخوانی

## پایان غزل نهصدم

---

---

# مگر بدیده مجنون نظر کنی ورنی

چگونه در نظر آید جمال طلعت لیلی	مگر بدیده مجنون نظر کنی ورنی
جمال یوسف مصریست پیش دیده‌ی اعمی	حدیث حسنت و ادراک هر کسی بحقیقت
شعاع آتش مهر از فروغ نور تجلی	مقیم طور محبت ز شوق باز نداند
شکنج زلف چو ثعبان نهاده بر کف موسی	کمال معجزه‌ی حسن بین که غایت سحرست
نمونه‌نیست ز نقش نگارخانه‌ی مانی	حکایتیست ز حسنت جمال لعبت چینی
خط معنبر و زلف کژت زمرد و افعی	رخ منور و خال سیاهت آتش و هندو
که هست حسن و جمالت و رای صورت و معنی	کجا بصورت و معنی بچشم عقل در آئی
که التفات نماید بحور و جنت و طوبی	چو حسن منظر و بالای دلفریب تو بینند
چرا که باده نشاند غبار توبه و تقوی	بجام باده صافی بشوی جامه‌ی صوفی
بریز خون صراحی چه حاجتست بفتوی	چو چشم مست تو فتوی دهد که باده حلاست
کند بمنطق شیرین بیان معجز عیسی	بیاد لعل تو خواجو چو در محاوره آید

## در باز جان گر آرزوی جان طلب کنی

بگذر ز سر اگر سر و سامان طلب کنی	در باز جان گر آرزوی جان طلب کنی
وانگه فضای عالم ایمان طلب کنی	در تنگنای کفر فرو مانده‌ئی هنوز
دردی نیافتی ز چه درمان طلب کنی	زخمی نخوردی از چه کنی مرهم التماس
وین طرفه‌تر که ملکت سلطان طلب کنی	در مرتبت بپایه‌ی دربان نمی‌رسی
وینم عجب که روضه‌ی رضوان طلب کنی	خرمن بباد بر دهی از بهر گندمی
از باد بوی یوسف کنعان طلب کنی	یکشب بکنج کلبه‌ی احزان نکرده روز
زان معجزات موسی عمران طلب کنی	هر چوب کان ز دست شبانی در اوفتد
و انفاس عیسی از دم رهبان طلب کنی	آئی بدیر و روی بگردانی از حرم
گر زانکه آب چشمه‌ی حیوان طلب کنی	همچون خضر ز تیرگی نفس در گذر
دیوی مگر که ملک سلیمان طلب کنی	خواجو چو وصل یار پرچهره یافتی

## ای دل اگر دیو نی ملک سلیمان چکنی

با رخ آن جان جهان آرزوی جان چکنی	ای دل اگر دیو نی ملک سلیمان چکنی
وان قد و رفتار نگر سرو خرامان چکنی	آن گل رخسار نگر نام گلستان چه بری
حکمت یونان به طلب ملکت یونان چکنی	باده خور و شاد بزی انده گیتی چه خوری
دست بدار از سر و زر این همه دستان چکنی	از سر هستی بگذر از سر مستی چه روی
واب خور از مشرب جان چشمه‌ی حیوان چکنی	در گذر از ظلمت دل غرق سیاهی چه شوی
بی‌گنهی قصد من ای خسرو خوبان چکنی	بی‌سببی ترک من ای ترک پریرخ چه دهی
سنبل مشکین بگشا دسته‌ی ریحان چکنی	عارض گلگون بنما دم ز گلستان چه زنی
ور نشوی قلب شکن بر سر میدان چکنی	گر نرنی بر صف دل خنجر مژگان چه کشی
روی تو شد کعبه‌ی دل قطع بیابان چکنی	کوی تو شد قبله‌ی جان روی به بطحا چه نهی
ور تو نی گنج روان در دل ویران چکنی	گر تو نی رنج روان خون ضعیفان چه خوری
کار دلم همچو سر زلف پریشان چکنی	چون همه جمعیت من در سر سودای تو شد
نغمه‌ی خواجهو بشنو مرغ خوش‌الحان چکنی	خیز و در میکده زن خیمه بصحرا چه زنی



## شاید آنزلف شکن بر شکن ار می شکنی

دل ما را مشکن بیش بپیمان شکنی  
چشم بر هم نرنی تا همه بر هم نرنی  
ای بسا کار سر زلف که در پا فکنی  
نسبت زلف تو کردند بمشک ختنی  
راستی دست تو بالاست ز سرو چمنی  
گرم از چشم بیفتاد عقیق یمنی  
آب شیرین برود از تو بشکر دهنی  
هر دم کلک سیه روی کند همسخنی  
از حیا آب شود رستهی در عدنی

شاید آنزلف شکن بر شکن ار می شکنی  
کار زلف سیه ار سر ز خطت برگیرد  
گر چه سر بر خط هندوی تو دارد دایم  
از چه در تاب شو دهر نفسی گر بخطا  
وصف بالای بلندت بسخن ناید راست  
چون لب لعل تو در چشم من آید چه عجب  
گر چه تلخست جواب از لب شورانگیزت  
هر شبم آه جگر سوز کند همنفسی  
چشم خواجو چو سر درج گهر بگشاید

## نه عهد کرده ئی آخر که قصد ما نکنی

چرا جفا کنی و عهد را وفا نکنی	نه عهد کرده ئی آخر که قصد ما نکنی
روا بود که ز لب کام ما روا نکنی؟	چو آگهی که نداریم جز لب ت کامی
که کینه ورزی و اندیشه از خدا نکنی	ز ما نیامده جرمی خدا روا دارد
چه حالتست که با خویشم آشنا نکنی	من غریب که گشتم ز خویش بیگانه
نظر بسوی من خسته دل چرا نکنی	مرا چو از همه عالم نظر به جانب تست
بود که بر سر خاک چنین رها نکنی	کنون که کشتی و بر خاک راهم افکندی
معینست که درد مرا دوا نکنی	ترا که آگهی از حال دردمندان نیست
چرا نیائی و با دوستان صفا نکنی	اگر چنانکه سر صلح و دوستی داری
چه خیزدار بنشیننی و ماجرا نکنی	چو آب دیده ز سر بگذشت خواجه را

## مهر سلمی ورزی و دعوی سلمانی کنی

کین مردم دین‌شناسی و مسلمانی کنی	مهر سلمی ورزی و دعوی سلمانی کنی
خویش را دیوانه سازی و پری خوانی کنی	با پریرویان بخلوت روی در روی آوری
بر سر سجاده هر شب سبجه گردانی کنی	همچو اختر مهره بازی ورد تست اما چو قطب
وز سفاهت عیب افلاطون یونانی کنی	حکمت یونان ندانی کز کجا آمد پدید
خویش را از عاقلان دانی و نادانی کنی	سر بشوخی برفرازی و دم از شیخی زنی
از ره حق روی برتابی و عوانی کنی	چون بعون حق نمی‌باشد وثوقت لاجرم
خرمن مردم دهی بر باد و دهقانی کنی	راه مستوران زنی و منکر مستان شوی
هر نفس برهم زنی وانگه پریشانی	کار جمعی از سیه کاری چو زلف دلبران
زان سبب هر جا که باشی خبث پنهانی کنی	ظاهرا چون طبیعتی در طینت موجود نیست
نسبت خاتم بدیوان سلیمانی کنی	داده‌ئی گوئی بباد انگشتی وز بهر آن
ملک درویشی مسخر کن که سلطانی کنی	نیستی را مشتری شو تا ز کیوان بگذری
از چه معنی در پی خواجوی کرمانی کنی	چون بدستان اهل کرمانرا بدست آورده‌ئی

# ای لاله زار آتش روی تو آب روی

بر باد داده آب رخ من چو خاک کوی	ای لاله زار آتش روی تو آب روی
هم رو بب دیده و هم دست از آبروی	از من مشوی دست که من بیتو شسته‌ام
با قامت بلند تو شمشاد گو مروی	با پر تو جمال تو خورشید گو متاب
آری خوشست سروی سهی بر کنار جوی	خوش بر کنار چشمه‌ی چشمم نشسته‌ئی
و آیا شکنج زلف پریشانست از چه روی	یا رب سرشک دیده گریانم از چه باب
حال دلم چو باد فرو گفت مو بموی	شرح غمم چو آب فرو خواند یک بیک
مشک ختن هر آینه پیدا شود ببوی	تا کی حدیث زلف تو در دل توان نهفت
خونم از آن سیه دل نامهربان بجوی	روزی اگر بتیغ محبت شوم قتیل
در آتش فراق برو دست ازو بشوی	خواجو بب دیده گر از خود نشست دست

## مستی ز چشم دلکش میگون یار جوی

مستی ز چشم دلکش میگون یار جوی	وز جام باده کام دل بیقرار جوی
اکنون که بانگ بلبل مست از چمن بنخواست	با دوستان نشین و می خوشگوار جوی
گر وصل یار سرو قدت دست می دهد	چون سرو خوش برآی و لب جو بیار جوی
فصل بهار باده گلبوی لاله گون	در پای گل ز دست بتی گل‌عذار جوی
از باغ پرس قصه بتخانه‌ی بهار	و انفاس عیسوی ز نسیم بهار جوی
ای دل مجوی نافه‌ی مشکل ختا ولیک	در ناف شب دو سلسله‌ی مشکبار جوی
خود را ز نیستی چو کمر در میان مبین	یا از میان موی میانان کنار جوی
خواهی که در جهان بزنی کوس خسروی	در باز ملک کسری و مهر نگار جوی
بعد از هزار سال که خاکم شود غبار	بوی وفا ز خاک من خاکسار جوی
هر دم که بیتو بر لب سرچشمه بگذرم	گردد روان ز چشمه‌ی چشمم هزار جوی
خواجو اگر چنانکه در این ره شود هلاک	خونش ز چشم جادوی خونخوار یار جوی

## ای صبا با بلبل خوشگوی گوی

می‌نماید لاله‌ی خود روی روی	ای صبا با بلبل خوشگوی گوی
خوش بر آ چون سرو و طرف جوی جوی	صبحدم در باغ اگر دستت دهد
خون روان گردد ز چشمم جوی جوی	هر زمان کز دوستان یاد آورم
وی دل از غم بر تن چون موی موی	ای تن از جان بر دل چون نال نال
سوی آن سرو صنوبر پوی پوی	دست آن شمشاد ساغر گیر گیر
دسته‌های سنبل خوش بوی بوی	حلقه‌های زلفش از گل برفکن
می‌برد ز افعی زلفش موی موی	می‌خورد از جام لعلش باده خون
ای نصیحت گو بترک گوی گوی	حال چوگان چون نمی‌دانی که چیست
باز کن زان دلبر بد خوی خوی	چون بوصلت نیست خواجه دسترس

## جان پرورم گهی که تو جانان من شوی

جان پرورم گهی که تو جانان من شوی	جاوید زنده مانم اگر جان من شوی
رنجم شفا بود چو تو باشی طبیب من	دردم دوا شود چو تو درمان من شوی
پروانه وار سوزم و سازم بدین امید	کاید شبی که شمع شبستان من شوی
دور از تو گر چه ز آتش دل در جهنم	دارم طمع که روضه‌ی رضوان من شوی
مرغ دلم تذرو گلستان عشق شد	بر بوی آنکه لاله و ریحان من شوی
اکنون که خضر ظلمت زلف تو شد دلم	بگشای لب که چشمه‌ی حیوان من شوی
چشمم فتاد بر تو و آبم ز سر گذشت	و اندیشه‌ام نبود که طوفان من شوی
چون شمع پیش روی تو میرم ز سوز دل	هر صبحدم که مهر درفشان من شوی
زلفت بخواب بینم و خواهم که هر شبی	تعبیر خوابهای پریشان من شوی
می‌گفت دوش با دل خواجه خیال تو	کاندم رسی بگنج که ویران من شوی
وان ساعتت رسد که بر ابنای روزگار	فرمان دهی که بنده‌ی فرمان من شوی

## ایکه گوئی کز چه رو سر گشته می کردی چو گوی

گوی را منکر نشاید گشت با چوگان بگوی	ایکه گوئی کز چه رو سر گشته می کردی چو گوی
بسکه می جویم دل سرگشته را در خاک کوی	قامتم شد چون کمند زلف مهرویان دو تا
جامه‌ی صوفی بجام باده‌ی صافی بشوی	صوفیان را بی می صافی نمی‌باشد صفا
تشنگانرا هر کجا آبی روان یابی بجوی	چند گوئی در صف رندان کجا جویم ترا
مطربان رفتند و مستان همچنین در های و هوی	ساقیان خفتند و رندان همچنان در های های
لیک نتوانم ز دست بلبل بسیار گوی	یکنفس خواهم که با گل خوش برآیم در چمن
زانکه فرقی نیست از موی میانیت تا بموی	خویشتن را از میانیت باز نتوانم شناخت
خاک کویت گشته‌ام اما کدامم آبروی	دل بدستت داده‌ام لیکن کدامم دستگاه
خوش برآ بر گوشه‌ی چشمم چو گل بر طرف جوی	گر وطن بر چشمه‌ی آب روانت آرزوست
ور تو قامت می‌نمائی سرو گو هرگز مروی	گر تو برقع می‌گشائی ماه گو دیگر متاب
بلبلان را بین چو خواجه مست و لایعقل ببوی	لاله را گر دل بجام ارغوانی می‌کشد



## چون نی سر گشتهی چوگان چو گوی

چون نی سر گشتهی چوگان چو گوی	رو بترک گوی سر گردان بگوی
گوی چون با زخم چوگانش سربست	بوک چوگان سر فرود آرد بگوی
تشنگان را بر کنار جو ببین	کشتگانرا در میان خون بجوی
عارفان در وجد و ما در های های	مطربان در شور و ما در های و هوی
تشنه‌ی خمخانه باشد جان من	کوزه‌گر چون از گلم سازد سبوی
گر شوم خاک رخت کو راه آن	ور نهم رو بر درت کو آب روی
شاید ار بر چشمها جایت کنند	زانکه گل خوشتر بود بر طرف جوی
با رخت خورشید تابان گو متاب	با قدت سرو خرامان گو مروی
دل که بر خاک درت گم کرده‌ام	می‌برم در زلف مشکین تو بوی
گر ترا با موی می‌باشد سری	فرق نبود موئی از من تا بموی
با لب‌ت خواجو ز آب زندگی	گر نشوید دست دست از وی بشوی

## ای سبزه دمانیده بگرد قمر از موی

سر سبزی خط سیهت سر بسر از موی	ای سبزه دمانیده بگرد قمر از موی
هرگز نشنیدیم طلوع قمر از موی	جز پرتو رخسار تو از طره شبرنگ
افکنده دو صد سلسله بر یکدگر از موی	بر طرف بناگوش تو آن سنبل مه پوش
چون موی میانت شده باریکتر از موی	بی موی میانت تن من در شب هجران
تا ساخته‌ئی موی میانرا کمر از موی	موئی ز میانت سر موئی نکند فرق
هنگام سخن ریخته للی تر از موی	موئیست دهان تو و از موی شکافی
کس بر تن سیمینت نبیند اثر از موی	بیرون ز میان تو که مانده موئیست
یک نکته نگوید ز دهانت مگر از موی	خواجو چو بوصف دهنت موی شکافد

## ای میان تو چو یک موی و دهان یکسر موی

توان دیدن از آن موی میان یک سر موی	ای میان تو چو یک موی و دهان یکسر موی
زین ندارم بجز از موئی وزان یک سر موی	بی میان و دهن تنگ تو از پیکر و دل
کابروت فرق ندارد ز کمان یک سر موی	ناوک چشم تو گر موی شکافد شاید
کس نیابد ز دهان تو نشان یک سر موی	تو بهنگام سخن گر نشوی موی شکاف
نکنم میل سوی جان و جهان یک سر موی	ور نیاید دهند در نظر ای جان جهان
ناوک غمزات از نوک ستان یک سر موی	تاب تیر تو ندارم که ندارد فرقی
گر شود از سر زلف تو عیان یک سر موی	زاهد صومعه در حلقه‌ی زنار شود
سر از آن سلسله مشک فشان یک سر موی	نکشد این دل دیوانه سودائی من
نکند از غم عشق تو بیان یک سر موی	خواجو ار زانکه بهر موی زبانی گردد

## ای پیک عاشقان اگر از حال آگهی

روشن بگو حکایت آن ماه خرگهی	ای پیک عاشقان اگر از حال آگهی
ما را ز دوستان قدیم آور آگهی	بگذر ز بوستان نعیم و ریاض خلد
جان تازه کن بباده و باد سحرگهی	وقت سحر که باد صبا بوی جان دهد
و آهوی شیر گیر تو در عین روبهی	ای ماه شب نقاب تو در اوج دلبری
در خانه هر کرا چو تو سروی بود سهی	آزاد باشد از سر صحرا و پای گل
تا کی کنی بهیچ حدیث میان تهی	گفتی که در کنار کشم چون کمر ترا
گر باده می دهی و بیادم نمی دهی	زان آب آتشی قدحی ده که تشنه ام
بی ره بود که روی بگرداند از رهی	سلطان اگر چنانکه گناهی ندیده است
زان گیسوی دراز مگر دست کوتهی	از پا در آمدیم و ندیدم حاصلی
بر آستان دوست گدائی بود شهی	خواجو اگر گدای درت شد سعادت نیست

## ای آینه قدرت بیچون الهی

نور رخت از طره شب برده سیاهی	ای آینه قدرت بیچون الهی
رخسار و سر زلف تو شرعست و مناهی	خط بر رخ زیبای تو کفرست بر اسلام
وان روی نه رویست که سریست الهی	آن جسم نه جسمست که روحیست مجسم
زان در تو نگیرد که نداری رخ کاهی	در خرمن خورشید زند آه من آتش
صد دل برود در عقببت همچو سپاهی	هر گه که خرامان شوی ای خسرو خوبان
لایق نبود بر کتفش خلعت شاهی	خواجو سخن وصل مگو بیش که درویش

## گر تو شیرین شکر لب بشکر خنده در آئی

بشکر خنده‌ی شیرین دل خلقی بر بانی	گر تو شیرین شکر لب بشکر خنده در آئی
وان نه سرچشمه نوشست که سریست خدائی	آن نه مرجان خموشست که جانیست مصور
با تو چون راست توان گفت ببالا که بلائی	وصف بالای بلندت بسخن راست نیاید
روح را دل بگشاید چو تو برقع بگشائی	سرو را کار ببندد چو میان تنگ ببندی
نکند ترک خطا با تو که ترکست و ختائی	همه گویند که آن ترک ختائی بچه زانروی
که من از خود بروم چون تو پری چهره در آئی	چون در آئی نتوانم که مراد از تو بجویم
گر چه هر جا که تویی در دل پر حسرت مائی	تو جدائی که جدائی طلبی هر نفس از ما
که گدا گر بکشندش نکند ترک گدائی	من بغوغای رقیبان ز درت باز نگردم
که گرفتار بتانرا نبود روی رهائی	وحشی از قید تو نگریزد و خواجه ز کمندت

## چون پیکر مطبوعت در معنی زیبائی

صورت نتوان بستن نقشی بدلارائی	چون پیکر مطبوعت در معنی زیبائی
با زلف چلیپایت ترسست ز ترسائی	با نرگس مخمورت بیمست ز بیماری
فرهاد لب لعلت شیرین به شکر خائی	مجنون سر زلفت لیلی بدلاویزی
می داد بصد دستش بالای تو بالائی	چون سرو سهی می کرد از قد تو آزادی
گردد چو سر زلفت سرگشته و سودائی	آنها که بود در سر سودای سر زلفت
لیکن بشد از دستم سرشتهی دانائی	گفتم که بدانائی از قید تو بگریزم
کارام نمی باشد در مردم دریائی	زان مردمک چشمم بی اشک نیارآمد
در دین وفاداران کفرست شکیبائی	در مذهب مشتاقان ننگست نکونامی
ظاهر شود از نطقش اعجاز مسیحائی	از لعل روان بخش خواجه چو سخن راند

## خوشا وقتی که از بستانسرائی

خوشا وقتی که از بستانسرائی	بر آید نغمه‌ی دستانسرائی
بده ساقی که صوفی را درین راه	نباشد بی می صافی صفائی
اگر زر می‌زنی در ملک معنی	به از مستی نیایی کیمیائی
سحاب از بی حیائی بین که هر دم	کند با دیده‌ی ما ماجرائی
چه باشد گر ز عشر نگاه سلطان	بدرویشی رسد بانگ نوائی
درین آرامگه چندانکه بینم	نبینم بیریائی بوریائی
و گر خود نافه‌ی مشک تارست	نیابم اصل او را بی خطائی
سریر کیقباد و تاج کسری	نیرزد گرد نعلین گدائی
اگر خواهی که خود را بر سر آری	بباید زد بسختی دست و پائی
درین وادی فرو رفتند بسیار	که نشنیدند آواز درائی
ندارم چشم در دریای اندوه	که گیرد دست خواجه آشنائی



## ای سر زلف ترا پیشه سمن فرسائی

وی لب لعل تراى عادت روح افزائی	ای سر زلف ترا پیشه سمن فرسائی
مشک تاتار چرا بر گل سوری سائی	رقم از غالیه بر صفحه‌ی دیباچه زنی
چه کند کز بن دندان نکند لالائی	لعل در پوش گهر پاش ترا للی تر
وین عجیتر که تو خورشید جهان آرائی	روی خوب تو جهان‌یست پر از لطف و جمال
چون مرا جان عزیزى عجب ار برنائی	گفته بودی که ازو سیر برایم روزی
مردم دیده‌ی من در حرم بینائی	همه شب منتظر خیل خیال تو بود
که سخن را نبود در دهنت گنجائی	گر نپرسی خبر از حال دلم معذوری
که چو رفتی نتوانی که دگر باز آئی	تو مرا عمر عزیزى و یقین می‌دانم
از جهان شور بر آورد بشکر خائی	لب شیرین تو خواجه چو بدن‌دان بگرفت

## گفتا تو از کجائی کاشفته می‌نمائی

گفتم منم غریبی از شهر آشنائی	گفتا تو از کجائی کاشفته می‌نمائی
گفتم بر آستانت دارم سر گدائی	گفتا سر چه داری کز سر خبر نداری
گفتم که خوش نوائی از باغ بینوائی	گفتا کدام مرغی کز این مقام خوانی
گفتم بمی پرستی جستم ز خود رهائی	گفتا ز قید هستی رو مست شو که رستی
گفتم که توبه کردم از زهد و پارسائی	گفتا جوی نیرزی گر زهد و توبه ورزی
گفتم چو خرمنی گل در بزم دلربائی	گفتا بدلربائی ما را چگونه دیدی
گفتم به از ترنجی لیکن بدست نائی	گفتا من آن ترنجم کاندر جهان ننگنجم
گفتم از آنکه هستم سرگشته‌ئی هوائی	گفتا چرا چو ذره با مهر عشق بازی
گفتم حدیث مستان سری بود خدائی	گفتا بگو که خواجه در چشم ما چه بیند

## ایکه عنبر ز سر زلف تو دارد بوئی

جعدت از مشک سیه فرق ندارد موئی	ایکه عنبر ز سر زلف تو دارد بوئی
گر چه در چشم تو ممکن نبود آهوئی	آهوانند در آن غمزه‌ی شیر افکن تو
هیچ عاقل ندهد دل بچنان هندوئی	دل بزلفت من دیوانه چرا می‌دادم
عاقبت گشت دلم صید کمان ابروئی	مدتی گوشه گرفتم ز خدنگ اندازان
طاق محراب بود خوابگه جادوئی	عین سحرست که پیوسته پریرویانرا
می‌برم در خم آن طره مشکین بوئی	دل شوریده که گم کردن و دادم بر باد
دیده سوی دگری دارم و خاطر سوئی	بهر دفع سخن دشمن و از بیم رقیب
اگر آگه شدی از حسن رخ گلروئی	بلبل سوخته دل باز نماندی بگلی
زانکه دیوانه شد از سلسله‌ی گیسوئی	دل خواجه همه در زلف بتان آویزد

## برخیز که بنشیند فریاد ز هر سوئی

زان پیش که برخیزد صد فتنه ز هر کوئی

ور نی به چه کار آید گل بی رخ گلروئی

موئی و میان او فرقی نکند موئی

بلبل بفرغان آید کز گل شنود بوئی

انصاف چه خوش باشد سروی بلب جوئی

با زلف چو چوگانش امروز بزن گوئی

برخیز که بنشیند فریاد ز هر سوئی

در باغ بتم باید کز پرده برون آید

آن موی میان کز مو بر موی کمر بندد

دل باز به جان آید کز وی خبری یابد

آن سرو خرامانم هر لحظه به چشم آید

گر دست رسد خواجهو برخیز چو سرمستان

## ای ترک پرچهره بدین سلسله موئی

شرطست که دست از من دیوانه بشوئی	ای ترک پرچهره بدین سلسله موئی
سریست در اوصاف تو بیرون ز نکوئی	بر روی نکو این همه آشفته نگردند
خورشید ندیدیم بدین سلسله موئی	طوبی نشنیدیم بدین سرو خرامی
وی نفحه‌ی مشکین مگر از طره اوئی	ای باد بهاری مگر از گلشن یاری
یا نکهت اوئی که چنین غالیه بوئی	انفاس بهشتی که چنین روح فزائی
ز نهار که با آن مه بی‌مهر بگوئی	گر بار دگر سوی عراقت گذر افتد
آگاه نی از من دلسوخته گوئی	کای جان و دلم سوخته از آتش مه‌رت
هر ذره ز خاک من مسکین که ببوئی	بوی جگر سوخته آید بمشامت
کلکم دو زبانی کند و نامه دو روئی	در نامه اگر شرح دهم قصه شوقت
فریاد گر آن گمشده را باز نجوئی	در خاک سر کوی تو گمشد دل خواجه

## من کیم زاری نزار افتادهئی

من کیم زاری نزار افتادهئی	پر غمی بیغمگسار افتادهئی
دردمندی رنج ضایع کردهئی	مستمندی سوگوار افتادهئی
مبتلائی در بلا فرسودهئی	بی قرینی بی قرار افتادهئی
باد پیمائی به خاک آغشتهئی	خسته جانی دل فگار افتادهئی
نیمه مستی بی حریفان ماندهئی	می پرستی در خمار افتادهئی
بی کسی از یار غایب گشتهئی	ناکسی از چشم یار افتادهئی
اختیار از دست بیرون رفتهئی	بیخودی بی اختیار افتادهئی
عندلیبی از گل سوری جدا	خسته ای دور از دیار افتادهئی
پیش چشم آهوان جان دادهئی	بر ره شیران شکار افتادهئی
دست بردل خاک بر سر ماندهئی	بر سر ره خاکسار افتادهئی
رو بغربت کرده فرقت دیدهئی	بی عزیزان مانده خوار افتادهئی
بیدل و بی یار رحلت کردهئی	بی زر و بی زور زار افتادهئی
همچو خواجه پای در گل ماندهئی	بر سر پل مانده بار افتادهئی

## از مشک سوده دام بر آتش نهادهئی

از مشک سوده دام بر آتش نهادهئی	یا جعد مشک فام بر آتش نهادهئی
زلفت بر آب شست فکندست یا ز زلف	بر طرف دانه دام بر آتش نهادهئی
بازم بطره از چه دلاویز می کنی	چون فلفلم مدام بر آتش نهادهئی
زان لعل آبدار که هم رنگ آتشست	نعلم علی الدوام بر آتش نهادهای
هم فلفلت بر آتش و هم نعل تافتست	بر نام من کدام بر آتش نهادهئی
دلهای شیخ و شاب بخون در فکندهئی	جانهای خاص و عام بر آتش نهادهئی
از زلف مشکبوی تو مجلس معطرست	گوئی که عود خام بر آتش نهادهئی
آبی بر آتشم زن از آن آتش مذاب	کاب و گلم تمام بر آتش نهادهئی
چون آبگون قدح ز می آتش نقاب شد	پنداشتم که جام بر آتش نهادهئی
خواجهو برو بب خرابات غسل کن	گر رخت ننگ و نام بر آتش نهادهئی

## گرد ماه از مشک چنبر کردهئی

گرد ماه از مشک چنبر کردهئی	ماه را از مشک زیور کردهئی
شام شبگون قمر فرسای را	سایبان مهر انور کردهئی
در شبستان عبیر افشان زلف	شمع کافوری ز رخ بر کردهئی
از چه رو بستانسرای خلد را	منزل هندوی کافر کردهئی
روز را در سایه‌ی شب بردهئی	شام را پیرایه‌ی خورد کردهئی
لعل در پاش زمرد پوش را	پرده‌دار عقد گوهر کردهئی
تا به دست آوردهئی طغرای حسن	ملک خوبی را مسخر کردهئی
ای مه آتش عذار آن آب خشک	کابگیر آتش تر کردهئی
بر کفم نه گر چه خون جان ماست	آنکه در نصفی و ساغر کردهئی
جان خواجه را ز جعد عنبرین	هر زمان طوقی معنبر کردهئی



## از لب شیرین چون شکر نبات آورده‌ئی

وز حبش بر خسرو خاور برات آورده‌ئی	از لب شیرین چون شکر نبات آورده‌ئی
از پی نسخ بتان سومنات آورده‌ئی	بت پرستانرا محقق شد که این خط غبار
یا خطی در شکرستان بر نبات آورده‌ئی	مهر ورزانرا تب محرق بشکر بسته‌ئی
نسخه‌ی کلی قانون نجات آورده‌ئی	خستگان ضربت تسلیم را بهر شفا
زانکه سودای لب آب حیات آورده‌ئی	ای خط سبز نگارین خضر وقتی گوئیا
چشمه‌ی نیل از حسد در چشم لات آورده‌ئی	تا کشیدی نیل بر ماه از پی داغ صبوح
گویدم در دجله نه‌ری از فرات آورده‌ئی	چون روانم بیند از دل دیده را در موج خون
لطف کن گر هیچم از بهر زکوة آورده‌ئی	زاندهان گر کام جان تنگدستان می‌دهی
گفت خواجه باز با ما ترهات آورده‌ئی	دوش می‌گفتم حدیث تیره شب با طره‌هات

## این چه بویست ای صبا از مرغزار آورده‌ئی

مرحبا کارام جان مرغ زار آورده‌ئی	این چه بویست ای صبا از مرغزار آورده‌ئی
نکته‌ی از روضه‌ی دارالقرار آورده‌ئی	بهر جان بیقرار آدم خاکی نهاد
تا ز طرف بوستان بوی بهار آورده‌ئی	وقت خوش بادت که وقت دوستان خوش کرده‌ئی
کز وصالش شاخ شادی را ببار آورده‌ئی	سرو ما را چون کشیدی در بر آخر راست گوی
چون حدیثی از لب میگون یار آورده‌ئی	عقل را از بوی می مست و خراب افکنده‌ئی
وز معانی این همه مشک تثار آورده‌ئی	یک نفس تار سر زلفش ز هم بگشوده‌ئی
جان فدا بادت که جامی خوشگوار آورده‌ئی	در چنین وقتی که خواجه در خمار افتاده است

## دیشب ای باد صبا گوئی که جائی بودهئی

پای بند چین زلف دلگشائی بودهئی	دیشب ای باد صبا گوئی که جائی بودهئی
چون چمن پیرای باغ آشنائی بودهئی	آشایانرا ز بوی خویش مست افکندهئی
خاکروب ساحت بستانسرائی بودهئی	دسته بند سنبل سروی سرائی کشتهئی
چون ندیم مجلس شادی فزائی بودهئی	لاجرم پایت نمی آید ز شادی بر زمین
چون شبی تا روز در تاریک جائی بودهئی	نیک بیرون بردهئی راه از شکنج زلف او
گوئیا در سایه‌ی پر همائی بودهئی	تا چه مرغی کاشیان جائی همایون جستهئی
چون همه شب همدم یوسف لقائی بودهئی	از غم یعقوب حالی هیچ یاد آوردهئی
تا عبیر آمیز بزم بیوفائی بودهئی	هیچ بوئی بردهئی کو در وفا و عهد کیست
چون غبار افشان زلف دلربائی بودهئی	از دل گمگشته‌ی خواجه نشانی باز ده

# آتش اندر آب هرگز دیده‌ئی

عنبر اندر تاب هرگز دیده‌ئی	آتش اندر آب هرگز دیده‌ئی
پسته و عناب هرگز دیده‌ئی	چون دهان بر لعل شورانگیز او
شام بر مهتاب هرگز دیده‌ئی	شد نقاب عارضش زلف سیاه
نرگس پر خواب هرگز دیده‌ئی	سنبل پرتاب هرگز چیده‌ئی
مست در محراب هرگز دیده‌ئی	نرگشش در طاق ابرو خفته است
ذره در غرقاب هرگز دیده‌ئی	شد دلم مستغرق دریای عشق
چشمه‌ی خوناب هرگز دیده‌ئی	در غمش خواجه‌جو چشم خونفشان

## دوش پیری یافتم در گوشه‌ی میخانه‌ئی

دوش پیری یافتم در گوشه‌ی میخانه‌ئی	در کشیده از شراب نیستی پیمانه‌ئی
گفت درمستان لایعقل بچشم عقل بین	ور خرد داری مکن انکار هر دیوانه‌ئی
گر چه ما بنیاد عمر از باده ویران کرده‌ایم	کی بود گنجی چو ما در کنج هر ویرانه‌ئی
روشنست این کانکه از سودای او در آتشیم	شمع عشقش را کم افتد همچو ما پروانه‌ئی
دل بدلداری سپارد هر که صاحب‌دل بود	کانکه جانی باشدش نشکبید از جانانه‌ئی
آشنائی را بچشم خویش دیدن مشکلست	زانکه او دیدار نماید بهر بیگانه‌ئی
هر که داند کاندین ره مقصد کلی یکیست	هر زمانی کعبه‌ئی برسازد از بتخانه‌ئی
دل منه بر ملک جم خواجه که شادروان عمر	یا بافسونی رود بر باد یا افسانه‌ئی
حیف باشد چون تو شهبازی که عالم صید تست	در چنین دامی شده نخجیر آب و دانه‌ئی